

ماکسیم گورکی

آرتا مانوفها

ترجمہ کاظم انصاری



آر تامانوفها

(۱۹۲۵)

نوشتہ ما کسیم گور کی

ترجمہ کاظم انصاری



مؤسسة انتشارات امیر کبیر
تهران، ۲۵۳۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

گورکی، ماکسیم

آرتا مانوفها

ترجمه کاظم انصاری

چاپ اول: ۱۳۳۰

چاپ دوم: ۲۵۴۷

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تقديم به:
دومن دولان، انسان و شاعر

روزی، در حدود دو سال پس از الغای اصول بردگی که روز عید مولود مسیح بود متولیان کلیسای «نیکلای مقدس» هنگام اجرای مراسم دعا «شخص غریبی» را مشاهده کردند که از میان انبوه متراکم جمعیت می‌گشت. تند و بی‌پروا راه می‌رفت و به مردم تنه می‌زد و در برابر شمایل مقدس که بیشتر مورد احترام اهالی شهر «دریوموف» بود شمعهای بزرگ روشن می‌کرد. این مرد پیکری نیرومند و ریشی مجعد و دراز و خاکستری‌رنگ داشت، موهایش مانند شب کلاهی سرش را می‌پوشانید، بینی بزرگی داشت، از زیر ابروهای پرپشت و درهمش دو چشم آبی خاکستری با گستاخی به اطراف می‌نگریست و هنگامی که دستها را می‌آویخت، مشاهده می‌شد که پنجه‌های پهن و بزرگش تا کاسه زانویش می‌رسید.

پیش از همه، در ردیف بزرگان و مشهورترین مردم شهر به‌سوی خاج رفت تا آنرا ببوسد، این عمل وی، بویژه، ایشان را خوش نیامد. هنگامی که مراسم دعا پایان یافت افراد سرشناس و برجسته شهر دریوموف در جلوخان کلیسا توقف کرده درباره این مرد بیگانه به گفتگو پرداختند. برخی می‌گفتند که او فروشنده چهارپا است و عده‌ای معتقد بودند امین صلح یا دادستان است. اما «یوسی بایماکوف»، شهردار محل، که مرد آرام و صلح‌طلبی بود و تنی رنجور و قلبی مهربان داشت سرفه‌کنان گفت: «شاید از بردگان دریا، و شاید هم شکارچی و یا یکی از آن مردم باشد که وسائل عیش و عشرت اربابان را فراهم می‌سازند.»

اما «پامیالوف» پارچه‌فروش که «سوسک زن مرده» لقب داشت و مردی زشت، آبله‌روی و حاضر جواب بود و کلمات رکیک را دوست می‌داشت با لحنی آمیخته به کینه و ریشخند گفت: «راستی دیدید که چه دستهای بلندی داشت؟ چنان راه می‌رفت که پنداشتی تمام ناقوسها را به‌خاطر او به‌صدا درآورده‌اند.»

اما آن مرد شانه پهن و بینی درشت، مانند کسی که در ملک شخصی خود راه می‌رود، با گامهای سنگین در امتداد خیابان قدم میزد. لباده‌ای آبی رنگ از ماهوت اعلا در بر داشت و چکمه‌ای از بهترین چکمه‌های روسی به پا کرده بود، دستها را در جیب کرده و آرنجها را کاملاً به پهلو چسبانیده بود. اهالی شهر پس از آنکه «یردانسکا»ی لواش پز را مأمور کردند تا دقیقاً از احوال این مرد خبر بگیرد، یکدیگر را رها کردند و همچنانکه آهنگ زنگها در فضاطنین افکن بود به سوی خانه پامیالوف که ایشانرا برای صرف چای دعوت کرده بود، رهسپار گشتند.

پس از ناها مردم دیگری از اهل دریوموف این مرد غریب را در آنسوی رودخانه، در محلی که «دماغه گاو» نامیده می‌شد و در ملک شاهزاده راتسکی واقع بود، مشاهده کردند. او در میان بیستان راه می‌رفت و با گامهای بلند و هموار خود دماغه شنزار را اندازه می‌گرفت. بادیست خود بالای چشمش سایبانی ساخته به جانب شهر و رودخانه «اوکا» و نهر باتلاتی «واتاراشکا» و مصب ماریچش، می‌نگریست. سکنه شهر در یوموف بسیار محتاطند، هیچیک از آنان جرأت نکرد با وی روبه‌رو شود و بپرسد که او کیست و در اینجا چه کار دارد؟

باینحال پاسبانی را به نام «ماشکاستوپا» که دلکک شهر و آدمی دائم‌الخمر بود پیش او فرستادند. استوپا بی آنکه از مردم شرم کند و حتی در برابر زنان خود را بیازد شلوار رسمی‌اش را بیرون آورد و کلاه نظامی له‌لورده شده‌اش را روی سر مرتب کرد، از نهر لجن‌آلود واتاراشکا گذشت، شکم آکنده از عرقش را پیش داد، با گامهای اردک وار خود پیش مرد غریب رفت و برای اینکه خود را شجاع نشان دهد با صدای رسا پرسید: «تو کیستی؟»

از مرد غریب پاسخی شنیده نشد اما استوپا بی درنگ به نزد رئیس خود بازگشت و گفت: «او به من گفت که چرا آنقدر زشت و بی‌آبرویی؟ از نگاهش بدجنسی می‌بارد و چشمش شبیه به چشم دزدان است.»

هنگام عصر در باغ پامیالوف، یردانسکایای لواش پز، به پیرزنی که غده‌های زیادی برگردن داشت و در رمالی و فال‌گیری و طالع بینی مشهور بود با چشمان دریده و وحشتناک خویش به رجال برجسته و سرشناس شهر چنین گزارش می‌داد: «اسم این مرد «ایلیا» و لقبش «آرتامانوف» است. او می‌گفت که برای انجام کارهای خود می‌خواهد در اینجا بماند؛ اما من هرچه کوشش

کردم نتوانستم از سخنانش استنباط کنم که کارهای او چیست؟ از راه «وورگورود» به اینجا آمده و امروز ساعت سه بعدازظهر هم از همان راه برگشته است.»

از این مرد غریب جز این اطلاع دیگری نداشتند. حضور وی، آنهم با این وضع در شهر، برای اهالی بسیار نامطبوع بود. گویی شخصی در دل شب سنگی به پنجره خانه ایشان انداخته و ناپدید شده و بدینوسیله از سیه روزی و تیره بختی عظیمی خبر آورده است:

نزدیک سه هفته گذشت و نقشی که این پیش آمد در خاطر مردم باقی گذاشته بود، تقریباً محو شد. اما ناگهان آرتامانوف با سه جوان دیگر پیدا شد و یکسر به خانه «بایماکوف» رفته، با آهنگی که هریک از کلماتش چون ضربه تبری بر پیکر بایماکوف فرود می آمد گفت: «خوب! یوسی میتریچ! اینها ساکنان جدید حوزه فرمانروایی تو هستند. لطفاً به من کمک کنید تا در اینجا زیر سایه بلند پایه تو زندگانی مرفهی برای خود ترتیب دهم.»

آنگاه با اختصار سرگذشت خویش را حکایت کرد و گفت که او روستایی زرخرید شاهزاده «راتسکی» بوده و در ملک وی در ساحل رودخانه «راتا» نزدیک «کورسک» کار می کرده و مباشرت املاک شاهزاده گئورگی را داشته است. پس از الغای اصول بردگی خدمت شاهزاده را ترك گفته و اکنون مصمم است با مبلغی که شاهزاده به وی پاداش داده آغاز به کار کند و در صورت امکان یک کارگاه کتان بافی تأسیس کند. همسرش مرده است و پسر بزرگش پتر نام دارد، پسری گویزه پشت دارد که نامش نیکیتا است و خواهرزاده ای به نام آلیوشکا دارد، اما ایلیا آرتامانوف او را به فرزندی خود قبول کرده است.

در پاسخش بایماکوف اندیشناك گفت: «دهقانان ما خیلی کم بذرك می کارند.»

مجبورشان می کنیم که بیشتر بکارند.

صدای آرتامانوف گرفته و خشن بود، هنگامی که سخن می گفت چنین می نمود که صدای طبل بزرگی به گوش می آید. اما بایماکوف در سراسر زندگانی با احتیاط روی زمین راه می رفت، آهسته سخن می گفت، گوئی می ترسید که مبادا با حرکتش هیولای وحشت انگیزی را از خواب بیدار کند. پلکهای پرمجبتش را که رنگ کبود تائر آوری داشت بر هم می زد و به پسران آرتامانوف که چون

مجسمه های سنگی بی حرکت کنار در ایستاده بودند، می نگرست.
پسر بزرگتر به پدرش شبیه بود؛ سینه فراخی داشت، ابروهایش پر پشت
و چشمهایش کوچک بود و به چشم خرس شبیه بود. چشم نیکیتا درشت و
کشیده و مانند رنگ پیراهنش آبی بود. آلکسی گیسوانی تابدار داشت، زیبا و
سرخ و سفید بود، نگاهش ثابت بود و حکایت از شادمانی و آزادگی می کرد.
بایما کوف پرسید: «لابد یکی از اینها باید سربازی کند.»

— نه! من خودم فرزندانم را لازم دارم، برایشان معافی گرفته ام.
آنگاه با دست به آن جوانان اشاره کرد و فرمان داد: «بروید بیرون!»
آرتامانوف، هنگامی که فرزندانش یکی پس از دیگری با مراعات سن
خانه را ترک کردند، کف دست سنگینش را برزانوی بایما کوف گذاشت و گفت:
«یوسی میتریچ! من برای خواستگاری هم نزد تو آمده ام. دختری را به پسر
بزرگتر من شوهر بده!»

از شنیدن این سخن بایما کوف دچار وحشت و اضطراب شد و ناگهان
مانند فتر از روی نیمکتی که بر آن نشسته بود به هوا جست و دستها را حرکت
داد و گفت: «چه می گوئی! عمو! خدا خیرت بدهد! این دفعه اول است که
من ترا می بینم. هنوز نمی دانم که تو کیستی؟ چرا چنین حرفی می زنی! من
فقط همین یک دختر را دارم، هنوز هم وقت شوهر کردنش نرسیده، بعلاوه تو هم
او را ندیده ای و نمی دانی که خوشگل است یا زشت... اصلا چطور جرأت کردی
چنین حرفی را به من بزنی؟»

اما آرتامانوف تبسم خود را در میان ریش مجعدش پنهان کرده گفت:
«وضع مرا از کلانتر محل بی پرس. او مدیون و مرهون شاهزاده ارباب من است
و شاهزاده به او نوشته که در هرکاری به من کمک کند. بهشمایل مقدس قسم
می خورم که از او هرگز نسبت به من بد نخواهی شنید. دختر تو را هم دیده ام و
می شناسم. من از همه چیز شهر شما خبر دارم. من چهار مرتبه، بی آنکه کسی
متوجه شود، مخفیانه به اینجا آمده ام و درباره همه چیز تحقیق کرده ام. پسر
بزرگتر من نیز در این محل بوده و دختر تو را دیده است... از این بابت هم
ناراحت نباشید!»

بایما کوف که مثل خرس تیرخورده شده بود ناچار از مهمانش خواهش
کرد: «صبر کن!...»

آن مرد بیگانه فعال پاسخ داد: «صبر می‌کنم، اما بسیار نمی‌توانم صبر کنم چون من دیگر پیر شده‌ام.» بعد سرش را از پنجره بیرون کرد و فریاد زد: «بیائید و به ارباب تعظیم کنید!»

هنگامی که ایشان از بایما کوف وداع کرده بیرون رفتند، بایما کوف مضطرب به‌شمالیها نگاه کرد و سه بار روی سینه خود صلیب کشید و زیر لب گفت: «خدایا! ما را حفظ کن! اینجا چه مردمانی هستند؟ خدایا! ما را از شر و بدبختی محافظت کن!»

بعد عصا زنان به باغ رفت. در آنجا همسر و دخترش زیر درخت بید، مربا می‌پختند.

زن هیکل‌دار و زیبای او وقتی شوهر را در برابر خود دید پرسید: «میتریچ! این جوانهایی که در حیاط ایستاده بودند که بودند؟»
— هیچکسی آنها را نمی‌شناسد. ناتالیا کجاست؟
— رفته است انبار شکر بیاورد.

بایما کوف روی نیمکت نشست و مهیج و متأثر تکرار کرد: «شکر بیاورد! ... شکر! آری! راست می‌گویند که آزادی برای مردم ایجاد زحمت می‌کند.»
همسرش نگاهی به او کرد و مضطربانه پرسید: «چه شده؟ مگر باز حالت بهم خورده؟»

— روحم در عذاب است و دلم گرفته و مثل اینکه حس می‌کنم که این مرد به اینجا آمده است تا جای مرا بگیرد.

همسرش زبان به تسلی و دل‌داری او گشود و گفت: «بس است! مگر این روزها عده مردمی که از دهات به شهرها هجوم می‌آورند کم است؟»

— آری! درست است! همین‌طور است! می‌آیند. من فعلاً دیگر به تو چیزی نمی‌گویم. بگذار اندکی در این باره فکر کنم...

پنج روز پس از آن، بایما کوف در بستر بیماری افتاد و بعد از دوازده روز مرد و مرگ او سایه سنگین‌تری بر شخصیت آرتامانوف و فرزندانش افکند. اما هنگام بیماری او آرتامانوف دوبار به دیدارش رفت، و مدتی دونفری با هم گفتگو کردند. در مرتبه دوم بایما کوف همسرش را فراخواند و خسته و کوفته دستها را روی سینه گذاشت و گفت: «خوب! با او گفتگو کن! خیال می‌کنم که دیگر من در کارهای این دنیا شرکت نخواهم کرد... بگذارید من استراحت

کنم.»

آرتامانوف با لحن آمرانه به همسرش شهردار گفت: «اولیانا ایوانونا! همراه من بیایید!»

و بی آنکه به دنبال خویش بنگرد و توجه کند که زن صاحبخانه در پی او آمده یا نه، از اتاق بیرون رفت.

شهردار وقتی مشاهده کرد که همسرش در رفتن به دنبال مهمان مردد است، آهسته به او اندرز داد که: «اولیانا! برو! ظاهراً تقدیر چنین است.»

او زن عاقلی بود، روحی قوی و ملکوتی زیبا داشت و هرگز بدون اندیشه و تعمق به کاری دست نمی زد. اما اکنون وضع به صورتی در آمده بود که پس از ساعتی به اتاق بازگشت و همچنانکه با حرکت مژگانهای زیبا و بلندش قطرات اشک را برگونه خود فرو می ریخت به شوهر گفت: «خوب! میتریچ! ظاهراً تقدیر چنین است! پس در حق دخترت دعای خیر کن!»

مادر هنگام شب دخترش را که لباس نو و مجللی پوشیده بود به کنار تختخواب شوهر آورد، آرتامانوف نیز پسرش را به پیش راند. پسر و دختری - آنکه به صورت یکدیگر نگاه کنند دست یکدیگر را گرفتند، سرها را پایین آوردند و بایماکوف نفس زنان شمایل مروارید نشان خانوادگی را بالای سرشان نگاه داشته گفت: «به نام پدر و پسر... پروردگارا! لطف و کرمات را از یگانه فرزند من دریغ مدار!»

بعد با لحنی خشن به آرتامانوف گفت: «به یاد داشته باش که پیش خدا مسئول حفظ و نگهداری دختر من هستی!»

آرتامانوف آنچنان تعظیم کرد که دستهایش به زمین رسید و گفت: «می دانم!» و بی آنکه کلمه مهر آمیزی به عروس آینده خود بگوید و یا کاملاً به پسر یا به عروس خود توجه کند با سر به جانب در اشاره کرده بانگ زد: «بروید!...»

و پس از اینکه عروس و داماد از اتاق بیرون رفتند در کنار بستر بیمار نشست و با لحنی ثابت گفت: «راحت و آسوده باش! همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت. من سی و هفت سال تمام در خدمت شاهزاده بودم و این مدت شاهزاده حتی یکبار مرا مجازات نکرد. در صورتی که بشر خدا نیست و لطف و مرحمت ندارد و جلب رضایت او بسیار دشوار است. مادر عروس من! اولیانا!

به تو هم خوش خواهد گذشت، تو مادر پسران من هستی! من به آنها امر می‌کنم که به تو احترام بگذارند.»

بایما کوف گوش می‌داد و خاموش به شما یلها که در گوشه اتاق بود، می‌نگریست و گریه می‌کرد. اولیانوف نیز آرام آرام می‌نالید اما این مرد با اندوه و تأثر می‌گفت: «آه! یوسی میتریچ! شما زود ما را ترک می‌کنید. این ناله از این جهت است که شما در حفظ سلامت خود کوشش نکردید و درست همان موقع که من اینقدر به شما احتیاج دارم مرا رها می‌کنید. راستی مثل اینست که به گلوی من خنجر می‌فرو کرده باشند.»

سپس دستی به ریش خود کشید و آهی عمیق از سینه برآورد و گفت: «من از تمام کارهای تو با خبرم. تو آدم با شرفی هستی و به قدر کفایت دانایی، اگر من و تو لااقل پنج سال با هم زندگانی می‌کردیم چه کارها انجام می‌دادیم. اما خواست خدا چنین است!»

اولیان با تأثر و اشک بانگ زد: «چرا مثل بوم نفوس بد می‌زنی؟ چرا ما را می‌ترسانی؟ شاید هنوز...»

اما آرتامانوف برخاست و دیگر سخنی نگفت و همچنان که به سرده بی احترام می‌گذارند به بایما کوف تعظیم کرد و گفت: «از حسن اعتماد شما متشکرم. خدا حافظ! من باید کنار رودخانه بروم؛ یک قایق وسایل من رسیده است.»

هنگامی که او رفت بایما کوا با خشم و تغییر ناله کشید: «دهاتی احمق، نتوانست یک کلمه مهر آمیز به پسر تازه دامادش بگوید.»

اما شوهرش سخن او را قطع کرد و گفت: «ناله نکن! مرا مشوش نساز!» و پس از اندکی تفکر گفت: «تو او را برای خود نگهدار. من فکر می‌کنم که این مرد از همشهریان ما بهتر باشد.»

تمام سکنه و روحانیون هر پنج کلیسای شهر به احترام بایما کوف در مراسم تدفین او شرکت کردند. خانواده آرتامانوف پس از همسر و دختر آن مرحوم به دنبال تابوت می‌رفتند. اهالی را این عمل خوش آیند نبود. چنانکه نیکیتای گوژپشت که به دنبال برادران و پدر خود می‌رفت صدای غرولند مردم را می‌شنید که می‌گفتند: «هیچکس او را نمی‌شناسد، اما یکمرتبه اولین رتبه و مقام

را به دست آورد.»

پامبالوف، همچنانکه چشمهای گرد و تیره خود را در حدقه می چرخاند زیر لب گفت: «یوسی خدا بیامرز آدم محتاطی بود، اولیانا هم با احتیاط است. آنها هرگز بی فکر و بی حساب کاری نمی کردند. اما در هر صورت سری در این کار هست. این لاشخوز باید آنها را به طریقی فریب داده باشد. وگرنه چطور با او وصلت می کردند.»

— آ... ر... ی، یک کار پنهانی است.

— من هم تصور می کنم سری در کار باشد. حتماً با هم پول قلب سکه میزدند. راستی میدیدی بایما کوف چقدر اظهار تقدس می کرد؟
نیکیتا به این سخنان گوش می داد و پشت خود را چون کمان خم کرده بود، گوئی در انتظار ضربه ای است. آنروز هوا آرام نبود؛ باد در دنبال جمعیت می وزید و گرد و خاکی که از حرکت صدها نفر برمی خاست چون ستون دودی جمعیت را دنبال می کرد و برگیسوان روغن زده سرهای برهنه می نشست.
می بینی خاک شهر ما چطور مثل گرد فلفل روی آرتامانوف پاشیده شده، که این کولی سیاه پوست را برنگ خاکستری در آورده است.
اولیانا بایما کوا روز دهم مرگ شوهر با دخترش به دیر رفت و خانه اش را به آرتامانوف اجاره داد.

گوئی گردبادی آرتامانوف و پسرانش را در هم می نوردد. از صبح تا شام به سرعت از خیابانهای شهر بالا و پایین می رفتند بطوریکه همه کس متوجه ایشان می شد. هنگام عبور از برابر کلیسا شتابان بر سینه صلیب می ساختند. پدر هیاهو می کرد و پیوسته خشمناک مشغول کار بود. پسر بزرگتر عبوس و ترشرو و خاموش ظاهراً محبوب یا ترسو بنظر می آمد، آلیوشکای زیبا جوانان شهر را تحقیر می کرد و گستاخانه به دختران چشمک میزد؛ اما نیکیتا از طلوع آفتاب با گوژ عظیم به جانب ساحل دیگر رودخانه به «دماغه گاو» می رفت. در اینجا درودگران و بناها مانند زاغها به اطراف می پریدند و ساختمان درازی را شبیه به سربازخانه می ساختند و اندکی دورتر از آنجا نزدیک رودخانه «اوگا» خانه بزرگ دوطبقه ای را که با الوارهای سی سانتیمتری به زندان بی شباهت نبود بنا می کردند. شب هنگام سکنه شهر در یوسف در ساحل رود «واتاراشکا» فراهم آمده، تخم کدو و تخم گل آفتاب گردان می شکستند، به صدای کشاکش

اره‌ها و آمد و رفت رنده‌ها و انعکاس چکاچک تیرها گوش می‌کردند و تمسخر-
کنان بی‌فایده و عبث بودن این برجهای بابل را به یکدیگر تذکر می‌دادند.
پامیالوف با لحن مؤثری هرگونه بدبختی را برای این چند نفر غریب
تازموارد پیش‌گوئی می‌کرد و می‌گفت: «آبهای بهار این بناهای زشت و
بی‌قواره را از میان برمی‌دارد. شاید هم بواسطه سیگار نجارها آتشی در پوشالها
بافتند و حریق برپا شود.»

واسیلی، کشیش مسلول، دنبال حرف او را می‌گرفت و می‌گفت: «روی‌شن
بنا می‌کنند.»

کارگران به اینجا هجوم می‌آورند و میگساری و دزدی و خرابکاری
شروع می‌شود.

در این هنگام «لوکابارسکی» آسیابان و عرق‌فروش، که مرد قوی هیکل
و فربه‌ی بود. با صدای بم و گرفته خود به جمعیت دل‌داری می‌داد: «هرچه جمعیت
بیشتر باشد مشتری من هم بیشتر خواهد بود. عیب ندارد! بگذار مردم کار
کنند!»

نیکیتا آرتامانوف اسباب شادی و خنده فراوان سکنه شهر را فراهم
می‌آورد. در محوطه وسیع چهارگوشی نهالهای بید را می‌برید و ریشه آنها را از
زمین بیرون می‌کشید، روزها گل ولای غلیظ بستر رودخانه و اتاراشکا را به آن
محل می‌برد، گیاههای پوشیده با طلاق را می‌کند، و در اریه دستی می‌گذاشت و حمل
می‌کرد. هنگام حمل اریه به اندازه‌ای خم می‌شد که قوزش به جانب آسمان
می‌ایستاد. سپس گلها و گیاههای مردابی را مثل تله‌های سیاه روی زمین شنزار
می‌انباشت. مردم شهر می‌گفتند: «می‌خواهد باغ صیفی کاری درست کند. عجب
احمق است! چه کسی از شنزار حاصل برداشته؟!»

هنگام غروب آفتاب، آرتامانوفها در دو صف، پدر پیشاپیش و پسرانش
به دنبال، از رودخانه می‌گذشتند. سایه‌های ایشان بر سطح سبز فام آب می‌افتاد.
پامیالوف با دست به سایه‌ها اشاره کرده زیر لب می‌گفت: «بینید! بینید! سایه
قوزی چطوری است!»

همه می‌دیدند که سایه سوم، از آن نیکیتا، روی آب می‌لرزید. گوئی از
سایه برادران دیگرش سبکتر است. روزی پس از باران شدید، آب رودخانه بالا
آمد. قوزی پایش به ساقه درخت شکسته‌ای اصابت کرد، سکندری خورد و در

گودالی افتاده به زیر آب رفت. ناظرین که در ساحل رودخانه ایستاده بودند از شادی و شغف خندیدند و تنها «آلکوشکا آرالوا» دختر سیزده ساله یک زن باده‌گسار و مسلول با رقت و تأثر فریاد کشید: «ای... وای! غرق شد.»

دیگران پس گردنش زدند و گفتند: «بیهوده فریاد نکش!»

ناگهان آلکسی که از عقب می‌آمد در آب جست و برادرش را گرفت، بروی پانگه‌داشت و از آب بیرون آورد. و ایشان با لباس تر و گل‌آلود به ساحل رسیدند. آلکسی یگراست به‌سوی اهالی شهر رفت، همه از او فرار کردند و یکی از آنها بیمناک گفت: «آه! درنده جوان!»

پیتر گفت: «ما را دوست ندارند.»

پدرش بی‌آنکه توقف کند با نگاهی به او گفت: «صبر کن! عاقبت ما را دوست خواهند داشت.»

سپس سرزنش کنان به نیکیتا گفت: «لولوی سر خرمن! پیش پایت را نگاه کن! خودت را مسخره مردم نساز! بی‌شعور! ما مسخره و دلقک دیگران نیستیم.»

خانواده آرتامانوف آسوده و آرام زندگی می‌کردند، و درصدد آشنائی با کسان دیگر بر نمی‌آمدند. پیرزنی فربه که سراپا سیاه می‌پوشید امور خانه ایشانرا اداره می‌کرد. دستمال سیاهی را آنچنان به‌سرمی‌بست که دوطرفش مثل شاخ راست می‌ایستاد، این زن بسیار کم حرف می‌زد و کلمات را جویده‌جویده و شکسته ادا می‌کرد چنانکه سخنانش نامفهوم بود و چنین به‌نظر می‌رسید که به‌زبان روسی شباهت ندارد. هیچکس نمی‌توانست راجع به آرتامانوفها از وی خبری به‌دست بیاورد.

مردم می‌گفتند: «این راهزنان با ریا و تزویر می‌خواهند مانند راهبان تظاهر کنند...»

در میان مردم شایع بود که پدر و پسر بزرگتر به روستاهای اطراف می‌روند و روستاییان را به کشت کتان تشویق می‌کنند. در یکی از این سفرها چند تن سرباز فراری به‌ایلیا آرتامانوف حمله کردند. او یکی از ایشان را با چماقی که بر سرش به‌وسیلهٔ تسمهٔ چرمی وزنه یکمنی بسته بودند، کشت و سر یکی دیگر را شکست و سومی هم از ترس گریخت. کلانتر محل از عمل آرتامانوف برای این کار تشکر کرد و او را تحسین نمود اما کشیش جوان کلیسای محقر «ایلینکسی»

برای قصاص قاتل را واداشت تاچهل شب در کلیسا بماند و دعای استغفار بخواند.

نیکیتا شبهای پاییز شرح زندگانی مقدسین و مواعظ کلیسا را برای پدر و برادرانش می خواند. اما اغلب پدر سخنان او را بریده می گفت: «این مطالب علمی و بسیار دشوار و پیچیده است و فهم ما قدرت درک آنرا ندارد. ما کارگران ساده ای هستیم. فکر کردن درباره این مسائل وظیفه ما نیست ما برای انجام کارهای ساده به این جهان آمده ایم. شاهزاده «یوری» مرحوم هفت هزار جلد کتاب خوانده بود و به قدری در این افکار غوطه خورد که سرانجام ایمان به خدا هم از دستش رفت. تمام دنیا را گشته بود! همه پادشاهان از او پذیرائی کرده بودند. مرد مشهوری بود! اما هنگامی که کارخانه ماهوت سازی تأسیس کرد نتوانست آنرا اداره کند و از آن بهره برد: آری! به همه کارها دست زد، اما نتوانست هیچ کاری را به آخر رساند و به این ترتیب تمام عمر را از دسترنج خود زندگانی می کرد.»

هنگام سخن گفتن کلمات را شمرده و آشکار ادا می کرد، در ضمن گفتگو مکش می کرد تا با اندیشه سخن بگوید و به صدای خود گوش بدهد و دوباره به موعظه و اندرز فرزندانش پرداخته می گفت: «زندگانی برای شما دشوار خواهد بود. شما باید مجری قانون و مدافع خود باشید. من به اختیار و اراده خود زندگی نمی کردم بلکه هرطوری که به من امر می شد، همانطور رفتار می کردم. اگر خطائی می دیدم نمی توانستم آنرا ترمیم کنم. زیرا اینکار وظیفه ارباب بود نه وظیفه من. من نه تنها از انجام آنچه دلم می خواست حذر می کردم، بلکه حتی جرأت فکر کردن آنرا هم نداشتم؛ زیرا می ترسیدم که مبادا فکر من با افکار اربابها مطابق نباشد. پیترا! آیا می شنوی؟»

— می شنوم.

— بسیار خوب! می خواهم این مسأله را به شما بفهمانم. مردی زنده است اما مثل این است که روی زمین وجود ندارد. و البته با این وضع وظیفه و مسئولیت کمتر است چون نمی تواند راهی را پیش بگیرد بلکه دیگران او را هدایت می کنند زندگی بدون مسئولیت آسانتر است. اما چه فایده دارد؟

گاه یکی دو ساعت سخن می گفت و بارها در میان سخن مکث می کرد و می پرسید که آیا فرزندانش به سخنان وی گوش می دهند؟ روی بخاری

می‌نشست، پا را آویزان می‌کرد و انگشتها را در پیچهای موی ریش خود فرومی‌برد و آرام آرام حلقه‌های زنجیر سخن را یکی پس از دیگری به هم می‌پیوست. تاریکی گرمی آشپزخانه بزرگ و نظیف را فرامی‌گرفت، طوفان از پشت پنجره‌ها صغیر می‌کشید و چون پارچه ابریشمین روی شیشه پنجره می‌لغزید و به نظر می‌آمد که زمین و زمان از سرما کبود شده است. پیتروکنار میز در برابر شمع پیهی می‌نشست، اسناد را زیرورو می‌کرد و آهسته چرتکه می‌انداخت، آلکسی به او کمک می‌کرد، نیکیتا استادانه از ترکه‌های نازک سبد می‌بافت.

— خوب تزار به ما آزادی داده است. اما باید فهمید که چرا این آزادی داده شد؟ بدون دلیل شاید هرگز حتی گوسفندی را هم از آغل بیرون نکنند، اما در اینجا هزارها نفر مردم آزاد شده‌اند، دلیل این کار این است که تزار فهمیده است که: دیگر از اشراف چیزی در نمی‌آید. چون هر چه دارند به مصرف زندگی خودشان می‌رسانند. شاهزاده «گئورگی» حتی پیش از آنکه ما آزاد شویم این مسأله را حس می‌کرد. او به من می‌گفت: کار دهقانان زرخیزد نفعی ندارد. به اینجهت اکنون به ما اعتماد کرده‌اند که به کار آزاد پردازیم. حالا سرباز هم دیگر نیست و پنج سال تفنگ بدوش نمی‌کشد و به او می‌گفت: برو کار کن! امروز هر کس باید لیاقت و ارزش خود را نشان بدهد. سند محکومیت و فتنای خانخانی و اشرافیت امضاء شده و حالا شما خودتان اشراف هستید... می‌شنوید چه می‌گویم؟

اولیانا بایماکوا تقریباً سه ماه در دیر زندگی کرد و فردای آنروزی که به خانه برگشت آرتامانوف از او پرسید: «آیا بزودی جشن عروسی برپا می‌شود؟»
اولیانا از این سخن برآشفته، برق خشم و نفرت در چشمش ظاهر شد:
«چه می‌گویی؟ هنوز شش ماه از مرگ پدرش نگذشته و تو... مگر نمی‌دانی که گناه است؟»

اما آرتامانوف با خشونت حرف او را برید و گفت: «مادرزن عزیزم! در اینجا من هیچ گناهی سراغ ندارم. اربابها کارهای بدتر از این می‌کنند و خدا پشتیبان ایشان است. اما من احتیاجی دارم، پیتروزن لازم دارد.»

پس، از اولیانا پرسید که چقدر پول دارد و پاسخ شنید: «بیش از پانصد روبل به دخترم جهیزیه نمی‌دهم.»

این دهاتی قوی هیکل نگاهش را به چشمان او دوخت و بالحنی مطمئن و بی اعتنا گفت: «بیشتر خواهی داد.»

آنها کنار میز روبه روی یکدیگر نشسته بودند. آرتامانوف آرنجها را به میز تکیه داده انگشتهای هر دو دستش را در موهای انبوه ریشش فرو کرده بود، زن گره برابر و انداخته بیمناک و بی حرکت نشسته بود.

اوسه سال بیشتر داشت اما بسیار جوانتر از زن سی ساله بنظر می رسید؛ در چهره گوشه لود و گلگون او چشمهای خاکستری رنگ و مکارش می درخشید. آرتامانوف برخاسته و راست ایستاد و گفت: «اولیانا ایوانونا! تو بسیار زیبایی!» اولیانا با خشم و تمسخر پرسید: «دیگر چه؟»

— هیچ!

پس همچنانکه پایش را به زمین می کوبید، با بی میلی از اتاق بیرون رفت و بایماکوا به عقب برگشت تا او را از پشت نگاه کند و بی اختیار چشمش به شیشه سرد آینه افتاد و رنجیده زیر لب گفت: «شیطان ریشو! چه می خواهد...» احساس خطر از این مرد قلبش را فشرد و با شتاب به طبقه بالا نزد دخترش رفت اما ناتالیا در آنجا نبود. از پنجره به خارج نگرست، دخترش را در حیاط بیرون در دید که در کنار او پیتر ایستاده است. پس با عجله از پله پایین آمد و از دهلیز فریاد کشید: «ناتالیا! بیا تو!» پیتر به او تعظیم کرد.

— جوانک! گفتگو با دختری بدون حضور مادرش خوب نیست. از این پس نباید چنین اتفاقی بیفتد.

پیتر پاسخ داد: «آخر او نامزد منست.»

بایماکوا گفت: «فرقی نمی کند! رسم ما اینطور است.»

اما بیدرنک پشیمان شد و با خود گفت: «چرا من خشمگین شدم؟ اینها جوانند، چرا نباید با هم خوش باشند و عشقبازی کنند؟ کار خوبی نکردم. نکند به دختر خود حسد می برم.»

با وجود این هنگامی که هردو به اتاق آمدند، گیسوی دخترش را گرفت و او را از گفتگو در خلوت با نامزدش منع کرد و با خشونت گفت: «درست است که شما نامزد هستید! اما کسی عاقبت کار را نمی داند. شاید باران بیاید، شاید برف. شاید بشود، شاید نشود.»

نگرانی مبهم و ترس فراوان افکارش را پیریشان می‌ساخت. پس از چند روز پیش «یروانسکایا» رفت تا فال باز کند و سر نوشت آینده خویش را بداند. تمام زنهای شهر غم و غصه خود را پیش این زن فال‌گیر فربه و آبله‌رو که به ناقوس شباهت داشت، حکایت می‌کردند و به گناهان خویش اعتراف می‌کردند.

یروانسکایا گفت: «نگاه کردن طالع تو ضرورت ندارد. عزیزم! من می‌توانم لوح ضمیر و آینه روح تو را بخوانم. تو خود را به این مرد بچسبان! بیهوده نیست که تخم چشم من دائم در کاسه می‌گردد. من مردم را خوب می‌شناسم. من همانطور که با رمل و کتاب خود آشنا هستم از کنه ضمیر مردم نیز آگاهم. ببین! چقدر خوشبخت است! هرکاری که به آن دست می‌زند به‌خوبی تمام می‌کند هر مشکلی مثل گوی پیش‌پایش می‌غلطد. بیچاران شهر ما از روی حسد و کینه از او بدگویی می‌کنند. نه! عزیزم! از او ترس نداشته باش! او مثل رویاه زندگی نمی‌کند بلکه زندگیش به‌زندگی خرس شباهت دارد.» بیه‌وزن با گفته فال‌گیر موافقت کرد: «آری! صحیح است! مثل خرس.» پس آهی کشید و برای فال‌گیر چنین حکایت کرد: «من می‌ترسم. اولین روزی که او از دخترم خواستگاری کرد مرا از خود ترساند. یکدفعه مثل اینکه از آسمان افتاده باشد، هنوز هیچکس او را نمی‌شناخت، یگراست به‌خانه ما آمد و با ما وصلت کرد. آیا تا حال کسی چنین چیزی شنیده است؟ یادم می‌آید که او حرف می‌زد و من به چشم نافذ و گیرای او نگاه می‌کردم و بی‌اختیار همه حرفهایش را تصدیق می‌کردم، انگار گلوی مرا گرفته می‌فشارد با همه چیز موافقت می‌کردم.»

زن لواش پزگفت: «همه اینها دلیل آنست که او به نیروی خود اعتماد دارد.»

اما این سخنان موجب تسلی و آرامش بایما کوا نشد، گرچه هنگامی که فال‌گیر او را از اتاق تاریکش که با عطر تندگیاههای خشک پر شده بود، شایعت می‌کرد هنگام وداع گفت: «بخاطر داشته باش که ابلهان فقط در افسانه‌ها خوشبختند.»

این زن آنچنان با فصاحت و محکم و ثابت از آرتامانوف تمجید و تحسین می‌کرد که شنونده می‌پنداشت آرتامانوف پولی به او داده و او را برای اینکار

اجیر کرده است. اما ماتریونا بارسکایا، زن بلند اندام و لاغری که چون ماهی سوف نمک زده به نظر می آمد سخنان دیگری می گفت: «اولیان! تمام مردم شهر به کار شما نگرانند و آه و ناله می کنند. آیا از این مرد غریب نمی ترسی؟ مواظب خودت باش! بیجهت نیست که یکی از این جوانکها قوزی است. قطعاً پدر و مادرش گناه بزرگی مرتکب شده اند که چنین هیولائی بوجود آمده...»

وضع بایما کوای ییوه بسیار دشوار بود و اغلب از دخترش ایراد می گرفت و بهانه جویی می کرد. اما خود احساس می کرد که بی دلیل به او پرخاش می کند. او می کوشید تا آنجا که ممکن است مستأجرین خود را کمتر ببیند. اما این مردم رفته رفته بیشتر سر راه او می ایستادند و سایه اضطراب و نگرانی بر زندگیش می افکندند.

زمستان دزدانه و پنهانی به داخل شهر خزید و یکباره با یورانهای غرنه و سرمای شدید وارد شد، خیابانها و خانه ها را با تلهای برفِ دان دان انباشت، شب کلاهای پنبه ای بر سر برجهای ناقوس کلیسا و کبوتر خانه ها گذاشت، با آهن سفید رنگ رودخانه ها و آبها زنگار زده مردابها را به زنجیر کشید. روی یخهای «اوکا» مشت زنی شهرنشینان با بیعاران حومه شهر آغاز شد. آلکسی روزهای تعطیل در این نبرد شرکت می کرد و هربار ضربت خورده و خشم آلود به خانه باز می گشت.

آرتامانوف می پرسید: «آلیوشا! چه شد! ظاهراً مشت زنان اینجا از همشهریان ما ماهر ترند.»

آلکسی عبوس و ترش رو سکوت می کرد و با سکه ای مسین یا قطعه یخی لکه های سیاه و خون مرده بدنش را مالش می داد. و چشمهایش مثل چشم عقاب برق می زد.

اما روزی پیتز گفت: «آلکسی خوب می جنگد. اما هواخواهان ما یعنی مردم شهر او را می زنند.»

ایلیا آرتامانوف مشت گره شده خود را روی میز کوفت و پرسید: «چرا او را می زنند؟»

— دوستش ندارند.

— او را دوست ندارند؟

— هیچکدام ما را دوست ندارند.

پدر چنان با مشت روی میز کوفت که شمع از شمعدان بیرون جست و خاموش شد؛ از تاریکی صدای غرش بلند شد: « چرا مثل دخترها همیشه از عشق و محبت برای من حرف می‌زنی؟ دیگر نباید این کلمات را از زبان تو بشنوم! »

نیکیتا همچنان که شمع را روشن می‌کرد آهسته گفت: « آلیوشا نباید به مشت زنی برود. »

— به‌مشت زنی نرود تا مردم بخندند و بگویند که آرتامانوف ترسید! کفتار مردنی! تو دیگر خفه شو!

ایلیا همه آنان را دشنام بسیار داد اما پس از چند روز سرشام غرغرنان از روی مهربانی گفت: « بچه‌ها! شما باید به شکار خرس بروید. این ورزش خوبی است. من و شاهزاده گئورگی در جنگلهای ریازان به‌شکار می‌رفتیم و با نیزه خرس می‌گرفتیم. بسیار ورزش خوب و جالبی بود. »

رفته‌رفته به هیجان آمد و چند داستان از شکار موفقیت‌آمیز خود را حکایت کرد. پس از هفته‌ای با پیترو و آلکسی به جنگل رفت و خرس پیر و از کار افتاده‌ای را کشت. از آن پس برادران بدون همراهی پدر به جنگل رفته و خرس ماده‌ای را تحریک کردند. خرس نیم‌تنه پوستی آلکسی را پاره کرد و تهی‌گاه او را خراشید. اما با اینحال برادران بر او غالب آمدند و یک جفت از بچه‌هایش را به‌شهر آوردند و حیوان کشته را برای شام گرگهای جنگل باقی گذاشتند.

شهریها از بایماکوا می‌پرسیدند: « خوب. آرتامانوفهای تو چطورند؟ » — بسیار خوب!

پامیلوف می‌گفت: « خوکها در زمستان آرام هستند. »

بیوه‌زن، بی‌آنکه باور کنند، رفته‌رفته احساس می‌کرد که از چندی پیش رفتار پرکینه مردم با آرتامانوف قلب او را مکدر می‌سازد و تنفر همه مردم، سراپایش را سرد و مرتعش می‌کند. او می‌دید که آرتامانوفها بیدار و هوشیارند و دوستانه زندگی می‌کنند و با جدیت و پشتکار مشغول کار خود هستند و رفتار و کردار و گفتارشان از زشتی و پلیدی مبرا است. مدتی با دقت و هوشیاری کامل از دخترش و پیترو مراقبت کرد و مطمئن شد که این جوان کم حرف و قد کوتاه بیش از سن خود متین و موقر است و مانند جوانهای شهر کوشش نمی‌کند تا

ناتالیا را در گوشه تاریک بکشاند و او را قلقلک بدهد و کلمات زشت و رکیک به گوشش بخواند. رفتار مبهم و سرد پیتربا دخترش که مهرآمیز و حتی رشک-آور بود اندکی موجب تشویش و نگرانی او می‌شد.

— این جوان برای دخترم شوهر بامحبتی نخواهد بود.

اما روزی هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفت، از دهلیز پایین صدای دخترش را شنید: «باز دنبال شکار خرس می‌روید؟»

— بله! اینطور قصد داریم. چه عیبی دارد؟

— خطرناک است، دفعه پیش آلبوشا زخمی شد.

— تقصیر خودش بود چون خیلی عجله کرد. معلوم می‌شود به فکر من

هستید؟

— من راجع به شما حرف نزد.

مادر با خود اندیشید: «عجب دختر پرروییست.»

آنگاه آهی کشید و در دل گفت: «آری راست است که...»

ایلیا آرتامانوف غالباً با اصرار به او می‌گفت: «عروسی را پیش بینداز و گرنه ایشان خود در اینکار شتاب می‌کنند.»

بایماکوا می‌دید که باید شتاب کرد، دخترش شبها آرام نمی‌خوابید و نمی‌توانست شکنجه‌ای را که از ناراحتی جسمی می‌برد پنهان کند. نزدیک عید فصیح دوباره دخترش را به دیربرد. پس از یکماه هنگام مراجعت به خانه مشاهده کرد که باغ میوه متروک و بی‌وضع جدید درآمده، علفهای هرزه از جاده‌های باغ و جین شده، و سنگها صاف شده و باغ میوه‌ای به وجود آمده، به درختان باردار چوب بست و پا بست زده‌اند و همه اینکارها رادست شخص ماهری انجام داده است. هنگامی که از راه باریکی به سوی رودخانه می‌رفت نیکیتا را مشاهده کرد. قوزی چپر باغ را که سیلاب بهاری قسمتی از آنرا شسته و برده بود تعمیر می‌کرد. از زیر پیراهن کتان بلندش که تا زیر زانوی او افتاده بود استخوان قوزی که تقریباً سر بزرگ و موهای بلند و بورش را می‌پوشاند به وضع رقت‌باری نمایان بود. نیکیتا برای آنکه زلفش روی چهره‌اش نریزد با ترکه نازکی از سپیدار آنرا به هم بسته بود. پیکر خاکستری رنگ او در میان برگهای سبز آیدار به زاهد گوشه‌نشین پیری شباهت داشت که از خود بی‌خبر، مجذوب کارگشته بود. تبر را که در پرتو آفتاب چون نقره می‌درخشید پیوسته در هوا حرکت می‌داد و

استادانه قطعه چوبی را تیز می کرد و با صدای ظریف و زنانه آهنگ سرود مذهبی را آهسته زمزمه می کرد. در آنسوی چپر، آب چون پارچه ابریشمین می درخشید و لکه های زرین پرتو خورشید چون ماهیهای طلایی در آن بازی می کرد. زن با لحن مهرآمیز و دوستانه ای که حتی خود انتظار آنرا نداشت، گفت: «خدا قوت!»

نیکیتا پرتو ملایم چشمان آبی رنگ خود را به جانب او افکند و با محبت جواب داد: «خدا به شما عمر بدهد!»

— تو باغ را مرتب کردی؟

— آری!

— خوب مرتب کردی. مثل اینکه باغبانی را دوست داری؟

نیکیتا همچنانکه روی زمین زانو زده بود، اندکی از کار دست کشید و مختصراً حکایت کرد که از سن نه سالگی نزد باغبان شاهزاده ای شاگردی می کرد. و اکنون نوزده سال دارد.

زن باخود اندیشید: «با اینکه قوزی است بدجنس به نظر نمی آید.»

شب، هنگامی که اولیانایما کوا با دخترش در اتاق خود نشسته بود و چای می خورد، نیکیتا در برابر در اتاق ظاهر شد، دسته گلی در دست داشت و تبسمی بر چهره زرد و نازیا و اندوهبارش نقش بسته بود. پس با صدای ملایمی گفت: «اجازه دارم این دسته گل را به شما تقدیم کنم؟»

بایما کوا با بدگمانی به گلها و برگهای سبزی که به طرز زیبایی دسته شده بود نگاهی کرد و با تعجب پرسید: «برای چه این دسته گل را آوردی؟»

نیکیتا توضیح داد که سابقاً در خانه اربابش موظف بود هر روز صبح برای شاهزاده خانم دسته گلی بیاورد.

بایما کوا گفت: «آه! فهمیدم!»

پس اندکی چهره اش گلگون شد و مغرورانه سر بر افراشته گفت: «اما آیا من به شاهزاده خانم تو شبیه هستم؟ او حتماً زیبا بوده؟»

— آری! اما شما هم زیبا هستید.

بایما کوا چهره اش سرختر شد و با خود اندیشید: «آیا حقیقتاً این موضوع را پدرش به او یاد داده؟»

سپس گفت: «خوب! از ادب و احترام شما متشکرم!»
اما نیکیتا را به پای دعوت نکرد و هنگامی که او رفت با خود اندیشید
«چشمش زیباست! اصلاً به چشم پدرش شبیه نیست. شاید به چشم مادرش
رفته است.»

آنگاه آهی کشید و گفت: «ظاهراً تقدیر اینست که ما با آنها زندگی کنیم.
دیگر او به هیچ وجه برای جلب موافقت آرتامانوف برای عقب انداختن تاریخ
عروسی تا پاییز یعنی یکسال پس از مرگ شوهرش، کوشش و بهانه جوئی
نمی‌کرد، بلکه مصممانه به‌وی گفت: «ایلیا واسیلیویچ! فقط از تو خواهش
می‌کنم که در این امور مداخله نکن! بگذار من به همان رسم و روش قدیمی و
پسندیده خودمان کارها را ترتیب دهم. این طرز برای تو هم مفید است، چون
یکباره میان مردم خوب شهرما وارد می‌شوی و سرشناس خواهی شد.»
آرتامانوف با تمسخر گفت: «بس است! بدون این هم از دور جلب نظر
می‌کنم.»

بایماکوا از غرور و تبختر او رنجید و گفت: «اینجا تو را دوست ندارند.»
— پس حتماً از من می‌ترسند.
سپس خنده کنان شانه را بالا انداخته گفت: «پتر هم همیشه راجع به
دوستی و دشمنی حرف می‌زند. راستی که شما مردمان مضحکی هستید!»
— آری! اما این دشمنی دامنگیر من هم خواهد شد.
— مادر عروس عزیزم! تو ناراحت نباش!

آرتامانوف پنجه دست دراز خود را بالا آورده چنان محکم مشتش را گره
کرد که رنگ پوست دستش سرخ شد و گفت: «من قدرت دارم مردم را خرد کنم.
هیچکس جرأت ندارد مزاحم من بشود. من به دوستی دیگران احتیاجی ندارم.»
زن خاموش شد و با اضطراب ترس آوری پیش خود گفت: «ای حیوان!»
اما سرانجام روزی فرا رسید که رفقای دخترش، دوشیزگان بهترین
خانواده‌های شهر، خانه آرام و خلوت او را پر کردند. همه ایشان لباسهای
مخمل با برشهای قدیمی و از مد افتاده پوشیده بودند، یقه لباسشان سفید و
آستینهای گشادشان از تور و حریر نازک یا ابریشم رنگارنگ گلدوزی شده بود.
سردست لباسشان نیز تور بود، کفشهای چرم و جیر به پا داشتند، دنبال گیسوان
دخترانه خود رویانهای الوان آویزان کرده بودند. عروس جامه ضخیم و سنگین

از مخمل ملیله دوزی پوشیده بود که از یقه تا دامن با دکمه های قابلمه ای بسته می شد، تند و دشوار نفس می کشید، نیم تنه کوتاهی از مخمل طلایی رنگ به دوش انداخته گیسوانش با رویانهای سفید و آبی آراسته بود. مانند مجسمه ای از یخ در گوشه اتاق زیر شمایل نشسته با دستمال تور عرقش را از چهره پاک می کرد و با آهنگی رسا این اشعار را می خواند:

در چمن و سبزه زار

روی گل های کبود آسمانی

سیلاب بهاری جاری است.

آب سرد است! آه! آلوده است.

رققایش بلند و هم آهنگ ناله های رقت انگیز دخترک را که در گلو می شکست، می گرفتند و چنین می خواندند:

من دخترم اما بیرونم می فرستند،

مرا دنبال آب می فرستند،

پا برهنه و لغت و عریان

مرا در سیلاب یخ بسته می فرستند...

آلکسی که در میان انبوه دختران نامرئی بود قهقهه می زد و فریاد می کشید: «عجب تصنیف مضحکی! شما به دخترک، مثل غازی که پایش را برای چاق شدن روی چوب می بندند لباس مخمل پوشانید و فریاد می کشید که لغت و عریان است!»

نیکیتا نزدیک عروس نشسته است. نیم تنه آبی رنگش به وضع زشت و خنده آوری از قوزش بالا رفته و روی گردنش چین خورده است. با چشم کبود و گشوده اش چنان با تعجب و شگفتی به ناتالیا می نگرد که گویی بیم دارد مبادا ناتالیا ذوب شده ناپدید شود. ماتریونا با رسکایا در آستانه در ایستاده و با پیکر خود چهارچوب در را پر کرده است، چشمش را به اطراف می چرخاند و با صدای بم و غران خود می گوید: «دخترها! من در آهنگ صدای شما اثری از آه و ناله نمی بینم.»

پس با گامهای بلند، مانند اسب به داخل اتاق می دود و با خشونت بسیار به ایشان می آموزد که چگونه باید به شیوه و روش پیشینیان آواز خواند و با چه ترس و لرزی باید عروس را برای مراسم عقد آماده ساخت. او می گوید:

«قدیمیها می گفتند که: «ازدواج یک دیوار سنگی است» پس می دانید که دیوار سنگی محکم است و نمی توان به این زودی آنرا خراب کرد، دیوار سنگی بلند است و نمی توان به آسانی از روی آن پرید.»

اما دختران به سخنانش گوش نمی دهند. در اتاق جمعیت بسیار است و هوای آن گرم و خفه است. دختران به پیرزن تنه می زنند و در میان حیاط و باغ می دونند. آنکسی با پیراهن ابریشم زرد و شلوار گشاد و چین دار مانند زنبوری در میان غنچه های گل، در وسط دختران هیا هو و شادمانی می کند. شبیه کسی است که مست باشد.

بارسکایا رنجیده خاطر باد به لپ می اندازد، چشمش را می دراند، دامن بُرچین چیتش را از جلو جمع می کند، چون ابر سیاه و متراکمی به طرف بالا تنوره می کشد و به سوی اولیانا به طبقه بالا می رود و چنین پیشگویی می کند: «دختر تو خیلی خوشحال است. این عمل مخالف با رسم و روش ماست. شادمانی بسیار در اول کار عاقبت بدی دارد.»

بایماکوا در برابر صندوقی بزرگ و آهن کوبی شده روی زانوها نشسته مستغرق زیر و رو کردن اشیاء آن صندوق بود. دور و بر او روی زمین و روی تخت خواب قواره های حریر و تافته و ماهوت و کرکر و طاق شالهای کشمیری و رویان و حوله های گلدوزی شده پخش بود. گویی بازار مکاره است. نوار پهنی از اشعه خورشید روی پارچه های رنگارنگ افتاده بود و پارچه ها مانند تکه های ابر هنگام غروب آفتاب برنگ الوان می درخشید.

بارسکایا باز می گفت: «زندگی داماد پیش از عقد در خانه عروس صورت خوشی ندارد، آرتامانوفها باید از این خانه رفته باشند...»

اولیانا همچنانکه روی صندوق خم شده بود تا چهره اندوهبار خود را پنهان کند غرغرکنان پاسخ داد: «خوب بود این حرف را زودتر می زدید. حالا دیگر وقت اینگونه حرفها گذشته است.»

بارسکایا با صدای بم گفت: «مردم همیشه می گفتند که توزن عاقل و زیرکی هستی. به اینجهت من خاموش بودم و زبانم را نگه می داشتم. فکرمی کردم تو خودت این مطلب را می فهمی. اصلا به من چه ربطی دارد؟ من فقط حقیقت را می گویم. اگر مردم حرف مرا نپذیرند عیبی ندارد. خدا از من راضی می شود و در نامه عمل من می نویسد.»

بارسکایا چون مجسمه‌ای ایستاده، سرش را بی‌حرکت نگه داشته بود، و گمان می‌کرد که کاسه سرش لبالب از عقل و حکمت پر شده است. پس بی‌آنکه منتظر جواب بماند از اتاق بیرون خزید. اولیاناکه در میان رنگهای مشتعل پارچه‌ها زانو زده بود بیمناک و اندوهگین زیر لب گفت: «پروردگارا! مرا از عقل محروم مکن!»

دوباره صدای خش‌خش در به‌گوش رسید، و او فوراً سرش را به‌داخل صندوق فروکرد تا اشکهای خود را پنهان کند. نیکیتا کنار در ایستاده بود و می‌گفت: «ناتالیا یوسیونا مرا فرستاد بپرسم که آیا شما کمک لازم ندارید؟» — متشکرم! عزیزم!

— اولگونکا آزلوای کوچولو در آشپزخانه شیرینیها را روی خودش ریخته است.

— چه می‌گویی؟ او دختر عاقلی است، برای تو زن مناسبی است.

— کی زن من می‌شود...

ژیتی کین رنگرز با چشمهای باباقوری؛ و اراپونوف گاری‌ساز، ایلیا آرتامانوف، گاوریلا بارسکی، پامیالوف پدر تعمیدی عروس در باغ زیر درخت یید دور میزی نشسته بودند و آبخویی را که در خانه تهیه شده بود می‌خوردند. پیتربهدرخت یید تکیه داده ایستاده بود. به‌اندازه‌یی روغن به‌موهای سیاهش مالیده بودند که سرش چون قطعه آهن براقی می‌درخشید، او مؤدبانه به‌گفتگوی پیرمردان گوش می‌داد.

پدرش اندیشناک می‌گفت: «رسم و عادت شما با روش ما اختلاف دارد.»

پامیالوف لاف‌زنان پاسخ می‌داد: «ما ملت حقیقی روسیه بزرگ هستیم.» — ما هم خارجی نیستیم.

— رسم و عاداتهای ما قدیمی است...

— با عادات و رسوم «مورداو» ها و «چوداش» ها آمیخته است.

دختران که با فریاد شادی و خنده به یکدیگر تنه می‌زدند، به‌باغ آمدند و چون تاجی از گل‌های رنگارنگ گرد میز را احاطه کردند و برای پدر داماد سرود شادباش خواندند:

ای پدر داماد عزیز!

ای ایلیا واسیلیویچ

در پله اول یکپای شما می‌شکند

در پله دوم پای دیگران می‌شکند

در پله سوم گردن‌تان می‌شکند.

آرتامانوف به‌جانب پسرش روی آورده با تعجب فریاد کشید: «اینطور شاد باش می‌گویند؟»

پیتر با احتیاط تبسم کرد و به‌جانب دختران توجه کرد و لاله‌گوش خود را کشید.

بارسکی نصیحت‌کنان گفت: «گوش کن! هنوز تمام نشده.» بعد قاه‌قاه به‌خنده افتاد.

دختران می‌خواندند:

امروز با پدر، داماد مهربانیم

با گمراه‌کننده دختران مهربانیم.

آرتامانوف ظاهراً پریشان شده بود و همچنانکه با انگشتهای خود روی میز ضرب می‌گرفت با هیجان فریاد کشید: «هنوز تمام نشده؟»

اما دختران دیوانه وار می‌خواندند:

الهی به کام ازدها روی!

الهی از بالای کوه پایین بيفتی

تا دیگر ما را فریب ندهی

و از کرانه‌های دوردست

از دهکده‌های متروک و ویران

که در آن اندوه کاشته شده

و با اشک چشم آبیاری شده

توصیف و تمجید نکنی!

— پس رسم این است! دخترها! نمی‌خواهم شما را سر عقل بیاورم اما با اینحال از دهکده وطن خود تحسین و تمجید می‌کنم. رسوم و آداب ما ملایمتر از آداب و رسوم شماست، مردم دهکده ما از شما مؤدب‌ترند. ما حتی ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «رودخانه‌های «سواپا» و «اوسوزا» در «سیریم» می‌ریزند

اما خدا را شکر که در «اوکا» نمی‌ریزند.»

بارسکی با لحنی که معلوم نبود لاف می‌زند یا تهدید می‌کند گفت:
«صبر کن! تو هنوز ما را نمی‌شناسی! خوب! به دخترها شادباش بده
— چقدر باید به ایشان داد؟

— هر قدر کرم داری.

اما وقتی که آرتامانوف دوسکه نقره یک روبلی به دختران داد پامیلوف
خشمناک گفت: «ولخرجی کردی؟ می‌خواهی پیش ما خودنمایی کنی؟»
ایلیا نیز با تغییر فریاد کشید: «به هیچ صورت نمی‌شود شما را راضی
کرد.»

بارسکی خنده بلندی سرداد. صدای خنده کوتاه و بران «ژیتی کین» نیز
در فضا طنین افکن شد.

مراسم جدایی عروس با دوشیزگان همسالش نزدیک صبح پایان یافت.
مهمانان رفتند تقریباً همه کس به خواب رفت. آرتامانوف با پیترو نیکیتا در باغ
نشسته بود، به ریشش دست می‌کشید، و به اطراف باغ می‌نگریست و نگاهش
به روی ابرهای گلگون می‌لغزید و آهسته می‌گفت: «مردم اینجا تندخو هستند،
صمیمیت و مهربانی ندارند. پیترو! پسر جان! هر چه مادر زنت می‌گوید انجام
بده! اگر چه اینکارها از دیوانگی زنان است اما باید انجام داد. راستی آلکسی
کجاست؟ برای مشایعت دخترها رفته؟ دخترها او را دوست دارند اما پسرها دوستش
ندارند. پسر بارسکی با کینه و تنفر به او نگاه می‌کرد... بله! نیکیتا! تو با مردم مهربانتر
باش! اینکار از تو ساخته است. تو باید مثل بتونه عمل کنی. هر جا ماشکافی
باز کردیم توفوراً آن شکاف را پر کنی.»

بعد چشمش را بست و با چشم دیگر درون سیوی چویی بزرگی را نگاه
کرد و با ترش‌روئی گفت: «سپو را خالی کردند، مثل اسب آبیجو می‌خورند. پیترو!
چه فکر می‌کنی؟»

پیترو همچنانکه کمربند ابریشمی را که نامزدش به او بخشیده بود باز
می‌کرد آهسته گفت: «زندگی درده ساده‌تر و آرام‌تر است.»

— خوب!... ساده‌تر از اینکه آدم از صبح تا شام بخوابد چیست؟...

— عروسی را زیاد طول می‌دهند.

— صبر داشته باش!

سرانجام آن روز بزرگ و دشوار برای پیترا رسید. او در اتاق زیرشماریل نشسته بود، می‌دانست که ابروهایش گره افتاده و درهم کشیده شده است، احساس می‌کرد که این وضع خوب نیست، و پسند عروس نیست. اما نمی‌توانست ابروها را از هم باز کند، گویی آنها را با رشته محکمی به هم دوخته بودند. او زیر چشمی به مهمانان می‌نگریست، و گیسوان خود را به عقب می‌زد، یک کلاله از زلف او پایین ریخت، روی میز و روی نقاب توری ناتالیا پراکنده شد.

ناتالیا نیز سربه‌زیر افکنده بود، پلک چشمش از خستگی به هم چسبیده و بسیار رنگ پریده و مثل کودکی که از چیزی می‌ترسد نشسته بود و از شرم و خجلت می‌لرزید.

چهره‌های سرخ پرموبا دندانهای تیز برای مرتبه بیستم فریادمی کشیدند:
— تلخ^۱

پیترا مانند گرگی، بی آنکه گردش را خم کند، به جانب عروس متوجه شد، نقاب‌تور او را از روی صورتش برداشته لب خشک شده‌اش را به روی گونه‌های ناتالیا گذاشت و سردی و لطافت پوست و ارتعاش ترسناک شانه‌های او را احساس کرد.

چه کند؟ دلش به حال ناتالیا می‌سوزد، او هم خجالت می‌کشد، اما مهمانان مست که مانند حلقه دورشان را گرفته بودند پی‌درپی عریضه می‌کشیدند:
— جوانک بلد نیست!

— لبش را ببوس!

— آه! اگر من به جای او بودم چطور او را می‌بوسیدم.

زن مستی فریاد می‌کشید: «میخواهی من ببوسمش.»

بارسکی نعره می‌کشید: «تلخ!»

پیترا دندانها را به هم فشرده لبش را روی لبهای نمناک و لرزان دخترک می‌گذاشت. اما دختر می‌لرزید، گوئی پیکر سفیدش مانند ابر سفید در برابر خورشید رفته رفته متلاشی می‌شود و در کار از میان رفتن است. هردو ایشان گرسنه‌اند، از دیروز عصر به ایشان غذا نداده‌اند. پیترا از هیجان بسیار و بوی شدید الکل و خوردن دوگیلاس شراب کف آلوده «دون» احساس مستی

۱. در روسیه هنگام عروسی، هر دفعه مهمانان فریاد می‌کشیدند تلخ

می کرد و می ترسید مبادا عروس بحال او پی برد. همه چیز در اطرافش متحرک جلوه می کرد، زمانی به صورت یکدسته رنگارنگ در می آمد و گاهی به شکل یک ردیف گلوله های کف صابون قرمز که از صور نازیبایی تشکیل شده بود به اطراف پراکنده می شد و در فضا می چرخید آنگاه با خشم و تضرع به پدر می نگرست، اما ایلیا آرتامانوف شوریده و برافروخته به صورت سرخ بایماکوا نگاه می کرد و فریاد می کشید: «مادر عروس جان! بیا یک شربت انگبین با هم بنوشیم. انگبین تو مانند سازنده آن بسیار شیرین است...»

بایماکوا دست سفید و چاق خود را دراز کرد، دستبند طلای او با نگینهای الوان در پرتو خورشید می درخشید، بر سینه برجسته اش دانه های بروارید درخشان بود. او نیز پایه پای دیگران می نوشید و از چشم خاکستری رنگش خنده سست و بی حالی نمایان بود و لبهای از هم بازمانده اش فریبنده می لرزید. آنها گیلانشان را به یکدیگر زدند، بایماکوا گیلانش را نوشید و به پدر دامادش تعظیم کرد، اما آرتامانوف موهای آشفته سرش را به کنار می زد و با شادمانی فوق العاده فریاد می کشید: «مادر عروس عزیزم! اطوار شما بسیار خوب است! خدا مرا بکشد اگر دورغ بگویم، اطوار شما مثل شاهزاده خانمهاست.»

اما پتر با تردید کم و بیش درک می کند که رفتار پدرش شایسته نیست. در میان عربده مهمانان مست آشکارا فریادهای بیجا و احمقانه پدرش و غرغر بارسکایا، و نیشخندهای ژیتی کین را می شنید و با خود می اندیشید: «اینجا مجلس عروسی نیست بلکه دادگاه است.»

و باز گوش می داد: «ببینید که این شیطان چطور به اولیانا نگاه می کند.

وای... وای...»

— یک عروسی دیگر هم بر پا خواهد شد، فقط کشیش را خبر

نمی کنند...»

این کلمات فقط برای یک دقیقه طنین دردناکی در گوشش ایجاد می کرد، اما همینکه زانو یا آرنج ناتالیا به او می خورد و خستگی نامفهومی در اعضایش پیدا می شد آنرا فراموش می کرد. او می کوشید به ناتالیا نگاه نکند، سرش را بی حرکت نگاه دارد اما چشمش به فرمان او نبود و پیوسته مستقیماً به جانب ناتالیا نگاه می کرد و زیر لب می گفت: «این وضع تا کی طول خواهد کشید؟»

ناتالیا زیر لب پاسخ می داد: «نمی دانم.»

— من خجالت می کشم...

— من هم خجالت می کشم.

از شنیدن این پاسخ پتر شادمان می شد زیرا می فهمید که عروس نیز مثل اوست و با هم اختلاف نظر ندارند.

آلکسی با دختران در باغ غذا می خورد. نیکیتا کنار کشیش بلند قدی نشسته است، کشیش ریش زرد و براقی دارد، چشمی که مثل مس سرخ است در میان چهره آبله گونش می درخشد. مردم شهر در حیاط و خیابان ایستاده از پنجره ها درون اتاق را نگاه می کنند، ده ها سر در زمینه نیلگون آسمان حرکت می کند و پیوسته یکی جانشین دیگری می شود، دهانهای نیمه باز با هم نجوا می کنند، وزوز می کنند، فریاد می کشند، نیکیتا مخصوصاً به چهره تیخون-ویالوف حفا ر متوجه شد. در گونه های استخوانی و برآمده اش روی لکه های سرخ پشم قرمز دیده می شد. در چشم او که در نظر اول بی رنگ به نظر می رسید برق عجیبی می درخشید. اما تنها تخم چشم او که در کاسه میغلتید و مژه هایش بی حرکت بود. دهان کوچکی داشت و لبهای نازک او که به هم فشار آورده بود و سیل تابداری بر آن سایه می انداخت نیز بی حرکت بود. گوشه های به شکل ناپسندی به سرش چسبیده بود. ویالوف سینه اش را روی آستانه پنجره انداخته بود و هنگامی که دیگران می کوشیدند تا او را به کنار برانند نه دشنام می داد و نه فریاد می کشید بلکه ایشان را خاموش با حرکت شانه و آرنجها از خود دور می کرد. شانه های او پایین افتاده و سرش در میان آن مخفی بود و به نظر می آمد که گردن ندارد و سرش مستقیماً بر سینه چسبیده است. او نیز گوز پشت بود. نیکیتا در وجود او یک چیز مطبوع و جذابی می یافت.

جوانی که فقط یک چشم داشت ناگهان دستی به دایره زد، و انگشتها را محکم روی پوست کشید. دایره ناله کرد و به غرش آمد. یکنفر با صدای رسا صوت کشید، آهنگ گارمون بلند شد، هماندم استپاشا بارسکی جوان مجمدموی چاقی که ساقش دما د بود به میان اتاق جست زد و همچنانکه به گرد خود می چرخید و پا به زمین می کوفت به آهنگ موزیک فریاد کشید:

آی دخترها! آی دشمنان عزیزم!

رقاصان، خوانندگان، همبازیهای خوشحالم

در جیب من سکه های پول صدا می کند،

بیاید به میدان با من نبرد کنید!

پدرش که مرد قوی هیكلی بود برخاست و مانند رعد غرید و گفت: «استپکا! شهر را تسلیم نکن! به این مرغها نشان بده!»

آنگاه ایلیا آرتامانوف بر پا جست، موهای آشفته اش را که چون جاور به نظر می رسید، حرکت داد، صورتش گل انداخته بود، بینی اش مانند گل آتش سرخ بود، به طرف بارسکی بانگ زد و گفت: «ما مرغ نیستیم بلکه خروسیم. خوب! ببینیم کی بهتر می رقصد. آلیوشا!

آلکسی مثل اینکه به سراپایش لاک مالیده باشند با چهره درخشان و متبسم اندکی به رقاصان دریوموف نگریست. بعد ناگهان چهره اش رنگ به رنگ شد و با سرعت عجیبی بنای چرخیدن گذاشت و پیوسته چون دختران فریاد می کشید.

اهالی دریوموف فریاد می کشیدند: «رجز جوانی بلد نیست.»

اما بیدرنگ نعره آرتامانوف شنیده شد: «آلیوشا! تو را خواهم کشت.»

آلکسی بی آنکه توقف کند همچنانکه پای کوبان می چرخید دو انگشت خود را در دهان گذاشت، با صدای بسیار بلند ناموزونی سوت کشید و سپس شروع به خواندن کرد:

وقتی «ماکی» ارباب بود

پنج شش نفر نوکر داشت

اما اکنون ارباب «ماکی»

خودش نوکری می کند.

آرتامانوف مثل کسی که بر دشمنی غلبه کرده باشد نعره کشید: «بفرمائید!»

کشیش با لحنی پر معنی گفت: «اهو!»

بعد سر را تکان داد و یکی از انگشتهایش را بلند کرد.

پیتر به ناتالیا گفت: «آلکسی بیشتر از جوانان شما می رقصد.»

ناتالیا شرمگین پاسخ داد: «سبک می رقصد.»

پدران، فرزندان خود را مانند خروسهای جنگی تشویق می کردند.

ایشان شانه به شانه یکدیگر ایستاده هر دو نیمه مست بودند یکی از ایشان

عظیم الجثه و مثل جوال گندم لخت و فربه بود، از شکافهای تنگ و سرخ رنگ

زیر ابروهایش اشک شادمانی مستانه سرازیر بود، دیگری خود را جمع کرده بود و گوئی آماده پریدن است. دستهای درازش را که به کاسه زانو می‌رسید حرکت می‌داد، چشمش مانند دیوانه‌ها می‌چرخید. پتر وقتی مشاهده کرد که ریش پدرش روی فکش حرکت می‌کند با خود گفت: «دندان کروچه می‌کند. الان یکی را کتک خواهد زد.»

صدای زنگ دارماتریونا بارسکایا به گوش رسید: «آرتامانوف خشک می‌رقصد. بیچاره بلد نیست پا بکوبد.»

ایلیا آرتامانوف به‌صورت گرد و سیاه او که چون ماهیتابه به‌نظر می‌رسید نگاه کرد. جلورفته زیر دماغ او خنده را سرداد. آلکسی پیروز شد، پسر بارسکی نادانسته کج و راست می‌شد و به‌جانب در می‌رفت. در این حال ایلیا با خشونت دست بایماکوا را کشید و گفت: «مادر عروس! بیا جلو! حالا نوبت تست.»

رنگ از چهره بایماکوا پرید، همچنانکه با دست دیگرش آرتامانوف را از خود دور می‌کرد خشمناک و آشفته‌خاطر گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ یا راستی راستی نمی‌دانی که این کار شایسته من نیست؟ مهمانان خاموش شدند، زیر لب می‌خندیدند. پامیالوف به‌بارسکی نگرست و با صدایی که به‌صدای داغ شدن روغن شباهت داشت گفت: «خوب، عیبی ندارد! اولیانا! برای خاطر ما برقص! خدا می‌بخشد...»

آرتامانوف فریاد کشید: «گناهِش به‌گردن من.»

گویی ناگهان آرتامانوف بهوش آمد، ابروها را در هم کشید و مثل این که به‌جنگ می‌رود خود را نمی‌توانست نگاه دارد. مهمانان بایماکوف را به‌جلو به‌سمت او می‌رانند. زن مست تلوتلو خورد، یک قدم به‌عقب گذاشت، و با قامت افراشته سینه را پیش داد و سر را بالا نگاهداشت و بنای چرخیدن گذاشت.

در این حال پتر در کنار خود شنید که دو نفر با هم نجوا می‌کنند اما از حرف ایشان مبهوت شده بود: «پروردگارا! هنوز آب کفن شوهرش خشک نشده هم دخترش را شوهر می‌دهد و هم خودش می‌رقصد.»

پتر به‌عروسش نگاه نمی‌کرد. اما می‌دانست که او از رفتار مادرش مسرور است به این جهت زیر لب گفت: «جاش نبود که پدرم برقصد.»

عروس آهسته و محزون زیر لب پاسخ داد: «مادرم هم جاش نبود

عروس روی نیمکت ایستاده بود و از فراز سر جمعیت به حلقه تنگی که درون آن می‌رقصیدند نگاه می‌کرد. ناگهان پایش لغزید و به‌شانه پیتز چنگ انداخت. پیتز آرنج او را گرفت و با صدای مهرآمیز گفت: «مواظب باش!»

از میان پنجه بالای سر تماشاچیان اشعه گلگون خورشیدشامگاهی به درون اتاق می‌تایید و در پرتو سرخ رنگش این مرد و زن چون نایبایان به‌گرد خویش می‌چرخیدند. در باغ و در حیاط و خیابان مردم قهقهه می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، اما در اتاق گرم و خفقان آورفته رفته خاموشی و آرامش بیشتری برقرار می‌شد. از پوست محکم کشیده دایره صدای خفه‌ای برمی‌خاست و آهنگ گارمون به‌زوزه‌گرگ شباهت داشت. هنوز این دو نفر در میان حلقه تنگی که گرد دختران و پسران جوان ایستاده بودند مانند تب‌دارانی که لرزه براندیشان افتاده باشد، به‌گرد خویش می‌چرخیدند. دختران و پسران ساکت و خاموش رقص ایشان را تماشا می‌کردند، گویی امر خارق‌العاده و مهمی را می‌بینند. برخی از پیرمردان به‌حیاط رفتند و فقط عده‌ای که از فرط مستی قدرت حرکت نداشتند در اتاق مانده بودند.

آرتامانوف محکم پا به زمین کوفت و توقف کرد. «خوب! اولیانا! ایوانونا! توازن بردی.»

زن نیز به‌خود آمد. او نیز گویی برابر دیوار رسیده باشد ناگهان توقف کرد. آنگاه به‌همه کسانی که در اطرافش ایستاده بودند تعظیم کرد و گفت: «از من بدگویی نکنید!» و همچنانکه با دستمالش خود را باد می‌زد از اتاق بیرون رفت.

بارسکایا فوراً جای او را گرفت و گفت: «عروس و داماد را از هم جدا کنید! خوب! پیتز! دنبال من بیا! ساقدوشها! زیر بغل او را بگیرید!»

اما پدر داماد ساقدوشها را به کنار زد دست دراز و سنگین خود را به‌شانه پسرش گذاشت و گفت: «خوب! برو! خدا به تو خیر و خوشی بدهد! بیا بیوسمت!» و پسر را در آغوش کشید و سپس او را از خود دور ساخت.

ساقدوشها زیر بغل داماد را گرفتند، بارسکایا پیشاپیش می‌رفت و پی‌درپی به اطراف آب دهان می‌انداخت و زیر لب می‌گفت: «تفو! تفو! بیماری و غصه، ننگ و حسد نباشد! تفو! تفو! آب و آتش جای خود را بدانند! بدبختی

نباشد! خوشبختی باشد!»

پیتر در پی او به اتاق ناتالیا که در آن تختخواب بلند نرمی قرار داشت، وارد شد. پیرزن در وسط اتاق روی صندلی نشست و با شکوه وطنپنه گفت: «گوش کن! یادت نرود! این دوسکه نیم رویلی را بینداز توی چکمه‌ات! وقتی ناتالیا آمد و مقابل تو به زانو افتاد و خواست چکمه را از پای تو در آورد، نگذار این کار را بکنند...»

پیتر عبوس و ترش‌رو پرسید: «معنی این کار چیست؟»

— این دیگر به تو مربوط نیست. سه دفعه نگذار چکمه را در آورد. اما دفعه چهارم به او اجازه بده! آنوقت او سه مرتبه تو را می‌بوسد. تو هم این سکه‌های نیم رویلی را به او بده و بگو: کنیز من! سرنوشت من! این را به تو می‌بخشم. فراموش نکنی! خوب! آنوقت لباس‌ت را در بیاور و روی رختخواب دراز بکشی و پشتت را به ناتالیا بکن! او از تو خواهش می‌کند که به او اجازه بدهی در تختخواب با تو بخوابد. اما تو به او جواب نده و دفعه سوم که خواهش کرد فقط دستت را به سمت او دراز کن... فهمیدی؟ خوب آنوقت...

پیتر مبهوت و متحیر به چهره پهن و تیره‌رنگ آموزگار خود خیره شده بود. او روی صندلی نشسته بود و پیره‌های دماغش از هم بازمانده بود و پیوسته لبش را با زبان ترمی کرد، با دستمال گردن چانه‌گوش‌تالود و فربه خود را از عرق پاک می‌کرد و با دقت و مهارت بسیار این کلمات زشت و وقیح را می‌گفت. هنگام وداع دوباره تکرار کرد: «به زاری و فریاد اهمیت نده! گریه و زاری را باور نکن!»

بعد از اتاق بیرون رفت و بوی تند عرق را در دنبال خویش باقی گذاشت. آتش خشم و غضب تمام وجود پیتر را می‌سوزاند. او چکمه‌ها را از پا بیرون کشید و به زیر تختخواب پرتاب کرد، به سرعت لباس را از تن بیرون آورد و مثل آنکه بخواهد به راستی سوار شود روی تختخواب پرید. دندان‌ها را به هم فشار داد زیرا بیم داشت که مبادا از شدت ننگ ورنجشی که قلبش را تکان می‌داد به گریه افتد.

— ابلیس‌های مرداب!...

بستر از پر قو و بسیار گرم بود. پیتر روی زمین جست، به سوی پنجره رفت و آنرا گشود. صدای خفه مستان و قهقهه و فریاد دختران چون نسیمی از سمت

باغ به صورتش وزاند. هیکل سیاه مردم در تاریک روشن آبی رنگ زیر درختها حرکت می کرد. منار نازک برج ناقوس کلیسای نیکلا چون انگشت مسین آسمان را می شکافت، برفراز آن خاج نمی درخشید چون آنرا برای آب طلا دادن برداشته بودند. رودخانه «اوکا» آنطرف بامهای خانه ها آرام و اندوهناک می درخشید و هلال ماه نور زردرنگی بر آن می پاشید. در آسوی رودخانه خطوط سیاه پیرامون جنگل بیکرانی گسترده بود. ناگهان پیتز، سرزمین دیگر، سرزمین وسیعی را با مزارع زرین بیاد آورد و آهی کشید. از سمت پله ها صدای پا و خنده به گوش رسید. پیتز باز به روی تختخواب پرید. در باز شد، صدای خش خش رویانهای ابریشمی و جیرجیر کفش شنیده شد یک نفر هق هق می کرد و می گریست، زبانه قفل صدا کرد و در بسته شد. پیتز با احتیاط سر برداشت. در هوای تاریک روشن، هیکل سفیدی را برابر در اتاق مشاهده کرد که آهسته بر سینه صلیب می ساخت و سر را تا روی زمین خم می کرد.

پیتز با خود گفت: «او دعا خواند اما من دعا نخواندم.»

اما به هیچ وجه میل نداشت دعا کند. آهسته گفت: «ناتالیا یوسیونا!

نرسید! من هم خودم می ترسم. امروز خیلی عذاب کشیدم.»

بعد با هردو دست موهایش را مرتب کرد و همچنانکه لاله گوشهای خود را می کشید زیر لب گفت: «این کارها لازم نیست. چکمه درآوردن و کارهای دیگر همه احقانه است. من قلبم گرفته بود و داشتم خفه می شدم و آن پیرزن دائم مهمل می گفت. بس است! دیگر شما گریه نکنید!»

ناتالیا با احتیاط و یک پهلوی به سوی پنجره رفت و آهسته گفت: «هنوز در

باغ گردش می کنند.»

— آری!

هر دو خسته بودند. از چیزی می ترسیدند ولی جرأت نمی کردند به یکدیگر نزدیک شوند، مدتی سخنان غیر رد و بدل شد. روی پله ها صدای پا شنیده شد، کسی با دست به دیوار می کشید، ناتالیا به سمت در اتاق رفت. پیتز آهسته گفت: «اگر با رسکایا بود در را باز نکنید!»

ناتالیا در را باز کرد و گفت: «مادر جانم است.»

پیتز در تختخواب نشسته پایش آویزان بود، از خویشتن ناراضی به نظر می رسد و اندوهناک به خود می گفت: «من به درد این کار نمی خورم من جرأت

نکردم. او به من می‌خندد اما صبر می‌کنم...»

درباز شد و ناتالیا آهسته گفت: «مادرم با شما کار دارد.»

ناتالیا به بخاری تکیه داده بود، و هیكلش روی زمین کاشیهای سفید تقریباً دیده نمی‌شد. پتر از اتاق بیرون رفت، بایما کوا در تاریکی ایستاده بود و رنجیده خاطر و بی‌مناک تندتند زمزمه می‌کرد: «پتر ایلچ! معنی این کار چیست؟ می‌خواهی من و دخترم را ننگین کنی؟ بزودی صبح می‌شود، همه می‌آیند تا شما را بیدار کنند، باید پیراهن سرخ و علامت بکر بودن را به مردم نشان داد تا ببینند که دختر من پا کدامن و عقیق بوده است.»

هنگام سخن گفتن با یک دست شانه پتر را نگه داشته بود و با دست دیگر او را حرکت می‌داد و با پریشانی می‌پرسید: «راستی این کار چه معنی دارد؟ قدرت نداری یا میل نداری؟ جواب بده! مرا به وحشت نینداز!»

پتر آهسته گفت: «دلم به حالش می‌سوزد. از این کار می‌ترسد.»

پتر صورت مادر زنش را نمی‌دید اما صدای خنده مهرآمیز او را شنید: «نه! برو! دیگر زود باش! مردی خودت را نشان بده! از «خریستوفور» مظلوم کمک بخواه! برو! اما بگذار اول تو را ببوسم.»

با این سخن پتر را محکم در آغوش کشید، دستها را دور گردنش حلقه کرد، و با لبهای شیرین و چسبناکش او را بوسید. بوی گرم شراب از دهانش بیرون می‌زد. پتر نتوانست بوسه او را با بوسه پاسخ دهد و فقط از میان لبهایش صدای ماچ شنیده شد، سپس دوباره به حلقه داخل شد. در را قفل کرد، و مصمم دست خود را دراز کرد. دختر پیش آمد و خود را به آغوش او انداخت و با صدای لرزان گفت: «مادرم خیلی شراب خورده.»

پتر در انتظار کلمات دیگری بود؛ بعد همان‌که به سوی تخت‌خواب می‌رفت گفت: «نترس! من خوشگل نیستم اما مهربانم...»

ناتالیا رفته رفته خود را بیشتر به او می‌فشرد و زیر لب می‌گفت: «پاهای من دیگر طاقت ندارد...»

...اهالی دریموف جشن و مهمانی را بسیار دوست می‌داشتند. عروسی پنج شبانه روز طول کشید. از صبح تا نیمه شب به تفریح و شادی می‌پرداختند، انبوه جمعیت در خیابان از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت و چون ابری متراکم و سر-

گردان می‌چرخید. مخصوصاً جشن مفصل و مجلل و آبرومندی در خانهٔ بارسکایا بر پا کردند. اما آلکسی پسر ایشان را برای اینکه به دختر خردسالی که اولگا آزلوا نام داشت توهین کرده بود کتک مفصلی زد و هنگامی که پدر و مادر بارسکی نزد آرتامانوف از آلکسی شکایت کردند او با تعجب پرسید: «در کجای دنیا گفته‌اند که جوانها نباید باهم نزاع کنند؟»

آرتامانوف به دخترها رویانهای الوان و شیرینی می‌بخشید و به جوانها پول می‌داد و به پدران و مادرانشان تا سر حد مرگ شراب می‌خورانید، همه کس را در بغل می‌گرفت و با شدت تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: «آه! آه! این مفهوم و حقیقت زندگی است. آیا اینطور نیست؟»

رفتار او بسیار خشن و سبانه بود، در می‌گساری افراط می‌کرد. گویی می‌خواهد شعلهٔ آتشی را در درون خود خاموش سازد. اما مست نمی‌شد ولی محسوس بود که در این چند روزه لاغر شده است. از اولیانا بایماکوا احتراز می‌کرد اما فرزندانش متوجه بودند که با نگاههای خشنناک و مراقب پیوسته به اولیانا نگاه می‌کند. به نیرو و زور خود بسیار می‌بالید، با سربازان پادگان شهر چوب بازی می‌کرد و به یک نفر از مأموران آتش نشانی و دو نفر بنا غالب آمد. پس از آن «تیخون ویالوف» حفار به میدان آمد و به جای آنکه بگوید آقا میل داری با من دست و پنجه نرم کنی وی را به مبارزه طلبید و گفت: «اکنون نوبت منست.»

آرتامانوف از لحن او مبهوت و متحیر شد و باشتاب سراپای این مرد کوتاه قد حفار را ورنده‌از کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟ تو زور داری یا لاف می‌زنی؟» حفار جدی پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

سپس دست به کمربند دیگرانداختند. مدتی در یک نقطه پا به زمین کوفتند. ایلیا از بالای شانهٔ ویالوف به یکی از زنهای نگاه می‌کرد و بیش‌رمانه به او چشمک می‌زد. او از حفار بلندتر بود، و رعنا تر و موزون تر به نظر می‌رسید. ویالوف شانه‌اش را به سینهٔ او تکیه داده می‌کوشید تا حریف خود را از زمین بلند کند و از بالای سر خود بر زمین بیاندازد. اما ایلیا مقصودش را دریافته فریاد کشید: «برادر! این فن به من کارگر نمی‌شود.» و ناگهان نفسی تازه کرد، تیخون را از جا کند و از بالای سر خود با چنان شدتی به زمین انداخت که پای حریف در این میانه شکست. حفار همچنانکه روی چمن افتاده و عرق را از صورتش پاک می‌کرد

آشفته حال و پریشان گفت: «عجب زوری دارد!»

از میان جمعیت با تمسخر در پاسخش گفتند: «می بینیم!»

ایلیا دستش را به جانب او دراز کرد و گفت: «برخیز!»

حقار بی آنکه دست او را بگیرد کوشید تا از زمین برخیزد اما نتوانست و دوباره پاها را دراز کرد و با چشموهای عجیب و نضاک خود متوجه شد. در این حال نیکیتا به سوی او شتافت و با لهجه ای که حکایت از همدردی می کرد پرسید: «خیلی درد می کند؟ می خواهی کمکت کنم؟»

حقار تبسم کرد و پاسخ داد: «استخوانهای من درد می کند. زور من از پدر تو بیشتر است اما مثل او چابک نیستم. خوب! نیکیتا ایلیچ! دنبال آنها برویم!»

بعد دوستانه دست گوژپشت را گرفته با او در پی جمعیت به راه افتاد. هنگام رفتن به امید اینکه شاید از شدت درد کاسته شود پایش را محکم به زمین می کوفت.

عروس و داماد که از بیخوابی شبها و خستگی رنجور و فرسوده بودند برای نمایش مردم در میان انبوه مست و رنگارنگ که با هیاهو از خیابانها می گذشتند، می خوردند و می آشامیدند حرکت می کردند و از شنیدن مزاحها و شوخیهای رکیک و کلمات وقیح در سفره پریشان و مضطرب می شدند و بازحمت بسیار از نگاه کردن به یکدیگر خودداری می کردند و با آنکه پیوسته دست در دست هم راه می رفتند و یا در کنار یکدیگر می نشستند مانند دو تن ناشناس خاموش بودند، ماتریونا بارسکایا از مشاهده این وضع بسیار شادمان بود و تحسین کنان از ایلیا و اولیانایا پدر داماد و مادر عروس می پرسید: «آیا پسر تو را خوب تعلیم نداده ام؟ خیال می کنم او را خوب تعلیم داده باشم. اولیانایا! بین دخترتورا چه خوب درس داده ام! دامادت هم مثل طاووس رامی رود و انگار می خواهد بگوید: «این که راه می رود من نیستم. این دختر هم زن من نیست.» اما هنگامی که پیتر و ناتالیا برای استراحت و خواب به اتاق خود می رفتند همانگونه که لباس خود را از تن بیرون می آوردند زنجیر قیدهایی را که بردست و پاهایشان بسته شده و ایشان را به قبول و پیروی از آن ناگزیر ساخته بود نیز پاره می کردند و درباره رویدادهای روز گذشته با هم سخن می گفتند.

پیتر با تعجب می گفت: «اما راستی در شهر شما مردم چقدر شراب می خورند!»

زنش می پرسید: «مگر در ده شما شراب کمتر از این جا مصرف می شود؟»
 — موژیکها هم اینقدر نمی توانند شراب بخورند.
 — شما اصلا به موژیکها شباهت ندارید.
 — ما از طبقه اشرافیم. و این یک نوع اشرافیت است.
 گاهی هردو خاموش کنار پنجره می نشستند و بوی خوش و مطبوعی را
 که از باغ می رسید استشمام می کردند.
 زن آهسته می پرسید: «تو چرا ساکتی؟»
 شوهر نیز همانگونه آهسته در پاسخ می گفت: «از گفتن این حرفهای
 عادی خسته شده ام.»

او اشتیاق داشت که سخنان غیرعادی بشنود اما ناتالیا آن سخنان را
 نمی دانست و قادر به گفتن آن نبود. هنگامی که او برای ناتالیا از پهنه بیکران و
 وسعت بی پایان دشتهای زرین سخن می گفت ناتالیا می پرسید: «آنجا جنگل
 نیست، کوه نیست، هیچ چیزی نیست؟ راستی چقدر وحشتناک است!»
 پتر با بی حوصلگی پاسخ میداد: «محل ترس و وحشت در جنگل است.
 در دشت ترس و وحشتی وجود ندارد. آنجا بجز من فقط زمین و آسمان است.»
 یکبار هنگامی که آندو کنار پنجره نشسته، خاموش به آسمان پرستاره
 می نگریستند، در باغ، نزدیک حمام، صدایی شنیده شد. یکنفر از میان بستان
 تشک می دوید و بوته ها را لگد می کرد. سپس صدائی خشم آلود فریاد زد:
 «ابلیس! چه میکنی؟»

ناتالیا ترسناک از جا جست و گفت: «این صدای مادر جانم است.»
 پتر سر از پنجره بیرون کرد و شانه پهنش تمام دهانه پنجره را گرفت و دید
 که پدرش مادر ناتالیا را در آغوش گرفته، او را به دیوار حمام فشار می دهد و
 می کوشد تا او را روی زمین بخواباند.

زن دست و پا می زد و با دست به سر و روی او می نواخت و نفس زنان
 آهسته آهسته می گفت: «مرا رها کن وگرنه فریاد می کشم.» بعد ناگهان
 دیوانه وار فریاد کشید: «عزیزم! به من دست دراز نکن! آخر رحم داشته باش!»
 پتر آهسته پنجره را بست، زنش را در آغوش گرفت و روی زانوی خود
 نشاند و گفت: «بیرون را نگاه نکن!»

اما ناتالیا چون ماری در آغوش او می پیچید و فریاد می کشید: «چه

شده؟ او کیست؟»

پیتر سخت او را به آغوش فشرد و گفت: «پدرم. مگر نمی فهمی که...»
ناتالیا شرمنده و ترسناک گفت: «آه! چطور ممکن است...»
شوهر او را به سوی تخت خواب برد و آرام و آهسته گفت: «ما مسئول عمل پدر و مادرمان نیستیم.»
ناتالیا سر را میان دستها گرفته و خود را حرکت می داد و با گریه می گفت:
«چه گناه بزرگی؟»
— ما که گناه نکردیم.

بعد به یاد سخن پدرش افتاد که می گفت: «اربابها بدتر از این کارها را هم بسیار انجام می دهند» و دوباره گفت: «از طرفی این طور بهتر است، چون دیگر پدرم به سراغ تو نخواهد آمد، پیرها سختگیر نیستند و آلوده کردن عروشان را گناهی بزرگ نمی شناسند، گریه نکن!»
اما همسرش گریه کنان گفت: «از همان موقع که آنها با هم رقصیدند من فکر می کردم که... راستی اگر او به زور با مادرم... ما چه خواهیم کرد؟»
سرانجام ناتالیا از هیجان و اضطراب خسته شد و بی آنکه لباس از تن بیرون کند به زودی به خواب رفت. پیتر پنجره را گشود و به اطراف باغ نگریست، در باغ کسی دیده نمی شد. نسیم سحرگاهان می وزید، و بوی خوشی را در باغ پراکنده می ساخت. پیتر پنجره را باز گذاشت و کنار همسرش در بستر دراز کشید، اما بی آنکه چشم بر هم نهد درباره این پیش آمد می اندیشید و با خود می گفت:
«راستی چه خوب بود که من و ناتالیا تنها در دهکده دور افتاده ای زندگی می کردیم...»
...ناتالیا بزودی بیدار شد و می پنداشت که رقت و تأثر و ادراک حس همدردی نسبت به مادر بواسطه رنجش و توهینی که به وی وارد آمده او را بیدار ساخته است. پس پا برهنه با یک پیراهن نازک شتابان به طبقه پایین رفت. در اتاق مادرش که عادتاً شبها بسته بود اکنون کاملاً باز بود. ناتالیا از مشاهده اینوضع بیشتر وحشت کرد. اما وقتی به گوشه اتاق که تخت خواب مادرش در آنجا بود نگریست، در زیر ملاقه صورت گوستالود سفید و موهای سیاهش را مشاهده کرد که روی بالش پراکنده شده، با خود گفت: «او خواب است. راستی چقدر گریه کرده و غصه خورده است.»

آری — او باید برای تسلی مادر رنج دیده اش دست به کاری بزند — پس

به باغ آمد. گیاههای شبنم گرفته و مرطوب پایش را قلقلک می داد و خنک می کرد. آرام آرام خورشید از پشت جنگل پیدا می شد و اشعه مواجش چشم را خیره می ساخت. اشعه خورشید گرم بود. ناتالیا بزرگی را از بوتۀ بابا آدم که قطرات شبنم چون دانه های سروارید بر آن می درخشید کند و آن را نخست بر گونه راست و سپس بر گونه چپ نهاد و چهره برافروخته خویش را خنک ساخت. بعد به چینن تمشک پرداخت و آن را در آن برگ گذاشت و خاموش و آرام درباره پدر شوهر خود می اندیشید. این مرد عادت داشت که همیشه با دست سنگین خود بر پشت ناتالیا می زد و تبسم کنان می پرسید: «خوب، زنده هستی؟ نفس می کشی؟ خوب! زنده باش!»

معلوم بود که پدر شوهرش جز این بیان، چیز دیگری نمی دانست که بگوید، اما ناتالیا از این ضربت مهرآمیز اندکی رنجیده و مکدر می شد زیرا معمولاً اسبها را بدینگونه نوازش می کنند.

همچنانکه می کوشید تا خصمانه درباره وی بیندیشد با خود گفت: «عجب راهزنی است!»

پرندگان نغمه سرائی می کردند، صدای برخورد برگها به یکدیگر مثل صدای پارچه ابریشمی بود. از مسافت دوری در خارج از شهر آهنگ نی شبانی شنیده می شد، از ساحل رودخانه و اتاراشکا در عمارت کارخانه صدای انسان آهسته در فضای خاموش و روشنی شنا می کرد و به گوش می رسید. ناگهان چیزی خش خش کرد، ناتالیا از جا پرید و سر برداشت. در بالای سر روی شاخه خشک درخت سیبی دامی را گسترده دید که سهره ای در آن افتاده و در میان توری نازک پرپر می زند.

— چه کسی این دام را گسترده است؟ نیکیتا؟

این بار صدای شاخه خشکی در فضا طنین انداخت.

دوباره ناتالیا به اطراف نظر انداخت و به داخل اتاق مادر توجه کرد. مادرش دیگر بیدار شد. و به پشت دراز کشید و یکدست را زیر سر گذاشته و ابروها را از تعجب بالا کشیده بود. همینکه ناتالیا را دید بر آرنج تکیه کرد و با اضطراب پرسید: «کیست؟ چه شده؟»

— هیچ برای صبحانه تو تمشک چیده ام.

روی میز کوچکی کنار تخت خواب تنگ بزرگی از کواس که تقریباً خالی

بود قرار داشت. روی رومیزی کواس ریخته بود، چوب پنبه در تنگ روی زمین افتاده بود. اطراف چشمهای درخشان و عبوس مادر سایه آبی رنگ مشاهده می شد. اما چنانکه ناتالیا انتظار داشت چشم مادرش از گریه متورم نبود بلکه تیره تر و فرو رفته تر به نظر می رسد و نگاهش که معمولا اندکی غرورآمیز بود خسته و نا آشنا می نمود، گویی از مسافت دوری با پریشانی به ناتالیا می نگرد.

مادر گفت: «دیشب از دست پشه ها خوابم نبرد، از این پس شبها را را در انبار می خوابم.»

سپس همچنانکه ملاقه را به دور کردن خود می پیچید گفت: «پشه ها بدنم را تکه تکه کردند. اما راستی تو چرا صبح به این زودی از خواب بیدار شدی؟ چرا پابرهنه روی شبنم راه می روی؟ دامن پیراهنت خیس شده، سرما می خوری...»

مادرش مثل اینکه به اندیشه های خود مشغول باشد نه با مهربانی سخن می گفت و نه از روی میل. اما نگرانی و اضطراب دختر رفته رفته به کنجکاوی شدید و خشم و رنجش طبیعی و عادی زنان مبدل شد. سپس گفت: «من صبح زود بیدار شدم و به فکر تو افتادم... در خواب می دیدم...»

مادر چشمش را به سقف اتاق دوخته از دختر پرسید: «راج به چه فکر می کردی؟»

— فکر می کردم که تو تنها (بی من) می خوابی...
ناتالیا متوجه شد که گونه های مادرش گل انداخت و در حالی که در پاسخ او تبسم کنان گفت: «من نمی ترسم» پی برد که تبسمش مصنوعی و ساختگی است.

مادر چشمش را بست و گفت: «خوب! برو! محبوبت بیدار شده. مگر صدای پای او را نمی شنوی؟»

ناتالیا آهسته از پله ها بالا رفت و با نفرتی آبیخته با کینه با خود می گفت: «آری— او دیشب پیش مادرم خوابیده بود؛ شیشه کواس را او خورده است. لکه های کبود هم برگردن مادرم اثر نیش پشه ها نیست بلکه جای بوسه اوست... این موضوع را به پتر نخواهم گفت. می خواهد از این پس شبها در انبار بخوابد، اما دیشب می خواست فریاد بکشد...»

پتر نگاه تندی به صورت همسرش انداخت و پرسید: «کجا بودی؟»

ناتالیا سربه زیر انداخت، گویی خود را گناهکاری می‌پندارد. اما نمی‌دانست به چه سبب خود را گناهکاری می‌داند. پس گفت: «من تمشک جمع کردم و به اتاق مادرم بردم.»

— خوب! حال مادرت چطور است؟

— ظاهراً خیلی خوب است...

پیتر پشت گوش خود را خاراند و گفت: «اینطور! اینطور!»

بعد تبسم کنان چانه سرخ رنگش را دست کشید و با آهی عمیق گفت: «مثل اینکه این بارسکایان احق درست می‌گفت که: «نه بداد و فریاد اعتنا کن و نه گریه و اشک را باور کن!»

سپس جدی پرسید: «نیکیتا را ندیدی؟»

— نه!

— چطور ندیدی؟ او در باغ پرنده می‌گیرد.

ناتالیا بیمناک فزیاد کشید: «آه! او آنجا بود و من با این زیر پیراهنی به باغ رفتم؟»

— آری! آری!

— پس او چه وقت می‌خوابد؟

پیتر چکمه‌اش را می‌پوشید و بلند بلند غرغر می‌کرد، اما زنش زیر چشمی به او نگریست و تبسم کنان گفت: «با آنکه قوز دارد دلپسند است، از آلکسی هم دلپس‌تر است.»

شوهرش هنوز غرغر می‌کرد اما اندکی آهسته‌تر...

... هر بامداد از آغاز طلوع آفتاب، هنگامی که شبانان برای گرد آوردن رمه‌ها آهنگ غم‌انگیز با نی می‌نواختند، در آن سوی رودخانه صدای چک‌چک تیرها بلند می‌شد و ساکنین شهر که گاوها را از طویله به خیابان می‌راندند تمسخرکنان به یکدیگر می‌گفتند: «می‌شنوی! هنوز آفتاب زده شروع کردند.»

— حرص و آرز، دشمن خونین راحت و آرامش است.

ایلیا آرتامانوف گاهی چنین می‌پنداشت که برکینه و عداوت مردم شهر که سرچشمه اصلی تبلی ایشان است، غالب آمده است. ساکنین دریوموف، در حضور او مؤدبانه کلاه از سر بر می‌داشتند و با دقت و توجه به داستانهای که از

شاهزاده راتسکی حکایت می کرد گوش فرامی دادند. اما گه گاه یکی از شنوندگان مغرورانه می گفت: «اربابهای ما ساده تر و فقیرترند، اما از اربابهای شما محتاط ترند.» آرتامانوف شبهای تعطیل در باغ زیبا و پردرخت میخانه بارسکی کنار رودخانه «اوکا» می نشست و به مردم متنفع و ثروتمند در یوموف می گفت: «همه شما از کارهای من سود خواهید برد.»

پامیالوف پاسخ می داد: «خدا کند!»

و آنگاه چون فرومایگان و دون همتان خندهای کوتاه و سگ صفتانه بربل می آورد و معلوم نبود که آیا می خواهد کفش کسی را بلیسد یا پای او را گاز بگیرد. ریش تنک وی چهره چین خورده اش را کم و بیش مستور می ساخت. بینی سربی رنگش با سوءظن همه چیز را بو می کرد و چشم بلوطی رنگش کین توز و شرربار به اطراف می نگریست.

پامیالوف دوباره گفت: «خدا کند! هر چند ما پیش از آمدن تو به اینجا خوب زندگی می کردیم. اما شاید ما با تو نیز همانطور خوب و خوش بگذرانیم.» آرتامانوف ابروها را گره کرد و گفت: «تو دوستانه حرف نمی زنی بلکه دو-پهلوی می گویی.»

بارسکی قهقهه زنان فریاد کشید: «اصلاً اخلاقش اینطور است.»

چهره بارسکی از چند قطعه گوشت سرخ رنگ که گویی از روی بی دقتی به هم ترکیب شده، تشکیل می شد. دست و سر بزرگ و گردن و گونه هایش مانند خرس یا پشم انبوه مستور بود. گوشهایش دیده نمی شد. اما چشمها که وجودش ضرورت داشت در زیر پلکهای پیه گرفته اش پنهان بود.

او می گفت: «تمام قوای من به چربی و پیه مبدل می شود.»

آنگاه دهانش را که پراز دندانهای درشت و کند بود باز می کرد و قهقهه می زد.

و اراپونوف گاری ساز با چشمهای بی فروغش به جانب آرتامانوف می نگریست و با صدای خشک موعظه می کرد:

— درست است که باید کار کرد اما عبادت خدا را هم نباید فراموش کرد. در مثل گفته اند: «مارتا! مارتا! تو به فکر همه چیز هستی جز به فکر یک چیز که آنهم بسیار ضرورت دارد.»

چشمهای بی فروغش که در تک حدقه برق می زد چنان به اطراف

می‌نگریست که گویی براسرار نهانی واقف شده و هر لحظه شنوندگان را با گفتار غیر عادی خود به تعجب و شگفتی می‌اندازد. گاهی هم چنین به نظر می‌رسید که در کار آنست که این اسرار را فاش کند: «البته حتی مسیح هم نان می‌خورد چه رسد به مارتا...»

اما، ژیتی کین دباغ، عضو ارشد کلیسا سخنش را بریده گفت: «خوب! خوب! ببین چه می‌گویی؟»

واراپونوف گوشه‌های خرمایی رنگش را حرکت داده ساکت شد. ایلیا از دباغ پرسید: «تو از کار من سر در می‌آوری؟»

ژیتی کین با تعجب و حیرت، صادقانه پاسخ داد: «چرا من باید سر در بیاورم؟ کار تو مربوط به شخص توست و تو خود باید از آن سر در بیاوری. راستی آدم عجیبی هستی! تو باید از کار خودت سر در بیاوری و من از کار خودم.»

آرتامانوف آبجوی سیاه پر زوری را می‌نوشید و از میان درختها به رودخانه «اوکا» که مانند حاشیه تیره‌رنگی به نظر می‌آمد، نگاه می‌کرد. اندکی طرف چپ کنار «اوکا» رودخانه و اتاراشکا چون ماری می‌پیچید و از میان مرداب و جنگل انبوه کاج می‌گذشت و به «اوکا» می‌پیوست. در دماغه‌ای روی شنها که مثل مخمل زرین جلوه داشت، پوشال و خاک اره چرب و روغنی می‌درخشید، آجرها سرخی می‌زد و در پرتو خورشید می‌گداخت. در میان بوته‌های جگن لگدمال - شده عمارت دراز اندام کارخانه که چون گوشت سرخ رنگ بود، سر به آسمان کشیده و مانند تابوت^۱ بی‌دری به نظر می‌رسید. سقف انبارها که از ورقهای آهن تیره رنگ پوشیده شده ولی هنوز رنگ نشده بود، در اشعه خورشید شامگاهان چون آهن تفته‌ای می‌درخشید. اسکلت زرد رنگ خانه دوطبقه‌ای که خرپای محکم و طلایی رنگ بام آن در آسمان گرم افراشته بود، مثل این بود که چون موم در برابر گرمای آفتاب ذوب می‌شود. آلکسی حق داشت که می‌گفت این کارخانه از دور به سربازخانه شباهت دارد. آلکسی در آنجا دور از پسران و دختران شهر زندگی می‌کند. معاشرت باوی چون آتشی مزاج و عصبی است دشوار است. پیترو از او سسترو و سنگینتر است. او اندکی گرفته و مکدر بنظر می‌رسد. هنوز نمی‌فهمد که مرد جسور و مصمم به انجام چه کارها قادر است.

۱. اروپاییان برای تابوت جعبه‌های بزرگ دراز و دردار بکار می‌برند.

سایه ای از چهره آرتامانوف می‌گذرد و تبسم کنان از زیر ابروان پرپشت خود به‌سکنه شهر می‌نگرد و با خود می‌گوید: «این مردم ضعیف‌النفس‌اند، حرص و اشتیاق ایشان به کار بسیار کم است و حقیقتاً تصمیم و اراده ندارند.»

شبها که مردم شهر چون مرده به‌خواب عمیقی فرو می‌روند، آرتامانوف پنهانی چون دزدی از ساحل رودخانه، بیراهه به‌باغ و ایماک‌وای بیوه می‌رود. پشه‌ها در هوای گرم و زوزمی‌کنند، مثل اینکه بوی خیار و سیب و شبت در فضا پراکنده شده. ماهتاب در میان ابرهای خاکستری‌رنگ می‌غلطد و سایه‌های نیمه روشن رودخانه را نوازش می‌کند.

آرتامانوف از زرده باغ می‌جهد، آهسته به‌حیاط می‌رود و به‌انبار تاریک داخل می‌شود، از گوشهٔ انبار کسی با ترس و لرز او را استقبال می‌کند و آهسته می‌گوید: «کسی تو را ندید؟»

او همچنانکه لباسش را از تن بیرون می‌کند خشمناک زیر لب می‌گوید: «از این بازی قایم باشک هم خسته شده‌ام. من که دیگر پسر بچه نیستم.»
— پس نباید معشوقه و رفیقه نگهداری.

— من نمی‌خواستم معشوقه داشته باشم، خدا نصیب کرده.

— بیدین! چه می‌گوئی؟ ما برخلاف میل خدا رفتار می‌کنیم.

— خوب! بس است! این موضوع را بگذار برای آینده. آه! اولیانا!

شهر شما عجب مردمی دارد...

زن آهسته می‌گوید: «بس است! دل‌تنگ نباش!»

آنگاه با شهوت سوزان و علاقه آتشین مدتی او را نوازش می‌دهد و پس از اندکی استراحت به تفصیل از مردم شهر برایش حکایتها می‌گوید و او را آگاه می‌کند که از چه کسی باید ترسید و اجتناب کرد و چه کسی عاقل، چه کسی فرومایه و بی‌شرف است و چه کسی پول و ثروت بسیار دارد: «پامیالوف و وارا پونوف چون می‌دانند که تو به‌چوب احتیاج داری می‌خواهند تمام درختان جنگلهای این حوالی را بخرند و ترا زیر فشار بگذارند.»

— اما افسوس که این کار دیر شده است. چون شاهزاده تمام جنگلها را به‌من فروخت.

اطراف آنها و بالای سرشان را تاریکی شدید و غیر قابل نفوذی احاطه کرده بود. حتی چشم یکدیگر را نمی‌دیدند، و بیخ‌گوشی با یکدیگر سخن می‌گفتند.

بوی یونجه و شاخه‌های سپیدار شنیده می‌شد. از زیرزمینی که زیر انبار بود نسیم خنک و مرطوبی بر می‌خاست. شهر را خاموشی سنگینی فراگرفته بود. گه‌گاه موشی در میان کاهها به اطراف می‌جست و هرساعت یکبار صدای ناقوس شکسته کلیسای «نیکلا» بر می‌خاست و طنین یأس‌آور و ناخوش‌آیند آن در تاریکی شب پراکنده می‌شد.

آرتامانوف پیوسته به اندام گرم و نرم و چاق و فربه زن دست می‌کشید و می‌گفت: «راستی تو چقدر چاق و خوش اندامی! چقدر قوی هستی! پس چرا فقط یک بچه زاییدی؟»

— غیر از ناتالیا دو بچه دیگر داشتم، اما چون بسیار ضعیف بودند، مردند. — پس شوهرت به درد نمی‌خورد...

زن آهسته می‌گوید: «باور نمی‌کنی که من پیش از آشنایی با تو معنی عشق را نمی‌دانستم. زنان و دوستان من از عشق حکایتها می‌کردند اما من حرفشان را باور نداشتم و گمان می‌کردم که بیش‌رند و دروغ می‌گویند. من هر وقت با شوهرم بودم جز شرم و خجالت چیزی دیگر نمی‌فهمیدم. هر وقت با او در بستر می‌رفتم مثل اینکه روی تخت جلاد دراز کشیده باشم دایم دعا می‌خواندم که: او به خواب برود و دستش را به طرف من دراز نکند. او مرد خوب و آرام و عاقلی بود اما خدا استعداد عشق و عاشقی را به او عطا نکرده بود...»

آرتامانوف از شنیدن داستان او، هم تحریک می‌شد و هم تعجب می‌کرد و همچنانکه به شدت پستانهای برآمده و زیبای او را نوازش می‌داد غرغرکنان می‌گفت: «بله! اینطور است! من هم این موضوع را نمی‌دانستم و تصور می‌کردم که زن ممکن است از هر مردی خوشش بیاید.»

او در کنار این زن که روزها وی را زنی منظم و آرام و عاقل و خانه‌دار می‌دید و مشاهده می‌کرد که همه سکنه شهر برای دانایی و زیرکی و سوادش به او احترام می‌گذاشتند، خویشتن را قویتر و عاقلتر احساس می‌کرد، چنانکه یکبار که از نوازشهای دخترانه او به هیجان آمده بود گفت: «من می‌فهمم که وضع تو چقدر دشوار است. بی‌جهت برای بچه‌ها عروسی راه انداختیم. مناسب آن بود که من و تو ازدواج می‌کردیم.»

— بچه‌های تو خوبند، از رابطه ما هم خبر دارند. دانستن آنها عیبی ندارد. اما اگر مردم شهر بفهمند...

ناگهان اندامش لرزید.

ایلیا آهسته گفت: «خوب! ناراحت نباش!»

روزی زن با کنجکاوای از او پرسید: «راستی بگو بدانم آن مردی را که کشتی به خواب تو نمی‌آید؟»

ایلیا که با بی‌اعتنایی به ریشش دست می‌کشید پاسخ داد: «نه! خواب من سنگین است و هرگز هم خواب نمی‌بینم. اصلاً چرا باید او به خواب من بیاید؟ من حتی شکل او را هم ندیدم. یکنفر به من ضربت زد و من سکندری خوردم. وقتی به زمین می‌افتم چوبدستم به سر یکی از آنها و بعد به سر دیگری خوردم و سومی هم فرار کرد.»

بعد آهی کشید و غرغرکنان ادامه داد: «چند نفر ابله سر راه آدم را می‌گیرند و آنوقت باید خون آنها را به گردن گرفت و جواب خدا را پس داد...» سپس چند دقیقه ساکت دراز کشید. دوباره زن گفت: «خوابت رفت؟» — نه!

— پس دیگر برو! الان سفیده می‌زنند. به کارخانه می‌روی؟ آه! تو به خاطر من خودت را از پا می‌اندازی...»

آرتامانوف هنگامی که لباس می‌پوشید لاف‌زنان می‌گفت: «ترس! روزهای کار و سختی را گذراندم، روزهای جشن و شادی را هم می‌گذرانم.» آرتامانوف در هوای سرد و تاریک روشن مرواریدگون بامدادان پیش می‌رفت. دستها را زیر نیم‌تنه پستی به پشت زده روی زمینی که ملک خودش بود حرکت می‌کرد. نیم‌تنه او مانند دم خروس بالا آمده بود. آرتامانوف با پای سنگینش پوشالها و خاک‌اره‌ها را لگد می‌کرد و چنین می‌اندیشید: «باید به آلکسی فرصت عیش و تفریح داد تا از تکبر و گردنکشی بیفتد، بسیار بدخلق است اما جوان خوبی است.»

بعد روی شن یا پوشال دراز می‌کشید و به زودی به خواب می‌رفت. فجر گلگون آرام و مهربان آسمان نیلی را نوازش می‌داد و خورشید با غرور و تکبر اشعه زرین خود را چون دم طاووس روی زمین می‌گسترده و خود مانند گوی طلایی از دنبال آن پدیدار می‌شد. کارگران از خواب بر می‌خاستند و هیكل عظیم آرتامانوف را که روی زمین دراز کشیده بود دیده، یکدیگر را متنبه می‌ساختند که: «او اینجا است.»

تیخون ویالوف که استخوانهای گونه‌اش برجسته بود و یلی به دوش می‌گرفت پلک چشمش را به هم می‌زد و به آرتامانوف خیره خیره می‌نگریست. مثل این بود که می‌خواهد از روی او رد شود اما جرأت و اراده این کار را ندارد. شتاب سور مانند کارگران، فریاد و هیا هو، تق تق کار، هیچکدام این مرد عظیم‌الجثه را بیدار نمی‌سازد. او به پشت خوابیده و مانند اره کندی خر و پف می‌کند. حفار مانند کسی که ضربه‌ای به سرش زده باشند بی‌اراده پیوسته به اطراف نگاه می‌کند و از او دور می‌شود. آلکسی با پیراهن سفید کتانی و شلوار آبی از خانه بیرون می‌آید و برای آب تنی به سوی رودخانه می‌رود، بسیار سبک‌گام برمی‌دارد، گویی می‌خواهد در هوا پرواز کند، او از کنار دائیش با احتیاط می‌گذرد، مثل اینکه می‌ترسد مبادا صدای خش خش پوشالهای زیر پایش او را بیدار کند. نیکیتا پیش از سپیده‌دم به جنگل رفته است. تقریباً هر روز از آنجا یکی دو ارابه کود می‌آورد و در محلی که برای احداث باغ صاف و هموار کرده می‌ریزد. او تا کنون نهالهای بسیاری از سپیدار و افرا و بوته‌های تمشک و سماق کوهی کاشته است و اکنون زمین را برای کشت درختهای میوه آماده می‌سازد، یعنی گودالهای ژرف در زمین شنزار حفر می‌کند و آنرا با کود ولای رودخانه و خاک رس پر می‌کند. در روزهای تعطیل تیخون ویالوف در کار به‌وی کمک می‌کند و می‌گوید: «احداث باغ حتی در روزهای تعطیل هم گناه ندارد.»

پیتر آرتامانوف همچنانکه پشت گوشش را می‌خاراند به تماشای کارگران می‌رود.

رفیق زاخار پیش ماریا رفت.

با مشت به صورتش زد...

پیتر به ویالوف حفار می‌گوید: «شعرهای رکیک می‌خوانند.»

ویالوف که تا زانو در شن فرو رفته پاسخ می‌دهد. «فرقی ندارد! هرچه

می‌خواهند بخوانند.»

— چطور فرقی ندارد؟

— آخر کلمات که روح ندارند.

پیتر از او دور می‌شود و به خود می‌گوید: «موزیک عجیبی است!» و به خاطر می‌آورد که زمانی پدرش شغل سرکارگری را به ویالوف پیشنهاد کرد و این موزیک به پای پدرش نگاه کرد و پاسخ داد: «نه! من لیاقت این کار را

ندارم. تو مرا به خدمتگذاری قبول کن!...»
و پدرش دشنام سختی به او داد.

پائیز سرد و مرطوب و بارانی فرا رسید. باغها زنگار گرفت. جنگل سیاه و انبوه را لکه های قرمز رنگ فراپوشید. باد مرطوبی می وزید و صغیر می کشید و پوشالهای سفید و لگدمال شده را به رودخانه می ریخت. هر بامداد ارا به هایی که اسبهای پشمالود آنها را می کشید به انبار می آمد. پیترا کالاها را تحویل می گرفت، بادقت و توجه کامل مراقب بود که این موژیکهای ریشو و عبوس و اخمو پنبه های آب افتاده را، بمنظور بالا بردن وزن، در میان عدلها پنهان نکنند و یا پنبه های معمول را به جای پنبه بلند الیاف به او نفروشند. داد و ستد با موژیکها بسیار دشوار بود. آلکسی بی حوصله می شد و با خشم و غضب ایشان را دشنام و ناسزا می گفت. پدرش به مسکو رفته بود و مادرزنش نیز به بهانه عبادت در صومعه به دنبال او رفت. آلکسی شبها هنگام صرف چای و خوردن غذا خشم آلود شکوه می کرد و می گفت: «از زندگی در اینجا خسته و دلتنگ شدم. من مردم این شهر را دوست ندارم...»

بشنیدن این سخن پیترا به هیجان می آمد و برآشفته می گفت: «تو بهتر از ایشان نیستی! دائم با همه جدال می کنی. بسیار لاف می زنی و به خود می بالی.»
— لایذ چیزی در من هست که به آن می بالم.

بعد دستی به جعد موی خود می کشید، شانه ها را عقب و سینه اش را پیش می داد، چشمش را تنگ می کرد و گستاخانه به برادران و عروشان می نگریست. ناتالیا از او اجتناب می کرد، گویی از او می ترسد و با سردی با وی سخن می گفت.

ناتالیا بعد از ظهر، هنگامی که شوهرش و آلکسی دوباره سرکار می رفتند، به اتاق کوچک نیکیتا که به اتاق راهبان شبیه بود می رفت و کنار پنجره روی صندلی راحت می نشست و مشغول دوخت و دوز می شد. این صندلی راحت را گوژپشت مخصوصاً برای او از چوب سپیدار ساخته بود. گوژپشت که کار دفترداری را انجام می داد از صبح تا شام به نوشتن و حساب کردن مشغول بود اما همینکه ناتالیا به اتاقش می رفت کار نمی کرد و از وضع زندگی شاهزادگان و گلهایی که در گلخانه قصرشان میروید برای ناتالیا داستانها می گفت. آهنگ

صدای زیر و دخترانه او جذاب و نوازش دهنده بود با چشموهای کباد از پنجره به خارج می‌نگریست و از نگاه کردن به چهره زن اجتناب می‌ورزید. ناتالیا سر را برای کاری که می‌دوخت خم می‌کرد و چنان خاموش و غرق در اندیشه بود که گویی در اتاق خود تنها می‌گذراند. این دو نفر تقریباً بی‌آنکه به یکدیگر نگاه کنند یکی دو ساعت می‌نشستند! اما نیکیتا که گاه بی‌اختیار اما در همان حال محتاطانه چشم آبی‌رنگ و مهرآمیز و جذاب خود را به عروس می‌دوخت چنانکه گوشه‌های سگ مانند و بزرگش به شیوه محسوسی قرمز می‌شد. نگاه دزدانه و غیر ثابت‌گاهی زن را وادار می‌کرد که با لطف و مهربانی به‌وی لب‌خند زند. این لب‌خند بسیار عجیب بود! گاهی نیکیتا می‌پنداشت که در این لب‌خند چیزی از احساسات او نهفته است و زمانی چنین به نظر می‌رسید که این لب‌خند مبین مفهوم توهین و رنجشی است که در عین حال برای نیکیتا نیز موهن است. پس مانند نگاه‌کاران سر را پایین می‌انداخت.

باران به‌شیشه پنجره می‌خورد و گرد و غبار تابستان را می‌شوید. فریاد آلکسی و غرش بچه خرس که به تازگی در گوشه حیاط زنجیر شده شنیده می‌شود. از کارخانه ریسندگی که زنان در آن مشغول رشتن کتان هستند صدای تق تق به گوش می‌رسد. در این حال آلکسی با سروصدا داخل می‌شود. آب از اطراف بدنش می‌چکد و سراپاگل آلود است، کلاهش به عقب سر متمایل شده اما با اینحال مشاهده وی ایشان را به یاد ایام بهاری می‌اندازد. او تبسم کنان خبر می‌دهد که تیخون و یالوف انگشتش را با تبر قطع کرده است.

دوباره می‌گوید: «تیخون معتقد است که تصادف شده اما معلوم است که برای فرار از خدمت سربازی اینکار را عمداً کرده است. اما من با کمال میل حاضر به خدمت سربازی هستم تا شاید از اینجا بروم.»

و با این سخن گره به‌ابرو افکنده مانند بچه خرسی می‌غرد و می‌گوید: «ما خود را در این سوراخ که فرسخها از مردم دور است زندانی کرده‌ایم.»

سپس دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «پنج روبل به من بده! می‌خواهم به شهر بروم.»

— برای چه کار؟

— به‌تو مربوط نیست.

هنگام بیرون رفتن این آواز را می‌خواند:

دخترک در جاده می دود.

برای معشوقش کلوجه می آورد...

ناتالیا می گوید: «بالاخره گرفتاری پیدا می کند. دوستان من او را اغلب با اولگا آزلوا می بینند. اولگا هنوز ۱۵ سالش نشده. مادر ندارد. پدرش هم دایم الخمر است...»

لحن ناتالیا هنگام ادای این کلمات، نیکیتا را پریشان و مضطرب می کرد؛ زیرا از آهنگ صدای او بیش از اندازه اندوه و نگرانی و حتی اندکی رشک و حسد شنیده می شد.

اما گوژپشت در این میان ساکت و آرام به پنجره نگاه می کند. در هوای مرطوب برگهای کاجها تکان می خورد و قطره های باران که چون ذرات زنبق به نظر می رسد، از نوک این سوزنهای سبز فرومی ریزد. این درختها را نیکیتا کاشته است. تمام درختهایی که در اطراف حیاط روییده به دست او کاشته شده است...

بعد پیتیر خسته و عبوس داخل شده می گوید: «ناتالیا! وقت چای است.»
— هنوز زود است.

پیتیر فریاد می کشد: «می گویم وقت چای است.»

هنگامی که همسرش بیرون می رود، بجای او می نشیند و غرغرکنان شکوه می کند که: «پدرم تمام سنگینی و زحمت کار را به دوش من انداخته؛ مثل چرخ می گردم اما نمی دانم که کجا می روم. اگر من کارها را درست انجام ندهم او مرا...»

نیکیتا ملایم و محتاط راجع به آنکسی و آزلوا با او سخن می گوید اما پیتیر دستش را تکان می دهد و به سخنان او توجه نمی کند و می گوید: «من وقت عشق بازی با دخترها را ندارم. حتی زخم را هم شبها با چشم خواب آلود می بینم. روزها مانند شبکور نابینا هستم. تو بسیار افکار احمقانه درس داری.»

سپس پشت گوش را خاراند و احتیاط می گوید: «کارخانه داری از ما ساخته نیست. بهتر بود به دشت می رفتیم و قطعه زمینی می خریدیم و مشغول زراعت می شدیم، در آنجا درد سر کمتر بود و سود بیشتر...»

ایلیا آرتامانوف شاداب و خوشحال از سفر مراجعت کرد. او جواتر بنظر می رسید، ریشش را کوتاه کرده بود، شانه اش پهنتر شده بود، چشمش روشنتر و

درخشانتر می‌تابید، و مثل گاوآهنی که دوباره تعمیر و رنگریزی شده باشد، جلوه می‌کرد. بعد مانند اربابی روی نیمکت تکیه داده‌گفت: «کارهای ما باید مانند سربازان که راه‌پیمایی می‌کنند، به‌سرعت پیش برود و برای شما و بچه‌های شما و نوه‌های شما به‌حد کفایت کار هست. حتی تا سیصد سال دیگر هم کار خواهید داشت. خانواده‌ما، آرتامانوفها، باید اقتصاد این سرزمین را زنده کنند.»

سپس به‌عروشش چشمک زد و با فریاد گفت: «ناتالیا! شکمت پیش آمده؟ اگر پسر بزرایی هدیه خوبی به تو خواهم داد.»

ناتالیا آن شب، هنگام خواب، به‌شوهرش گفت: «وقتی پدرجانت سرکیف باشد بسیار خوب و خوش اخلاق است.»

شوهر زیرچشمی به‌او نگریسته با سردی و خشونت پاسخ داد: «البته وقتی به‌تو وعده هدیه خوب می‌دهد باید هم خوب و خوش اخلاق باشد.» اما پس از دو سه هفته شادابی و زنده‌دلی آرتامانوف به‌خاموشی گرایید، و چنین می‌نمود که در دریای اندیشه مستغرق است. ناتالیا از نیکیتا پرسید: «پدرجان اوقاتش برای چه تلخ است؟»

— نمی‌دانم. هیچ‌کس از کار او سردر نمی‌آورد.

همان شب هنگام صرف چای ناگهان آلکسی با صدای رسا گفت: «پدر!

بگذار من به‌خدمت سربازی بروم!

ایلیا فریاد کشید: «کجا؟»

— من نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم...

سپس آرتامانوف به‌فرزندانش امر کرد: «همه زودتر بروید بیرون!»

اما هنگامی که آلکسی هم با دیگران می‌خواست بیرون برود فریاد زد:

«آلیوشا! تو بمان!»

سپس مدتی دستش را به‌کمر زده به‌این جوان نگاه می‌کرد و ابروها را

حرکت می‌داد. سرانجام گفت: «من خیال می‌کردم که توشا من هستی.»

— من نمی‌توانم اینجا زندگی کنم.

— دروغ می‌گویی. جای تو همینجاست. مادرت تو را بدست من سپرده و

من اختیاردار تو هستم. برو!

آلکسی گامی با تردید برداشت، اما دائیش شانه‌ او را گرفته گفت: «با تو

نباید این‌طور ملایم و آرام حرف زد. پدر من با مشت با من حرف می‌زد. برو!»

اما دوباره او را فراخوانده با لحنی جدی گفت: «تو باید مرد مهم و بزرگی بشوی. فهمیدی؟ پس دیگر نباید آه و ناله‌تو را بشنوم...»

هنگامی که همه بیرون رفتند آرتامانوف تنها مدتی کنار پنجره ایستاد، ریشش را در مشت گرفت و ریزش ذرات برف آبدار را به زمین تماشا کرد. و همینکه اتاق مانند گور تاریک شد به جانب شهر رفت. در خانه با یماکوا بسته بود، آرتامانوف با انگشت به شیشه پنجره زد. اولیانا شخصاً در را برویش باز کرد و آشفته و ناخشنود پرسید: «چه شده که این ساعت به اینجا آمدی؟»

اما آرتامانوف بی آنکه پاسخی بگوید لباده خود را در آورد و داخل اتاق شد و کلاهش را به گوشه‌ای پرتاب کرد، روی صندلی نشست، آرنجش را به میز تکیه داد، انگشتانش را بریش فرو برد و درباره‌ی آلکسی چنین گفت: «آری! خون بیگانه در رگ اوست. خواهر من با اربابش سروسری داشته. بالاخره او باید ذات و جنس خود را بروز دهد.»

زن پنجره‌ها را باز دید کرد که آیا محکم بسته شده است یا نه، شمع را خاموش کرد. در گوشه اتاق در برابر شمایل، چراغ آبی رنگی که در پایه تفره‌ای قرار داشت با شعله ضعیفی می‌سوخت.

زن گفت: «زودتر او را زن بده و پایش را ببند!»

— آری! باید همین کار را انجام داد، اما تنها این موضوع نیست که مرا ناراحت کرده است. پیتربرات و حرارت ندارد و این مسأله خود یک بدبختی بزرگی است. بدون برأت نه چیزی خلق می‌شود و نه نابود می‌شود و از میان می‌رود، راستی مثل این است که او هنوز برای ارباب کار می‌کند و هنوز برده است و نعمت آزادی را درک نکرده، می‌فهمی؟ از نیکیتا دیگر حرف نمی‌زنم. چون او اقلیج و ناتوان است. و بجز فکر باغ و گلکاری، فکر دیگری در سر ندارد. من انتظار داشتم که آلکسی دندان‌ش را محکم بکار بند کند...

با یماکوا بدلداری و تسکین او پرداخته گفت: «بسیار زود نگران شدی. صبر داشته باش! وقتی چرخها تندتر بگردد همه آنها را با خود خواهد برد.»

آنها تا نیمه شب در اتاق گرم و خاموش کنار یکدیگر نشسته سخن می‌گفتند. در گوشه اتاق دود تیره آبی رنگی می‌لرزید و روشنایی ضعیف شعله چراغ را مرتعش می‌ساخت. آرتامانوف هنگامی که از عدم کفایت و جدیت و برأت فرزندان‌ش در کارشکوه می‌کرد، سکنه شهر را نیز فراموش نکرده می‌گفت:

«راستی که مردم این شهر ضعیف‌النفسند.»

زن پاسخ داد: «آنها برای این تورا دوست ندارند که تو در هر کار موفق می‌شوی. ما زنها موفقیت مردان را دوست می‌داریم، اما موفقیت ییگانگان در چشم برادران ما مانند خار فرو می‌رود.»

اولیانا بایماکوا راه دلداری و تسلی را به‌خوبی می‌دانست. اما هنگامی که گفت: «فقط ترس اینکه از تو فرزندی پیدا کنم مرا خواهد کشت...» آرتامانوف فریادی کشید و از جا برخاسته زن را در آغوش کشید و گفت: «در مسکو کار فراوان است. آخ! ایکاش تو مرد بودی...»

— خداحافظ! عزیزم! برو!

سپس آرتامانوف با اشتیاق بسیار او را بوسید و بیرون رفت.

در یکی از ایام «هفته روزه» یردانسکایا آلکسی را بیهوش و خون‌آلود با سورت‌های از شهر به‌خانه آورد. یردانسکایا و نیکیتا مدتی بدن او را با ودکا و ریشۀ خردل مالش می‌دادند. اما او بی‌آنکه کلمه‌ای سخن بگوید فقط ناله می‌کرد. آرتامانوف همچون حیوان درنده‌ای در اتاقها قدم می‌زد. پیوسته آستین پیراهنش را بالا و پایین می‌برد و دندانها را به هم می‌سایید و هنگامی که آلکسی بیهوش آمد مشت‌های گره‌شده‌اش را به‌وی نشان داد و نعره کشید و گفت: «چه کسی تورا به این حال و روز انداخته؟ حرف بزن!»

آلکسی یکی از چشم‌های متورم و کبود شده خود را با خشم و تأثر باز کرد و نفس نفس زنان همچنانکه آب دهان خون‌آلود را بیرون می‌ریخت با صدای گرفته گفت: «مرا بزن تا بمیرم...»

ناتالیا ترسیده بود و گریه می‌کرد. پدر شوهرش پا به‌زمین می‌کوفت و به‌وی بانگ زده گفت: «پلیس! از اینجا برو بیرون!»

آلکسی چنگ به‌سر می‌انداخت، گویی می‌خواهد سرش را از تنش جدا کند و همچنان ناله می‌کرد.

بعد دست‌ها را از هم باز کرد و به‌پهلوی غلتید. خاموش و بی‌حرکت شد. دهان خون‌آلودش را باز کرد و به‌خس‌خس افتاد. شمعی روی میز کنار تخت‌خواب می‌سوخت و سوسو می‌زد. سایه‌ها بر پیکر مجروح می‌لغزید و به‌نظر می‌رسید که بدن آلکسی هر آن سیاه‌تر و متورم‌تر می‌شود. برادرانش پای

تختخواب او خاموش و مضطرب ایستاده بودند. پدرش در اتاق راه می‌رفت و گویی از داور نامرئی استفسار می‌کرد، می‌پرسید: «آیا خواهد مرد؟»

اما آلکسی پس از هشت شبانه روز از بستر بیماری برخاست. هنوز سست و ناتوان سرفه می‌کرد و آب دهانش خون آلود بود. او اغلب به حمام می‌رفت. ودکا و فلفل می‌خورد. برق تیره و کدروی در چشمش درخشان بود و چشمش را زیبا تر جلومی‌داد. او به هیچ وجه مایل نبود نام کسانی که او را مجروح ساخته بودند بگوید، اما بردانسکایا مطلع شد که استپان بارسکی و دونفر از مأمورین آتش‌نشانی با واراپونوف خدمتکار او را زده‌اند. وقتی آرتامانوف از آلکسی پرسید که: «آیا گفته بردانسکایا صحیح است یا نه؟» در پاسخ گفت: «من نمی‌دانم.»

— دروغ می‌گویی.

— من شکل آنها را ندیده‌ام. از عقب سر چیزی مثل یک شولا روی سرم انداختند.

آرتامانوف گفت: «نه! مثل اینکه چیزی را از من مخفی می‌کنی.»
آلکسی با چشمان بی‌فروغ به چهره او نگریسته و گفت: «حالم خوب می‌شود.»

آرتامانوف به‌وی اندرز داد: «پس بیشتر غذا بخور!»
و همچنانکه غرغر کنان به ریش خود می‌دمید چنین به‌سخن خود افزود:
«برای چنین کاری باید آنها را زنده‌زنده در تابه کباب کرد.»

مراقبت آرتامانوف از آلکسی بیشتر می‌شد و بیشتر به‌وی مهربانی می‌کرد. از آن پس دیگر منظور و مقصود او آشکار بود. او هدف خود را که مبتنی بر تشویق و تشجیع فرزندانش به کوشش و زحمت بود، پنهان نمی‌کرد و پیوسته به‌پسرانش چنین تعلیم می‌داد: «از هیچ کاری روگردان نباشید! ترسید!»

آرتامانوف بسیاری از کارها را که ممکن بود به دیگران وا گذاشت خود انجام می‌داد. به هر کاری که دست می‌زد مهارت فوق‌العاده و غریزه تیز حیوانی از خویشتن ظاهر می‌ساخت و به قدرت این غریزه حیوانی به خوبی تشخیص می‌داد که نیروی مقاوم در کجا شدیدتر است و چگونه می‌توان آن را آسانتر از میان برداشت.

آبستنی عروش غیر طبیعی طول کشید و هنگامی که ناتالیا پس از دو

شبانه روز درد و شکنجه دختری زایید آرتامانوف غمگین و ناراضی گفت: «خوب! این چه...»

اما اولیانا جداً او را متوجه ساخته و گفت: «خدا را برای این بخشش و کرم شکر کن! آیا می دانی که امروز چه روزی است؟ روز النالینیا است.»
— راستی؟

آرتامانوف با این سخن کتاب شرح حال مقدسین را برداشت و به تاریخ آن روز نگاه کرد و مانند کودک کان شادمان شد و گفت: «مرا پیش دخترت ببر!»
بعد یک جفت گوشواره عقیق و پنج سکه طلا روی سینه ناتالیا گذاشت و فریاد کشید: «بردار! اگر چه پسر نزاییدی اما از تو راضیم.»
آنگاه به جانب پتر روی آورد و گفت: «خوب! ماهی پیر! خوشحال هستی؟ وقتی تو به دنیا آمدی من خیلی خوشحال شدم.»

پتر به چهره بی خون و رنج کشیده همسرش که به زحمت شناخته می شد نگاه کرد و دید که تخم چشمهای خسته او در حفره های سیاه دودومی زند و چنان به مردم و اشیاء اطراف خود می نگرد که گویی آنچه را که مدتها پیش فراموش کرده بخاطر می آورد و زبانش را آهسته روی لبهای کبود شده خود می کشید.

پتر از مادرزنش پرسید: «چرا او حرف نمی زند؟»
اولیانا همچنانکه او را از اتاق بیرون می راند برایش توضیح داد: «بقدر کافی فریاد کشیده.»

پتر دو روز و دو شب فریاد و ناله زنش را می شنید. در آغاز به حال او رقت می آورد، می ترسید مبدا بمیرد. اما پس از آن دیگر گوشش از فریاد و شیون او پر شد و از شتاب و رفت و آمد در خانه، خرف و کودن شد و ترس و دلسوزی از دلش رخت بربست. او فقط می کوشید که به جای دورتری برود که دیگر فریادها و ضجه های زنش را نشنود. اما فرار از این شیون و ناله میسر نبود. پیوسته ضجه همسرش در گوشهای او طنین می افکند و افکار غیر عادی را در دماغش بر می انگیزد و هر جا که می رفت با نیکیتا مصادف می شد. گوزپشت پیوسته تبر یا بیل در دست داشت، درخت می برید، شاخه ها را قطع می کرد، گودال حفر می کرد، باگامهای بی صدا چون موش کوری به اطراف می دوید و چنین می نمود که او در پیرامون دایره ای در حرکت است. شاید به همین سبب

نیز همه جا دیده می‌شد.

پتر به برادرش می‌گفت: «مثل این است که ناتالیا سرزا خواهد رفت. گوژپشت بیلش را درشن فرو کرده می‌پرسید: «قابل چه می‌گوید؟» — ما را دلداری می‌دهد، قول می‌دهد که چیزی نیست. راستی چرا تو می‌لرزی؟

— دندانم درد می‌کند.

پتر یکروز پس از فارغ شدن همسر خود با نیکیتا و تیخون در جلو خان نشسته با تبسم اندیشناکی حکایت می‌کرد: «مادرزنم کودک نوزاد را روی دست من گذاشت. بقدری خوشحال شدم که حتی وزن او را احساس نمی‌کردم. دخترم را تا سقف بالا انداختم. بسیار عجیب است که شخصی برای موجودی باین کوچکی اینقدر درد و شکنجه بکشد.»

تیخون ویالوف اندیشناک دست به‌گونه خود کشید و به‌عادت خود آرام‌گفت: «آری! همه رنج و عذاب بشر از چیزهای جزئی است.»
نیکیتا به‌جد پرسید: «چطور؟»

خدمتکار خمیازه‌ای کشید و با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «بله! اینطور است...»

در این هنگام از درون خانه آنها را برای صرف شام فرا خواندند. کودک، بزرگ و سالم به دنیا آمد، اما پس از پنج ماه از دود زغال مسموم شد و مرد. مادرش نیز مسموم شد و نزدیک به مرگ بود. آرتامانوف درگورستان پسرش را تسلی می‌داد و می‌گفت: «خوب! چاره چیست؟ او باز برای تو فرزندی خواهد آورد اما حالا دیگر ما در اینجا آرامگاه خانوادگی پیدا کردیم. در اینجا لنگر انداختیم. آری وقتی که شخصی روی زمین و زیر زمین با بستگانش باشد و در اطراف خود و در زیر پای خود خویشانش را ببیند در اینصورت ریشه محکمی در آنجا پیدا کرده است.»

پتر سرش را تکان می‌داد و به همسرش نگاه می‌کرد. ناتالیا سست و بیحال ایستاده سرش را خم کرده بود. و تل کوچک خاکی را که درپیش پایش بود خیره خیره می‌نگریست. نیکیتا با دقت کامل آن تل خاک را با بیل خود صاف و هموار می‌کرد. ناتالیا سیلاب اشکی را که برگونه‌اش جاری بود آنچنان تند و سریع با انگشتها پاک می‌کرد که پنداری می‌ترسید مبادا انگشتش بینی

سرخ و متورمش را بسوزاند و پیوسته زیر لب تکرار می کرد: «آه! خدایا! آه! خدایا!»

آلکسی میان خاجهای گشت و نوشته های سنگ گورها را می خواند. اولاً غرت ر شده بود و پیرتر بنظر می رسید. موهای سیاه برگونه ها و زنجش روییده بود و چهره اش را که به موژیکها شباهت نداشت سیاه و سوخته جلوه می داد. چشمهای گودافتاده نافذ و گستاخش زیر ابروهای سیاه بر تمام جهان با تنفر و بیزاری می نگریست و با صدای خفه از روی کبر و غرور سخن می گفت، گویی عمداً این گونه حرف می زند تا سخنانش مفهوم دیگران نشود. هنگامی که مقصود وی را درک نمی کردند فریاد می کشید: «مگر نمی فهمی؟» و سیل دشنام از دهانش جاری می شد.

رفتار وی با برادرش زننده و تمسخرآمیز بود. او بر ناتالیا هم چون خدمتکار خانه، بانگ می زد و هنگامی که نیکیتا با سرزنش به وی می گفت: «تو بیهوده ناتالیا را می رنجانی»، پاسخ می داد: «من بیمارم.»

— او دختر آرام و فروتنی است.

— خوب! بگذار تحمل کند!

آلکسی بیشتر وقتها، و شاید همیشه با غرور و افتخار، درباره بیماری خود سخن می گفت. انگار بیماری صفت شایسته ایست که او را از مردم دیگر متمایز می سازد.

هنگامی که با دائیش از گورستان باز می گشت به او گفت: «ما باید برای خانواده خود گورستان مخصوص بسازیم. خوابیدن کنار این مردم، حتی وقتی هم که انسان بمیرد بسیار ننگ آور و زشت است.»

آرتامانوف تبسم کنان پاسخ داد: «می سازیم. ما همه چیز مخصوص به خود خواهیم داشت؛ کلیسا، گورستان، مدرسه، بیمارستان... اندکی صبر داشته باش!»

هنگام عبور از پلی که از روی واتارشکا می گذشت، مردی را دیدند که به گدایان شبیه بود و لباده نیمدار و کهنه قرمزی دربر داشت و به نرده پل تکیه داده بود. این مرد به مستخدمین دولت که همه چیز خود را در راه میگساری از کف داده اند شبیه بود. بر چهره پژمرده و شکسته اش که از انبوه موهای زبر و کوتاه و خاکستری پوشیده شده بود، لبهای پرمو حرکت می کرد و دندانهای

سیاه و نوک تیزی را نمایان می ساخت. در چشم نمناک او برق تیره ای می درخشید. آرتامانوف از او روی برتافت و آب دهان بر زمین انداخت. اما هنگامی که متوجه شد آلکسی با مهربانی بسیار به این مرد ژنده پوش و چرکین تعظیم کرد، پرسید: «این دیگر کیست؟»
— آرلوف ساعت ساز است.

آلکسی مصرانه گفت: «او بسیار مرد عاقلی است. محکومش کرده اند که...»

آرتامانوف زیر چشمی به خواهرزاده اش نگاه کرد، اما سخنی نگفت. تابستان خشک و سوزان فرا رسید. جنگلهای آنسوی «اوکا» اغلب اوقات آتش می گرفت. روزها ابر سفید و متراکمی از دود به زمین سایه می گسترد شب هنگام قرص ماه که چون سرب می مو و طاس به نظر می رسید به گونه یی نامطبوع قرمز می شد. ستارگان که در مه سیاه و کدر، شعاعی نداشتند مانند گل میخهای مسی نمایان بودند آب رودخانه که آسمان تیره را در خود منعکس می ساخت مانند سیل دود غلیظ و سرد زیرزمینی بنظر می رسید.

در یکی از شبهای گرم، آرتامانوفها پس از صرف شام در باغ نشسته بودند و جای می نوشیدند. درختان افرا چون نیم حلقه ای پیرامونشان را گرفته بودند، اما تاجهای انبوه برگهای مشبک آنها در این شب تاریک نمی توانست سایه افکند. زنجیره ها جیرجیر می کردند. سوسکهای آهنی رنگ که فقط یک شاخک داشتند طبل می زدند. سماور می جوشید. ناتالیا تکمه های بالای نیمتنه را گشوده خاموش چای می ریخت. پوست گرم و سفید سینه اش از یقه نیمتنه مثل بلور می درخشید.

گوژپشت سر را خم کرده، نشسته بود و ترکه ها را برای بافتن قفس پرندگان رنده می کرد. پتر لانه گوشش را می کشید و آهسته می گفت: «تحریک مردم باعث ضرر است و این کار را هم پدرم همیشه انجام می دهد.»
آلکسی خشک و کوتاه سرفه می کرد و به جانب شهر می نگریست و مانند کسی که در انتظار باشد، دایم گردنش را می کشید.

آهنگ یاس آور زنگی از شهر پرخواست.
آلکسی پرسید: «زنگ خطر است؟ مگر جایی آتش گرفته؟»
بعد کف دستش را به پیشانی گذاشت.

— تو را چه شده؟ ناقوس کلیساست، وقت را خبر می دهد.
آلکسی برخاست و رفت، نیکیتا پس از لختی سکوت آهسته گفت: «همیشه
خیال می کند که جائی آتش گرفته.»
ناتالیا با احتیاط گفت: «بدخلق شده... راستی پیشتر چقدر خوشحال و
خوش خلق بود!»

پیرماتند بزرگتر خانه با لحن جدی برادر و زنش را سرزنش کرد و گفت:
«رفتا هردو شما با او احمقانه است، دلسوزی شما او را آزرده خاطر می کند.
ناتالیا! برویم بخوابیم!»

آنها رفتند. گوزپشت با نگاه خود آنها را دنبال کرد. سرانجام او هم از جا
برخاست و به آلاچیق رفت تا روی یونجه هایی که بسترش بود بخوابد. اما در
آستانه آلاچیق نشست.

آلاچیق روی چمنی واقع شده بود، از میان آن خانه های سیاه شهر در آن
سوی نرده ها دیده می شد. منار ناقوس کلیسا و دیدگاه آتش نشانی چون شبانان
از خانه ها نگاهیانی می کردند. خدمتکاران آنها را روی میز جمع می کرد. صدای
برخورد فنجانها به یکدیگر شنیده می شد. دسته ای از نساجان در امتداد نرده
می رفتند؛ یکی از ایشان توری را با خود می برد؛ دیگری سطل آهنی در دست
داشت؛ سومی سنگ چخماق و قطعه فولادی بهم می زد و می کوشید تا با جرقه
آن قتیله ای را روشن کرده چپش را آتش بزند. سگی آهسته عوعو می کرد.
ناگهان آهنگ صدای آرام تیخون ویالوف در خاموشی شب طنین افکن شد:
«کیستی؟»

خاموشی چون پوست طبلی بر زمین گسترده و محکم کشیده شده بود، حتی
صدای ضعیف خش خش شن را در زیر قدم نساجان به وضع نامطوبعی منعکس
می ساخت. سکوت شب برای نیکیتا بسیار پسندیده و خوش آیند بود؛ هرچه
سکوت عمیقتر بود او بیشتر می توانست نیروی تخیلش را در پیرامون وجود ناتالیا
متمرکز کند و درخشندگی چشمهای مهرآمیز و عزیز او را که پیوسته اندکی
بیمناک یا شگفت زده مینمود در عالم تصور و خیال آشکارتر مشاهده کند. در
خاموشی شب آسانتر می توانست حوادث مختلفی را که موجد سعادت و نیکبختی
او می شد بهم پیوندند؛ شاید او گنج عظیمی را بیابد و به پیرماتند بدهد و پیرماتند
به ناتالیا ببخشد، شاید راهزنان و دزدان به خانه ایشان حمله کنند و او چنان

عمل قهرمانی از خود نشان دهد که پدر و برادرش بامیل ناتالیا را به پاداش دلاوری و شجاعتش به او واگذار کنند. شاید بیماری خطرناکی شیوع پیدا کند و همه اعضای خانواده را بجز دوتن — او و ناتالیا — به کام اجل فرستد. در آن هنگام او به ناتالیا نشان خواهد داد که نیکبختی و سعادتش در روح و قلب او پنهان است.

پاسی از نیمه شب گذشته بود، ناگهان نیکیتا متوجه شد که از میان ابرهای بیحرکت بر فراز باغها ابر متراکم دیگری آهسته از فراز خانه های شهر به جانب آسمان خاکستری بالا می رود. پس از یک دقیقه قسمت تحتانی این ابر متراکم گلگون شد. نیکیتا دانست که حریق برپا شده، پس به خانه رفت و مشاهده کرد که آلکسی شتابان از نردبامی به بام انبارها بالا می رود.

نیکیتا فریاد کشید: «حریق!»

برادرش همچنانکه از نردبام بالا می رفت پاسخ داد: «میدانم. بعد؟»
گوژپشت که متحیر و مبهوت میان حیاط ایستاده بود گفت: «مثل اینکه تو انتظار حریق را داشتی؟»

— خوب! انتظار داشتم. بعد چه؟ در این هوای خشک همیشه حریق برپا می شود.

— باید نسا جان را بیدار کرد.

اما تیخون آنها را بیدار کرده بود و آنها هیا هوکنان به سوی رودخانه می دویدند.

آلکسی که روی بام نشسته بود گفت: «بیا بالا!»

گوژپشت مطیعانه بالا رفت و گفت: «اگر ناتالیا نترسد خوب است.»

— تو نمی ترسی که پیتربیک قوز دیگر بالای قوزت بگذارد؟

نیکیتا آهسته پرسید: «برای چه؟»

— به زنش چشم ندوز!

گوژپشت مدتی نتوانست پاسخ بدهد، تصویری کرد اکنون از بام پائین می افتد و سپس بر زمین خورده متلاشی می شود.

بعد زیر لب گفت: «چه می گوئی؟ خوب است از روی فکر حرف بزنی.»

آلکسی با شادی بسیاری که پیش از این در او مشاهده نمی شد گفت:

«خوب! خوب! من کور نیستم... ناراحت نباش!»

سپس همچنانکه دستش را بالای چشم سایان کرده بود به محل حریق می‌نگریست. زبانه‌های عظیم آتش می‌لرزید و خاموشی شب را می‌شکست و سکوت را به غرش خفه‌ای مبدل می‌کرد. آلکسی باحرارت چنین حکایت می‌کرد: «خانه بارسکی می‌سوزد. در خانه ایشان ده دوازده بشکه قیر هست، اما آتش به‌خانه همسایه‌ها نمی‌رسد. باغ جلو آتش را می‌گیرد.»

نیکیتا به‌ظلمت‌گریخته از آتش توجه داشت و با خود می‌اندیشید: «باید از اینجا فرار کرد.» در هوای سرخ‌رنگ، درختها دیده می‌شد و چنین بنظر می‌رسید که آنها را از آهن تفته ساخته‌اند. در زمین سرخ هیکلهای انسانی مانند عروسک‌شتابان به‌اطراف می‌دویدند، حتی چنگکهای دراز را که به آتش فرو می‌کردند، دیده می‌شد.

آلکسی تمجید کنان گفت: «چه خوب می‌سوزد!»

گوژپشت با خود می‌اندیشید: «به‌صومعه خواهیم رفت.»

پیتر خواب‌آلود و خشمناک در حیاط غرو لند می‌کرد، امواج کلمات تیخون و یالوف در پاسخ او آرام و شمرده در فضا روان می‌شد. ناتالیا مقابل پنجره ایستاده پیوسته بر سینه صلیب می‌کشید و از دور مانند تصویری که در قاب جا داده باشند بنظر می‌رسید.

نیکیتا تا هنگامی روی بام نشست که در اطراف ستونهای سیاه دود-کشهای بخاری بجز گلهای گداخته طلایی‌رنگ، از آتش اثری دیگر باقی نماند. سپس، از بام پایین آمد، از در حیاط بیرون رفت و با پدرش روبه‌رو شد. آرتامانوف سراپا خیس، و صورتش سیاه و پراز دوده بود، کلاه بر سر نداشت، و نیم‌تنه‌اش هم پاره‌پاره شده بود.

پدر نیکیتا را به حیاط برگرداند و با خشونت بسیار فریاد کشید: «کجا می‌روی؟»

اما همینکه هیکل سفید آلکسی را روی بام مشاهده کرد با خشم بیشتر فریاد زد: «تو دیگر آنجا چه کار می‌کنی؟ بیا پایین! احمق! تو باید مواظب سلامت خودت باشی!...»

نیکیتا به‌باغ رفت و روی نیمکتی زیر پنجره اتاق پدر نشست. بزودی صدای بسته شدن در برخاست و شنید که پدرش آهسته می‌گوید: «می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی و مرا ننگین و بی‌آبرو کنی؟ ها؟ ترا خواهم کشت...»

اما آلکسی در پاسخ فریاد می کرد که: «تو خود به من یاد دادی...»
— خفه شو! خدا را شکر کن که این رذل حقه باز زبان ندارد حرف
بزند...»

نیکیتا برخاست و بی صدا شتابان به گوشه باغ رفت و در آلاچیق خوابید.
بامداد، هنگام صرف چای، پدر چنین حکایت کرد: «دیشب حریق برپا
شد. آن ساعت ساز دایم العمر آتش افروز بود. او را خیلی زدند و بی شک خواهد
مرد. مردم می گویند که بارسکی او را ورشکست کرده است. بعلاوه او باستیکا
پسر بارسکی هم خورده حسابی دارد. کاریجای باریکی کشیده است.»
آلکسی آرام آرام به خوردن شیر مشغول بود. نیکیتا حس می کرد که
دستش می لرزد و دستهای خود را میان پا گذاشته زانوها را محکم به یکدیگر
فشار می داد. پدر متوجه این حرکت شد و از او پرسید: «چرا کز کردی؟»
— حالم خوش نیست.

— شما همه ناخوشید و تنها من سالم هستم...
بعد خشم آلود فنجان چایش را که تا آخر ننوشیده بود به کناری زد و
از جا برخاست و رفت.
کار آرتامانوف رونق می گرفت و به سرعت مردم را به سوی کارخانه خود
می کشید.

کلبه های کوتاه و کوچک که بدون نرده در حیاط بردامنه پشته های
پوشیده از علفهای هرز و بوته های خار و در فاصله درختهای صنوبر ساخته شده
بود تا فاصله دو ورست، دورتر از کارخانه وجود داشت و از دور مانند کندوهای
زنبر عسل بود. آرتامانوف برای جایگاه کارگران مجرد در گودال کم عمق
بستر رود خشک شده ای که نامش از یادها رفته بود، ساختمان درازی شبیه
به سربازخانه ساخت. شیروانی این ساختمان یک طرفه و مورب بود، سه دودکش
داشت و پنجره های آن بسیار کوچک انتخاب شده بود تا هوای درون اتاقها
همیشه گرم باشد. پنجره های کوچک به این ساختمان دراز منظره اصطبل می داد
و کارگران آنرا «کاخ اسبان» می نامیدند.

ایلیا آرتامانوف رفته رفته بیشتر به خود می بالید و هیاهو می کرد اما
تکبر و غرور ویژه ثروتمندان را به خود نمی گرفت. رفتارش با کارگران بسیار ساده
و از هر گونه تکلف عاری بود. در جشن عروسی آنها شرکت می کرد. کودکان

را غسل تعمید می‌داد. و گفتگو بانساجان را در روزهای تعطیل دوست داشت. نساجان به او یاد می‌دادند که به روستاییان اندرز بدهد و ایشان را تشویق کند تا در زمینهای زراعتی متروک و جنگلهای سوخته کتان بکارند. نتیجه‌ای که از این اندرز و تشویق گرفته می‌شد بسیار عالی و رضایتبخش بود. نساجان پیر از ارباب مهربان و خوش‌مشرب خود یعنی این مؤذیکی که اقبال و سرنوشت به‌وی لبخند زده بود، بسیار راضی و خرسند بودند و تمجید کتان به‌جوانان می‌آموختند: «کار کردن را از او یاد بگیرید!»

ایلیا آرتامانوف نیز بنویه خود به‌فرزندانش تعلیم می‌داد و می‌گفت: «کارگران دهات از شهریه‌ها عاقل‌ترند. مردم شهر جسمی ناتوان و فکری خاموش و منجمد دارند. مرد شهرنشین با آنکه حریص است کم جرأت و بزدل است. فقط به کارهای کوچک اقدام می‌کند که دوام و استحکام ندارد. مردم شهر در هیچ کاری اعتدال را رعایت نمی‌کنند و در هیچ مورد حدواندازه کافی و شایسته را نگاه نمی‌دارند. اما مؤذیک از سرحد عمل و حقیقت پا بیرون نمی‌گذارد و بی‌جهت از این شاخه به‌آن شاخه نمی‌پرد. حقیقت و عمل در نظر مؤذیک بسیار ساده است. در مثل: او فقط به‌خدا و نان و تزار معتقد است. مؤذیک بسیار ساده و صادق است. او را نگه دارید و از دست ندهید. اما پیترا! رفتار تو با کارگران بسیار خشک است. با ایشان فقط درباره کار حرف می‌زنی. این رفتار خوب نیست. باید گاهی هم بیهوده با ایشان سخن گفت و گاهی باید شوخی و مزاح کرد. حرف کسی که خوشحال و خوشرو است بهتر و زودتر شنیده و فهمیده می‌شود.»

پیترا گفت: «من شوخی بلد نیستم.»

و با این سخن به‌عادت معمول لاله گوش خود را کشید.

— یاد بگیر! یک دقیقه خنده و شوخی یک ساعت قدرت کار آدم را زیاد می‌کند. آلکسی هم با مردم خوشرفتاری نمی‌کند، زیاد فریاد می‌کشد و ایراد و بهانه می‌گیرد.

آلکسی با حرارت گفت: «اینها حق‌ه‌باز و تنبل هستند.»

آرتامانوف فریاد کشید: «مگر تو آنها را شناخته‌ای؟»

اما میان ریش خود تبسم کرد و برای اینکه دیگران متوجه لبخند او نشوند با دست دهان را پوشانید. ناگهان به‌یاد آورد که آلکسی با چه شجاعت و منطقی در مورد گورستان با مردم شهر بحث می‌کرد. مردم شهر راضی نمی‌شدند

که کارگران آرتامانوف در گورستان شهر به خاک سپرده شوند. ناچار آرتامانوف قطعه‌ای از جنگل توسکارا از پامیالوف خرید و آنرا به گورستانی مبدل ساخت.

تیخون ویالوف به کمک نیکیتا نهالهای نازک و بی‌مصرف را می‌برد و در ضمن کار سخن می‌گفت.

نیکیتا مشاهده می‌کرد که ویالوف با مهارت و چابکی کار می‌کند و در شیوه کار کردنش بیش از همیشه که سخنان نامفهوم و غیرمنتظر ادا می‌کرد منطقی و اندیشه وجود دارد. او نیز مانند پدرش آرتامانوف، بزودی در هر کار نقطه‌ای را که مقاومت آن کمتر بود می‌یافت و بدین ترتیب در مصرف نیرو و زمان صرفه‌جویی می‌کرد و کار را با نیرنگ و مهارت انجام می‌داد. اما میان ویالوف و آرتامانوف اختلافی بارز و تفاوتی آشکار محسوس بود. پدرش هر کار را با جدیت و پشتکار آغاز می‌کرد اما ویالوف ظاهراً با بی‌میلی و مانند کسی که فقط از روی قوت و کرم، خود را برای انجام امور بهتر و مهم‌تر شایسته می‌داند، کار می‌کرد و موجز و مختصر و چند پهللو و مهربان و ملایم سخن می‌گفت. سخنانش رنگ بی‌اعتنائی داشت. مثل این که می‌خواست به کنایه بگوید: «من خیلی بیش از اینها می‌دانم. من هنوز نصف آنچه را که می‌دانم نگفته‌ام.»

هر کلمه از سخنانش به نظر نیکیتا متضمن اشارات و کنایاتی بود که اندوه و تأثیری از او در دل نیکیتا برمی‌انگیخت و ترس و وحشتی از وی در دلش می‌انداخت و حس کنجکاو و نگرانی را در او تحریک می‌کرد.

او به ویالوف می‌گفت: «تو از بسیاری از امور آگاهی.»

ویالوف باتأنی پاسخ می‌داد: «برای همین منظور هم زنده هستم. دانستن من باعث تأسف و بدبختی نیست. من هر چه می‌دانم برای خودم می‌دانم. آنچه من نمی‌دانم در صندوق خسیسان و سفره لثیمان پنهان است و هیچکس آنرا نمی‌بیند. تو راحت باش...»

هرگز دیده نمی‌شد که تیخون برای پی‌بردن به اندیشه مردم از ایشان پرسشی بکند. او فقط با چشم براق خود که فروغی لرزان در آن می‌درخشید پیوسته به مردم خیره می‌شد و گویی مانند آهن ربا در برابر آهن اندیشه بیگانگان را جذب می‌کرد. ناگهان درباره آنچه که نمی‌بایستی بداند سخن می‌گفت. گاهی نیکیتا آرزو می‌کرد که ویالوف زبانش را گاز بگیرد و همانگونه که انگشتش را با تبر برید، زبان خود را نیز قطع کند، اما او انگشتش را نیز آنچنان که باید قطع کند،

قطع نکرد. زیرا به جای بردن انگشت دست راست انگشت انگشتی دست چپش را قطع کرده بود. پدرش و پیتز و دیگر مردم او را احق می پنداشتند اما تیخون در نظر نیکیتا احق جلوه نمی کرد. رفته رفته حس کنجکاو نیکیتا نسبت به ویالوف که با ترس و وحشت از این مؤزیک گونه برجسته و عجیب آمیخته بود، رو به فزونی می رفت. ترس او بویژه وقتی شدت یافت که ویالوف روزی هنگام بازگشت از جنگل ناگهان گفت: «تو هر روز لاغرتر می شوی. چرا به او نمی گویی! شاید دلش به حالت بسوزد. ظاهراً زن مهربانی به نظر می رسد.»

گوژپشت توقف کرد. قلبش از ترس ایستاد. پایش مانند سرب سنگین شد و دیگر پیش نرفت. آشفته خاطر و پریشان حال زیر لب گفت: «چه چیز را به چه کس بگویم؟»

ویالوف نگاهی به وی کرد و به راه خود ادامه داد. نیکیتا به آستین پیراهن او چنگ انداخت، اما تیخون با تحقیر دستش را از میان چنگ او بیرون آورد و گفت: «خوب! چرا مخفی می کنی؟»

نیکیتا سپیداری را که از جنگل کننده بود از دوش به زمین انداخت و نگاه یأس آوری به پیرامون خویش افکند. دلش می خواست ضربه محکمی به صورت تیخون بزند، می خواست زبان او را ببندد اما تیخون چشمها را تنگ کرده بود و به اطراف می نگریست و بنا به عادت خود، آرام می گفت: «اگر او مهربان هم نباشد بخاطر تو خود را مهربان نشان می دهد. زنان کنجکاوند. هر زنی می خواهد معاشرت با مرد دیگری را امتحان کند و بداند که آیا شیرین تر از شکر هم چیزی هست؟ احتیاج ما مردها زیاد نیست. پس از یکی دوبار راضی و سیر می شویم. اما تو هر روز لاغرتر می شوی. برو و شانس خود را آزمایش کن. به او بگو! شاید راضی شود.»

نیکیتا در این سخنان لحن دلسوزی دوستانه ای را احساس می کرد. این لحن برای او جدید و نا آشنا بود. درگلولی خود تلخی احساس کرد. اما در ضمن بنظرش می رسید که تیخون می خواهد او را لخت و عریان کند.

سپس به او گفت: «تو هذیان می گویی.»

ناقوسهای شهر صدا می کرد و مردم را به عادت عصر می خواند. تیخون بار خود را روی شانه صاف کرد و به راه افتاد، پیوسته با بیل خود روی زمین می کوفت و با همان لحن آرام می گفت: «از من ترس! من دلم به حال تو»

می‌سوزد. تو آدم خوب و جالبی هستی. اصلاً تمام اعضای خانواده آرتامانوف بسیار جالب هستند. اخلاق تو هیچ به اخلاق قوزیها شبیه نیست. ولی معهدا قوزداری.»

ترس نیکیتا در اندوه شدیدی که چشمش را تیره و تار ساخته بود از میان رفت. مثل مستان سکندری می‌خورد. می‌خواست روی زمین دراز بکشد و استراحت کند. آهسته التماس کرد: «این موضوع باید فقط بین من و تو باشد.»

— من گفتم که در صندوق پنهان است.

— آنرا فراموش کن! به او حرفی زن!

— من هیچوقت به او حرفی نمی‌زنم برای چه به او حرف بزنم؟

این دو، بقیه راه را تا خانه ساکت پیمودند، اما چشمهای کبود گوشه‌پشت درشت‌تر و گردتر و غم‌آلودتر می‌شد. او از فراز شانه مردم به اطراف خیره می‌نگریست. بیش از پیش خاموش بود. پنداری در پرده ابهامی فرو رفته است.

اما ناتالیا متوجه تغییر حالت او شد و پرسید: «چرا تو این روزها غمگینی؟»

نیکیتا پاسخ داد: «از کار زیاد.»

و با این سخن شتابان از وی دور شد.

زن از این رفتار رنجید، چه این نخستین باری نبود که متوجه شده بود که برادر شوهرش مانند ایام پیش با او مهربان نیست. زندگانی ناتالیا بسیار اندوهبار و ملال‌آور بود. در ظرف چهار سال دو دختر زاییده و باز هم آستان بود. هنگامی که دختر دوم را زایید پدر شوهرش با غرولند گفت: «چرا هر چه می‌زایی دختر است؟ اینها به چه درد می‌خورند؟»

بعلاوه این مرتبه دیگر به او هدیه‌ای نداد و نزد پیتیر شکوه کرد که: «من نوه می‌خواهم نه داماد. مگر این کار را برای غریبه‌ها انجام می‌دهم؟»

هریک از سخنان پدر شوهر، ناتالیا را تحریک می‌کرد که خود را گناهکار و مقصر پندارد. بعلاوه می‌دانست که شوهرش نیز از وی راضی نیست. شبها هنگامی که کنار شوهرش در بستر می‌خوابید از پنجره به ستارهای آسمان می‌نگریست و به شکمش دست می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند: «خدایا! یک پسر به من بده!...»

اما گاهگاه از شدت خشم می‌خواست به‌شوهر و پدرشوهرش بانگ بزند و بگوید: «آری من مخصوصاً علی‌رغم خواسته شما دختر خواهم زایید.»

ناتالیا مایل بود کاری خارق‌العاده انجام دهد که همه را به حیرت و تعجب بیندازد. می‌خواست کار نیک و عمل خیری انجام دهد تا همه مردم نسبت به او مهربان‌تر شوند، اما هرچه می‌اندیشید نه کاری فوق‌العاده که مردم را دچار بهت و حیرت کند می‌شناخت و نه عملی که دیگران را با خود مهربان‌تر سازد، به ذهنش راه می‌یافت.

سحر از خواب بر می‌خاست. به آشپزخانه می‌رفت و به کمک آشپز صبحانه را آماده می‌ساخت. برای شیر دادن بچه‌ها به طبقه بالا می‌شتافت. سپس چای پدرشوهر، شوهر و برادرهای شوهرش را می‌داد. باز برای غذا دادن کودکانش به طبقه بالا می‌رفت. سپس به دوختن و وصله کردن لباس تمامی افراد خانواده می‌پرداخت. بعد از ناهار با کودکانش به باغ می‌رفت و تا هنگام چای عصر در آنجا می‌نشست. در این هنگام ریسندگان شاد و دل‌زنده به باغ نگاه می‌کردند و چاپلوسانه از زیبایی کودکانش تمجید و تحسین می‌کردند.

ناتالیا به سخنانشان گوش می‌داد، اما تمجید و تحسین ایشان را باور نمی‌کرد، چون کودکانش در نظر او زشت و نازیبا می‌نمودند.

گاه نیکیتا، یعنی یگانه فرد از اعضای خانواده خود را که با وی مهربان بود در میان درختها مشاهده می‌کرد. اما در این روزها هر بار که ناتالیا او را دعوت می‌کرد تا کنارش بنشیند بالحن پوزش‌آمیز، پاسخ می‌داد: «مرا ببخشید! وقت ندارم.»

رفته‌رفته اندیشه تلخ و رنج‌آوری در ذهن ناتالیا پدید آمد که مهر و محبت‌گوشه‌پشت، ظاهری و ربایی بوده و شوهرش مخصوصاً او را برای مراقبت او و آلکسی مأمور کرده است. ناتالیا از آلکسی بیم داشت زیرا آلکسی او را مجذوب خود ساخته بود. ناتالیا می‌دانست که اگر این برادر زیبای شوهرش از او درخواستی کند هرگز یارای مقاومت در برابر وی را ندارد. اما آلکسی تقاضایی نمی‌کرد و حتی به ناتالیا توجه و التفاتی نداشت. این مسأله هم سبب رنجش درونی او بود، بعلاوه در دل کینه و خصومتی به آلکسی یعنی این جوان جسور و شاداب و زیبا احساس می‌کرد.

ساعت پنج چای می‌نوشیدند و ساعت هشت شام صرف می‌شد.

پس از شام ناتالیا کودکانش را شست و شو می داد و غذا می خوراند و آنها را می خواباند. مدتی در برابر شمایل زانو می زد و دعا می خواند و به این امید کنار شوهرش می خفت که از وی پسری بیاورد.

اگر شوهرش خواستار او بود همچنانکه در بستر دراز کشیده بود با غرو-لند می گفت: «دیگر بس است! بیا بخوایم!»

در این حال ناتالیا دعا خواندن را قطع می کرد و با شتاب روی سینه صلیب می کشید و به سوی شوهر می رفت و مطیعانه کنارش دراز می کشید. گاهی به ندرت پیتروشخی می کرد و می گفت: «چرا اینقدر دعا می خوانی؟ تو همه چیز را با دعا نمی توانی بگیری. اگر بنا باشد همیشه دعای تو مستجاب شود دیگر چیزی برای دیگران باقی نمی ماند...»

هنگامی که ناتالیا از صدای گریه کودکش از خواب بیدار می شد، پس از شیر دادن و آرام کردن کودک خود به کنار پنجره می رفت و به باغ و یا به آسمان می نگریست و خاموش درباره خود، مادر، شوهر و پدرشوهر خود و گاهی در مورد تمام رویدادهای زندگی خویش که ایامی دشوار و زودگذر بود می اندیشید. بسیار عجیب بود که در سکوت شب آوازه های شادبخش یا حزن آور دختران کارگر، تق تق ماشینها و خش خش کارگاهها که هیاهوی عظیمی را به وجود می آوردند شنیده نمی شد. این هیاهوی قطع نشدنی که چون صدای سیلاب سریع به گوش می رسید از بام تا شام ادامه داشت، و بازتاب آن در فضای اتاقها می پیچید و میان برگهای درختها صدای می کرد و جام پنجره ها را به لرزش می انداخت. صدای کار و کوشش، انسان را به گوش دادن وامی داشت و منتظر حوادثی می ساخت و رشته افکار او را می گسیخت.

اما در سکوت شب که تمام موجودات جاندار به خوابی ژرف فرو رفته و خاموشند، داستانهای وحشتزای نیکیتا درباره زنان گرفتار شده در دست تاتارها، در مورد زندگی زاهد های مقدس و شهیدان مظلوم آشکارا در مغیله او نقش می بست. در این لحظه ها ناتالیا افسانه های زندگی شادبخش و پرمسعدت را نیز به یاد می آورد، اما بیشتر اندیشه های رنج آور در خاطرش مجسم می شد.

پدرشوهرش چنان با سردی و بی اعتنائی به وی می نگریست که گویی به چوبی می نگرد. این عمل، کاری خوب و شایسته نبود. علاوه که گاه درد هلیزیا در اتاق تنها با ناتالیا رویرو می شد و با نگاه نافذی بیشرمانه سرپای او را از

سینه تا زانو، براندازی کرد و خود را چون دشمنی جلوه می داد.

شوهرش خشک و بی اعتنا بود. ناتالیا احساس می کرد که گاه شوهرش آنچنان به وی نگاه می کند که گویی می خواهد کسی را که در پشت او پنهان شده است مشاهده کند. پتر بیشتر وقتها پس از در آوردن لباس نمی خوابید بلکه کنار تخت خواب می نشست، یک دستش را روی بالش پر قو تکیه می داد و با دست دیگر لاله گوشش را می کشید و یا دستش را به گونه خویش فشار می داد، مثل اینکه دنداننش درد گرفته است. چهره نازیبای او گاهی از کج خلقی و زمانی از فرط خشم و غضب چین می خورد. در این دقایق ناتالیا جرأت نمی کرد به تخت خواب نزدیک شود. پتر کم سخن می گفت و دربارهٔ امور خانه به ندرت حرف می زد و بیشتر از زندگی روستایی و ملک داری که ناتالیا از آن بی خبر بود، حکایت می کرد. هنگام تعطیل زمستان «روزهای تولد مسیح یا «هفته روزه» با ناتالیا در شهر، سورتمه سواری می کرد. کراهب سیاه و بزرگی را به سورتمه می بستند. چشم کراهب زرد مسی رنگ بود و از رگهای سرخ پوشیده شده بود. — کره سرش را خشم آلود حرکت می داد و بلند شیعه می کشید. ناتالیا از این حیوان مغرور می ترسید و تیغون و یالوف با گفتن این سخن که: «مادیان دریاری از بیگانگان اطاعت نمی کنند» او را بیشتر به وحشت می انداخت.

مادر ناتالیا اغلب به دیدن دخترش می آمد. ناتالیا به زندگی آزاد و برق و شکوه و پیروزی که در چشم مادرش می درخشید غبطه می خورد، و هنگامی که مشاهده می کرد چگونه آرتامانوف مانند جوانان با مادرش مزاح می کند، و هنگام تماشای معشوقهٔ خود با خرسندی و رضایت دست به ریشش می کشد و مادرش چون طاووس، خرامان خرامان در برابر او کفل و تهی گاه خود را می جنباند و پیش روی او به زیبایی خود می بالد، آتش رشک و حسدش افروخته تر می شد و بیشتر اندوهناک می گردید.

از دیرباز مردم شهر از رابطهٔ این زن بیوه با پدر شوهر دخترش آگاه بودند و زبان به مذمت و بدگویی او گشوده از معاشرت و مصاحبت با وی پرهیز می کردند و مردم متین و موقر دختران خود را که دوستان سابق ناتالیا بودند از رفتن به خانه وی منع می کردند و از مرآوده با دختر این زن گناهکار و عروس این مرد بیگانه گمنام و زن آن شوهر عبوس و متکبر باز می داشتند.

شادیهای کوچک ایام دوشیزگی اکنون در نظر ناتالیا بزرگ و درخشان

جلوه می کرد. اما مشاهده نیرنگ و دورویی مادری که در گذشته همیشه راست کردار و صادق بود، اینک او را آزار می داد. ناتالیا حس می کرد که مادر بیوه اش از پتر بیم دارد و برای اینکه پتر متوجه ترس و بیم او نشود به تملق و چاپلوسی او می پردازد و آزمودگی و کاردانیش را می ستاید. مادرش ظاهراً از چشمان تمسخر آمیز آلکسی نیز می هراسید، با او شوخی می کرد، و بیخ گوش می گفت و بیشتر وقتها به وی هدیه می داد. روز جشن نامگذاری آلکسی یک ساعت چینی که بر آن تصویر گوسفندی در حال چریدن و زن زیبایی آراسته با گل و گیاه منقش بود، به وی هدیه کرد. این هدیه زیبا که در ساختن آن مهارت و استادی کامل به کار رفته بود همه را دچار تعجب و حیرت کرد.

مادرش می گفت: «شخصی در برابر و امی که از من گرفته، این ساعت را پیش من گرو گذاشته است — فقط سه روپل به من مقروض است. این ساعت قدیمی است و از کار افتاده است. وقتی آلیوشا عروسی کند این ساعت زینت خانه او خواهد شد.»

در این حال ناتالیا با خود می گفت: «منهم میل داشتم که خانه ام را تزئین کنم.»

مادر بتفصیل درباره امور خانه داری از ناتالیا پرسش می کرد و با لحن خسته کننده و ملال انگیزی به او آموزش می داد که: «غیر از روزهای تعطیل هیچ روزی دستمال سفره در سفره نگذار! ریش و سیبیلشان را به آن می مالند و آنرا آلوده می کنند.»

به نیکیتا که بیشتر از او خوشش می آمد با لبهای فشرده بهم نگاه می کرد، با او مانند بیگانه ای که به وی مظنون است سخن می گفت و دخترش را پیوسته از معاشرت با گورژپشت بر حذر می داشت و می گفت: «با او بسیار خودی و محرم مباش و دوستی نکن! قوزیها بسیار حقه بازند.»

ناتالیا می خواست از شوهرش نزد مادر شکایت کند و بگوید که شوهر به او اطمینان ندارد و گورژپشت را به مراقبت وی گماشته است اما هر بار پیش آمدی مانع این کار می شد.

از همه بدتر این که مادرش نیز اندک اندک ناراحت شده بود که چرا ناتالیا پسر نمی زاید و بی شرمانه و آشکارا در مورد کارهای شبانه او و شوهرش پرسشها می کرد و چشمهای نمناکش تبسم کنان تنگ می شد. با صدای کوتاه

و ملایم زیر لب. من من می کرد و حس کنجکاویش با شدت برانگیخته می شد. در این اوقات ناتالیا بسیار خرسند می شد که پدرش و هرش بگوید: «مادر عروس! آیا اسب را بیندم؟»

— نه! بیشتر مایلم که پیاده بروم.

— بسیار خوب! پس من تو را به خانه می رانم.

بعد شوهر ناتالیا اندیشناک به وی می گفت: «مادرزنم زن بسیار عاقلی است. با مهارت پدرم را در دست خود نگه داشته است. در حضور او رفتار پدرم حتی با ما بهتر از پیشتر است. چه خوب بود که مادر تو خانه اش را می فروخت و پیش ما مسکن می کرد.»

ناتالیا می خواست بگوید: «نه! لازم نیست.»

اما جرات اظهار این سخن را نداشت و بیش از پیش بر مادرش که چنین نیک بخت و محبوب بود رشک می برد.

هنگامی که کنار پنجره یا توی باغ می نشست و دوزندگی می کرد کم و بیش گفتگوی تیخون و نیکیتا را می شنید. آنها توی باغ میوه کنار حمام مشغول کار بودند و از میان هیاهوی ملایم کارخانه سخنان آرام زن خدمتکار به گوش می رسید که: «مردم حوصله آدم را تنگ می کنند. همین که آنها دور هم جمع شوند تنگ حوصلگی و ملالت شروع می شود.»

ناتالیا با خود می اندیشید: «چه راست می گوید!» اما صدای مطبوع نیکیتا تذکر می داد: «راستی تو چقدر مهمل می گویی. پس رقص و بازی چیه؟ بدون جمع شدن مردم شادمانی نیست.»

زن شگفت زده تصدیق می کرد و می گفت: «این هم راست است.»

ناتالیا مشاهده می کرد که همه کس در پیرامون او با اطمینان و اعتماد کامل سخن می گوید. هر کس یک مطلب را به نیکی می داند. او بویژه می دید که چگونه کلمات ساده و بی پیرایه که با یکدیگر رابطه محکم و پیوند استواری دارد، برای ایشان قسمتی از یک حقیقت ثابت و مسلم را منعکس می کند. مردم نیز به وسیله کلماتی که می گویند از یکدیگر تمیز داده می شوند و اندیشه خویش را با سخن می آریند و با کلمات بازی می کنند و آنها را مانند زنجیر طلا یا نقره ساعتی خود به صدا درمی آورند. اما او چنین کلمات را نمی داند. چیزی ندارد که زیب پیکر اندیشه های خود سازد. پیوسته با اندوه می اندیشد، افکارش

چون مه پاییز، تاریک و گریزپاست و تنها او را در آتش رنج و اندوه می‌گذارد و
کودنش می‌سازد. پس با خود می‌گفت: «من احمقم! نه چیزی می‌دانم و نه
چیزی می‌فهمم...»

تیخون در میان بوته‌های تمشک می‌گفت: «مثلا خرس می‌داند که
عسل در کجاست. اسمش هم از اینجا آمده است.»^۱
ناتالیا با خود می‌اندیشید: «آری! همینطور است.»

آنگاه ناگهان به یاد آورد که چگونه آلکسی خرس محبوب او را کشت.
این خرس تا سیزده سالگی در حیاط و باغ می‌گشت؛ مثل سگ شهری مهربان و
وفادار بود؛ توی آشپزخانه می‌رفت، روی پاهای عقب می‌ایستاد، آهسته فرفر
می‌کرد، چشمهای مضحکش را به هم می‌زد و تقاضای نان می‌کرد. این خرس
بسیار مضحک و مهربان بود و مهربانی و نوازش را پاسخ می‌داد. همه او را
دوست می‌داشتند. نیکیتا از او مواظبت می‌کرد، پشمهای انبوه و پیچ در پیچش
را شانه می‌کرد و در رودخانه او را آب‌تنی می‌داد. خرس به قدری نیکیتا را
دوست می‌داشت و به او انس گرفته بود که وقتی نیکیتا از خانه بیرون می‌رفت،
حیوان پوزه‌اش را بلند می‌کرد و با نگرانی هوا را بو می‌کشید و فرفرکنان در
حیاط می‌دوید، خود را به دیوار دفتر، یعنی اتاق نگهبان خود می‌زد. در این
مواقع بارها شیشه پنجره را خرد کرده و حتی چهارچوب آن را نیز شکسته بود.
ناتالیا دوست داشت که به این خرس نان‌گندم و شیرۀ قند بدهد. این خرس
آموخته بود که خود تکه‌های نان را توی کاسۀ شیرۀ قند فرو برد، شادمان فرفر
کند، روی پاهای پشم‌آلود خود برقصد، نان را میان دندانهای تیز پوزه سرخش
فرو کند، پنجه‌های چسبناک و شیرین خود را بلیسد. چشمهای کوچک و مهر-
آمیز این خرس کامران و شاد کام می‌درخشید، و سرش را به زانوی ناتالیا
می‌مالید و او را به بازی دعوت می‌کرد. ناتالیا می‌توانست با این حیوان دوست-
داشتی حرف بزند. و مثل این بود که خرس سخنان او را درک می‌کند.

اما روزی آلکسی به او ودکا داد. خرس مست شد و به رقص آمد، روی
زمین معلق زد؛ بالای بام حمام رفت و دودکش را خراب کرد و آجرها را پایین

۱. قسمت بازی با کلمات و نوعی از صنایع بدیعی است که متأسفانه قابل ترجمه نیست. تیخون کلمه
روسی خرس «medwed» را به دو قسمت (med (عسل) و wedat (دانستن) تجزیه می‌کند. — م.

ریخت. کارگران جمع شدند؛ او را تماشا می کردند و می خندیدند. از آن پس آلکسی روزهای تعطیل برای خنده و تفریح مردم به خرس ودکا می داد و حیوان بیچاره چنان به مستی و میگساری عادت کرد که دنبال هر کارگری که بوی شراب می داد، می دوید. هروقت آلکسی از حیاط می گشت خرس به او حمله می کرد. سرانجام او را زنجیر کردند اما تخته زنجیر را کند و با زنجیر و الواری که به انتهای آن آویزان بود در حیاط می گشت؛ پنجه ها را در هوا می چرخاند و سرش را تکان می داد. خواستند او را بگیرند، پای تیغون را مجروح کرد؛ کارگر جوانی را به نام ماروزوف از پای انداخت و با پنجه خود به کمر نیکیتا چنگ زد و ران او را مجروح کرد. آنوقت آلکسی با نیزه ای به سوی او دوید و نیزه را در شکمش فرو کرد. ناتالیا از پنجره اتاق می دید که چگونه خرس روی پاهای عقب می نشست و پنجه های خود را در هوا حرکت می داد؛ پنداری از مردمی که با چنان خشم و سببیت پیرامون او فریاد می کشیدند تقاضای عفو و بخشایش می کند. یک نفر برای خوش خدمتی تبر تیزی را به دست آلکسی داد و این برادر شوهر ریش بزی جستی زد و ابتدا با تبر روی یک پنجه خرس و سپس روی پنجه دیگر او زد. خرس نمره ای کشید و بروی پنجه های قطع شده اش غلتید؛ از پنجه های او خون جاری شد و به روی زمین سخت و لگدمال شده لکه های سرخ تیره رنگی تشکیل داد. حیوان با ناله تأثرانگیزی سرش را بر زمین گذاشت؛ مثل این که در انتظار ضربه دیگر است. آنگاه آلکسی پاها را از هم باز کرد؛ محکم ایستاد و مانند کسی که بخواهد هیزم بشکند تبر را برفرق خرس فرود آورد. پوزه خرس در خون فرو رفت و تبر چنان عمیق در استخوان او نشست که آلکسی ناگزیر پایش را به پوست پشم آلودش تکیه داد تا بتواند تبر را از جمجمه خرس بیرون کند. کشتن خرس تأثر داشت اما دانستن این مسأله که برادر شوهر شاد و زبردست و متهور و بدکار او با دختر بی ارزش و ولگردی تفریح می کند و به او (ناتالیا) توجهی ندارد بسیار تأثرآورتر بود.

همه مهارت و شجاعت آلکسی را تحسین می کردند، پدرش نیز دستی به پشت او زد و فریاد کشید: «با این حال می گویی مریض هستم... آخ...!»

هنگام کشتن خرس نیکیتا از خانه بیرون شتافت و ناتالیا چنان می گریست که شوهرش با اندوه و تعجب پرسید: «پس اگر انسانی را پیش چشم تو بکشند چه خواهی کرد؟» و با لحن سختی چنانکه به دختران کوچک تحکم می کنند

بانگ زد که: «احق! بس کن!»

ناتالیا پنداشت که شوهرش می‌خواهد او را بزند، پس خاموش شد و از گریه باز ایستاد و به یاد نخستین شبی که با او به سر برده بود افتاد و به یاد آورد که پتر در آن هنگام تا چه حد با او مهربان بود، به یاد آورد که تاکنون هنوز مانند مردان دیگر که همسران خود را می‌زنند دست به روی او بلند نکرده است. پس همچنان که از حق‌ها حق‌گریه خود جلوگیری می‌کرد گفت: «مرا ببخش! آخر دلم به حال خرس می‌سوزد.»

شوهرش با صدای ملایم و مهرآمیزتر گفت: «باید دلت به حال من بسوزد نه به حال خرس.»

نخستین مرتبه که ناتالیا از شوهر خود پیش مادر شکایت برد در پاسخ، این سخنان را شنید: «مرد زنبور است. ما در نظر مردها مثل گل می‌مانیم و ایشان از ما عسل جمع می‌کنند. عزیزم! باید این مطلب را بفهمی و تحمل کردن آن را یاد بگیری. مردها بر همه چیز مسلط هستند. زحمت و نگرانی ایشان بیشتر از ماست. آنها کارخانه و کلیسا می‌سازند. ببین! پدرشورت در جایی که هیچ چیز نبود چه چیزها به وجود آورده است.»

شتاب و عجله ایلیا آرتامانوف رفته رفته در کار بیشتر می‌شد. گویی احساس می‌کرد که عمرش چندان دراز نیست. با جدیت و پشتکار بسیار در راه تکامل و استحکام کارهای خود می‌کوشید. در ماه مه، اندکی پیش از عید نیکلای مقدس، برای کارگاه دوم دیگ بخاری رسید. قایقی که آن را می‌آورد در ساحل رودخانه «اوکا» در محلی که آب مردابی نهر سیزقام «واتاراشکا» به رودخانه می‌ریخت، به شن نشست. کار دشواری در پیش بود، می‌بایستی دیگ بخار را در حدود صد متر روی ساحل شنی غلتاند.

روز عید نیکلای مقدس آرتامانوف غذای مفصلی با ودکا و آبجو به کارگران داد. میزها در حیاط چیده شده بود. زنان میزها را با شاخه‌های نارون و سپیدار و غنچه‌های نخستین گل‌های بهاری آراسته و خود مانند دسته‌های گل، جامه‌های رنگارنگ پوشیده بودند. ارباب با خانواده‌اش و چندتن از مهمانان سر یک میز میان نساجان پیر نشسته بود. گستاخانه با دختران بذله‌گو مزاح می‌کرد و بسیار مشروب می‌خورد. ماهرانه مردم را به نشاط و طرب برمی‌انگیخت و همچنان که به ریش جوگندمی خود دست می‌کشید با صدای رسا فریادی می‌زد:

«آه! بچه‌ها! زندگی بسیار خوب است.»

کارگران این عادت و روش او را دوست می‌داشتند. آرتامانوف خود این مسأله را احساس می‌کرد و چون آن‌چنان که در حقیقت باید باشد، بود بیشتر مست و سرخوش می‌نمود او مانند آن روز بهاری و آفتابی و مثل زمینی که با گیاهها و برگهای سبز و شکوفه‌های جوان مستور و آراسته بود، به سان سپیدارها که در فضا عطر می‌پراکند و نهالهای کاج که شمعهای زرین خود را به سوی آسمان نیلگون برافراشته بود، می‌درخشید و روشن بود. آن سال بهار زود رسیده و هوا گرم شده بود. بوته‌های یاس و درختهای آلبالو شکوفه کرده بود و همه چیز در حال جشن و شادی بود. پنداری در آن روز همه ویژگیهای نیک که در نهاد بشر سرشته شده در قلبهای ایشان شکوفه می‌کرد.

نساج با سابقه‌ای به نام بوریس ماروزوف، پیرمرد فرتوت و کوتاه‌اندام که صورت کوچک و مومیائی‌مانندش در میان ریش سفید زیبایش پنهان شده بود و تمام بدنش مانند جسد بی‌روحي شسته و سفید به نظر می‌رسید از جا برخاست و به‌شانه پسر ارشدش، پیرمرد شصت‌ساله‌ای، تکیه کرد و همچنان که دستش را که جز پوست و استخوانی نبود سخت در هوا تکان می‌داد با شادی و شغف از بیخ گلو فریاد کشید: «ببینید! نودسال از زندگی من می‌گذرد، حقیقت را بخواهید نودسال هم بیشتر سن دارم. قزاق بودم، با بوکاچوف جنگ کردم، خودم در سال آبله‌یی در مسکوشورش کردم. بله! با بناپارت جنگ کردم...»
چون این نساج کربود، آرتامانوف بیخ گوشش فریاد کشید: «عشقبازی هم کردی؟»

— غیر از دیگران دوزن عقدی داشتم. اکنون هفت پسر و دو دختر و نوزده نوه و پنج نتیجه دارم. همه اینها را می‌باقم و همه آنها آنجا نشستند، در کارخانه تو کار می‌کنند...

ایلیا فریاد کشید: «باز هم بگو!»

— می‌گویم. دوره سه‌شاه و یک سلکه را دیدم. همه اربابهایی که خدمتشان را می‌کردم مردند، اما من هنوز زنده هستم. فرسخها کتان بافته‌ام. ایلیا واسیلیویچ! جنس تو هم اصل است، خیلی عمر می‌کنی. تو اربابی! کار را دوست داری، کار هم ترا دوست دارد. مردم آزار نیستی، تو ساقه درختی و ما هم شاخ و برگ آن درخت. خدا به همراهت! شانس، زن عقدی و واقعی توست،

نه معشوقه تو که چند روز با تو خوش باشد و لذت ببرد و آن وقت تو را رها کند.
با تمام نیرو کارت را دنبال کن! برادر! به سلامتی تو! می گویم به سلامتی تو!...
آرتامانوف او را در آغوش گرفت، از زمین بلند کرد و بوسید و با هیجان
فریاد کشید: «بچه جان! متشکرم! تو را سرکارگر خواهم کرد...»

مردم فریاد می کشیدند و قهقهه می زدند. نساج پیرمست که بر فراز
سرجمعیت بلند شده بود دسته های اسکلت مانندش را در هوا می لرزاند و با صدای
ناهنجار می خندید.

— او رسم مخصوصی دارد، غیر از دیگران.

اولیانا با یماکوا بی آنکه شرم کند و پنهان کند اشک شادی را از گونه
خویش پاک می کرد.

دخترش به او گفت: «چه شادی و سعادتی!»

مادر همچنان که بینی خود را پاک می کرد پاسخ داد: «این مرد چنین
است، خدا او را برای شادی و سعادت آفریده...»

آرتامانوف، روبه فرزندانش فریاد کشید: «بچه ها! راه زندگی با مردم
را یاد بگیرید! پیترجان! می بینی؟»

پس از غذا سفره ها را جمع کردند، زنان آواز می خواندند، مردان برای
زورآزمایی چوب بازی می کردند و کشتی می گرفتند. آرتامانوف در همه جا دیده
می شد، می رقصید، و کشتی می گرفت. تا سپیده دم جشن و شادی ادامه داشت.
همین که نخستین اشعه آفتاب صبحدم تابید، حدود هفتاد نفر کارگر که ارباب
پیشاپیش آنها حرکت می کرد، مانند دسته ای از راهزنان هیاوکتان و سرود
خوانان مستانه فریاد می زدند و به جانب رودخانه «اوکا» می رفتند، و غلتکهای
عظیم، اهرمهای طویل از چوب بلوط و حلقه های طناب را به دوش می کشیدند.
نساج پیرلنگ لنگان در پی ایشان خود را روی زمین شنزار می کشید و زیر لب
به نیکیتا چنین می گفت: «او به دلخواه و آرزویش می رسد. من او را خوب
می شناسم...»

هیولای سرخ خاموش را که به گاو پیری شباهت داشت بی ملاحظه از
قایق پایین آوردند، طنابها را به دور آن پیچیدند و آه کشان و ناله کنان یکصد
و یک زور آن را بر غلتکها که روی تخته های گسترده بر زمین شنزار می غلتید به
حرکت آوردند. دیگ هنگام غلتیدن تلو تلو می خورد و نیکیتا چنین می پنداشت

که دهان گرد و ابله مانند آن در برابر نیرو و توان نشاط انگیز مردم از فرط بهت و حیرت بازمانده است، پدر مست او نیز با دیگران در غلتانیدن دیگ کمک می‌کرد و با هیجان فریاد می‌کشید: «آرامتر! آرامتر!» و همچنان که با کف دست پهلوی سرخ رنگ این هیولای آهنین را نوازش می‌داد، می‌گفت: «بچرخ! جانم! بچرخ!»

حدود پنجاه متر به کارخانه مانده بود که ناگهان دیگ تکان شدیدتری خورد و آهسته از روی غلتک جلو پایین افتاد و پوزه آن به‌شن فرو رفت. نیکیتا دید که چگونه دهانه گرد آن گرد و غبار غلیظ و خاکستری را به روی پای پدرش پراکند. مردم خشم‌آلود گرد این هیولای سنگین حلقه زدند و کوشیدند تا دیواره غلتک را زیر آن بگذارند. اما آنها خسته و کوفته شدند و دیگ هنوز در شن نشسته بود و در برابر نیروی آنها تسلیم نمی‌شد و چنین به نظر می‌رسید که رفته رفته بیشتر در زمین شنزار فرو می‌رود.

آرتامانوف اهرم به دست میان کارگران می‌گشت و فریاد می‌کشید: «بچه‌ها! همه با هم زور بدهید! هو...پ...»

دیگ از روی بی‌میلی حرکت کرد و دیواره سخت و سنگین در شن نشست. نیکیتا دید که پدرش از میان کارگران بیرون آمد اما راه رفتنش شناخته نمی‌شد، یکدست را زیر ریش برده، گلولی خود را گرفته بود و با دست دیگر مانند نابینایان در هوا دست می‌کشید. نساج پیر دنبالش می‌دوید و فریاد می‌کشید: «خاك بخور! خاك...»

نیکیتا به سوی پدر شتافت. آرتامانوف سسکه کرد و یک لخته خون از دهانش پیش پای نیکیتا بیرون ریخت و آهسته گفت: «خون!»

رنگ از چهره‌اش پرید. آثار ترس و وحشت در چشمش پدید آمد. ندانهایش بهم می‌خورد. گویی اندام بزرگ و نیرومند و موزونش شکسته شد. نیکیتا دستش را گرفت و پرسید: «زخم برداشتی؟»

پدر بی‌اختیار حرکت می‌کرد. سپس خود را به‌شانه پسرش تکیه داد و آهسته پاسخ داد: «به نظرم یکی از رگها پاره شده است.»
— خاك بخور! می‌گوییم...

— مرا رها کن! برو!

آرتامانوف دیواره از دهان خون بیرون ریخت و مبهوت و پریشان زیر لب

گفت: «هنوز خون می‌آید. اولیانا کجاست؟»

گوژپشت خواست به‌سوی خانه بشتابد اما پدر شانه او را محکم نگه داشت و سر را خم کرد و پاهایش را روی شن کشید. پنداری به‌صدای پای خود که به‌دشواری میان فریادهای خشم‌آلود کارگران شنیده می‌شد، گوش می‌دهد. بعد پرسید: «چه شده؟»

و همچنان که با احتیاط گام برمی‌داشت به‌سوی خانه رفت، و مانند کسی بود که از روی تیر نازکی که بر فراز رودخانه ژرفی افتاده، در حرکت است. بایما کوا در جلوخان ایستاده بود و با دخترش وداع می‌کرد. نیکیتا متوجه شد که چهره زیبای او هنگام مشاهده حال پدرش مانند چرخي نخست به‌سمت راست و سپس به‌جانب چپ به‌شکل شگفت‌انگیزی چرخید و رنگ باخت.

وقتی پدرش با زانوهای خمیده و ناتوان روی پله جلوخان نشسته بود پیوسته سسکه می‌کرد و خون از دهان بیرون می‌ریخت. اولیانا فریاد کشید: «زود، یخ بیاورید!»

نیکیتا مانند کسی که خواب ببیند، صدای تیخون را شنید که می‌گوید: «یخ آب است. آب هم که جای خون را پر نمی‌کند.»

— گفتم باید خاك بخورد...

— تیخون! بدو دنبال کشیش...

آلکسی فرمان داد: «او را در آغوش بگیرید و به‌خانه ببرید.»

نیکیتا زیر آرنجهای پدرش را گرفت. اما در آن لحظه یکنفر آن‌چنان انگشت پای او را لگد کرد که یک دقیقه چشمش دیگر چیزی را نمی‌دید اما پنداری پس از آن چشمش تیزبین‌تر شد و کارهایی را که مردم در اتاق کوچک پدرش به‌جا می‌آوردند با حرص و اشتیاق در مغز خود ضبط می‌کرد. تیخون در حیاط روی مادیان سیاه و بزرگ سوار بود و هرچه می‌کوشید نمی‌توانست او را رام و آرام کند. مادیان از درخانه بیرون نمی‌رفت، به‌اطراف می‌پرید، گرد خود می‌چرخید، پوزه خشم‌آلودش را بالا و پایین حرکت می‌داد و مردم را از برابر خود می‌تاراند. پنداری حریق خیره‌کننده‌ای که خورشید هنگام طلوع خود در آسمان برپا ساخته بود او را به‌وحشت انداخته که رام نمی‌شود. سرانجام مادیان از جا جست، به‌سوی دشت تاخت اما همین که برابر جرم سرخ رنگ دیگ رسید دوباره رم کرد، تیخون را به‌زمین افکند و نفس‌زنان همچنان که دم خود

را می‌جنبانید وارد حیاط شد.

کسی فریاد کشید: «بچه‌ها! بدوید!»

آلکسی روی رف پنجره نشسته بود و سبیل سیاه و نول‌تیزش را می‌تایید. چهرهٔ منحوس و نامیمون او که به‌صورت موژیک‌ها شباهت نداشت تیره و لاغر شده بود؛ مثل اینکه از گرد و غبار غلیظی پوشیده شده است. او بی‌آنکه چشم بر هم زند از فراز سر مردم خیره به تخت‌خواب می‌نگریست.

آرتامانوف در تخت‌خواب افتاده بود و با صدای گرفته و شکسته می‌گفت: «پس من خطا کردم. ارادهٔ ارادهٔ خداست. بچه‌ها! به‌شما امر می‌کنم که اولیانا را به‌جای مادر قبول کنید! می‌شنوید؟ اولیانا! تو هم به‌خاطر مسیح به‌ایشان کمک کن! آخ! بیگانگان را از اتاق بیرون بفرستید!»

بایماکوا با صدای کشیده و تأثرانگیزی می‌ناید و پیوسته تکه‌های یخ را در دهان او فرو می‌کرد و می‌گفت: «حرف زن! اینجا کسی بیگانه نیست.» پدر تکه‌های یخ را بلعید و با تردید آهی کشید و گفت: «بچه‌ها! داوری گناهان من با شما نیست، او هم گناهی ندارد. بچه‌های عزیزم! پیترجان! آلکسی جان! دوستانه با هم زندگی کنید، با کارگران مهربانتر باشید. کارگران مردمان خوبی هستند. آلکسی جان! تو با این... با... ازدواج کن! اشکالی ندارد!»

پیتربه‌زانو افتاده بود و التماس می‌کرد: «پدرجان! ما را! رها مکن!» اما آلکسی دستی به‌پشت او زد و این سخن را در گوش او گفت: «چه می‌گویی؟ من باور نمی‌کنم...»

ناتالیا با کارد آشپزخانه در بادیهٔ مسی یخ می‌شکست. برخورد تکه‌های یخ به‌بدنهٔ بادیه، و صدای آن با تق تق مس و هق‌هق‌گریهٔ آن زن درهم می‌آمیخت. نیکیتا می‌دید که چگونه دانه‌های اشک ناتالیا بر روی یخ می‌افتاد. اشعهٔ زردرنگ خورشید در اتاق نفوذ می‌کرد و در پهنهٔ شفاف آینه منعکس می‌شد، به‌صورت لکه بی‌شکلی روی دیوار می‌لرزید و می‌کوشید تا تصویر چنین‌های سبیل دراز و سرخ‌رنگ را روی کاغذهایی که چون آسمان شب آبی بود، بزدايد.

نیکیتا پایین بستر پدر ایستاده و منتظر لحظه‌ای بود که پدر از او نیز یاد کند. بایماکوا زمانی گیسوان پرپشت و تابدار ایلیا را شانه می‌کرد و گاهی با

دستمال سفره جریان قطع ناشدنی خون دهانش را از گوشه لبها می‌سترد و دانه‌های عرق را از روی پشانی و گونه‌های وی پاک می‌کرد. بعد به چشم خسته و بی‌فروغ او می‌نگریست و پیش خود چیزی می‌گفت. گاهی آن‌چنان با حرارت لب می‌جنباند که گویی دعا می‌خواند. آرتامانوف یک‌دست بر شانه او و دست دیگرش را بر زانوی او نهاده با زبان سنگین شده بازپسین کلمات را زیر لب چنین گفت: «می‌دانم، مسیح تو را نجات دهد. مرا در شهر دفن نکنید. بلکه در گورستان خودم، در گورستان خودمان، به خاک بسپرید. من نمی‌خواهم در گورستان مردم شهر بخوابم. خوب؛ آنها...»

سپس با اندوه عظیم و تأثر شدیدی زمزمه کرد: «آه! خطا کردم، خداوندا!... اشتباه کردم...»

در این حال کشیش بلنداندام با پستی خمیده و ریشی مسیح‌وار و چشمی پرانده وارد اتاق شده آرتامانوف گفت: «پدرجان! صبر کن!»

بعد دوباره به‌سوی فرزندانش روی آورد و گفت: «بچه‌ها! از هم جدا نشوید! دوستانه و در صلح و صفا زندگی کنید. دشمنی هرگز شما را به هدف نمی‌رساند. پیترا! تواز همه بزرگتری و مسئولیت اینان به عهده توست. می‌شنوی؟ خوب! بروید بیرون!...»

بایماکوا یادآور شد:

— نیکیتا

— نیکیتا را دوست داشته باشید. راستی او کجاست؟... بروید... بعد...

ناتالیا همچنین...

آرتامانوف پس از نیمروز، هنگامی که خورشید در میان آسمان می‌تایید و با گشاده‌دستی پرتوزین خود را در فضا می‌پراکند، در اثر خونریزی بسیار در گذشت او در بستر دراز کشیده و سرش به‌سوی آسمان بود، چهره مومیایی مانده‌اش چین خورده و نگران به نظر می‌رسید و چشمان نیم‌بسته‌اش پنداری اندیشناک به دستهای پهن و زمختش که به علامت تسلیم و اطاعت بر سینه گذاشته شده بود خیره خیره نگاه می‌کرد.

نیکیتا چنین می‌پنداشت که ترس و وحشت خانواده از این مرگ نابهنگام از اندوه و تأثرشان افزون است و از وقوع این حادثه جانگداز شکفت زده و مبهوتند

و آثار این حیرت و شگفتی بهت‌آور را در همه کس، به‌جز بایما کوا مشاهده می‌کرد. فقط او، بی‌آنکه اشک بریزد، مانند مرده‌ای خاموش کنار جسد بی‌روح پدرش نشسته بود؛ هیچ صدایی را نمی‌شنید، دست‌ها را برزانو نهاده بود و به چهره منجمد جسد که با ریش سپیدی چون برف آراسته بود، نگاه می‌کرد.

پیت‌ر سینه را پیش داده بود و زیاد حرف می‌زد و بلند بلند سخن می‌گفت. او به‌اتاقی که جسد پدرش قرار داشت وارد شد. تیکیتا و راهبه فربه‌ی یکی پس از دیگری مرثیه افجیل را می‌خواندند. پیت‌ر چون کسی که از دیگری پرسشی دارد به‌چهره پدر نگریست، صلیبی بر سینه ساخت، دوسه دقیقه در اتاق ایستاد و سپس با احتیاط بیرون خزید. هیکل کوتاه او در حیاط و میان درخت‌های باغ دیده می‌شد، چنین می‌نمود که در جستجوی چیزی است.

آلکسی با توجه بسیار، شتابزده مشغول تدارك مراسم تدفین بود. با اسب به‌جانب شهر می‌شتافت، از آنجا بازمی‌گشت، به‌اتاق می‌دوید، دربارهٔ مراسم تدفین و مجلس ترحیم از اولیانا پی‌درپی سؤال می‌کرد.

اولیانا پاسخ می‌داد: «صبر کن!»

و باز آلکسی خسته و عرق‌ریزان ناپدید می‌شد.

ناتالیا به‌اتاق می‌آمد و با دلسوزی محجوبانه‌ای به‌مادرش پیشنهاد می‌کرد تا جای بنوشد و غذا بخورد. مادر با دقت به‌سخنانش گوش می‌داد و می‌گفت: «صبر کن!»

نیکیتا هنگام زنده بودن پدر نمی‌دانست که آیا پدر او را دوست می‌دارد یا نه؟ اما فقط از او می‌ترسید. اگرچه ترس مانع از این نبود که آن‌مرد زنده‌دل و فعال را که نسبت به‌او مهربان نبود و هرگز به‌این مسأله توجه و التفاتی نداشت که: «آیا فرزند گوژپشتش زنده است یا مرده؟» دوست بدارد. اما اکنون چنین می‌نمود که تنها او پدرش را حقیقتاً از صمیم قلب دوست می‌داشته است. قلب او از اندوه سیاهی آکنده بود و از مرگ ناگهانی این مرد نیرومند رنج و تأثر شدید احساس می‌کرد. حتی از فرط این اندوه و رنج، نفس کشیدنش دشوار شده بود. او در گوشه‌ای روی صندوقی نشسته انتظار می‌کشید تا نوبت دعا خواندن او فرا رسد. در حافظهٔ خود کلمات آشنای دعا را تکرار می‌کرد و به‌پیرامون خویش می‌نگریست. اتاق تاریک و روشن شده بود و در این تاریکی و روشنایی شعله‌های زردرنگ و فروزان شمع‌ها می‌لرزید، چینیهای

سبیل دراز مانند بندبازان به دیوارها چسبیده بودند و عدلهای چای را به دوش خود حمل می کردند. بر روی هر نوار کاغذی که برای تزئین اتاق به کار رفته بود هجده تن چینی در دوردیف ایستاده بودند؛ یک ردیف به جانب سقف می رفت و ردیف دیگر از سقف پایین می آمد. روشنایی ماه روی دیوار می افتاد، در نور ماهتاب چینیان چابکتر می نمودند و مثل اینکه تندتر بالا و پایین می رفتند.

ناگهان در میان سیل کلمات یکنواخت دعای نیکیتا، آهسته پرسشی مصرانه شنیده شد که: «آیا راستی او مرده؟ آه! پروردگار من!»

اولیانای این سؤال را کرد و آهنگ صدایش چنان اندوهناک و مؤثر بود که راهبه قرائت دعا را قطع کرد و با لحنی پوزش آمیز پاسخ داد: «آری! مرد! مادر جان! بخواست خدا مرد!»

مشاهده این وضع تحمل ناپذیر بود. نیکیتا از جا برخاست و همچنان که رنجش شدیدی نسبت به راهبه در دل احساس می کرد، شتابان اتاق را ترک کرد. تیخون نزدیک در روی نیمکتی نشسته بود و با انگشتها از قطعه چوبی تراشه های کوچک می کند. تراشه ها را یکی پس از دیگری در شن فرو می کرد و با پا روی آن می کوفت تا ناپدید شود. نیکیتا کنار او نشست و خاموش به تماشای کار او پرداخت. عمل تیخون او را به یاد آتونوشکا، دیوانه وحشتناک شهر، می انداخت. این جوانک ژنده پوش سیاه چهره و وززده مو که کاسه زانویش درآمده و چشمهایش مانند چشم عقاب گرد بود با چوبدستی روی شن دایره می کشید، در میان آن قفس هائی از تراشه چوب و ترکه های نازک درخت می ساخت و همین که قفس ساخته می شد فوراً با پا آن را ویران می کرد؛ روی آن شن و خاک می پاشید و در اثنای این کار با اندوه بسیار چنین می خواند:

مسیح زنده شده، زنده شده!

یک چرخ ارابه گم شده...

بوتریما، بخواب! بخواب! بوسترما

لای لای، بخواب! مسیح جان!

تیخون گفت: «پس اینطور؟ ها؟»

آنگاه با کف دست به گردن خود زد و پشه ای را کشت و کف دست را با زانو پاک کرد و سپس به ماه که میان شاخه درختی بالای رودخانه گیر کرده بود نگرست و بعد چشمش را به جرم سرخ رنگ دیگ دوخت و آرام سخنش

را دنبال کرد و گفت: «امسال پشه‌ها زود پیدا شدند. بله! پشه‌ها زنده‌اند و...»
گوژپشت گویی از چیزی می‌ترسد به او مجال نداد تا سخنش را تمام کند
و گفت: «آری! اما تو پشه را کشتی.»

نیکیتا با این سخن شتابان از خدمتکار دور شد؛ ولی پس از چند دقیقه
سرگردانی چون نمی‌دانست به کجا برود و چه کند دوباره به اتاق پدرش برگشت
و بجای راهبه به دعا خواندن پرداخت.

او اندوه درونی را همراه کلمات مزبور از دهان بیرون می‌ریخت و بهیچوجه
متوجه ورود ناتالیا به اتاق نشد. ناگهان آهنگ ملایم صدای او را از پشت سر
شنید. نیکیتا همواره، می‌پنداشت که در حضور ناتالیا باید سخنان غیرعادی و
شاید هراسناک بگوید و یا کار فوق‌العاده و وحشتناک انجام دهد. حتی در این
ساعت هیبت‌آور نیز می‌ترسید که مبادا بی‌اراده چنین سخنانی بگوید یا چنین
اعمالی از وی سرزنند. سرش را خم کرد، و گوژش را بالا آورد و آهنگ صدایش
را که ناگهان شکسته شد، کوتاه‌تر کرد. در آن هنگام دوصدای گریان را شنید که
با کلمات آیه نهم زبور که بقرائت آن مشغول بود؛ درهم آمیخت: «ببین! من
صلیب او را از گردنش باز کردم و تا آخر عمر همیشه به گردن خود آویزان خواهم
کرد.»

— مادر جان! من هم تنها هستم...

نیکیتا باز صدایش را رساتر کرد تا بلکه این دوصدا را خاموش کند و این
نجوای گریه‌آلود را نشنود اما با اینحال نتوانست از گوش دادن به آن خودداری
کند.

— خدا گناهان ما را تحمل نکرد...

— در این آشیانه بیگانه تنها هستیم...

نیکیتا با حرارت دعا می‌خواند و می‌گفت: «از هیبت تو خود را کجا پنهان
کنم؟ از خشم تو چگونه بگریزم؟»

و در میان این ناله دردمند آلوده به ترس و بیم این فریاد یأس و حرمان
حافظه‌اش، این ضرب‌المثل اندوه‌زا را به یاد وی انداخت. «زندگی بدون عشق
اندوهناک است؛ وقتی هم که عشق آمد اندوه و غم مضاعف می‌شود.»
پس نیکیتا با پریشانی و اضطراب بسیار احساس کرد که اندوه و غصه
ناتالیا روزنه‌امیدی را در راه نیکبختی به روی او باز می‌کند.

صبح روز بعد بارسکی و یاکوف ژیتی کین، شهردار، مردی که چشمی بی فروغ داشت و ملقب به «نیم پخته» بود با درشکه به خانه آرتامانوف آمدند. ژیتی کین گرد و خپله بود، گویی او را حقیقتاً از خمیر درست کرده‌اند. آنها برای ادای احترام به اتاق میت رفتند و در مقابل جسد بی روح او تعظیم کردند و با ترس و سوءظن به چهره سیاه شده‌اش نگریستند. ظاهراً آنها نیز از مرگ نابهنگام آرتامانوف مبهوت و متعجب بودند. بعد ژیتی کین با صدای تند و گیرنده به پیترا گفت: «شایع است که شما می‌خواهید پدرتان را در گورستان خانوادگی دفن کنید، اینطور است؟ پیترا یلیچ؟! این عمل توهین بزرگی به مردم شهر است و معنای آن اینست که شما نمی‌خواهید با ما معاشرت داشته باشید و دوستانه زندگی کنید. اینطور نیست؟»

آلکسی دندانها را برهم فشرد و در گوش برادرش گفت: «بیرونشان کن! بارسکی به اولیانا متوسل شده با صدای غرنده‌ای گفت: «همشهری عزیز! — این چه رسمی است؟ شما به ما توهین می‌کنید!

ژیتی کین هنوز از پیترا سؤال می‌کرد: «آیا «گلب» کشیش اینراه را به شما نشان داده؟ نه! نه! فکرتان را عوض کنید! پدرجان شما کارخانه دار طراز اول شهر است؛ پایه گذار کارهای جدید است؛ شخصیت بزرگ و افتخار شهر ماست. حتی داروغه شهر هم از شنیدن این خبر تعجب کرد و از من تحقیق می‌کرد که آیا شما مسیحی هستید یا کافر؟»

شهرداری در پی سخن می‌گفت و به کوشش پیترا که می‌خواست سخنانش را قطع کند توجه نداشت. سرانجام هنگامی که پیترا گفت: «پدرش اینطور وصیت کرده» ژیتی کین یکباره آرام شد.

— در هر صورت ما برای تشییع جنازه او خواهیم آمد. پس بر همه آشکار شد که او برای منظور دیگری جز آنچه می‌گوید آمده است. او به گوشه اتاق رفت. در آنجا بارسکی اولیانا را کنار دیوار کشید و چیزی در گوشش گفت.

اما هنوز ژیتی کین به گوشه اتاق نرسیده بود که اولیانا فریاد کشید: «همشهری عزیزم! مگر دیوانه شدی؟ از اینجا برو بیرون!»

در این حال لبها و ابروهای او می‌لرزید، سرش را مغرورانه بلند کرده به پیترا گفت: «این دونفر و پامیالوف و وارا پونوف از من تقاضا می‌کنند که شما،

برادران، را وادار کنم کارخانه نساجی را به ایشان بفروشید. برای این کمک به من مبلغی وعده می دهند...»

آلکسی با دست به طرف در اشاره کرده گفت: «آقایان! بروید بیرون!»
ژیتی کین همچنانکه سرفه می کرد و تبسم کنان به آرنج بارسکی می زد، او را از در بیرون برد. بایما کوا روی صندوق نشسته می گریست و شکوه کنان می گفت: «می خواهند حتی نشانه و خاطرات او را هم محو کنند...»
آلکسی به صورت آرتامانوف نگریسته با کینه و وقار گفت: «من نمی خواهم مانند اینها زندگی کنم. بهتر است که بمیرم و مانند اینها زندگی نکنم.»

پیتر هم زیر چشمی نگاهی به پدرش افکند و گفت: «عجب موقعی را برای معامله پیدا کردند.»

ناتالیا به سوی نیکیتا آمد و آهسته پرسید: «پس تو چرا ساکتی و حرف نمی زنی؟»

نیکیتا از اینکه به یاد او افتاده اند به هیجان آمد، بویژه شادمان بود که ناتالیا به یادش افتاده است و بی آنکه تبسم شادی را پنهان کند آهسته پاسخ داد: «من... من و تو...»

— مرحوم را حضرت اشرف شاهزاده گشورگی راتسکی به من معرفی کرده بود و آن مرحوم در زمان حیات خود همانطوری که شاهزاده گفته بود رفتار کرد. اما پس از اندک مدتی به پیتر گفت: «حمل اموات بالای تپه دشوار است.»

با گفتن این سخن یک پهلوان از میان جمعیت بیرون رفت، زیر سایه درخت کاجی ایستاد، لبهای تراشیده شده اش را برهم فشرد و مثل اینکه سربازان را سان ببیند انبوه شهریان و کارگران را که از کنارش می گذشتند، تماشا کرد.
آرژو هوا صاف و آسمان شفاف بود. خورشید با شادمانی و شعف می درخشید و انوار زرین خود را با سخاوت و بلند همتی به همه جا می گسترد و انبوه رنگارنگ جمعیت را میان لکه های چرب زرد و سبز زمین روشن می کرد. ستون عزاداران از میان دوتپه شنی به سوی تپه سومی بالا می رفت. روی این تپه چند صلیب برافراشته شده و برخی از آنان برزمینه آسمان نیلگون آشکارا نقش شده و برخی دیگر در سایه شاخسار درخت کاج کهنسال و خمیده ای خود را پنهان کرده بود. ذرات شن در پرتو خورشید چون دانه های الماس می درخشید و زیر پای

روندگان به صدا درمی آمد. آواز بم کشیشها بر فراز سر مردم در نوسان بود، آنتونوشکای دیوانه عرق ریزان و هراسان به دنبال جمعیت رهسپار بود. او با چشموهای گردی که در بالای آن ابرویی نبود به زیر پای خود می نگریست، پیوسته خم می شد و شاخه های خشک و نازک را از جاده جمع می کرد و زیر بغل می گذاشت و با صدای زیر و نافذی آوازی خواند:

مسیح زنده شده، زنده شده،

یک چرخ ارابه گم شده...

مؤمنین او را می زدند و از خواندن این شعر منعش می کردند. در این میان کلانتر شهر نیز با انگشت او را تهدید کرد و فریاد کشید: «هیس! احق!»

شهریان آنتونوشکا را دوست نمی داشتند. ظاهراً او از اهالی مورد او یا از مردم چوداش بود و باینجهت گمان نمی رفت که به خاطر عشق مسیح کارش به جنون کشیده باشد. اما دیدار او را به فال بد می گرفتند و از او می گریختند و می ترسیدند. هنگامی که به مجلس ترحیم آرتامانوف آمد و از میان میزهایی که اغذیه گوناگون روی آن چیده شده بود می گذشت با کلمات نامفهومی فریاد کشید: «کویاتیر، کویاتیر—شیطان در منار ناقوس است. آی! آی! باران خواهد آمد، باران خواهد آمد. هوا مرطوب می شود، کایاماس سیاه گریه می کند» در آن هنگام عده ای از مردم پیشگویی کرده و بیخ گوش یکدیگر می گفتند: «خوب، مثل اینکه دیگر اقبال از آرتامانوفها برگشته است.»

پتر این زمزمه را شنید و پس از چند لحظه دید که تیخون ویالوف آن دیوانه را به گوشه باغ برده است و آهسته با اصرار از او می پرسد: «کایاماس یعنی چه؟ نمی دانی؟ خوب! پس برو گمشو! خوب، خوب، برو...»

یکسال به همان سرعتی که سیلاب گل آلود پاییزی از کوهها فرومی ریزد، سپری شد. در اینسال اتفاق مهمی روی نداد. فقط موهای اولیانا بایما کوا سپید شد و چینهای اندوهناک کهولت در کنار شقیقه های او پدیدار شد. آلکسی نیز بطور محسوس تغییر یافت و ملایمتر و مهربانتر شد. اما با اینهمه بی صبری و شتاب نامطبوعی در وی پدید آمد. مزاحهای شاد بیخوش و کلمات تند و زننده خود را چون ضربه تازیانه بر پیکر همه کس فرود می آورد. رفتار گستاخانه او در امور کارخانه به ویژه پتر را آشفته و نگران می کرد و به نظر می رسید همچنانکه

زمانی با خرس برای آنکه او را در آینده بگشند بازی می کرد اکنون نیز با کارخانه نساجی بازی می کند. آلکسی اشتیاق و علاقه بسیار به اشیاء و لوازمی داشت که زندگی ثروتمندان و مالداران را آرایش می دهد. بجز ساعتی که بایما کوا به وی بخشیده بود در اتاق او اشیاء دیگری که مورد حاجت نبود اما بیننده از مشاهده آن لذت می برد وجود داشت. به دیوار اتاقش تصویر منجوق- دوزی دسته ای از دختران در حال رقص آویزان بود. آلکسی صرفه جو بود، پس چرا برای خرید این وسایل بیهوده پول صرف می کرد؟ رفته رفته لباسهای گرانقیمت و مطابق رسم روز می پوشید، ریش سیاه و نوک تیزش را به دقت تمام آرایش می داد، و گونه هایش را پاك می تراشید. پیترو رفتار پسر عمه خود نکته ای بسیار بیگانه و ناآشکار احساس می کرد، چنانکه با سوءظن به وی می نگریست و تدریجاً بدگمانیش افزوده می شد.

پیترو در کارها بسیار محتاط و ملاحظه کار بود، با مردم نیز چنین رفتار می کرد. او خود را به روش عاری از شتاب عادت می داد، همچنانکه چشمهای خود را که به چشم خرس شباهت داشت تنگ می کرد، دزدانه به کار نزدیک می شد، پنداری می ترسید که مبادا تا آنچه را که می خواهد به آن نزدیک شود از دستش بگریزد. گاهگاه خسته و فرسوده از اندیشه و دلوآپسهای کار بود و خویشتن را در ابر سرد متراکم کسالت و ملالت اضطراب انگیزی محصور می دید. در این ساعتها کارخانه در نظرش حیوان درنده ای از سنگ جلوه می کرد. او می پنداشت که این حیوان سبع در زمین چمباتمه نشسته و سایه هایی که به بال او شبیه است روی زمین افکنده، دمش به شکل دود کشی علم شده است. پوزه این درنده زشت و بدترکیب وحشت آور است، پنجره ها در روز مانند دندانهایی از یخ می درخشید و درشبهای زمستانی چون آهنی است که از فرط خشم و غضب سرخ و گداخته شده. در اینمواقع پیترو چنین می پنداشت که منظورنهایی و مقصود پنهانی کارخانه بافتن فرسنگها کتان نیست بلکه مقصود و هدف آن چیزی دیگر است که با وی کین توزی و دشمنی می کند.

در سال مرگ پدر، پس از ختم مجلس یادبود بر سر مزار آن مرحوم، تمام افراد خانواده در اتاق زیبا و روشن آلکسی گرد آمدند. او با هیجان و آفروختگی چنین گفت: «پدر وصیت کرد که ما دوستانه زندگی کنیم. باید به وصیت او عمل کرد اما مثل اینکه ما اینجا اسیر شده ایم.»

نیکیتا در کنار ناتالیا نشسته بود و متوجه شد که این سخن لرزشی در اندام ناتالیا انداخت. پس متحیرانه به آکسی نگاه کرد. آکسی با صدای بسیار ملایم به سخنش ادامه داد و گفت: «اما در هر حال اگر دوستانه هم زندگی نمی‌کنیم هرگز نباید مانع آزادی یکدیگر باشیم. کار برای همه ما یکسان است اما زندگی هر یک از ما گوناگون است. آیا این مسأله صحیح است؟»

پیترا که از فراز سر برادرش به نقطه دوری می‌نگریست با احتیاط گفت: «خوب! بعد؟»

دوباره آکسی گفت: «شما همه می‌دانید که من مدتی است با دخترآرلوا معاشرت دارم. اکنون می‌خواهم با او ازدواج کنم. نیکیتا! راستی یادت هست وقتی در آب افتادی تنها او دلش بهال تو سوخت؟»

نیکیتا به علامت تصدیق سر را حرکت داد. نخستین باری بود که او اینقدر نزدیک ناتالیا نشسته بود. این وضع چنان مطبوع خاطرش بود که بهیچوجه نمی‌خواست از جایش حرکت کند یا حرف بزند یا بسخنان دیگران گوش دهد. هنگامی که ناتالیا به علت نامعلومی لرزشی خفیف در خود احساس کرد و آرنجش آهسته به نیکیتا خورد نیکیتا تبسم کرد و زیرمیز، به زانوهای ناتالیا، نگریست.

باز آکسی گفت: «گمان می‌کنم تقدیر او را قسمت من کرده است. با او می‌توان زندگی بهتری داشت. من نمی‌خواهم او را به این خانه بیاورم. می‌ترسم شما با او سازش نکنید.»

اولیانا بایما کوا چشموهای غم‌آلودش را بلند کرد و به حمایت آکسی گفت: «من این دختر را خوب می‌شناسم، در کارهای دستی مهارت دارد و با سواد است. از کودکی مخارج زندگی خود و پدر دائم‌الخمرش را به دست می‌آورده است. فقط اندکی کج خلق است و گمان نمی‌کنم ناتالیا با او سازگار باشد.»

ناتالیا رنجیده خاطر گفت: «من با همه کس سازگارم.»

شوهرش زیر چشمی به او نگاه کرد و به برادر خود گفت: «آری! این کار فقط به تو مربوط است.»

بعد آکسی به بایما کوا روی آورد و خواهش کرد خانه‌اش را به او بفروشد.

— خانه را برای چه کار می‌خواهی؟

پیترا از برادرش جانبداری کرد، به بایما کوا گفت: «تو باید با ما زندگی

کنی.»

آلکسی گفت: «من می‌روم این خبر خوش را به اولگا برسانم.»
وقتی او رفت پیتر دستی بشانه نیکیتا زد و پرسید: «خوابیده‌ای؟ چه فکر می‌کنی؟»
— آلکسی کار خوبی می‌کند.

— پس تو هم این عقیده را داری؟ بعداً خواهیم دید. مادر جان! تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

— البته بهتر است که او زودتر با این دختر عروسی کند. فقط معلوم نیست که در آینده زندگی ایشان چگونه خواهد بود. اولگا دختر عجیبی است! درست مثل دیوانه‌هاست.

پیتر با زهرخندی گفت: «برای چنین وصلتی تشکر می‌کنم.»
اولیانا که گویی به فضای تاریکی می‌نگرد که در آنجا تمام اشیاء می‌لرزد و از نگاه انسان می‌گریزد دوباره گفت: «شاید من این کلمه را نابجا انتخاب کردم. او دختر مکاری است. پدرش اشیاء و ائاثه بسیار داشت. اولگا برای اینکه پدرش آنها را بفروشد و پول آنرا عرق نخورد پیش من امانت می‌گذاشت تا برایش نگهداری کنم. این اشیاء را شبها به‌خانه من می‌آورد و بعد من به عنوان پیشکش آنها را به آلکسی می‌بخشیدم. تمام این اشیاء که در اتاق آلکسی است مال این دختر است، جهاز اوست. بعضی از آنها هم قیمتی است. اما در هر حال چون او دختر یکدنده و سمجی است من او را دوست ندارم.»

پیتر پشت به مادر زن کرده و کنار پنجره ایستاده بود. در باغ سارها با هیاهو تمام آهنگهای روز را تقلید می‌کردند.

ناگهان پیتر بیاد گرفته تیخون افتاد که: «من سارها را دوست ندارم چون اینها شبیه بچه شیاطین هستند.»

این تیخون مرد احمقی است و به سبب حماقتش نیز توجه اشخاص را جلب می‌کند.

بایماکوا، پنداری به اندیشه‌های دیگر مشغول است، با همان صدای ملایم از روی بی‌میلی حکایت می‌کرد که مادر اولگا آرلوا زنی ملاک، اما بسیار وقیح و بی‌حیا بود. هنگام حیات شوهرش با مردی به نام آرلوف از خانه گریخت و در حدود پنج سال با وی زندگی کرد.

—آرلوف استاد ماهری بود. هم میل می‌ساخت و هم ساعتها را تعمیر می‌کرد. از منبت کاری سر رشته داشت. یکی از تصویرهای منبت او که عکس زن برهنه‌ای است در خانه من موجود است و اولگا می‌گوید که تصویر مادر اوست. این زن با معشوق خود دائم عرق می‌خورد و وقتی شوهرش مرد با او ازدواج کرد و در همانسال در حال مستی برای آب‌تنی به رودخانه رفت و غرق شد...»

ناگهان ناتالیا گفت: «این حالت را شما عشق می‌نامید؟»
به‌شنیدن این سخن ییجا اولیانا نگاه ملالت‌آمیزی به دخترش افکند و پیتربسم کنان گفت: «گفتگو از عرق‌خوری بود، نه عشق.»
همه خاموش شدند. نیکیتا مراقب حال ناتالیا بود و مشاهده کرد ناتالیا از شنیدن داستان مادرش به هیجان آمده است و با انگشت‌های لرزان خود رومیزی را می‌چاله می‌کند. چهرهٔ مهربان و سادهٔ او گل انداخته و بطور بی‌سابقه‌ای خشمگین شده است.

پس از شام نیکیتا در باغ، میان بوته‌های یاس، زیر پنجرهٔ اتاق، ناتالیا نشسته بود و به سخنان اندیشناک پیتربالا ی سرخود گوش می‌داد که می‌گفت:
«آلکسی زرننگ و داناست.»

هماندم ضجهٔ دلخراش ناتالیا به گوش رسید که فریاد می‌زد: «همهٔ شما عاقل هستید. تنها من دیوانه‌ام. آلکسی درست می‌گفت: من اسیرم. من میان شما مانند اسیری زندگی می‌کنم...»

نیکیتا از ترس و ترحم قلبش از کار ایستاد، با هر دو دست نیمکت را گرفت و با نیروی بی‌سابقه‌ای آنرا بلند کرد و به‌سویی برد، اما بالای سرش هنوز صدای زن محبوتر از پیش طنین افکن بود و در دل وی امیدهای شیرین و آرزوهای آتشین را برمی‌انگیخت.

ناتالیا گیسوانش را می‌بافت که سخنان شوهر ناگهان شعلهٔ سوزان و خروشان در دلش برافروخت. به دیوار تکیه کرد، دستش را که آماده زدن و دریدن و شکستن بود به پشت گذاشت. گریان بالکنت زبان سخن می‌گفت، نه صدای شیون خود و نه فریادهای بهت‌آمیز شوهرش را می‌شنید. می‌گفت که او در این خانه بیگانه است، هیچکس دوستش نمی‌دارد، مانند خدمتکاری زندگی می‌کند. باز می‌گفت: «تو مرا دوست نداری، راجع به هیچ مسأله‌ای با من حرف نمی‌زنی

فقط مثل مرده با من رفتار می کنی! چرا مرا دوست نداری؟ مگر من زن تو نیستم؟ بگو بدانم من چه عیبی دارم! می دیدی که مادرم پدرت را چطور دوست داشت. گاهی اتفاق می افتاد که از حسادت به او دلم می خواست بترکد...»
پیتر در پاسخ او گفت: «تو هم همانطور که مادرت پدرم را دوست داشت مرا دوست داشته باش.»

او روی راف پنجره نشسته بود و به چهره متغیر همسرش که در گوشه تاریک اتاق ایستاده بود می نگریست. سخنان او را ابلهانه می پنداشت اما با شگفتی بسیار احساس می کرد که اندوه و دلتنگی او بجا و صحیح است و حس می کرد که این اندوه و ملالت بسیار درست و عاقلانه است. از همه بدتر اینکه این اندوه نگرانی و اضطراب تازه ای است که مدت ها دوام خواهد داشت. در صورتیکه بدون وقوع آن نیز به اندازه کافی نگرانی و اضطراب در خانه ایشان موجود بود.

پیکر سفید همسرش در زیر پیراهن بی آستین لرزید و تاب خورد، چنین می نمود که به زودی محو و ناپدید می شود. ناتالیا گاهی آهسته سخن می گفت و زمانی فریاد می کشید. پنداری روی تاب بلندی نشسته و تاب می خورد و در هوا پروازی می کند و بیم دارد که مبادا به زمین افتد. پس دوباره گفت: «خوب! ببین که آلکسی چگونه معشوقه اش را دوست دارد. خودش هم دوست داشتی است. همیشه شاد و خرم است، مثل اربابها لباس می پوشد. اما تو چطور؟ به هیچکس محبت نمی کنی، هیچوقت خنده به لب نمی آید. من می توانستم با آلکسی یکدل و یکجان زندگی کنم اما هرگز جرأت اینکار را نداشتم و حتی نمی توانستم یک کلمه با او حرف بزنم. تو این قوزی را نگهبان من کردی، مخصوصاً این رویه مکار نفرت آور را...»

نیکیتا از جا برخاست و آزرده و محنت زده با سرخمیده به میان باغ رفت. هنگام رفتن شاخه ها را که به شانهاش گیر می کرد با دست به کنار می زد.
پیتر نیز برخاست، به سوی همسرش رفت، موهای او را گرفت، سرش را به عقب خم کرد و به چشم او خیره شد و با صدای سنگین، اما نه چندان رسا پرسید: «با آلکسی؟»

او از سخنان همسرش چنان مبهوت و متحیر شده بود که نمی توانست بروی خشم گیرد، نمی خواست او را بزند اما رفته رفته براو آشکارتر می شد که

سخنان همسرش کاملاً حقیقت دارد و به راستی زندگی او ملالت‌انگیز و اندوهبار است. پتر بخوبی مفهوم ملالت را درک می‌کرد. اما در آن لحظه ضرورت داشت که به گونه‌ی او را آرام کند. پس بدین منظور سرش را به دیوار زد و آهسته گفت: «احمق! چه گفتی؟ ها؟ با آلکسی؟»

— مرا رها کن! رها کن! فریاد می‌کشم...

پتر با دست دیگر گلوی او را گرفت و فشرد، چهره ناتالیا فوراً گلگون شد و نفسش گرفت.

پتر گفت: «پتیاره!»

سپس او را به سوی دیوار افکند و دور شد. ناتالیا محکم به دیوار خورد و دوباره مانند فتر به پیش برگشت و از کنار پتر گذشته و به سوی گهواره رفت. مدتی بود که کودک در گهواره گریه می‌کرد. پتر چنین می‌پنداشت که همسرش او را لگدمال کرده و از روی جسد او گذشته است. در برابر چشمش قطعه‌ای از آسمان خاکستری می‌لرزید و از سویی به سوی دیگر می‌لغزید. ستارگان به اطراف می‌جستند. همسرش تقریباً نزدیک او نشسته بود. پتر می‌توانست بی‌آنکه از جا برخیزد به صورت او سیلی بزند. چهره ناتالیا خرف و کودن و مانند قطعه چوبی بی‌حرکت جلوه می‌کرد. اما برگونه‌هایش آهسته آهسته دانه‌های اشک می‌غلطید. او به دخترش شیر می‌داد و از میان پرده اشک به گوشه اتاق می‌نگریست و بهیچوجه متوجه نبود که بچه نمی‌تواند راحت پستان او را بمکد. نوک پستان او که افقی در نوسان بود پیوسته از میان لبهای طفل بیرون می‌لغزید. کودک گریه می‌کرد، سرش را به اطراف تکان می‌داد و هوا را می‌مکید و با دهان می‌چ می‌کرد. پتر گویی از کابوس وحشتناکی رها شده باشد خود را حرکتی داد و گفت: «نمی‌توانی درست به بچه شیر بدهی!»

ناتالیا زیر لب گفت: «در خانه یک مگس است. مگس بی‌بال.»

— با اینحال من هم تنها هستم. دوتا پتر آرتامانوف که زندگی نمی‌کنند.

پتر به گونه‌ی مبهم و ناآشکار احساس می‌کرد که این سخن، آنچه می‌خواست بگوید نیست و با دروغ آمیخته است. برای آرام کردن همسرش و گریز از خطری که خودش را تهدید می‌کرد ضروری بود تا حقیقت را بگوید یعنی حقیقت واضح و آشکاری را که غیر قابل بحث بود بگوید تا همسرش یکباره

آنها دریابد و از آن پیروی کند و دیگر باشکوه‌ها و اشکهای ابلهانه، با این اخلاق زنانه که تا کنون در وی مشاهده نمی‌شد مزاحم او نشود.

پیتر تماشا می‌کرد که چگونه ناتالیا بدون توجه و دقت و مهارت دخترشان را در گهواره قرار می‌دهد. پس چنین گفت: «من باید به کارهای خودم برسم، کارخانه نساجی که مثل گندم کاری یا کشت سیب زمینی نیست، بلکه امر مهمی است. خوب! تو از چه چیزی نگران هستی؟»

در آغاز با لحن جدی و مؤثر سخن می‌گفت، می‌کوشید تا به این حقیقت گریز یا و فریبده نزدیک شود، اما حقیقت پیوسته از او می‌گریخت. صدای پیتر رفته رفته شکوه آمیزتر می‌شد.

او احساس می‌کرد که ذخیره کلماتی را که می‌دانست به پایان رسیده است و دیگر سخنی برای گفتن ندارد. به این جهت پی در پی تکرار می‌کرد: «اداره کارخانه به این بزرگی کار ساده‌یی نیست.»

ناتالیا پشت به شوهر کرده و خاموش ایستاده بود و گهواره را می‌جنباند. ناگهان صدای ملایم و آرام تیخون ویالوف، پیتر را از وضع دشوار نجات داد.

— آئی! پیتر ایلچ!

پیتر کنار پنجره آمد و پرسید: «چه شده؟»

خدمتکار آمرانه گفت: «بیا بیرون!»

پیتر گفت: «بی تربیت!»

سپس با سرزنش به همسرش گفت: «می‌بینی! شب هم آسایش ندارم.

آن وقت تو اینجا نشسته‌ای و گریه می‌کنی.»

تیخون سر برهنه بود و همچنانکه پی در پی چشمش را برهم می‌زد در دهلیز به استقبال او آمد، به پیرامون خانه که از نور ماهتاب روشن شده بود نگاه کرد و آهسته گفت: «نیکیتا ایلچ الان خودش را بدار زد...»

— چی؟ چی گفتی؟

پیتر انگار زمین از زیر پایش لغزیده باشد روی پله هشتی افتاد.

— ننشین! برویم پیش او. دنبال تو فرستاده...

پیتر بی آنکه برخیزد آهسته پرسید: «چرا اینکار را کرد؟ ها؟»

— حالا دیگر بهوش آمده. من یک سطل آب روی او ریختم. یالا!

برویم!

تیخون آرنجهای اربابش را گرفت، او را از زمین بلند کرد و به طرف باغ هدایت کرد.

— اینکار را در رختکن حمام کرد. طنابی از سقف آویزان کرد و آنوقت...
پیتر ایستاد و تکرار کرد: «چرا اینکار را کرد؟ از غصه پدرم اینکار را کرد؟»

خدمتکار نیز توقف کرد: «کارش به جایی رسیده که پیراهن او را هم می بوسد...»

— پیراهن کی را؟ چه می گویی؟

پیتر همچنانکه پای برهنه اش را به زمین می کشید به سگ خدمتکار نگاه می کرد. سگ از میان بوته ها بیرون آمد و با نگاه پرسنده ای به او نگریست و دمش را تکان می داد. پیتر می ترسید نزد برادرش برود. خود را پوک و بی معنی احساس می کرد و نمی دانست به نیکیتا چه بگوید.
خدمتکار غرغرکنان گفت: «مثل اینکه شما چشم ندارید اطراف خودتان را ببینید!»

پیتر، در انتظار دنباله سخنان خدمتکار، خاموش بود.

— پیراهن او، پیراهن ناتالیا یوسیونا در رخت کن حمام آویزان بود.
پس از شستن آویزان کرده بودند که خشک شود.
— چرا او... صبر کن ببینم!

پیتر با پا سگ را از خود دور کرد. ناگهان هیکل گوژپشت و خپله برادرش را مجسم کرد که در کار بوسیدن پیراهن زنی است. این منظره هم مضحک بود و هم او را امیداشت که از روی تنفر آب دهان بر زمین افکند. اما یکباره شعله سوزان بدگمانی و سوءظن چون تازیانه آتشین بروی فرود آمد، و یکباره او را سوزاند. سپس شانه خدمتکار را گرفته بود و او را تکان می داد و از میان دندانهای فشرده می پرسید: «یکدیگر را هم بوسیدند؟ تو دیدی... ها؟»

— من همه چیز را می بینم. اما ناتالیا یوسیونا هنوز از این موضوع خبری ندارد.

— دروغ می گویی!

— چه دلیلی دارد که دروغ بگویم؟ من که از تو انتظار انعام و پاداش ندارم.

آنگاه تیخون مانند اینکه با تبری در تاریکی و ظلمت جاده روشنی را می‌شکافد در چند کلمه بدبختی نیکیتا را برای برادرش حکایت کرد... پتر مطمئن شد که خدمتکار راست می‌گوید. او چندی بود که در نگاههای چشمان کبود برادرش و خوش خدمتیهای او به ناتالیا و در نگرانیهای جزئی اما دائمی او درباره ناتالیا این مسأله را مبهم دریافته بود.

پس زیر لب گفت: «پس اینطور؟»

آنگاه با خود اندیشید: «من هرگز وقت توجه باین موضوع را نداشتم.»

پس تیخون را پیش انداخته گفت: «برویم!»

او نمی‌خواست که نخست چشم نیکیتا به او بیفتد. هنگامی که از در کوتاه حمام داخل می‌شد و هنوز هیکل برادرش را در تاریکی تمیز نمی‌داد با صدای لرزان از پشت سر تیخون پرسید: «نیکیتا! اینجا چکار می‌کنی؟»

گوزبشت پاسخ نداد. نیکیتا کنار پنجره روی نیمکتی نشسته و به دشواری پیدا بود. روشنایی تار و ضعیفی برپا و شکمش می‌تایید. پس از اندکی پتر چشمش به تاریکی عادت کرد و تشخیص داد که نیکیتا قوزش را به دیوار تکیه داده، و با سر خمیده نشسته است. پیراهنش تراست، و از یقه تا دامن پاره شده و به بدنش چسبیده. موهای سرش نیز خیس است، ستاره سیاهی برگرفته‌اش می‌درخشد و از آن اشعه‌ای به اطراف پراکنده می‌شود.

پتر زیر لب پرسید: «خون؟ مگر زمین خوردی؟»

تیخون با صدای رسا دیوانه‌وار پاسخ داد: «نه! من با عجله‌ای که داشتم کمی او را مجروح کردم.»

و بگفتن این سخن به گوشه‌ای رفت.

پتر بیم داشت که به برادرش نزدیک شود، لاله‌گوشش را می‌کشید و شکوه کنان و سرزنش کنان مانند کسی که صدای خود را می‌شنود اما گمان می‌کند که دیگری حرف می‌زند گفت: «خجالت دارد. برادر! مگر از خدا برگشتی؟ آخ! تو...»

نیکیتا نیز با صدایی گرفته که به صدای عادی او شباهت نداشت پاسخ داد: «می‌دانم! نتوانستم خودداری کنم و طاقت نیاوردم. بگذار من به‌دیر بروم. می‌شنوی، من التماس می‌کنم.»

بعد سرفه محتدی کرد و ساکت شد.

پیتر متأثر شد و دوباره آهسته و با ملایمت و مهربانی شروع به سرزنش او کرد و سرانجام گفت: «اما در مورد ناتالیا حتماً شیطان تو را فریب داد...»
 نیکیتا با ضجه رقت انگیزی فریاد کشید: «آی! تیخون! آخر من از تو خواهش کردم. تیخون! جلوزبانت را نگهدار! تو را بخاطر مسیح لا اقل دیگر به او نگوئید! او مرا مسخره می کند یا شاید هم برنجد. در هر حال به من رحم کنید! من بجای این ترحم تمام عمر شما را دعا می کنم. به او نگوئید! هرگز نگوئید! تیخون! همه اینها تقصیر توست. آه! عجب مردی هستی!...»
 دوباره زیر لب غرغر می کرد، سرش را غیرطبیعی نگه داشته حرکت نمی داد. مشاهده این منظره بسیار وحشتناک بود. پس خدمتکار گفت: «اگر این اتفاق نیفتاده بود زبانم را نگه میداشتم. اما مطمئن باش که او دیگر از من چیزی نخواهد شنید...»

پیتر که رفته رفته بیشتر متأثر می شد و هیجان درونش وی را پریشان می کرد، قول داد و او را مطمئن کرد و گفت: «منهم به خاج قسم می خورم که اواز این ماجرا باخبر نخواهد شد.»

— خوب! متشکرم! منم به دیرخواهم رفت.

سپس نیکیتا خاموش شد، پنداری به خواب رفته است.

برادرش پرسید: «خیلی درد می کشی؟»

و چون پاسخ نشنید پرسش خود را تکرار کرد: «گردنت درد می کند؟»

نیکیتا با صدای گرفته پاسخ داد: «اهمیت ندارد! چیزی نیست! خوب!

شما دیگر بروید!»

پیتر هنگامی که از کنار خدمتکار می گذشت تا از در حمام بیرون رود آهسته در گوش او گفت: «او را تنها نگذار!»

اما هنگامی که به باغ آمد و از رایحه گرم و رغبت زای زمین عرق کرده نفس عمیقی کشید، هماندم رقت و ضعف دلش در برابر هجوم افکار ناراحت و اضطراب انگیز ناپدید گشت. در جاده باریکی پیش می رفت و آهسته و با احتیاط گام برمی داشت تا ذرات شن زیر پایش صدا نکند.

در پیرامون وی خاموشی ژرفی حکمفرما بود و گرچه قادر به تشخیص اندیشه های خود نبود. این اندیشه ها با دشمنی زیادی خود او را به ترس و هراس دچار می ساختند. چنین می نمود که این اندیشه ها در درون او به وجود

نیامده بلکه از خارج، از میان تاریکی شب، بهسویش هجوم می‌آورند و مانند شب‌پره‌ها به اطراف پرواز می‌کنند و چنان با سرعت در پی هم می‌پزند و جای یکدیگر را می‌گیرند که پیتز فرصت ندارد آنها را در حافظه خود ضبط کند و با کلمات مجسم کند. فقط در برابر خود نقش و نگار رنگارنگ، حلقه‌های پیچ در پیچ و گره‌های کور شده‌ای را مبهم و ناآشکار می‌دید که مکارانه ناتالیا و آلکسی، نیکیتا و تیخون را محصور می‌کرد و همه ایشان را به شکل مدار بسته‌ای به یکدیگر می‌پیوست.

این دایره با چنان سرعتی به‌گرد او که خود در مرکز آن قرار داشت، می‌چرخید که تشخیص هیچ‌یک از کسانی که در پیرامون آن ایستاده بودند مقدور نبود. با کلمات بسیار ساده به‌خویشتن می‌گفت: «باید هرچه زودتر مادرزخم به‌خانه ما بیاید و آلکسی از اینجا برود. بعلاوه باید ناتالیا را بیشتر نوازش کنم. امشب چگونگی عشق و نیروی عظیم آنرا دیدم. اما نیکیتا بخاطر عشق‌گردنش را به‌حلقه دار نینداخت بلکه قوز پشتش او را به این کار واداشت. چه خوب است که او می‌خواهد به‌دیر برود! دیگر در این دنیا امید و آرزویی برایش باقی نیست. اما راستی این تیخون چقدر رازدار است! او باید این مطلب را زودتر به‌من گفته باشد.»

اما درست این کلمات ساده مبین آن اندیشه‌های گنگ و مبهمی نبود که او را آشفته‌خاطر و پریشان می‌کرد و به‌هراس و وحشت انداخته وی را وامی‌داشت که با ترس و بیم به تاریکی بی‌انتها و غمناک شب بنگرد. از آن‌دورها آهنگ محزونی، مانند جویبار باریکی که با برق ضعیفی می‌درخشد، برفراز خانه‌های کارگران می‌پیچید و پیش می‌آمد. پشه‌ها در هوا وزوز می‌کردند. پیتز آرتامانوف احساس می‌کرد که هرچه زودتر باید بر اضطراب و نگرانی خویش غالب آید و آنرا از خود دور کند. بهیچوجه متوجه نشد که چگونه میان بوته‌های یاس رسیده است. مدتی زیر پنجره اتاق خواب خود نشست؛ آرنجها را به‌زانو تکیه داد، با کف دستها صورتش را پوشانید و به‌زمین سیاه خیره شد. زمین زیر پایش حرکت می‌کرد و چون دریای خروشان متلاطم بود؛ پنداری در حال ناپدید شدن است.

— در هر حال خیلی عجیب است که نیکیتا توانست به‌زمین شزار غالب شود و آنرا حاصلخیز کند. خوب! او به‌دیر می‌رود، در آنجا باغبان خواهد شد

و از اینکار لذت خواهد برد.

پیتر متوجه آمدن همسرش نشد و هنگامیکه هیکل سفید او، مانند اینکه از زمین روییده باشد، در مقابل او قرار گرفت وحشت زده از جا جست. اما صدای آشنا و محرمش اندکی او را آرام کرد. ناتالیا گفت: «بغاطر مسیح مرا ببخش! چون بسر تو فریاد کشیدم...»

پیتر با مهربانی پاسخ داد: «خوب! اهمیت ندارد! خدا میبخشد! من خودم هم فریاد کشیدم.»

پیتر بسیار خوشحال بود که همسرش به منظور صلح و آشتی به نزد او آمده است و دیگر ضرورت ندارد تا دنبال آن کلمات مهرآمیزی بگردد که به وسیله آن می توان شکاف ایجاد شده در اثر نزاع و کشمکش را پر کرد.

او دوباره نشست و ناتالیا دودل در کنارش جای گرفت. با اینحال باز لازم بود که اندکی ناتالیا را نوازش کند. پس گفت: «من هم می فهمم که تو دلتنگ و افسرده ای. در خانه ما شادمانی وجود ندارد. ما چه وسیله خوشحالی داریم؟ پدرم شادمانی خود را در کار می دید و معتقد بود که: آدم به مفهوم ساده وجود ندارد؛ بجز گداها و اربابها بقیه مردم کارگرند. و همه ما برای کار کردن خلق شده ایم و زندگی می کنیم. فقط کار معرف و وسیله شناسایی مردم است و اگر کار نباشد مردم دیده نمی شوند.»

او با احتیاط سخن می گفت، می ترسید مبدا سخنی بیجا بگوید. به سخنان خویش گوش می داد و می اندیشید که همچنانکه شایسته مردی فعال و متین و موقر است، سخن می گوید، یعنی مانند یک ارباب حقیقی حرف می زند. اما احساس می کرد که تمام این کلمات ساختگی است و بی آنکه بتوانند مقاصد وی را آشکارا بیان کنند بر سطح افکارش می لغزند و قادر نیستند تا در روح و قلب شنونده رسوخ کنند.

چنین بنظر می رسید که کنار حفره ای نشسته است و کسی بالای سرش ایستاده که هر لحظه ممکن است او را به داخل این حفره پرتاب کند و همین شخص که به سخنان او گوش می دهد زیر لب زمزمه می کند که: «تو دروغ می گویی!»

در این حال که بسیار بهنگام بود، همسرش سر را به شانۀ او گذارد و زیر لب گفت: «چطور تو این موضوع را نمی فهمی که من در هر صورت باید تا

آخر عمر با تو زندگی کنم؟»

پتر بی درنگ او را در آغوش کشید، به سینه خود فشرد و به سخنان آهسته و شهوت آمیز او گوش داد که می گفت: «نفهمیدن این موضوع گناه بزرگی است. آخر تو دختری را گرفته ای، او برایت بچه می زاید. اما طوری با او رفتار می کنی مثل اینکه اصلا با او نیستی. دلت با او نیست، راستی که این گناه بزرگی است. پتر جان! چه کسی از من به تو نزدیکتر است؟ چه کسی در روزهای دشوار تو را دلداری و تسلی می دهد؟»

پتر می پنداشت که همسرش او را از زمین بلند کرد و با سرواژگون کرد و تمام اعضایش را با سستی و خستگی مطبوعی انباشت. بعد در خنکی دلپذیر نیروبخشی غوطه ور گشت و با حس سپاسگزاری گفت: «من به او قول دادم که زبانم را ببندم. اما قادر به این کار نیستم.»

سپس با شتاب آنچه را از خدمتکار درباره نیکیتا شنیده بود برای همسرش حکایت کرد و سرانجام گفت: «کارش بجایی رسیده که پیراهن تو را که برای خشک کردن در باغ آویزان کرده بودی می بوسید. چطور تو اینرا نمی دانستی و تا حالا متوجه حال او نشده بودی؟»

شانه همسرش به شدت زیر دست او لرزید.

پتر با خود اندیشید: «آیا دلش بحال نیکیتا می سوزد؟» اما ناتالیا شتابان و پریشان حال پاسخ داد: «من هرگز متوجه چیزی نشدم. آه! عجب آب زیر کاهی است! راست است که می گویند قوزیها مکار و حقه بازند.»

آرتامانوف از خود پرسید: «آیا به راستی از او متنفر شده یا تظاهر می کند؟»

پس بلند گفت: «او همیشه با تو مهربان بود...»
ناتالیا با بی اعتنائی پاسخ داد: «خوب! اما... تولون هم به من مهربان است.»

— اما در هر حال... تولون سگ است.

— او را هم تو مانند یک سگ نگهبان من گذاشته بودی تا همه جا مرا دنبال کند و از شر آلکسی و پدر شوهرم محافظت کند... من این را می فهمیدم و نمی دانی چه اندازه از او متنفر و رنجیده بودم...

رنج خاطر و پریشان حالی ناتالیا آشکار بود و این مسأله از ارتعاش پوست بدنش، از حرکات عصبی انگشتهایش که با آن پیراهنش را می گرفت و مجاله می کرد، آشکار می شد. اما مردی که در کنارش نشسته بود چنین می پنداشت که این آشفته حالی و پریشان خاطری، صورت مبالغه دارد و چون به صداقت و درستی آن باور نداشت آخرین ضربه را به همسر خود وارد کرد و گفت: «او می خواست خود را به دار بزند. تیخون او را از مرگ نجات داد. الان هم در حمام خوابیده...»

بدن همسرش لخت و شل شد، به روی دستش افتاد، با ترس و وحشت آشکاری فریاد کشید: «نه... چه می گویی؟ خدایا...»

پیتر با خود اندیشید: «پس دروغ می گفت.»

اما ناتالیا سرش را چنان عقب کشید که گویی ضربه محکمی به پیشانی او زده اند، خشمناك هق هق می کرد و زیر لب می گفت: «خدایا! حال چه خواهد شد؟ تازه مرگ پدرت کمی جلو زبان مردم را گرفته بود و دیگر از ما بدگویی نمی کردند. اما باز دوباره ما سر زبان ها می افتیم. آه! خدایا! مگر ما چه گناهی کرده ایم؟ یک برادر خودش را به دار می زند، برادر دیگر با دختری بی سروبی پا که معشوقه اش بوده عروسی می کنند... اینها چه کاری است؟ آه! نیکیتا ایلچ! چقدر بیشر می! خوب از این لطف تو متشکرم! بیرحم...»

شوهرش نفس راحت کشید و شأنه همسرش را محکم نوازش داد و گفت: «ترس! هیچکس از این قضیه باخبر نمی شود. تیخون به کسی نخواهد گفت، چون هم دوست اوست و هم از ما همه راضی است. نیکیتا می خواهد به دیر برود...»

— چه وقت؟

— نمی دانم.

— آه! چه خوب بود که زودتر می رفت. حالا من چطور می توانم به صورت او نگاه کنم؟

پیتر پس از لختی سکوت گفت: «برو پیش او و ببین...»

اما مثل اینکه دشنه برنده ای به سینه همسرش فرو کرده باشند ناگهان از جا پرید و فریاد کشید: «آه! مرا پیش او نفرست، نمی روم. نمی خواهم بروم. می ترسم...»

پترشتابان پرسید: «از چه می ترسی؟»

— از خود کشی. نمی روم. هر کاری می خواهی بکن اما من می ترسم...
آرتامانوف همچنانکه بر روی پاهای محکم و استوارش برمی خاست گفت:
«برویم بخوابیم! امروز بقدر کفایت رنج و عذاب کشیدیم.»

او آهسته کنار همسرش می رفت و احساس می کرد که این روز بجز
رشتی و پلیدی چیزی گرانها را نیز به وی بخشیده است و او، یعنی پتر آرتامانوف،
مردی است که تا کنون هنوز خود را نشناخته است و نمی داند که بسیار زیرک
و داناست و در چند لحظه پیش به فریب کسی که همواره روح او را با اندیشه های
تیره ناراحت و مشوش می کرد، توفیق یافته است.

او به همسر خود می گفت: «البته تو از همه به من نزدیکتری. فقط همیشه
به یاد داشته باش که نزدیکترین شخص به من، تو هستی و آنوقت همه کارها
بخیر و خوشی خواهد گذشت...»

از آنشب دوازده روز گذشت. روزی هنگام سپیده دم نیکیتا با چوبی به دست
و کیسه ای چرمین به پشت، روی جاده باریکی که بر روی شنهای آن شبیم فراوان
نشسته بود، گام برمی داشت و به سرعت می رفت، توگویی می شتافت تا هرچه
خانواده خواب آلوده در اتاق غذاخوری که مجاور آشپزخانه واقع بود گرد
آمدند، معقول و مؤدب نشستند، اندک سخن می گفتند. آشکار بود که هیچیک
از آنان حتی یک کلمه مهرآمیز و صمیمانه برای گفتن ندارد. پتر مانند سوداگری
که دادوستد پرسودی را انجام داده باشد شادمان و مهربان بود، یکی دوبار
گفت: «حالا دیگر یک نفر از خانواده ما وجود دارد که برای ما دعا کند و
استغفار گناهانمان را بخواند...»

ناتالیا بی اعتنا بنظر می رسید و با دقت کامل مشغول ریختن چای بود.
گوشه های کوچکش که به گوش موش شباهت داشت چون گل آتشی سرخ بود و
مچاله بنظر می رسید. او به ابروگره انداخته بود و چند بار از اتاق بیرون رفت.
مادرش نیز اندیشناک و خاموش بود و گاهگاه نوك انگشتش را با زبان تر می کرد
و با رطوبت انگشت موهای جوگندمی اش را به شقیقه می چسباند. فقط آلکسی
برخلاف عادت خود نگران شده بود و پیوسته با حرکت شانه می پرسید: «نیکیتا!
چه شد که یک دفعه به این فکر افتادی؟ ها؟ من که سردر نمی آورم...»

کنار او «آرلوا» دختر ریزه و دماغ کشیده ای نشسته بود و ابروهای

سیاهش را بالا برده با چشمانی که پسند نیکیتا نبود بدون تشریفات به همه خیره خیره نگاه می کرد؛ چشم او به نسبت صورتش بسیار درشت بود و برای دختری بهمن او بسیار نافذ بنظر می رسید. بیش از اندازه پلکهایش بهم می خورد و چشمک می زد.

نشستن در میان این مردم برای نیکیتا بسیار دشوار بود. ناگهان این اندیشه وحشتناک بخاطرش راه یافت: «راستی اگر پیترا ناگهان راز او را به همه کس بگوید چه خواهد شد؟ چه خوب بود زودتر مرا رها می کردند...»

پیترا پیش از همه با او وداع کرد، او به سوی نیکیتا آمد، او را درآغوش کشید و با صدای لرزان و بسیار رسا گفت: «خوب! برادر عزیزم! خدا حافظ!»
بایماکوا او را از اینکار بازداشت و گفت: «چه می کنی؟ اول باید بنشینیم و ساکت باشیم و بعد دعا بخوانیم و در آخر کار وداع کنیم.»

اما همه اینکارها به تندی انجام پذیرفت و دوباره پیترا به سوی نیکیتا آمد و گفت: «ما را ببخش! راجع به میزبان وقف بنویس تا فوراً برایت بفرستم. با آئین توبه سنگین موافقت نکن! خدا حافظ. التماس دعا داریم.»

بایماکوا بر سینه او صلیب کشید و پس از آن سه مرتبه پیشانی و گونه هایش را بوسید و معلوم نبود به چه سبب ناگهان به گریه افتاد.

آلکسی نیز برادرش را سخت درآغوش کشید و به چشمش نگاه کرد و گفت: «خوب! به امان خدا! هر کس به راه خودش می رود اما در هر حال من نفهمیدم که چطور تو یکدفعه به این فکر افتادی...»

ناتالیا آخرین نفری بود که از او وداع کرد. او بی آنکه نزدیک نیکیتا بیاید دستها را به سینه خود فشرد و تعظیم غرائی کرد و آهسته گفت: «نیکیتا ایلچ! خدا حافظ!...»

با آنکه ناتالیا تا آنزمان سه بچه شیر داده بود هنوز پستانهایش برآمده و سینه اش برجسته بود.

وداع همین بود و تمام شد، نه! اما نه! هنوز آزلوا از او وداع نکرده بود. او دست کوچک و سوزان خود را که مانند بیل آهنی سخت و خشن بود به سوی نیکیتا دراز کرد. چهره اش از نزدیک نامطبوعتر بنظر می رسید پس با لحن احمقانه ای پرسید: «آیا راستی می خواهید راهب بشوید؟»

سی چهل نفر از نساجان با سابقه در حیات از نیکیتا وداع کردند. بوریس

ساروزوف، پیرترین نسا جان، سر را حرکت داد و فریاد کشید: «سربازان و راهبان اولین خدمتگذاران در دنیا هستند. این یک حقیقت مسلم است.»

نیکیتا برای وداع از مزار پدر به گورستان رفت. در مقابل گور پدرش به زانو افتاد، بی آنکه دعا بخواند به این اندیشه فرو رفت که راستی جریان زندگانی او در آینده چه خواهد بود. خورشید در پشت سر او برمی خاست و برگیهایی شسته از شبنم گور، سایه پهن و گوشه داری می افتاد که بیشتر به لانه تولون، آن سگ بدجنس شبیه بود. نیکیتا پیشانی بر زمین نهاد و گفت: «پدرجان! مرا ببخش!»

در سکوت ژرف، و خاموشی رقیق صبحگاهی، طنین صدای نیکیتا خفه و گرفته بود. گوزپشت پس از اندکی سکوت، بلندتر تکرار کرد: «پدرجان! مرا ببخش!»

بعد به گریه افتاد و چون زنان با اندوه و تأثر بسیار شیون کرد. از فقدان ظاهری تحمل صدای رسا و زنگ دار سابقش بسیار غمگین شده بود.

هنگامیکه نیکیتا در حدود یک کیلومتر از گورستان دور شد ناگهان تیخون خدمتکار را مشاهده کرد که با تبری به کمر و ییلی بروی دوش مانند نگهبانی در کنار جاده، میان بوته ها، ایستاده است و از او می پرسد: «رفتی؟» — میرم. تو اینجا چه می کنی؟

— می خواهم یک درخت سماق کوهی از زمین درآورم و جلو پنجره اتاقم بکارم.

دقیقه ای ایستادند و خاموش به یکدیگر نگر بستند. تیخون چشم نرم و احساساتی خود را به جانب دیگر برگرداند و گفت: «برویم! من کمی تو را مشایعت می کنم.»

خاموش کنار هم می رفتند. نخست تیخون آغاز سخن کرد: «شبنم خیلی شدید است. این شبنم تند نشانه بدی هواست و خشکسالی و بدی محصول را به دنبال دارد.» — خدا نکند.

تیخون و یالوف سخن نامفهومی گفت. نیکیتا اندکی بیمناک پرسید: «چی؟»

او همواره کلمات ویژه ای را از این مرد انتظار داشت که روح را آشفته و

نگران می‌کرد:

— می‌گویم شاید خدا کمک کند.

اما نیکیتا مطمئن بود که حقارسختی گفته است و دیگر مایل نیست آنرا تکرار کند.

پس با سرزنش و ملامت پرسید: «چرا تو به لطف و کرم خدا ایمان نداری؟»

تیخون آهسته پاسخ داد: «چرا باید ایمان داشته باشم؟ حالا باران لازم است نه شب‌نم. این شب‌نم برای قارچها مضر است. ارباب خوب همه کارها را بموقع انجام می‌دهد.»

نیکیتا آهی کشید و سر را حرکت داد: «تیخون! تو بد فکر می‌کنی...»
— نه! خوب فکر می‌کنم. من با چشمم که نباید فکر کنم.
حدود پنجاه گام، خاموش، کنار یکدیگر راه رفتند. نیکیتا پیش پای خود به سایه پهن خویش می‌نگریست، و یالوف به آهنگ گامهای خود، بروی دسته تبرش ضرب می‌گرفت.

— نیکیتا ایلچ! من یکسال دیگر به دیدن تومی آیم. خوب؟

— بیا! تو خیلی کنجکاو.

— درست است!

او کلاهش را برداشته توقف کرد: «خوب! پس خدا حافظ! نیکیتا ایلچ!»

آنگاه دستش را به گونه خود کشید و اضافه کرد: «تو قلب مهربانی داری و من برای همین تو را دوست دارم. پدرت لیاقت و استعداد جسمانی بسیار داشت اما لیاقت تو در قلب و روح قرار دارد...»

نیکیتا چوبدستش را به زمین افکند، خود را تکان داد تا کیسه چرمی را روی قوزش مرتب کند. سپس خاموش تیخون را در آغوش کشید. تیخون نیز با صمیمیت او را در آغوش خود فشرد و با صدای رسا مصرانه گفت: «پس من خواهم آمد.»

— متشکرم!

نیکیتا در محلی که به جنگل کاج سرازیر می‌شد به پشت سر نگریست. تیخون کلاهش را زیر بغل گذاشته، بروی دسته بیل تکیه داده، در میان جاده

ایستاده بود گویی تصمیم قطعی دارد که به هیچ کس اجازه عبور از جاده را ندهد. نسیم صبحگاهی می‌وزید و موها را روی سر زشت و بدترکیب وی به حرکت می‌آورد.

تیخون از دور به آنتونوشکای دیوانه شبیه بود. ناگهان نیکیتا آرتامانوف به یاد این شخصیت مرموز افتاد، گامهایش را تند کرد و در خاطره‌اش پیایی این اشعار طنین می‌افکند:

مسیح زنده شده، زنده شده

چرخ ارا به گم شده...

پسران آرتامانوف در سال نهم مرگ پدر، ساختمان کلیسای خانوادگی را به پایان رسانیدند و آنرا به نام الیاس پیغمبر وقف کردند. ساختمان کلیسا هفت سال تمام بطول انجامید. این تأخیر و تأنی بواسطه مزاحهای آلکسی بود که مانند مردمان شریر می گفت: «خدا عجله ندارد، می تواند صبر کند.»

چنانکه دومرتبه آجری را که برای ساختن محراب کلیسا آورده بودند برای عمارت کارگاه سوم و بیمارستان کارگران مصرف کرد.

آرتامانوفها پس از انجام مراسم وقف و برگذاری مجلس یادبود بر سر مزار پدر و فرزندان خود، در گورستان ماندند تا مردم دیگر از آنجا بیرون رفتند. سپس بدون توجه به اولیانا با یماکوا که در مقبره خانوادگی روی نیمکتی زیر درخت سپیدار نشسته بود، آرام آرام به سوی خانه رهسپار شدند. شتاب و عجله ضرورت نداشت زیرا وقت غذای روحانیون و آشنایان و کارکنان و کارگران کارخانه ساعت دو بعد از ظهر تعیین شده بود.

آنروز هوا ابرآلود و آسمان مانند فصل خزان گره برجین افکنده بود. باد مرطوبی مانند اسب خسته نفیر می کشید و تاج درختان صنوبر را می لرزاند و از باران شدیدی خبر می داد. هیكلهای تیره مردم بر نوار سرخ رنگ جاده شنزار می جنبید و به جانب کارخانه در حرکت بود. سه عمارت کارگاه که در امتداد سه شعاع دایره واحدی قرار گرفته بود مانند سه انگشت سرخ کرخ شده ای بنظر می رسید که به داخل زمین چنگ انداخته است.

آلکسی چوبدستش را تکان داده گفت: «اگر پدر مرحومم پیشرفت ما را در کار می دید بسیار خوشحال می شد.»

پیترا که نمی خواست تمام گفته های برادرش را تصدیق کند پس از لختی اندیشه پاسخ داد: «اما از قتل تزار هم متأثر و غمگین می شد.»
— بسیار خوب؛ اما اولاً او غم و غصه را دوست نداشت. دوماً او از عقل

خود استفاده می کرد نه از عقل تزار.

آلکسی کلاهش را پایین ترکشید و توقف کرد و به زنان نگریست. همسرش با اندام کوچک و رعنائی خود که با پیراهن ساده و تیره رنگی پوشیده شده بود، سبک روی شنها گام می زد و عینکش را با دستمالی پاک می کرد و در کنار ناتالیای بلندقد و فربه که روپوش ابریشمی سیاه در برداشت و سرشانه و آستینش منجوق دوزی شده بود و مانند معلمه دهکده ای بنظر می رسید، حرکت می کرد — روسری زرشکی رنگ ناتالیا موهای سرخ و پرپشتش را به شیوه زیبایی می پوشانید.

در اینحال آلکسی گفت: «زن تو روز به روز خوشگلتر می شود.»

پیترا ساکت بود.

— نیکیتا امسال سرسال مرگ پدرم نیامد. راستی از ما دلتنگ شده است یا نیامدنش علت دیگری دارد؟

در هوای مرطوب، سینه و پای آلکسی درد می گرفت، او لنگ لنگان و عصا زنان راه می رفت و می خواست اثر اندوهبار یادبود مرگ پدر و گرفتگی خاطر را در آن روز ابرآلود دورسازد و با سماجت همیشگی خود می کوشید که برادرش را نیز به سخن گفتن وادارد، پس گفت: «مادرزنت سرقبر مانند تا خوب گریه کند و عقده دلش را خالی کند. او هنوز پدرمان را فراموش نکرده. راستی که پیرزن خوبی است! اما من آهسته به گوش تیخون گفتم که منتظر او بماند و او را به خانه بیاورد. او از نفس تنگی شکایت می کند و می گوید که راه رفتن برایش دشوار است.»

آرتامانوف بزرگ آهسته و با اجبار تکرار کرد: «دشوار است.»

— مگر خوابی؟ چه چیزی دشوار است؟

پیترا همچنانکه به درختهای صنوبر بالای تپه که مانند اینکه از خشم و غضب خش و خش می کند می نگریست، پاسخ داد: «باید تیخون را بیرون کرد؟»

برادرش با شگفتی پرسید: «چرا؟ او آدم درست و دقیقی است، تنبل هم

نیست...»

اما پیترا دوباره گفت: «اما او احمق است.»

در این میان زنان به سوی ایشان آمدند و اولگا با صدای دلپذیری که

نسبت به اندام کوچکش بسیار رسا می نمود به شوهرش گفت: «من می خواهم ناتاشا را متقاعد کنم تا ایلیا را به مدرسه بفرستد. اما او می ترسد.»

ناتالیا آریستن بود و مانند اردک فربه‌ی تلوتلو می خورد و از یک پا روی پای دیگر می افتاد. پس آهسته و با آهنگ کوتاه و بمی که شایسته بزرگتران است گفت: «بعقیده من این مدرسه ها جز هوی و هوس زیان آور چیز دیگری نیست مثلاً یلنا در کاغذهایش کلماتی می نویسد که انسان اصلاً معنی آنها را نمی فهمد.»

آلکسی با لحن جدی گفت: «همه باید درس بخوانند. همه اطفال را باید به مدرسه گذاشت.»

هنگام گفتن این سخن کلاه نقابدارش را از سر برداشت و عرق پیشانی و کله طاسش را پاک کرد. موی سرش از شقیقه ها تا فرق به شکل زاویه حاده یک طرف جمع شده بود و صورتش را کشیده تر می نمود.

ناتالیا با نگاه استفسارآمیزی به شوهر نگریست و چنین استدلال کرد: «پامیالوف حق دارد که می گوید: علم و دانش مردم را خودسر می کند.»
پیتر گفت: «آری!»

ناتالیا با خرسندی و رضایت فریاد کشید: «خوب! شنیدید!»
اما شوهرش اندیشناک به سخن خود افزود: «درس خواندن لازم است.»
آلکسی و اولگا خندیدند، ناتالیا سرزنش کنان به ایشان گفت: «چرا می خندید؟ مگر فراموش کردید که از سرخاک برمی گردید؟» پس ایشان زیر بغل او را گرفته تندتر حرکت کردند. اما پیتر گامها را سست تر کرد و گفت: «من صبر می کنم تا مادر زنم برسد.»

تیخون و یالوف، یعنی آن مرد نامطبوع، او را خشمگین کرده بود. پیتر پیش از مراسم یادبود در گورستان ایستاده بود و از دور به کارخانه نگاه می کرد و بلند بلند مانند اینکه با خود حرف بزند، می گفت: «کارها دیگر رویاراه شده.»
از اظهار این سخنان قصد لاف زدن و بالیدن نداشت بلکه مانند ناظری بی طرف اظهار عقیده می کرد. اما هماندم صدای آرام و ملایم حفار سابق را پشت سر خود شنید که می گفت: «کار هم مثل خزه است که از زمین مرطوب خود به خود می روید.»

پیتر در پاسخش سخنی نگفت، حتی به پشت سر خود نگاه نکرد اما حماقت

آشکار و جسارت آمیز کلمات خدمتکار او را به خشم آورد. زیرا با خود می اندیشید: «انسان کار می کند، به صدها نفر نان می رساند، شب و روز در فکر پیشرفت کار است، در دریای اندیشه و نگرانی وجود خود را فراموش می کند. ناگهان ابله نادان و جاهلی اظهار می کند که کار را عقل و کاردانی و تجربه و کفایت کارفرما اداره نمی کند، بلکه به قدرت خود راه پیشرفت و تکامل می پیماید و هر جا که این آدم حقیر و بی ارزش را ببیند فوراً درباره روح و گناه سخن می گوید.»

آرتامانوف روی کننده درخت کاج کهنی کنار جاده نشست. همچنانکه لاله گوشش را می کشید به یاد آورد که چگونه روزی نزد اولگا شکوه می کرد که: «من هرگز وقت فکر کردن پیرامون روح را ندارم.»

اما اولگا پرسش شگفتی از او کرد: «مگر روح تو از خودت جدا زندگی می کند؟»

نخست این سخن را شوخی زنانه ای می پنداشت، اما صورت پرنده مانند اولگا جدی بنظر می رسید و چشمهای سیاهش از پشت شیشه های عینک می درخشید.

پیتر در پاسخ او گفت: «من نمی فهمم.»

— اما من هم از حرفهای کسانی که روح را از خودشان جدا می دانند و مانند یتیم سر راهی می پندارند، چیزی سرد نمی آورم.

پیتر تکرار کرد: «من نمی فهمم.»

ضمناً علاقه گفتگو با این زن را نیز بکلی از دست داد. اگرچه اولگا به نظرش بسیار بیگانه و ناشناختنی جلوه می کرد و حرکات و رفتار وی مفهومی نمی شد باز با این حال سادگی این زن را دوست می داشت. اما در ضمن نیز چنین می اندیشید که در ورای این سادگی ظاهری حيله و نیرنگی پنهان است.

اما پیتر هرگز تیخون و یالوف را خوش نداشت و مشاهده این چهره پرابله با گونه های برجسته و چشمهای عجیب و گوشهای چسبیده به جمجمه و پنهان شده، در میان موهای سرخ با ریش تنک برای وی نامطبوع و ناپسند بود.

رفتار تیخون که کند و آهسته، اما برنده و مؤثر بود و هیکل خپله و لخت او، اربابش را مشمئز می ساخت. آرامش او نامطبوع و رشک آمیز می نمود. حتی دقت و آزمودگیش در کار، پیتر را به هیجان می آورد، تیخون مانند ماشین کار می کرد و هرگز بهانه سرزنش و ملامت به دست کسی نمی داد. اما این

مسأله نیز موجبات رنجش پتر را فراهم می‌ساخت.

مشاهده اینکه بستگی این مرد سال به سال با امور خانوادگی وی بیشتر می‌شود و ظاهراً خود را چون حلقه ضروری زنجیر حیات آرتامانوفها می‌پندارد از همه رنج‌آورتر بود. شگفت آنکه کودکان نیز مانند سگها و گربه‌ها او را دوست می‌داشتند.

تولون، سگ پیرگرگ‌نژاد، که به سبب زنجیرشدن، کج طبع و درنده‌خو شده بود هیچکس را به جز تیخون نزدیک خود راه نمی‌داد و ایلیای متمرّد و سرکش، پسر بزرگتر آرتامانوف، از دربان بیش از پدر و مادرش فرمانبرداری می‌کرد.

آرتامانوف برای اینکه خدمتکار را از پیش چشم خود دور کند شغل نگهبانی کلیسا و جنگلبانی را به وی پیشنهاد کرد اما تیخون سرسنگینش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من به درد این کار نمی‌خورم. اگر از من خسته و بیزار شدی مدتی استراحت کن، یکماه به من مرخصی بده تا به دیدن نیکیتا ایلیچ بروم.»

تیخون مخصوصاً گفت: «مدتی استراحت کن!» این سخن گستاخانه و ابلهانه با یادآوری نام برادرش که خود را در دیر محقری در آنسوی باتلاقها، میان جنگل پنهان کرده بود سوءظن اضطراب‌آمیزی در یاد پتر موجب گشت. چنانکه با خود اندیشید: «شاید تیخون بجز آن داستانی که پس از نجات نیکیتا از حلقه طناب انتحار حکایت کرده است باز موضوع ننگین دیگری را می‌داند.» چنین می‌نمود که او در انتظار وقوع حوادث شوم و بدبختیهای تازه است. چشمهای براقش چنین اندرز می‌داد: «به من دست زن! مرا لازم داری.»

تیخون تا آنزمان سه بار برای دیدن نیکیتا به دیر رفته بود. او کیسه‌ای به پشت می‌انداخت و چوبدستی را به دست می‌گرفت و آهسته آهسته می‌رفت، چنین می‌نمود که از راه مهربانی و ملاطفت روی زمین راه می‌رود. حقیقتاً نیز هر کاری که می‌کرد گویی از روی لطف و مهربانی بود.

تیخون پس از بازگشت از دیر به پرسشهایی که در مورد نیکیتا از او می‌کردند پاسخهای مبهم و اجباری می‌داد.

هر کس این پاسخها را می‌شنید چنین می‌پنداشت که او آنچه را می‌داند نمی‌خواهد بگوید. معمولاً در پاسخ همه می‌گفت: «او سالم است، به او احترام

می‌گذارند. برای پیامها و پیشکشهای شما تشکر کرد.»
پیتر می‌کوشید تا شاید اطلاع بیشتری از برادرش به دست آورد و
می‌پرسید: «او چه می‌گفت؟»

— راهب چه حرفی دارد بزند؟
آلکسی بی‌صبرانه میان گفتگوی ایشان می‌دوید و می‌پرسید: «خوب!
با این حال چه می‌گفت؟»

او بیشتر درباره خدا حرف می‌زند. به وضع هوا خیلی توجه دارد. می‌گوید
که باران بموقع نمی‌بارد. از پشه‌ها شکایت می‌کند. در دیر آنها پشه بسیار
است. از شما هم پرسید.

— چه پرسید؟
— دلش به حال شما می‌سوزد و برای شما نگران است.
— برای ما؟ چرا؟

— چون شما دائم در جنب و جوشید و او ساکن و آرام است. خوب!
بعلاوه او از این جهت دلش به حال شما می‌سوزد که شما راحت و آسایش ندارید.
آلکسی در حالی که قه‌قهه می‌خندید فریاد کشید: «چقدر جفتک
می‌گویی!»

تعجب چشم تیغون تنگ شد، انگار کاسه چشمش تهی شده است.
— من نمی‌دانم که او چگونه فکر می‌کند، فقط چیزی که گفته است برای
شما نقل می‌کنم. من آدم ساده‌ای هستم.
آلکسی با تمسخر سخنش را تصدیق کرد: «آری! بسیار ساده هستی،
مثل آنتون دیوانه.»

نسیمی برخاست و پیتر آرتامانوف را در گرمای خفقان‌آوری پیچید. روز
روشن‌تر شد. خورشید از ژرفنای نیلگون و بی‌پایان میان ابرها سر می‌کشید.
پیتر به قرص آفتاب نگرست، از روشنایی آن خیره شد و در دریای اندیشه بیشتر
غوطه‌ور شد.

عمل نیکیتا یعنی وقف هزار روپل برای دیرو صرف نظر کردن از سهم الارث
پدري، پس از تأمین ۸۰ روپل سالیانه تا پایان زندگی، به سود برادران خود
اندکی رنج‌آور و موهن می‌نمود.

پس پیتر غرغر کنان گفت: «چه کسی این چنین بذل و بخشش می‌کند.»

اما آلکسی شادمان پاسخ داد: «پول به چه کارش می خورد؟ به کشیشها بدهد بخورند تا گردنشان کلفت شود؟ نه کار بسیار خوبی کرد. ما بچه داریم و برای کارها به پول بسیار نیاز داریم.»

حتی ناتالیا نیز ملایم و مهربان شده بود و همچنانکه دانه اشکی را که به گونه گلگونش می غلتید با انگشت پاک می کرد، با خرسندی و رضایت گفت: «در هر حال آزاری که به ما رسانده فراموش نکرده است و هنوز خود را در برابر ما گناهکاری می داند. خود! مخارج جهیزیه یلنا در آمد.»

رفتار برادر چون سایه ای بر قلب و روح پیترا گسترده بود زیرا در شهر درباره رفتن نیکیتا به دیر چنان با دشمنی و خصومت سخن می گفتند که بهیچوجه برای خانواده آرتامانوف شایسته و سزاوار نبود.

پیترا با آنکه می دید برادرش شاداب و زنده دلش مسئولیت انجام سهلترین قسمت از کار را به دوش می گیرد باز با آلکسی در صلح و صفا زندگی می کرد. آلکسی به بازار مکاره «نیژگورود» می رفت، سالی یکی دوبار به مسکو مسافرت می کرد و هنگام بازگشت از آنجا با هیاهو و شور بسیار درباره پیشرفتهای صنایع پایتخت و وضع زندگی کارخانه داران، افسانه ها می گفت و چنین بیان می کرد که: «ایشان بهتر از درباریان زندگی می کنند.»

پیترا بکنایه می گفت: «زندگی کردن مثل یک ارباب، ساده و آسان است.» اما برادر به این کنایه توجه نداشت و با شور و هیجان به سخنش ادامه می داد و می گفت: «خانه هر بازرگان مانند یک قصر است. کودکانشان درس می خوانند و تربیت می شوند.»

گرچه آلکسی پیر شده بود اما شادابی و طراوت جوانی را هنوز از دست نداده بود و چشמהای عقاب مانندش شادمان می درخشید.

غالباً از برادرش می پرسید: «چرا همیشه عبوس و گرفته هستی؟» و حتی گاهگاه به او اندرز می داد: «با شوخی و مزاح باید کار کرد. با دلتنگی و کسالت کار از پیش نمی رود.»

پیترا میان او و پدرش شباهت بسیاری می دید، اما شناسایی حقیقی آلکسی پیوسته برایش دشوارتر می شد.

آلکسی هنوز اظهار می کرد: «من آدم بیماری هستم.» اما بهیچوجه در مراقبت از خود و حفظ سلامتش نمی کوشید و بسیار

شراب می‌خورد، شبها تا صبح قمار می‌کرد و ظاهراً در معاشرت با زنان زیاده‌رو بود و معلوم نمی‌شد که کانون اصلی زندگانش از چه تشکیل می‌شود. پنداری نه بوجود خود و نه به‌خانه و آشیانه‌اش التفات دارد. مدتها بود که خانه بایما کوف که در اجاره او بود به تعمیر و مرمت کلی نیاز داشت، اما آلکسی اصولاً به این مسأله توجهی نمی‌کرد. فرزندانش بیمار و ضعیف متولد می‌شدند و پیش از رسیدن به سن پنج سالگی می‌مردند؛ فقط پسر زشت و لاغر ش موسوم به میرون که سه سال از ایلیا بزرگتر بود زنده مانده بود. آلکسی و همسرش هر دو به بیماری مضحکی، یعنی حرص جمع کردن اشیاء غیر ضروری، دچار شده بودند. اتاقهای خانه ایشان از مبلهای گوناگون که از ثروتمندان ورشکسته خریده شده بود، پر بود و هر دو دوست داشتند که گاهگاه از این ائانه هدیه‌ای به دیگران بدهند. به نانا تالیا یک گنجه لباس که به سبک شگفتی با چینی تزئین شده بود، بخشیدند، به مادرش صندلی راحت چرمی بزرگ و مجلل و تختخوابی از چوب سپیدار که برنز کوبی شده بود، هدیه کردند. اولگا با استادی و مهارت بسیار تصویرهای منجوق دوزی درست می‌کرد، اما شوهرش هنگام بازگشت از سفری که به شهرهای آن استان می‌رفت باز از این تصویرهای منجوق دوزی برایش می‌آورد.

روزی آلکسی میز تحریر منبت بزرگی را که کشورهای بسیار داشت به پتر هدیه کرد. پتر هنگام دریافت این کادو گفت: «راستی مگر تو دیوانه‌ای؟» اما آلکسی با کف دستش روی میز کشیده، پاسخ داد: «بسیار قشنگ است! مردم مسکو فهمیده‌اند که دیگر اینطور چیزها ساخته نمی‌شود.» — بهتر بود نقره می‌خریدی. درباریان و اشراف لوازم نقره بسیار دارند. — مهلت بده! همه چیز خواهم خرید. در مسکو...

اگر سخنان آلکسی صحیح و باورکردنی باشد پس در اینصورت مسکو اقامتگاه دیوانگان است. چه هریک از ساکنین آن شهر بیش از انجام کار خود سعی می‌کند تا مانند اشراف و درباریان زندگی کند و برای این منظور تمام مایحتاج زندگی خود را، از خانه گرفته تا فنجان چای خوری، از درباریان مفلس و ورشکسته می‌خرد.

پتر هنگامی که به خانه برادرش به مهمانی می‌رفت در آنجا خود را راحتتر از خانه خود می‌یافت و این مسأله رشک و حسدش را برمی‌انگیخت و

وی را می‌آزرد، و همچنانکه نمی‌دانست چه چیز اولگا را خوش دارد، سبب این مسأله را نیز درك نمی‌کرد. اولگا درکنار ناتالیا چون ندیمه‌ای می‌نمود اما ترس و بیم ابلهانه‌ای از لاسپ‌نفتی نداشت، بعلاوه معتقد نبود که نفت را 'محصلین مدرسه از روغن و چربی بدن انتحارکنندگان می‌سازند. شنیدن سخنانش مطبوع و مشاهده چشمهای مهرآمیزش دلپذیر بود. شیشه‌های عینک از تابش فروغ مهرآمیز چشمانش جلوگیری نمی‌کرد. اما عقیده او در مسأله کار و اظهاراتش درباره مردم بسیارکودکانه بود، پنداری از مسافت دوری به آنها می‌نگرد. اینوض، پیترا را دچار حیرت و شگفتی و تحریک و تهییج می‌کرد و با تمسخر می‌پرسید: «پس بعقیده تو هیچ کس مقصر و گناهکار نیست؟»

اولگا پاسخ می‌داد: «مقصر هست، اما من عیبجویی از مردم و اظهارنظر در اعمال ایشان را دوست ندارم.»

پیترا گفته او را باور نمی‌کرد.

اولگا با شوهرش چنان رفتاری می‌کرد که گویی از وی بزرگتر است و خود را عاقلتر از او می‌داند. آلکسی از شیوه رفتار او نمی‌رنجید. او را عمه‌جان خطاب می‌کرد و فقط گاهگاه حقیقتاً آزرده و اندوهگین می‌شد و می‌گفت: «عمه‌جان! دیگر بس است! مرا خسته کردی! من آدم ناخوش احوالی هستم. اندکی تفریح و خوش‌گذرانی برای من زیان ندارد.»

و اما او در پاسخ شوهرش می‌گفت: «بس است! بقدر کافی خوشگذرانی کرده‌ای.»

و با این سخن تبسمی به شوهر می‌کرد که پیترا مایل بود آن لبخند را بر لب ناتالیا، همسر خود، نیز مشاهده کند. ناتالیا نمونه تمام یک همسر خانه‌دار و ماهر بود. بسیار خوب خیارشور درست می‌کرد و مربا می‌پخت؛ خدمتکاران در خانه ناتالیا با نظم و دقت مانند چرخهای ساعت کار می‌کردند. ناتالیا هرگز از دوست داشتن شوهرش سیر نمی‌شد، عشق او آرام و ملایم و در عین حال ثابت و مستقر بود. بعلاوه بانویی بسیار صرفه‌جو و خانه‌دار به‌شمار می‌رفت.

اغلب از شوهرش می‌پرسید: «اکنون در بانک چقدر پول داریم؟»

سپس با نگرانی می‌گفت: «آیا مطمئن هستی که این بانک معتبر است و ورشکست نمی‌شود؟»

هنگامی که ناتالیا پول را به دست می‌گرفت چهره زیبایش را درهم

می کشید، لبهای شاتوتی رنگش را بهم می فشرد و برق سوزانی چاهلوسانه در چشمش پدیدار می شد. هنگام شمارش کاغذهای الوان و چرکین پول با انگشتهای گوشتالود خود چنان با احتیاط آنها را لمس می کرد که پنداری مبادا اسکناسها از زیر انگشتهایش مانند مگسی پرواز کند و بگیرزد.

وقتی در بستر پیتز را با نوازشهای خود سرمست و خشنود می کرد از او می پرسید: «راستی تو و آلکسی درآمد کارخانه را با هم نصف می کنید؟ مواظب باش تورا فریب ندهد و کلاه تو را بر ندارد. او بسیار حقه باز و مکار است! هم خودش حریص و طماع است و هم زنش، به هر چه دستشان برسد از ربودن و چاپیدن آن روگردان نیستند.»

ناتالیا پیوسته چنین می پنداشت که در میان دزدان و کلاشان زندگی می کند و می گفت: «من جز به تیخون به هیچ کس دیگر اعتماد ندارم.» اما پیتز در این حال با خستگی زیر لب می گفت: «پس به آدم احمقی اعتماد داری.»

— او احمق است! اما وجدان و شرف دارد.

هنگامی که پیتز برای نخستین بار با وی بدیدن بازار مکاره «نیز گورود» رفت، در حالی که از میزان داد و ستد این بازار عظیم روس مبهوت و متحیر شده بود، از همسرش پرسید: «چطور است؟ ها؟»

ناتالیا پاسخ داد: «بسیار خوب است! در این جا همه چیز فراوان است و قیمت آن هم از شهر ما ارزانتر است.»

پس به خرید اشیائی که احتیاج داشت پرداخت: «سی کیلو گرم صابون، یک جعبه شمع، یک کیسه قند و شکر...»

در سیرک وقتی که بازیگران به صحنه آمدند، چشمش را با دست پوشاند و گفت: «آه! عجب بی شرمهایی هستند! اینها که لخت و عورند! آه! من نباید با این کودکی که در شکم دارم به آنها نگاه کنم. تو نبایستی مرا به این محل وحشتناک بیاوری، شاید من یک پسر آستن باشم.»

پیتز آرتامانوف در این دقایق احساس می کرد که اندوه و کسالت در کار خفه کردن اوست و این اندوه و کسالت مانند لای و لجن رودخانه مهیب و کینه جوی «واتاراشکا» است که در آن فقط ماهیهای فربه و کودن زندگی می کنند.

ناتالیا هنوز مانند گذشته بیشتر وقتها با شور و هیجان فراوان، خبره و آزموده، بسیار دعا می خواند و پس از پایان دعا در بستر می افتاد و با تلاش و کوشش بسیار شوهر را به تمتع و کام گیری از پیکر نرم و چاق و فربه خود تحریک می کرد. از پوست بدنش بوی انباری استشمام می شد که در آن شیشه های ترشی و قوطیهای خیارشور و مربا و ماهیهای دودی و گوشت خوک نمک اندود را نگه داری می کنند. پیتز رفته رفته بیشتر حس می کرد که زنش در راه تمتع کردن او بیش از حد کوشش می کند و نوازشهای همسرش او را بی مصرف و ناتوان می سازد.

او می گفت: «مرا رها کن، من خسته شدم.»

و همسرش مطعیا نه پاسخ می داد: «خوب! بخواب! خدا بهمراحت.»

و خود به سرعت به خواب می رفت، ابروانش را چون شخص شگفت زده ای بالا می برد، مانند این که با چشمهای بسته به منظره بسیار زیبایی که تا کنون ندیده می نگرد، تبسمی بر لبش نقش می بست.

در آن لحظات ملال انگیز که پیتز آشکارا عدم تمایل خود را به ناتالیا احساس می کرد، خویشتن را ناگزیر می کرد تا وضع اسفناک و حال رقت انگیز او را در آن روز وحشتناک زایمان پسر اولش به یاد آورد. پس از هجده ساعت که با شکیبایی بسیار می گذشت و با اندوه و شکنجه فراوان توأم بود ناگهان مادرزنش با چهره هراسناک و چشم اشک آلود او را به اتاقی هدایت کرد که هوای آن گرم و خفقان آور بود. همسرش در بستر بهم ریخته و نامرتب چون ماری به خود می پیچید و چشمهای دگرگون شده او از شدت درد و رنج توان فرسا در چشم خانه می چرخید، ژولیده و پریشان، آشفته و عرق ریزان با صدایی که به دشواری شناخته می شد و به صدای جانوران شبیه بود، پیتز را فراخواند و گفت: «پتیا! خدا حافظ! من می میرم. حتماً پسر خواهد بود... پیتز! مرا ببخش!»

لبهای گاز گرفته اش چنان باد کرده بود که به دشواری تکان می خورد. مثل این بود که هنگام سخن گفتن کلمات از حلقش بیرون نمی آید بلکه از شکم پایین افتاده اش که بطرز عجیبی باد کرده و آماده ترکیدن بود، خارج می شود. صورت کبود شده اش نیز متورم بود. او مانند سگ خسته و وامانده ای نفس نفس میزد و زبان متورم و جویده اش را نیز مانند سگ تشنه ای از دهان

بیرون می آورد. پیوسته به گیسوانش چنگ می انداخت و آنها را می کشید و می کند و نعره میزد و فریاد می کشید، پنداری می کوشید تا شخص نامرئی را که نمی خواهد یا نمی تواند آرزوی او را برآورد به انجام این عمل متقاعد سازد یا وادار کند.

— یک پسر...

روز طوفانی بود. درخت آلبالو پشت پنجره تکان می خورد و از میان برگهای صدای غم انگیزی برمی خاست، سایه ها روی جام پنجره ها می لرزید. پتر جست و خیز سایه ها را می دید و صدای خش خش برگها را می شنید و دیوانه وار فریاد می کشید: « پرده ها را پایین بپندازید! مگر نمی بینید! » پس با ترس و هراس از اتاق گریخت اما ضجه زنش او را چنین بدرقه کرد: « آه... آه... آ... آ... »

پس از یک ساعت ونیم مادرزنش که از فرط شادمانی و خستگی قدرت سخن گفتن نداشت دوباره او را به کنار بستر همسرش هدایت کرد. ناتالیا با نگاهی شبیه نگاه تابناک شهید عالیقدری که آدمی را قدرت درک سعادت و پیروزی او نیست شوهر را استقبال کرد و مستانه و ناتوان گفت: « پسر! پسر! » پتر خم شد، گونه اش را بر شانه او نهاد و زیر لب گفت: « خوب! مادر- جان! من تا جان در بدن دارم این را فراموش نخواهم کرد. خوب! ممنونم... » نخستین مرتبه ای بود که شوهر او را مادر جان خطاب می کرد و تمام ترس و شادی خود را در این کلمه متمرکز می ساخت. ناتالیا چشمش را بست، با دست سنگین و ناتوان خود سر او را نوازش داد.

قابله آبله رو و بزرگ بینی با چنان غرور و افتخاری کودک را نشان داد که گویی خود او زاییده است. پس گفت: « پهلوان است. » اما پتر فرزند نوزادش را نمی دید و تنها در برابر خویش صورت لاشه مانند همسرش را که به جای چشم حفره های سیاهی داشت مشاهده می کرد و می گفت: « آیا می میرد؟ »

قابله آبله رو شادمان با صدای رسا گفت: « خوب! بس است! اگر از این وضع مردم می مردند دیگر قابله ها هم وجود نداشتند. »

اکنون پهلوان به سن ۹ سالگی رسیده بود، پسر بلند قامت و تندرستی بود.

پیشانی پهن و بینی نوك برگشته‌ای داشت و چهره‌اش را دو چشم نافذ و درشت و كبود و شفاف، روشن می‌ساخت. چشمهای مادر آلكسی و نيكيتا نیز همچنين بود. پس از يكسال پسر دیگری به دنیا آمد، به نام ياكوف. اما ايلیای پیشانی فراخ از سن پنجسالگی مهمترین شخصیت خانواده بشمار می‌رفت، دردانه و نازپرورده همه کس بود و از هیچکس اطاعت نمی‌کرد و آزاد و مستقل می‌زیست، با ثبات و استقامت بهت‌آوری خود را در امور خطرناك و ناراحت وارد می‌کرد. شرارتها و شیطنتهایش تقریباً همواره از روش عادی خارج بود و این مسأله در پدر سبب ایجاد حس غرور آمیزی می‌گشت.

روزی پيتر پسرش را در انبار دید که چرخ ارابه‌ای را به تغار چوبی سوار می‌کند. از او پرسید: «می‌خواهی چه درست کنی؟»

— کشتی بخار.

— حرکت نمی‌کند.

كودك با لحنی مطمئن شبیه به پدر بزرگش گفت: «من چنان درست می‌کنم که حرکت کند.»

پيتر توانست او را متقاعد کند که این کار بیهوده است. پس با خود اندیشید: «مثل پدر بزرگش سمج و یکدنده است.»

ايلیا در تعقیب هدفهای خود ثابت‌قدم بود اما با این حال موفق نشد که از يك تغار چوبی و دو چرخ ارابه، کشتی بخار بسازد. آنگاه با قطعه زغالی تصویر دو چرخ به پهلوی تغار رسم کرد، آنرا نزدیک رودخانه کشید و در آب انداخت و خود نیز در گل و لای فرو رفت. اما بجای آنکه بترسد بجانب زنانی که مشغول آب‌کشیدن لباسهای شسته بودند رو کرده فریاد کشید. «آی! زنها! مرا بیرون بکشید والا غرق می‌شوم...»

مادرش دستور داد تغار چوبی را بشکنند و ايلیا را هم كتك مفصلی زد. از آن پس ايلیا مادرش را نیز با همان چشمی که به تانیا خواهر دوساله‌اش می‌نگریست، نگاه می‌کرد. رویهم‌رفته او كودکی فعال بود و همیشه به ساختن چیزی مشغول می‌شد و یا چیزی را می‌برد، می‌شكست و به يكدیگر وصل می‌کرد و بهم می‌چسباند. پدرش هنگام مشاهده این وضع با خود می‌گفت: «سرانجام او آدمی خواهد شد و صنعتگر می‌شود.»

گاهی ايلیا از بامداد تا شام به پدر توجهی نمی‌کرد، اما ناگهان به دفتر او

می‌رفت و روی زانویش می‌نشست و به او امر می‌کرد که: «یک قصه برای من بگو!»

پدرش می‌گفت: «من اکنون وقت ندارم.»

— من هم وقت ندارم صبر کنم.

پدر تبسم کنان کاغذها را به کناری می‌زد: «خوب! روزی روزگاری موژیکها...»

— قصه موژیکها را می‌دانم. یک قصه خنده‌دار بگو!

اما پدر قصه خنده‌دار نمی‌دانست و می‌گفت: «برو پیش مادر بزرگت.»

— او امروز سرما خورده.

— خوب! برو پیش مادرت.

— او مرا شستشو می‌دهد.

آرتامانوف می‌خندید؛ پسرش یگانه موجودی بود که او را به‌خنده ساده و بی‌پیرایه وامی‌داشت.

ایلیا همچنانکه می‌کوشید از روی زانوی پدرش پایین بیاید می‌گفت: «پس می‌روم پیش تیخون.»

اما آرتامانوف او را نگه داشته می‌گفت: «تیخون چه نوع قصه‌ای برای تو می‌گوید؟»

— قصه‌های گوناگون.

— خوب. مثلاً؟

— او همه چیز می‌داند، در «یالاختا» بوده. در آنجا بارزوا قایق می‌سازند...

هنگامی که ایلیا از جای بلندی به زمین می‌افتاد و صورتش زخمی می‌شد مادرش او را می‌زد و فریاد می‌کشید: «بالای بام نرو! پایین می‌افتی و قوزی و بدتر کیب می‌شوی.»

ایلیا از شدت خشم چهره‌اش سرخ می‌شد. بی‌آنکه گریه کند مادرش را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «اگر دفعه دیگر مرا بزنی خودم را می‌کشم.»

مادر سخنان تهدیدآمیز او را برای پدرش باز می‌گفت و پتر با تبسم به او می‌گفت: «تو او را کتک زن! بفرستش پیش من!»

۱. بارکشی که با قایق می‌کشد.

پسر به اتاق پدر می‌رفت، دستها را به پشت می‌زد و میان چهارچوب در می‌ایستاد. پیتتر که در این لحظه به جز کنجکاو و امواج مهر و محبت که قلبش را فرا گرفته بود احساس دیگری نداشت می‌پرسید: «چرا نسبت به مادرت بی‌ادبی می‌کنی؟»

پسر خشنماک پاسخ می‌داد: «من دیوانه نیستم.»

— اگر دیوانه نیستی پس چرا بی‌ادبی می‌کنی؟

— برای اینکه او مرا می‌زند. تیخون می‌گوید که فقط دیوانگان را کتک

می‌زنند.

— تیخون؟ تیخون خودش...

اما پیتتر به سببی از دیوانه نامیدن خدمتکار خودداری می‌کرد، مدتی در اتاق قدم می‌زد و به این موجود کوچک که در آستان در ایستاده بود نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید؟ سرانجام می‌گفت: «خوب! پس تو چرا برادرت یا کوف را می‌زنی؟»

— یا کوف دیوانه است. دردش نمی‌آید، چاق است.

— چطور؟ چون چاق است باید او را کتک زد؟

— او حریص است.

پیتتر احساس می‌کرد که نمی‌تواند فرزندش را تربیت کند و پسرش نیز این مسأله را درک کرده است. شاید ساده‌تر و مفیدتر این بود که او را گوشمالی دهد. اما قادر نبود که به روی این کودک محبوب که موی مجعد داشت دستش را بلند کند. حتی در برابر نگاه ثابت چشم کبود این کودک محبوب ناراحت می‌شد که چرا در خیال گوشمالی او افتاده است. نور خورشید هم مزاحم بود، همیشه چنین اتفاق می‌افتاد که ایلیا در روزهای آفتابی بیشتر شیطنت می‌کرد. پیتتر همچنان که با سخنان معمولی فرزندش را پند می‌داد و سرزنش می‌کرد به یاد روزهایی می‌افتاد که خود همین کلمات را از پدرش می‌شنید و این کلمات هرگز در قلبش جایگیر نمی‌شد و در خاطرش نقش نمی‌بست و فقط انگیزه دلتنگی و ملالت می‌شد و شاید اندکی نیز او را می‌ترسانید. اما کتک و گوشمالی به دشواری فراموش خواهد شد بویژه اگر مضروب استحقاق کتک خوردن را داشته باشد. به هر صورت این مسأله را پیتتر آرتامانوف نیز به نیکی می‌دانست.

پسر دومش، یا کوف، گرد و چاق و سرخ و سفید بود و صورتش بیشتر

به مادرش شباهت داشت، او بیشتر وقتها گریه می کرد و ظاهراً از این عمل راضی و خرسند می شد. پیش از اشک ریختن حق می کرد، دهانش را پر باد می کرد و با مشت چشمش را می مالید. بسیار ترسو و حریص و پرخور بود. همین که شکمش پر و سنگین می شد، یا می خوابید و یا نق نق می کرد و بهانه می گرفت که: «ماما! من خسته شدم.»

دختر بزرگترشان، لینا، فقط تعطیل تابستان را در خانه به سر می برد و مانند دوشیزه غربی به نظر می رسید.

ایلیا در سن هفت سالگی پیش کلب کشیش به خواندن و نوشتن شروع کرد. اما همین که فهمید پسر «نیکونوف» دفتردار کارخانه بجای خواندن انجیل از روی کتاب کوچکی به نام زبان مادری که مصور هم بود درس می خواند، به پدرش گفت: «من دیگر درس نمی خوانم زبانم درد گرفته.»

پس از این که مدتی با مهر و نوازش از او سؤال کردند که چرا نمی خواهی درس بخوانی گفت: «پاشانیکونوف زبان ما را یاد می گیرد اما من باید زبان خارجیها را یاد بگیرم.»

اما این کودک پر نشاط و زنده دل گاهگاه مانند کسی که به مانعی برخوردیده باشد، ساعتهای پیاپی تنها زیر درخت کاج روی تپه ای می نشست و شاخه های خشک شده کاج را به آب ناپاک و سبز رنگ رودخانه و اتاراشکامی انداخت. در این مواقع پدرش با خود می اندیشید که او خسته و کسل شده است.

او نیز هفته ها و ماهها در میان هیاهوی سرسام آور کارگاه زندگی می کرد و پیوسته در حرکت بود و ناگهان در مه متراکم و غلیظ اندیشه های مبهم و نامعلوم فرو می رفت و بی اختیار دست و پایش در دام اندوه و کدورت می پیچید و نمی توانست بفهمد که آیا نگرانیهای کار یا کسالتی که در نتیجه این نگرانیهای یکنواخت پیش می آید او را گیج و منگ کرده است. در چنین روزها، اغلب از کسانی که با ایشان رویه روی می شد نفرت داشت زیرا گمان می کرد که ایشان با او خوش رفتاری نکرده یا کلمه بی جایی گفته اند. شاید در یکی از همین روزهای تیره و مه آلود بود که او از تیخون ویالوف بیزار و متنفر شد.

ویالوف دست مادر زن پتر را گرفته بود و نزدیک می آمد و چنین می گفت: «ما، ویالوفها، خانواده بزرگی هستیم...»

پتر به جانب بایما کوا رفته و آرنج او را گرفت و از ویالوف پرسید: «پس

چرا تو با قوم و خویشان زندگی نمی کنی؟»

تیخون ساکت شد و خواست دور شود اما آرتامانوف سؤال خود را تکرار کرد. سپس خدمتکار چشم بی رنگش را تنگ کرد و با بی اعتنائی پاسخ داد: «از آنها دیگر کسی باقی نمانده است. همه آنها را نابود کردند.»

— نابود کردند یعنی چه! چه کسی آنها را نابود کرده است؟

— دو برادرم را به «سواستوپول» فرستادند و آنها در آنجا کشته شدند. برادر بزرگترم در شورش دهقانان، که دیوانه نهضت آزادی و آزادیخواهی بودند، شرکت کرد. پدرم هم در انقلاب کشته شد. وقتی جبراً مردم را به خوردن سیب زمینی وامی داشتند او از خوردن سیب زمینی دوری می کرد. می خواستند او را شلاق بزنند اما فرار کرد تا خودش را نجات دهد. ولی موقع فرار یخ زیر پایش شکست و در رودخانه افتاد و غرق شد. مادرم از شوهر دیگرش، ویالوف ملهگیر، دو پسر دیگر پیدا کرد که یکی منم و دیگری سرگی...

اولیانا چشمش را که از گریه ورم کرده بود به هم زد و پرسید: «برادرت کجاست؟»

— او را هم کشتند.

آرتامانوف خشمناک گفت: «چرا امروز مرثیه خوانی می کنی؟»

— اولیانا ایوانونا از من پرسید... امروز دلش تنگ شده بود، منم...

تیخون بی آنکه سخنش را تمام کند، روی زمین خم شد و شاخه خشکی را برداشت و به سویی پرتاب کرد. دودقیقه در سکوت سپری شد.

ناگهان آرتامانوف پرسید: «چه کسی برادرت را کشت؟»

تیخون آرام پاسخ داد: «چه کسی می کشد؟ بشر کشنده است؟»

بایما کوا آهی کشید و اضافه کرد: «برق هم می کشد...»

اواسط تابستان روزهای دشواری فرا رسید؛ برفراز زمین، زیر آسمان زرد رنگ و دودآلود سکوت سنگین و گرمای خفقان آور و توان فرسایی ایستاده بود. در همه جا جنگلها و گودالهای تورب می سوخت. ناگهان باد خشک و سوزانی به شدت وزیدن گرفت، وحشیانه صفیر می زد و روزه می کشید، برگهای زرد را از درختان می کند، بویژه برگهای سوزن مانند زنگ زده سال پیش درختان کاج را به اطراف می پراکند و ابر تراکمی از خاک و شن به هوا می برد و با تراشه های

چوب و ذرات خاکستر و پرهای مرغان درهم می‌کرد و پیشاپیش خود می‌راند. به مردم تنه می‌زد و می‌کوشید تا لباس از تنشان بیرون کند. در آخر کار در جنگلها پنهان می‌شد و در آنجا حریقها را دامن می‌زد.

در کارخانه بیمار بسیار بود. آرتامانوف در میان زمزمه دوکها و خوش‌خوش ماکوها سرفه‌های خشک و کوتاه کارگران را می‌شنید و چهره‌های خشمناک و افسرده را می‌دید، حرکات سست را تماشا می‌کرد. میزان تولید رفته رفته کاهش می‌یافت، محصول نامرغوب می‌شد. روزهای غیبت کارگران رو به افزایش می‌رفت، موژیکها بیشتر میگساری می‌کردند، و کودکان و زنهای بیمار می‌شدند. سرافیم درودگر، پیرمرد پرنشاطی، که صورتش مانند چهرهٔ کودکان سرخ بود، هر روز تابوت کوچکی می‌ساخت و گاهگاه الوارهای رنگ پریده نارون را به هم می‌چسباند و برای مرد یا زنی که زندگی‌شان در این دنیا به پایان رسیده بود، خانه بازپسین می‌ساخت.

آلکسی مصرانه می‌گفت: «باید جشن و تفریحی ترتیب داد. باید شادی کرد و مردم را به شادمانی واداشت.»

وقتی که با زنش به بازار مکاره می‌رفت، اندرز خود را تکرار کرد: «پیترا! برای ایشان جشنی راه بینداز تا زنده شوند. بدان که شادمانی و خوشی دواي تمام بدبختیهاست.»

پیترا به همسرش دستور داد: «یاالله! مشغول شو! جشن بزرگ و مهمانی مفصلی راه بینداز!»

ناتالیا ناراضی و ناخرسند غرغر کرد. پیترا پرسید: «خوب؟» همسرش معترضانه بینی خود را با گوشهٔ پیش‌بند پاک کرد و با صدای رسا پاسخ داد: «اطاعت می‌شود.»

جشن و تفریح با خواندن دعایی که «گلب» کشیش باشکوه و هیمنه آنها را هبری می‌کرد آغاز شد. کشیش لاغرتر و خشکیده‌تر شده بود.

طنین صدای شکسته و لرزانیش که کلمات نامفهوم و غیرعادی را ادا می‌کرد، بسیار رقت‌انگیز بود؛ گویی آخرین نیرویی که در حال زوال است برای خواندن این دعا به کار می‌برد. چهره‌های تیره‌رنگ نسا جان مسلول عبوسانه چین‌خورده اما به رعایت اکرام و احترام مانند قطعهٔ چوب بی‌حرکت بنظر می‌رسید. بسیاری از زنان با صدا می‌گریستند. هنگامی که کشیش چشمهای

اندوهبار خود را به جانب آسمان دودآلود بلند کرد مردم به همراه او عاجزانه از میان پرده دود به قرص خورشید کدر که چون سراطس و بی مویی به نظر می رسید می نگریستند و با خود می اندیشیدند که شاید کشیش بردبار و سلیم در آسمان کسی را مشاهده می کند که با وی آشناست و دعایش را می شنود. زنها پس از پایان دعا میزها را در خیابانهای کوی کارگران چیدند و تمام کارگران کارخانه باوقار و ابهت در برابر بادیهای چوبین که تالب از آبگوشت چرب گوسفند و رشته آرد پر بود نشستند. گرد هر بادیه ده نفر نشسته بودند. روی هر میز سطلی مملو از آبیجوی قوی و خانه ساز و ربع سطل و دکای «ممتاز» قرار داشت. آبیجو و ودکا به سرعت روحیه این مردم دلسرد و فرسوده از کار را قوی ساخت. پرده خاموشی که چون عرقچین گرمی زمین را می پوشاند، از هم درید و به روی مردابها و به سوی جنگلهای حریق زده تغییر مکان داد. همه نشاط انگیزی در فضای کوی کارگران طنین افکن شد و با صدای قاشقهای چوبی، خنده کودکان، فریاد زنها و گفتگوی جوانها درهم آمیخت.

حدود سه ساعت سرگرم خوردن این غذای مقوی و فراوان بودند. پس از آنکه مستها را به خانه خود بردند، جوانها به گرد سرافیم نجار که مرد پاکیزه و منظمی بود جمع شدند. پیراهن و شلوار کرباس آبی رنگ او از شدت شستوشو بسیار به رنگ کبود درآمده بود، چهره مست و گلگونش که بینی کشیده ای آنرا زینت می داد با سرور و هیجان می درخشید، چشم باروج و زنده و شفاف او میان مژگانش برق می زد. در وجود این تابوت ساز یک شادی آسمانی و هیجان آرام بخش مشاهده می شد. روی نیمکتی نشسته، سه تازی را برزانوهای لاغر خود نهاده بود و انگشتهای سیاهش را که مانند ریشه خردل خمیده و گره دار بود روی سیمها می کشید و مثل گدایان و نایبانیان با افسردگی ساختگی تودماغی آوازی می خواند:

خوب! مردم! این افسانه برای شادمانی شماست

این معما را بشنوید و با عقل و هوش خود حل کنید.

در این موقع به دخترها چشمک زد، زینائیدا، دختر ریسنده زیبای او که سینه برجسته و چشمی گستاخ داشت، میان دخترها ایستاده بود. سرافیم با صدای رساتر و افسرده تر می خواند:

مسیح مهربان در بهشت تابان
 در زیر درخت زیزفون بلند و زرین برگ
 در آسمان خنک و عطر آگین
 روی تختی از لیل درختان نشسته
 سیم و زر تقسیم می کند،
 لعل و جواهر تقسیم می کند،
 مردان ثروتمند را پاداش می دهد،
 چون این ثروتمندان مهربان
 به بینوایان و تیره بختان کرم می کنند
 و آنان را چون برادر دوست دارند
 گرسنگان و گدایان را سیر می کنند.

او باز به دختران چشمک زد و ناگهان آوازش را به آهنگ رقص مبدل ساخت.
 دخترش فریاد کشید و پیش جست. دستها را مانند کولیاها به پشت گذاشت و
 همچنانکه پستانهای برجسته اش را می لرزاند به آهنگ آواز طنین دار و صدای
 ساز پدرش به رقص پرداخت:

هر کس نقره بگیرد
 پایش خواهد شکست
 هر کس طلا بردارد
 در آتش خواهد سوخت
 سنگهای گران بها و جواهر
 چشم آنها را کور می کند.

صدای سفیر جوانان، آهنگ سه تار و آواز سرافیم را خاموش کرد. پس دختران و
 زنان که می رقصیدند شروع به خواندن کردند:
 از سوی دریا قایقهای تندرو می رسد
 برای دختران زیبا هدیه می آورد.
 وزینائیدا پای کویان با صدای نافذ و زیر چنین می خواند:

برای پیراهن «پالاشکا»
 «پاشکا» گونی می فرستد
 «ترشکی» برای «ماتریوشکا»

دو گوشواره چوبی می فرستد.

ایلیا آرتامانوف با کودک لاغری به نام «پاول نیکونوف» که روی گردن درازش، سرطاس و فرتوتی پیوسته می چرخید و بر صورت ناسالم و تیره رنگش چشم خاکستری رنگ و ترسناکی آزمندانه می درخشید، روی یکی از الوارها نشسته بود. ایلیا این پیرمرد کبودپوش را بسیار خوش می داشت، شنیدن آهنگ سه تار و آواز نشاط انگیز و خنده آور سرافیم مطبوع او بود. اما ناگهان زنی که بلوزگلی در برداشت برافروخته بنای چرخیدن گذاشت و با صغیر وحشیانه و داد و فریاد ناموزون اطرافیان را برانگیخته مجلس بزم را بهم ریخت. نیکونوف آهسته گفت: «زینائیدا دختر هرزه‌بی است و با همه کس معاشرت می کند. با پدرت هم رابطه دارد. من به چشم خود دیدم که پدرت او را در آغوش کشیده بود.

به شنیدن این سخن، ایلیا از این زن کاملاً متنفر و بیزار شد.

ایلیا احمقانه پرسید: «چرا پدرم او را در آغوش کشیده بود؟»

— خودت خوب می دانی چرا.

ایلیا چشمش را به زیر انداخت. او می دانست که چرا دختران را در آغوش می کشند و مکدر شد که چرا از ریفش این سؤال را کرده است.

پس با تنفر گفت: «دروغ می گویی.»

و دیگر به زمزمه نیکونوف گوش نداد. ایلیا این بچه ترسو و توسری خور را به سبب پژمردگی و داستانهای کسل کننده و یکتواختی که از دختران کارگر می گفت، خوش نداشت اما نیکونوف از کبوتربازی سرشته داشت و ایلیا نیز کبوتر را دوست می داشت و به این جهت با خرسندی و رضایت این کودک رنجور و ناتوان را از آزار و گزند کودکان کارگران محافظت می کرد. بعلاوه نیکونوف در بازگویی رویدادها استعداد شایان توجهی داشت. هر چند او فقط رویدادهای ناگوار را مشاهده می کرد و می توانست آنها را به نیکی نقل کند و مو به مو مانند یا کوف برادر کوچکتر ایلیا درباره همه چیز به گونه‌ی بی سخن می گفت که گویی از تمام مردم جهان شکایت دارد.

ایلیا پس از چند دقیقه سکوت برخاست و به خانه رفت. در باغ مهمانها زیر سایه گرم درختانی که از گرد و غبار خاکستری رنگ شده بود، چای می خوردند. ایشان سرمیز بزرگی نشسته بودند. در آنجا گلب که کشیش آرامی بود، کاپتف مکانیسین، مرد سیاه چهره و مجمد موی، و نیکونوف دفتردار با صورتی

آنچنان شسته و پاك كه تشخيص خطوط چهره‌اش امكان نداشت نشسته بودند. نيكونوف بينی كوچك و پرمویی داشت، غده‌ای روی پیشانی‌ش درآمده بود، لبخندی میان بينی و غده‌اش می‌خزید و اطراف شكافهای تنگ چشمش را با چینه‌ای درشت و لرزان می‌پوشانید.

ایلیا کنار پدرش نشست. او باور نمی‌کرد كه این مرد ترشرو با آن دختر ریسنده و قیج و بی‌شرم سروکاری داشته باشد. پدرش خاموش بود و با دست سنگین خود شانه او را نوازش می‌داد. همه از شدت گرما لخته و بی‌حس شده بودند و عرق از سروویشان فرو می‌ریخت، از روی بی‌میلی سخن می‌گفتند. فقط صدای رسای كاپتف مانند انعكاس صوت در شب سرد زمستان كه آسمان مانند بلور شفاف است، در فضا طنین افكن بود.

مادر پرسید: «به كوی كارگران برویم!»

پدر گفت: «آری! من اکنون می‌روم كلاهم را بردارم.»

آنگاه از سرمیز برخاست و به‌خانه رفت. پس از يك دقیقه ایلیا در پی او دوید و در دهلیز به‌او رسید. پدرش با مهربانی از او پرسید: «چه می‌خواهی؟»
پسر نگاه خود را به چشم پدر دوخت و پرسید: «تو زینائیدا را در آغوش كشیده بودی یا نه؟»

ایلیا چنین دریافت كه پدر از شنیدن این سخن به وحشت افتاد. از مشاهده این وضع تعجب نكرد. زیرا پدرش را مرد محجوبی می‌پنداشت كه از همه كس می‌ترسید و حجب او را سبب خاموشی و كم حرفی او می‌دانست.
او بیشتر و قتها چنین احساس می‌كرد كه پدرش حتی از او نیز بیم دارد. اما حقیقتاً نیز پتر در این لحظات از پسرش می‌ترسید. ایلیا برای اینکه این مرد بزدل را قوی‌دل كند گفت: «من این حرف را باور نكرده‌ام. فقط می‌خواهم بدانم كه درست است یا نه؟»

پدر او را پیش انداخت و از دهلیز به اتاق خود برد و در اتاق را محكم بست و خود به گام زدن از يك گوشه به گوشه دیگر اتاق پرداخت. پتر همیشه در هنگام خشم این چنین رفتار می‌كرد.

سرانجام آرتامانوف بزرگ کنار میز توقف كرد و گفت: «بیا اینجا!»

آرتامانوف كوچك به‌جانب میز رفت.

— تو چه گفتی؟

— این حرف را پاولوشکا به من گفت اما من باور نکردم.

— باور نکردی؟ پس اینطور؟

پیتر همچنان که به موهای مجعد و قیافه جدی و نامهربان پسرش خیره خیره می‌نگریست کم‌کم آتش خشم و غضبش فرو نشست، بعد لاله‌گوش خود را کشید و با خود گفت: «آیا این مسأله که پسرش به پرگویی احمقانه کودک کوچک دیگری مانند خودش باور نمی‌کند و ظاهراً خود را یا بی‌اعتقادی به این مسأله تسلی می‌دهد، پسندیده است یا نه؟» او راه سخن گفتن با پسرش را نمی‌دانست و بهیچوجه میل نداشت فرزندش را کتک بزند. اما بایستی عملی انجام داد، و سرانجام تصمیم گرفت که ساده‌ترین و منطقی‌ترین راه، همان کتک زدن پسر است... پس دست خود را بی‌اختیار و بی‌اراده با ثانی بلند کرد، انگشتان خود را داخل موهای تابدار و زبر پسر کرد، موهای او را کشید و غرغر کنان گفت: «به حرفهای دیوانه‌ها گوش نده! گوش نده!»

و با این عمل او را از خود دور کرد و فرمان داد که: «برو! در اتاقت بنشین! ... همانجا بنشین! آری. آری. برو!»

پسر به جانب در رفت، گردنش کج بود، گویی طفل بیگانه‌یی است. پدر به او نگاه می‌کرد و خود را تسلی می‌داد: «راستی او گریه نمی‌کند. پس من آزاری به او نرساندم.»

دوباره همچنان که می‌کوشید تا خود را خشمگین بنمایاند گفت: «یادت باشد که حرف دیوانه‌ها را نباید باور کرد. دیدی که چطور نشانت دادم.» اما این کلمات حس دلسوزی و رقت او را نسبت به پسر آزرده خویش و عدم رضایتش را از خود خاموش نمی‌کرد.

سپس به دستهای قرمز و پرموی خود نگریست و با خود گفت: «این اولین باری بود که من او را زدم. اما مرا تا سن ده سالگی لااقل صندبار کتک زده بودند.»

این اندیشه هم موجب تسلی او نشد.

آرتامانوف از پنجره به قرص خورشید که مانند لکه چربی در آب گل‌آلود به نظر می‌رسید، نگاه کرد، اندکی به هیاهوی مجذوب‌کننده‌ای که از کوی کارگران برخاسته بود گوش داد و با بی‌میلی برای تماشای جشن و تفریح رفت. در راه آهسته به نیکونوف گفت: «ناپسری تو حرفهای احمقانه به ایلیای من تلقین

می کند...»

دفتردار با آمادگی کامل و ظاهراً با خرسندی و رضایت قول داد: «او را تازیانہ می زنم.»

پیتر زیرچشمی به چهره بی روح نیکونوف نگریست و به سخن خود چنین افزود: «به او یاد بده که جلوزباناش را نگه دارد.»

و آنگاه آسوده و راحت با خود اندیشید: «اینقدر ساده است.»

کارگران از ارباب با هلهله و شادی استقبال کردند. خنده های نیم مستانه بر لبها می درخشید، بازار تملق و چاپلوسی گرم بود. سرافیم که چارق های نو به پا کرده و میچ پیچهای خود را به روش مردم «مورداو» با نوار قرمز بسته بود پای کوبان برابر آرتامانوف می چرخید و این حمد و ثنا را درباره او می خواند:

ببین! کیست می آید؟

این ارباب و مایه افتخار ماست.

بانوی زیبا و عزیز ما نیز

در کنار او می آید.

ایوان ماروزوف که مویی بلند و ریشی خاکستری داشت و به کشیشان شبیه بود با صدای بم گفت: «ما از تو راضی هستیم. ما راضی هستیم.»

پیرمردی دیگر به نام ماما یف با شادی و سرور فریاد کشید: «آرتامانوفها مانند اربابان حقیقی مراقب آدمهای خود هستند.»

نیکانوف آنچنانکه همه شنیدند به کاپتف گفت: «مردم شریف می دانند چطور از ولینعمتهای خود قدر دانی کنند.»

یاکوف که پیراهن ابریشمی گلگونی دربرداشت و مانند گلوله توپی به نظر می رسید، شکوه کنان گفت: «ماما! مرا فشار می دهند.»

مادر دست او را نگه داشته بود، از روی لطف و کرم به زنها می خندید و پسرش را تسلی می داد: «تعاشا کن چطور پیرمرد می رقصد...»

نجا رکبود رنگ بی آنکه خسته شود می چرخید و به هوا می پرید و بذله گویی می کرد:

آه! پابکوب!

بیشتر پا بکوب!

چارق از چکمه سبکتر است.

زن از دختر شیرین تر است

این نخستین مرتبه‌ای بود که آرتامانوف تمجید و تحسین مردم را می‌شنید. او دلایل کافی داشت تا این تمجید و تحسین را از روی صداقت باور نکند اما با این حال از شنیدن این کلمات مهرآمیز نرم و ملایم شد و تبسم کنان گفت: «خوب! بس است! متشکرم! ما در صلح و آشتی با هم زندگی می‌کنیم.» اما با خود اندیشید: «افسوس که ایلیا اینجا نیست تا ببیند که چگونه به پدرش احترام می‌گذارند.»

چنین می‌پنداشت که باید کار نیکی انجام دهد و به‌طریقی به این مردم کمک کند. بعد لاله‌گوشش را کشید و لختی اندیشید و گفت: «بیمارستان کودکان را باید دوبار وسیع کرد.»

سرافیم دستش را در هوا تکان داد و از وی دور شد: «شنیدید؟ سلامتی ارباب هورا!»

مردم با صدای رسا اما ناموزون هورا کشیدند.

در این حال ناتالیا که در میان حلقه‌ای از زنان ایستاده بود، به هیجان آمده، با صدای کشیده و بمی گفت: «بروید و سه بشکه دیگر آبجو بیاورید. تیخون بشما خواهد داد. بروید!»

این سخن برشادی و سرور زنان افزود و نیکونوف همچنانکه سر را تکان می‌داد با هیجان گفت: «این مجلس شایسته اسقف‌هاست. یا کوف ناله می‌کرد: «ماما! گرم شده.»

والکوف آتش‌انداز، مرد ریش‌سیاهی که چشمهای درشت و آلوده‌اندی داشت، عیش و شادی را اندکی منغص ساخت و از هم‌پاشید. او کودک لاغر و رنجور خود را که از گرما بی‌حال شده بود و بر پوست کبودش زخمهای بسیار دیده می‌شد، روی دست چپ انداخته و به سمت ناتالیا دوید و متشنج و لرزان فریاد کشید: «چه باید بکنم؟ زخم مرد. از گرما مرد. این بچه را روی دست من گذاشت و رفت. حالا چه باید بکنم؟»

از چشمهایش که به چشم دیوانگان می‌نمود، اشک پیوسته فرومی‌ریخت. زن‌ها می‌کوشیدند تا آتش‌انداز را از ناتالیا دور کنند و با لحن پوزش‌آمیز می‌گفتند: «به حرف او گوش نکن! می‌بینی که دیوانه است. زنش ولگرد و گناهکار بود، سل داشت. خودش هم بیمار است.»

آرتامانوف خشمناك گفت: «بچه را از او بگیرد!»
يكمرتبه چند جفت دست به سوی كودك بی حال و بی هوش دراز شد. اما
والكوف دشنام گویان گریخت.

رویهم رفته جشن باشكوه و شادمانی و همانگونه كه شایسته مجالس
جشن و سرور است، برگزار شد. آرتامانوف متوجه قیافه های جدیدی میان كارگران
شد و تقریباً با غرور و تكبر در دل گفت: «به عده كارگران افزوده می شود. كاش
پدرم زننه بود و این وضع را می دید...»

ناگهان همسرش با تأسف گفت: «بی موقع ایلیا را تنبیه کردی. اونمی بیند
كه مردم چگونه تو را دوست دارند.»

آرتامانوف به او پاسخی نداد ولی زیرچشم نگاهی دزدانه به زینائیدا
افكند. او پیشاپیش چندتن از دختران راه می رفت و با صدای نامطبوع و كوتاهی
می خواند:

از كنارم می رود،

مهربانم می نگرد،

مثل اینکه می خواهد،

آه! عاشقم بشود.

پیتر با خود اندیشید: «دختر هرزه! شعرش هم هرزه است.»
سپس ساعتش را از جیب بیرون آورد و پس از توجه به آن معلوم نبود
به چه سبب به همسرش به دروغ گفت: «من به خانه می روم. شاید تلگرافی از
آلكسی رسیده باشد.»

او تند می رفت، در راه می اندیشید كه به پسرش چه بگوید. چند جمله
بسیار خشن و اما درعین حال بقدر كفایت مهرآمیز پیش خود حاضر كرد. اما
همین كه در اتاق ایلیا را آهسته باز كرد تمام آن جمله ها را فراموش كرد.
پسرش روی صندلی زانو زده، آرنجها را به رف پنجره تکیه داده بود و به آسمان
گلگون و دودآلود می نگرست. هوای تاریك روشن شامگاهان اتاق كوچك
را با غباری به رنگ بور پر می كرد، در قفس بزرگی كه به دیوار آویزان بود
طرقه ای سرگردان به اطراف می پرید، منقار زردش را پاك می كرد و خود را برای
فرار آماده می كرد.

— خوب! هنوز اینجا نشستی؟

ایلیا یک‌ه خورد، سرش را برگرداند و آرام از صندلی پایین آمد.

— می‌بینی! تو به هر سخن بی‌ربطی گوش می‌دهی!

پسر با سر خمیده ایستاده بود. پدر متوجه شد که او عمداً سرش را خم کرده است تا از این راه یادآوری کند که تنبیه شده است.

— چرا قوز کردی؟ سرت را راست نگهدار!

ایلیا ابروانش را بالا برد اما به پدرش نگاه نکرد. طر‌قه‌یی که در قفس بود، خود را به میله‌ها می‌زد و آهسته سوت می‌کشید.

آرتامانوف با خود اندیشید: «اوقاتش تلخ شده.»

پس روی تخت‌خواب ایلیا نشست، انگشت‌هایش را در بالش فرو کرد و گفت: «به حرف‌های مهمل نباید گوش داد!»

ایلیا پرسید: «آخر مردم می‌گویند.»

آهنگ صدای جدی و مطبوع او پدر را مسرور کرد. پتر با شجاعت و مهربانی گفت: «درست است که می‌گویند اما تو گوش نده! هر چه گفتند فراموش کن! اگر پیش تو چ‌رند گفتند فراموش کن!»

— تو خودت هم فراموش می‌کنی؟

— خوب! پس چه؟ اگر من هم همه آنچه را که می‌شنوم حفظ کنم، به‌روزی می‌افتم که بدتر از آن نیست.»

آرتامانوف آرام و بی‌شتاب سخن می‌گفت، می‌کوشید ساده‌تر حرف بزند، در انتخاب کلمات دقت می‌کرد، اما دریافت که هیچ یک از آن کلمات ضروری نیست و به‌زودی در پیچ و خم کلمات ساده‌گیر افتاد و آهی عمیق برآورد و گفت: «بیا پیش من!»

ایلیا با احتیاط به‌جانب او رفت؛ پدر او را میان زانوها گرفت، کف دست را روی پیشانی پهنش نهاد و آهسته فشرد و چون احساس کرد که پسرش مایل نیست سر را بلند کند با آ‌زردگی گفت: «چرا این‌طور اخم کردی؟ به‌من نگاه کن!»

ایلیا چشمش را به‌چشم پدر دوخت اما این عمل وضع را بدتر کرد چون همان‌دم از پدرش پرسید: «چرا مرا کتک زدی؟ من گفتم که حرف پاولوشکارا باور نکردم.»

آرتامانوف تردید داشت که چه پاسخ دهد. با کمال تعجب می‌دید که

پسرش در اثر معجزه‌ای با وی برابر و همپایه شده است: یا خود به درك اهمیت بزرگان واقف شده و با ایشان همطراز شده است و یا اینکه بزرگان را تا پایه و مقام خود تنزل داده است.

پیتر با خود اندیشید: «با این سن و سال بسیار زودرنج و حساس است.»
پس برخاست و به اشتیاق اینکه هرچه زودتر با پسرش آشتی کند شتابان گفت: «من به تو آسیبی نرساندم. بچه باید تربیت شود. نمی‌دانی پدرم چقدر مرا کتک می‌زد. بعلاوه هم مادرم و هم میرآخور و مباشر و نوکر آلمانی، همه مرا می‌زدند. اگر خویشان شخص، انسان را کتک بزنند باز عیبی ندارد اما کتک خوردن از دست بیگانه بسیار دردآور است. می‌گویند دست خودی سبک است.»
آرتامانوف در اتاق گام می‌زد و با شتاب بسیار این کلمات را به پایان رسانید، مثل این که می‌ترسید که مبادا پسرش سؤال دیگری از وی بکند.
پس بی‌آنکه به پسرش که خود را به پستی تخت‌خواب می‌فشرد، نگاه کند زیر لب گفت: «تو در اینجا چیزهایی می‌شنوی و می‌بینی که شایسته نیست. باید تو را به شهر فرستاد و به مدرسه گذاشت. می‌خواهی درس بخوانی؟»
— آری!

— خوب! پس...

او می‌خواست پسرش را نوازش کند اما نمی‌توانست، مثل این که کسی او را از این کار باز می‌دارد. هرچه می‌اندیشید نمی‌توانست به یاد آورد که آیا پدر و مادرش نیز او را پس از رنجاندن و آزردن نوازش می‌کردند یا نه؟
— خوب! برو! گردش کن! فقط با این پاشکا رفاقت نکن!
— هیچ کس او را دوست ندارد.

— بقدری هزله است که نمی‌شود او را دوست داشت.

آرتامانوف به اتاق خود رفت، کنار پنجره ایستاد و اندیشید که گفتگوی او با پسرش به نتیجه نیکو نرسید. پس با خود گفت: «او را زیاد لوس کردم. دیگر از من نمی‌ترسد.»

از جانب کوی کارگران هیاهوی درهمی به گوش می‌رسید. داد و فریاد و سرود و آواز دختران، صدای گفتگوی خفه و آهنگ گارمون درهم می‌آمیخت و در این هنگام کلمات تیخون از در حیات آشکارا شنیده می‌شد: «پسر جان! چرا تو در خانه ماندی؟ همه تفریح می‌کنند و تو در کنج خانه‌ای؟ می‌خواهی

به مدرسه بروی؟ بسیار خوب! مثلی است مشهور که «آدم بی سواد نایبناست»
اما پسر جان! من اینجا بی تو دلتنگ می شوم.

آرتامانوف می خواست فریاد بکشد: «نه! دروغ می گویی! فقط من دلم
تنگ می شود.»

سپس با کینه و تنفر اندیشید: «این مار خوش خط و خال از پسر اربابش
تملق می گوید.»

پتر وقتی پسرش را نزد برادر گلب کشیش به شهر فرستاد تا او را برای
ورود به دبیرستان شبانه روزی آماده کند، حقیقتاً خانه را تهی و خود را دلتنگ
می دید و چنین به نظرش می رسید که رویداد ناگوار و غیر عادی رخ داده است.
پتر چنان با شعله آبی رنگ چراغ اتاق خوابش خوگرفته بود که حتی درشهای
طولانی هم اگر آن چراغ خاموش می شد از خواب می پرید و اینکه چنین
می پنداشت که با رفتن ایلیا چراغ اتاق خوابش یکباره خاموش شده است.

ایلیا پیش از رفتن چنان بد رفتاری می کرد که گویی عمداً می خواهد از
خود خاطره ناگواری باقی گذارد. مادرش را تاحدی می آزد که اشک از چشمش
سرازیر می شد، تمام پرندگان یا کوف را از قفس آزاد کرد، طرقله ای را هم که
وعده داده بود به او بدهد به نیکونوف بخشید.

پدر می پرسید: «چرا اینقدر شیطننت می کنی؟»

اما ایلیا پاسخ نمی داد و فقط سرش را کج می کرد. آرتامانوف گمان
می کرد که پسرش او را مسخره می کند و رویدادی را که پدر می خواهد فراموش
کند به یادش می آورد. شگفت در آن بود که این انسان کوچک جای بسیار
بزرگی را در قلب و روح او اشغال کرده بود. با خود می اندیشید: «آیا راستی
پدر من هم اینطور بخاطر من نگران و ناراحت بود؟»

اما خاطرات گذشته یقیناً به وی پاسخ می داد که او هرگز پدرش را
مردی حساس و دوست داشتنی ندیده بود بلکه وی را کارفرمایی خشن و جدی
می یافت که به آلکسی بیشتر توجه می کرد تا به وی.

آرتامانوف از خویشتن می پرسید: «آیا من مهربانتر از پدرم هستم؟»

اما در پاسخ این سؤال عاجز بود زیرا نمی دانست که «آیا راستی او خود
مهربان است یا خشن و نامهربان» این افکار وی را آرام نمی کرد و ناگهان در
لحظات نامناسب مثلاً هنگامی که به کاری مشغول بود بروی چیره می شد.

کارها با سرعت و موفقیت پیش می‌رفت و توسعه می‌یافت. صدها چشم متوجه کارفرما بود و دقت و توجه دائمی او را درخواست می‌کرد. اما همین که پیش-آمدی او را به یاد ایلیا می‌انداخت، اندیشه‌های کارچون تار و پود پوسیده و بید-خورده‌ای از هم می‌گیخت و گره‌زدن آن با ریسمانهای محکم اراده نیازمند صرف نیرو و کوشش بسیار بود. او می‌کوشید تا جای خالی ایلیا را با توجه بیشتری به پسر کوچکش پر کند ولی با اندوه یأس‌آوری دریافت که یا کوف موجبات تسلی او را فراهم نمی‌کند.

یا کوف همیشه چیزی از پدر طلب می‌کرد و این مرتبه نیز از پدر می‌خواست: «بابا! یک بزغاله برای من بخر!»

— بزغاله را برای چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم سوارش بشوم.

— این فکر احمقانه‌ای است. فقط جادوگرها سوار بزغاله می‌شوند.

— یلنا یک کتاب عکس به من داد. در آنجا بچه‌های کوچک سوار بزغاله شده‌اند.

پدر با خود اندیشید: «ایلیا عکس را دوست نداشت و همیشه اصرار می‌کرد که من قصه جادوگرها را برایش بگویم.»

این روش یا کوف را که بچه‌های کارخانه را می‌آزرد و بعد شکایت می‌کرد که بچه‌ها او را آزرده‌اند خوش نداشت.

پسر بزرگش نیز مثل خروس جنگی همیشه کشمکش می‌کرد و با وجود اینکه اغلب از رقایش در کوی کارگران کتک می‌خورد هرگز از کسی شکایت نمی‌کرد. اما پسر کوچکتش تنبل و ترسو بود و همیشه چیزی را می‌جوید و یا می‌مکید. گاهگاه در رفتار یا کوف چیزی که مفهوم نبود و ظاهراً سرانجام ناخوشایندی داشت مشاهده می‌شد. روزی هنگام صرف چای وقتی مادرش برای او شیر می‌ریخت، آستین لباسش به استکان چای گیر کرد و آنرا واژگون کرد و آبجوش پایش را سوزاند.

یا کوف خنده‌مندی بر لب آورد و مغرورانه گفت: «من می‌دیدم که تو سرانجام استکان را بر می‌گردانی و خودت را می‌سوزانی.»

پدر گفت: «پس چرا نگفتی. این کار خوب نبود. می‌بینی که پای مادرت سوخت.»

یا کوف بی آنکه سخنی بگوید چشمش را بهم می زد و غذایش را می جوید. پس از چند روز پدرش صدای او را در حیات شنید که با تندی و شتاب می گفت: «من می دیدم که او می خواهد کتکش بزند. آرام آرام و دزدکی می رفت. همین که به او رسید از عقب محکم او را زد.»

آرتامانوف از پنجره به حیات نگاه کرد و دید که پسرش دستها را در هوا تکان می دهد و با هیجان بسیار با پاولوشکا نیکونوف و لگرد گفتگو می کند. یا کوف را صدا زد و وی را از گفتگو با نیکونوف منع کرد. می خواست او را نصیحت کند اما به سفیدی چشم بنفش او که تعخم کبود و درخشانی در آن دودو می زد نگریست و آهی کشید و او را از خود دور کرد و گفت: «چشم کاسه خشک برو!...»

یا کوف مثل اینکه روی یخ راه برود آهسته و با احتیاط از اتاق بیرون رفت. آرنجها را به پهلوی فشرده، کف دستش را باز کرده بود، پنداری چیز سنگین و نامناسبی را حمل می کند.

پدر با خود اندیشید: «زشت و خشن و احمق است.»

در رفتار دختر رعنا و کم حرف او نیز همان رفتار کسالت آور یا کوف مشاهده می شد. او دوست داشت دراز کشیده کتاب بخواند، با چای مربا می خورد و هنگام خوردن غذا با تنفر قطعه نان را میان دوانگشت می چرخانید، قاشق را در بشقابش حرکت می داد، مثل این که انتظار می کشید که درسوپ مگسی را پیدا کند. اغلب لبهای بسیار سرخ و کلفتش را به شدت بهم می فشرد و با لحنی که به صدای دختران شباهت نداشت به مادرش می گفت: «امروز دیگر این کارها را نمی کنند. از مد افتاده.»

وقتی پدرش به او می گفت: «دوشیزه دانشمند! چرا نمی روی تماشا کنی که کتان پیراهنت را چطور می بافند؟»

او پاسخ می داد: «بسیار خوب می روم!»

در این وقتها لباس نو و مجللی می پوشید، چتری که عمویش آلکسی به او هدیه کرده بود به دست می گرفت و همچنانکه مطیعانه دنبال پدرش می رفت، با دقت تمام مراقب بود که مبادا دامن پیراهنش به چیزی گیر کند. چند بار سرفه می کرد و هنگامی که کارگران سلامتی او را آرزو می کردند، صورتش گل می انداخت و خاموش بی آنکه بخندد با تکبر و غرور سر را تکان می داد. پدر

وضع کار را برایش شرح می‌داد اما به زودی متوجه می‌شد که او به ماشینها و دستگاههای نساجی نگاه نمی‌کند و از مشاهده بی‌اعتنایی و عدم توجه دخترش به کاری که تا این حد موجب نگرانی و زحمت او را فراهم کرده بود رنجیده و آزرده خاطر می‌شد. با این حال وقتی از کارگاه به حیاط کارخانه آمدند از دخترش پرسید: «خوب! از دیدن کارخانه و کارگران خوش آمد؟»
دخترش همچنانکه لباسش را واری می‌کرد پاسخ داد: «خیلی گرد و غبار است.»

پیتر با تبسمی گفت: «کارخانه را خوب تماشا نکردی.»
سپس با اندوه و خشم فریاد کشید: «چرا دامن پیراهنت را اینقدر بالا می‌کشی؟ حیاط تمیز است و دامن تو هم خیلی کوتاه.»
دختر بیمناک، دامن پیراهنش را که با دو انگشت گرفته بود رها کرد و با لحن پوزش آمیزی گفت: «اینجا بوی روغن زیاد است.»
آرتامانوف بویژه از اینکه همیشه دخترش از انگشت سبابه و شصت خود استفاده می‌کرد، خشناک می‌شد و غرغرکنان می‌گفت: «گوش بده! با دو انگشت نمی‌توانی از زندگی سهم قابل ملاحظه‌ای برداری.»
در یکی از روزهای بارانی هنگامی که او روی نیمکت دراز کشیده بود و مطالعه می‌کرد پدر کنارش نشست و از او پرسید که چه کتابی می‌خواند؟
دختر پاسخ داد: «سرگذشت یک دکتر است.»
— پس کتاب علمی است.

اما نگاهی به کتاب انداخت و با پریشانی گفت: «چرا دروغ می‌گویی؟ این کتاب شعر است. مگر تا کنون کتاب علمی را هم به شعر نوشته‌اند؟»
دخترش سراسیمه و شتاب‌زده افسانه‌ای را برای او بازگو کرد که در آن یزدان به اهریمن اجازه داد تا یک دکتر آلمانی را بفریزد و به گمراهی بکشاند. اهریمن نیز دیوی را برای فریفتن دکتر به نزد وی فرستاد. آرتامانوف لاله گوشش را می‌کشید و با حسن نیت و از روی حقیقت می‌کوشید که مفهوم این داستان را درک کند اما گوش کردن سخنان دخترش که با لحن آموزنده بیان می‌شد، بسیار مضحک و اندوهبار بود و همین مسأله فهم سخنانش را دشوارتر می‌کرد.
پس پرسید: «آیا دکتر دایم الخمر بود؟»

یلنا از شنیدن این پرسش، نگران و سراسیمه شد و بی‌آنکه به پرسشهای

پدر واقعی بگذارد، خشمناك گفت: «داستان بی سر و تهی است. افسانه است. دكترها به دیو اعتقاد ندارند.» پس پدر دوباره گفت: «این کتاب را از کجا آوردی؟»

— مکانیسن کارخانه آنرا به من داد.

ناگهان پیتر به یاد آورد که گاهگاه یلنا با چشم خاکستری خود که به چشم گربه ای شباهت داشت اندیشناك در فضا، به پیش روی خود، می نگریست. خود را موظف دانست که دخترش را آگاه کند و متنبه سازد.

— کاپت برای تو زوج مناسبی نیست. با او بسیار خودمانی نباش!

آری! یلنا و یاکوف عبوس تر و کودن تر از ایلپا بودند. آرتامانوف رفته رفته این مطلب را بهتر می فهمید و بی آنکه متوجه شود، آرام آرام بجای مهر و محبت به پسر بزرگترش حس تنفر و انزجاری نسبت به پاول نیکونوف در دل می گرفت و هنگام برخورد با این کودک رنجور و ناتوان با خود می اندیشید که: «برای خاطر این ولگرد...»

در برابر این کودک در خود تنفر و بیزاری احساس می کرد.

نیکونوف هنگام راه رفتن پشتش را خم می کرد، سرش را مضطربانه روی گردن نازکی می چرخانید. حتی هنگامی که این کودک بیمار می دوید، آرتامانوف می پنداشت که او مانند بدکار بزدلی دزدانه می گریزد. نیکونوف از بامداد تا شام کار می کرد، چکمه ها و لباس ناپدریش را تمیز می کرد، هیزم می شکست و به انبار می برد و پیش بند برادر کوچکش را در رودخانه می شست. مانند گنجشکی به اطراف می جست و با لباس چرکین و ژنده، یا خنده پر معنی، مانند سگ همه را استقبال می کرد و هنگامی که آرتامانوف را می دید از مسافت دوری سرش را به روی سینه خم می کرد و به وی احترام می گذاشت. مشاهده این کودک در زیر ریزش باران یا در روزهای سرد زمستان که هیزم می شکست و با نفس خود دستهای یخ زده اش را گرم می کرد و مانند غازی روی یک پا می ایستاد و پای دیگرش را که نزدیک بود از کفش سوراخ و پاشنه رفته بیرون آید به بدن می فشرد، برای آرتامانوف بسیار خوش آیند و لذت بخش بود. این کودک بیمار با دستهای آبی رنگش به سینه چنگ می انداخت و سرفه می کرد و مانند مار به خود می پیچید.

همین که آرتامانوف فهمید که این کودک در زیر بام حمام دوجفت

کبوتر نگاه داشته است، به تیخون دستور داد تا آن پرندگان را آزاد کند و مراقب باشد تا او دیگر به روی بام حمام نرود. به تیخون می گفت: «اگر از بام بیفتد می میرد. می بینی که چقدر ضعیف است.»

شبی آرتامانوف به دفتر کارخانه آمد و مشاهده کرد که این کودک با چاقو کف اتاق را می تراشد و با پارچه نمناکی جوهری که به زمین ریخته شده می شوید. پس گفت: «کی این مرکب را اینجا ریخته؟»

— پدرم.

— تو نریختی؟

— نه! من نریختم.

— پس چرا گریه کردی؟

پاول روی زانو نشسته صورتش را برای سیلی خوردن آماده نگه داشت و پاسخ نداد. پس آرتامانوف نگاهی به او کرد و با رضایت و خرسندی گفت: «سزای تو همین است.»

اما ناگهان به خود آمد و تبسم خود را در میان ریشش پنهان ساخت و متوجه شد که تفر و بیزاری او به این بچه حقیر و بی ارزش تا چه اندازه مضحک و کودکانه است. سپس با سرشکستگی و خجلت پیش خود اندیشید که: من با چه کارهای ابلهانه وقت خود را تلف می کنم.

آنگاه سکه مسی سنگین ۵ کوبکی را روی زمین انداخت و گفت: «بردار! و برای خودت شیرینی بخر!»

کودک با احتیاط بسیار انگشتهای چرکین و لاغرش را به طرف سکه دراز کرد، مثل این که می ترسید مبادا این سکه مسین دستش را بسوزاند.

— آیا ناپدریت تو را کتک می زند؟

— آری!

آرتامانوف او را دلداری داد و گفت: «خوب! چاره چیست؟ هر کس گاهگاه کتک می خورد.»

اما پس از چند روز یا کوف به پدرش شکایت کرد که پاولوشکا او را آزرده است و آرتامانوف بزرگ با آنکه گفته پسرش را باور نمی کرد فقط بنا به عادت دیرین خود به دفتردار اندرز داد که: «ناپسريت را کتک بزنی!»

نیکونوف مؤدبانه به او اطمینان داد: «قربان! خاطر جمع باشید! او را

تنبيه خواهم كرد.»

در ايام تعطيل تابستان ايليا به خانه بازگشت. لباس غير معمول پوشيده، مويش را کوتاه کرده بود و پيشانيش بلندتر به نظر مي رسيد.

آرتامانوف بيش از پيش از پاول متنفر شده بود، چون مي ديد كه پسرش هنوز مصرانه رفاقت خود را با اين كودك ضعيف و رنجور و بي سروپاي ژنده پوش ادامه مي دهد. ايليا بطرر نامطبوعی مؤدب شده بود، پدر و مادرش را در گفتگو «شما» خطاب مي كرد، دستها را در جيب خود مي برد و راه مي رفت مانند مهمان در خانه رفتار مي كرد. برادرش را بقدری مي آزد كه اشكش جاري مي شد. خواهرش را چنان مي رنجاند و به ستوه مي آورد كه كتابهاي خود را به سروكله او پرتاب مي كرد. بطوركلي رفتار زشت و نكوهيده اي داشت.

ناتاليا نزد شوهرش شكوه كنان مي گفت: «من گفتم و همه مردم مي گفتند كه مدرسه بچه را بي شرم و بي حيا بار مي آورد.»

آرتامانوف به او پاسخ نمي داد، بيمناك و نگران، مراقب پسرش بود. چنين به نظرش مي رسيد كه اگر چه ايليا زياد شرارت و شيطنت مي كند اما شرارت او از روي عمد نيست و از عمل خود شادمان نمي شود. دوباره كبتورها روي بام ظاهر شدند، دسته دسته راه مي رفتند و بيقومي كردند.

ايليا و پاول هنگام فراغت از كبتورپراني كنار دود كش مي نشستند و ساعتهاي پي در پي با حرارت درباره موضوعي سخن مي گفتند.

چند روز كه از ورود ايليا گذشت آرتامانوف از پسرش پرسيد: «خوب! بگو بدانم در مدرسه چگونه زندگي مي كردي؟ من سابقاً براي تو قصه مي گفتم اما اكنون نوبت توست كه براي من قصه بگويي.»

ايليا با شتاب و اختصار بسيار درباره چگونگي آزار و فريب آموزگاران بوسيله شاگردان داستانهاي غير جالب براي پدرش نقل مي كرد.

— چرا معلمتان را فريب مي داديد؟

ايليا برايش توضيح داد: «آخر حوصله آدم را سري برند.»

— فهميدم. اما اين كار خوب نيست. درس خواندن دشوار است؟

— نه! آسان است.

— راست مي گويي؟

ايليا شانه ها را بالا انداخت و گفت: «كارنامه ام را ببين!»

هنگام گفتگو با پدر لاینقطع چشمش در باغ و آسمان می‌گشت.
پدرش می‌پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»
— شاهین.

آرتامانوف بزرگ آهی عمیق می‌کشید: «خوب! برو گردش کن! مثل اینکه وقتی با من هستی حوصلهٔ تو سر می‌رود.»
همین که آرتامانوف تنها می‌ماند با خود می‌اندیشید: «او نیز در کودکی هنگام گفتگو با پدرش یا احساس کسالت می‌کرد و یا می‌ترسید.»
ایلیا گفت: «آموزگاران را می‌آزارند. وقتی کشیش به ضرب تازیانه به من درس می‌داد هرگز به فکر اذیت او نیفتادم. مثل اینکه اکنون زندگی بچه‌ها آسانتر شده.»

ایلیا پیش از مسافرت به شهر از پدر خواهش کرد: «با باجان اجازه بده پاول زیربام حمام کبوتر نگه دارد...»
این یگانه تقاضای او بود.
پدر بی‌آنکه قول بدهد گفت: «تو نمی‌توانی درد همه کس را درمان کنی.»

اما پسر از این سخن چنین نتیجه گرفت: «پس اجازه دارد این کار را بکند. من به او خواهم گفت. از این خبر بسیار خوشحال می‌شود.»
آرتامانوف بزرگ رنجیده و مکدر بود زیرا پسری که بهیچوجه در اندیشهٔ سرور ساختن پدر نبود تا این اندازه برای خوشحال کردن کودک ژنده‌پوشی مراقبت می‌کرد. پس از عزیمت پسرش احساس می‌کرد که کینه و دشمنی شدیدتری به ناپسری دفتردار پیدا کرده است. اکنون دیگر کار به آنجا کشیده بود که هر زمان آرتامانوف از پیش آمدی ناراضی می‌شد و به خشم می‌آمد ناگهان این کودک چرکین و ژنده‌پوش ناخوانده در مرکز ثقل خشم و غضب وی پدید می‌آمد، گویی اعضای ناتوان و فرسودهٔ خویش را در اختیار اربابش می‌گذازد تا تمام افکار کین‌خواهی و همهٔ احساسات زشت و پلید خود را بر پشت رنجور و ناتوان وی بار کند. حقیقتاً هم این کودک حقیر مانند پوسیدگی و کپک، و یا سایهٔ شب، پیوسته بزرگ می‌شد و مانند بچهٔ دیوی دزدوار و تند و سبک به اطراف می‌رفت و هر آن به چشم می‌خورد.

در یکی از روزهای ملایم تابستان آرتامانوف به باغ رفت. او خسته و

خشمگین بود. شب نزدیک می‌شد و خورشید خسته پاییزی بی‌آنکه گرمی بخشد در آسمان شفاف و نیلگون که گویی باد آنرا شسته و رفته است، می‌درخشید. تیخون و یالوف در گوشه باغ مشغول کار بود و با شنکش برگهای پای درخت را جمع می‌کرد. صدای زمزمه ملایم و غم‌انگیز برگها در میان درختان به گوش می‌رسید.

از آنسوی باغ صدای غرش کارگاه به گوش می‌رسید و دود خاکستری رنگ آرام آرام به هوا برمی‌خاست و آسمان شفاف را می‌آلود. آرتامانوف برای اجتناب از برخورد با خدمتکار و مکالمه با او به سوی حمام که در گوشه دیگر باغ بود، رفت. در حمام باز بود. آرتامانوف با خود اندیشید: «پسرك اينجاست.»

با احتیاط به درون رخت‌کن حمام نگرست و هیکل دشمن خود را مشاهده کرد که در گوشه رخت‌کن روی نیمکتی دراز افتاده، سر را خم کرده پاها را کاملاً از هم باز گذاشته و در کار استمنا است. مشاهده این منظره یک لحظه آرتامانوف را خوشحال کرد اما ناگهان به یاد فرزندانش ایلیا و یاکوف افتاد و با ترس و تنفر آب دهان بر زمین انداخت و گفت: «توله‌سگ! چه کار می‌کنی؟»

دستهای پاول از ارتعاش و نوسان بازماند و به بالای سرش رفت. تمام بدنش بطرز شگفتی از روی نیمکت کنده شد، دهانش را گشود، آهسته فریاد کشید، خود را مانند گلوله‌ای جمع کرد و به پای مرد بزرگ انداخت. آرتامانوف مسرورانه با پای راست خود لگدی به سینه او زد. کودک دندانهایش برهم خورد، ناله ضعیفی کشید و با پهلوی زمین غلتید. در لحظه اول آرتامانوف چنین پنداشت که با ضربه پا بار سنگین و چرکین و ژنده پاره آلوده‌ای را که روح وی را خسته می‌کرد از خود دور کرده است. اما در لحظه دیگر نگاهی به سوی باغ کرد، اندکی گوش به زنگ شد، در را بست، روی پاول خم شد و آهسته گفت: «خوب! بلند شو برویم.»

کودک دراز کشیده، یک دست را به جلو انداخته و با دست دیگر زانویش را فشرده بود. چنین می‌نمود که یکی از پاهای او بسیار کوچکتر از پای دیگر است و به طرز نامحسوسی به جانب پیر می‌خیزد. دست دراز شده‌اش را بطور غیرطبیعی و ترس‌آور بلند کرده بود. آرتامانوف لرزید، دستش را به چهارچوب در گرفت، کلاه نقابدارش را از سر برداشت و با آستر آن پیشانی‌اش را که ناگهان

خیس عرق شده بود پاك كرد. با صدای ملایمی گفت: «بلندشو! من به هیچ کس نخواهم گفت.»

اما اکنون دیگر می دانست که کودک را کشته است، رشته خون تیره رنگی را می دید که از گونه بر زمین فشرده اوجاری است. پیترا با خود می اندیشید: «او را کشتم.»

این کلمه ساده و کوتاه بازتاب کرکننده ای را بوجود آورد. آرتامانوف کلاه نقابدارش را در جیب نیم تنه فرو کرد، گیج و کودن به هیکل کوچکی که به وضع رقت بار چمباتمه شده بود نگرست و بر سینه صلیب ساخت. فکر ساده و بدوی ترساننده ای در مغزش خلجان کرد: «می گویم تصادف بود. سهواً او را مجروح کردم. در سنگین است.»

پس به عقب برگشت و لغت و سنگین روی نیمکت نشست؛ پشت سرش تیخون با شنکش ایستاده بود؛ با چشمان نمناک به جسد نیکونوف خیره خیره نگاه می کرد و اندیشناک به گونه های سخت و منجمد خود دست می کشید.

آرتامانوف با دست لبه نیمکت را گرفته و با صدای رسا گفت: «می بینی!» اما تیخون سخنش را قطع کرد و سر را حرکت داد و گفت: «بچه ضعیف کودنی بود. چند بار به او نصیحت کردم که روی بام نرود!» پیترا با بیم و امید پرسید: «چطور؟»

— به او گفتم که اگر یفتی گردنت می شکند. پیترا لیلیچ! شما هم چند بار او را نصیحت کردید. یادتان هست؟ برای هر بازی یک نوع مهارت و چابکی مخصوص لازم است. خوب! بیهوش شده؟»

خدمتکار چمباتمه زد، نبض و شریان گلوی پاول را آزمایش کرد، انگشتش را به گونه او کشید. بعد انگشتش را با پیش بندش پاك كرد و گفت: «مثل این که دیگر به هوش نخواهد آمد. بچه ضعیف و رنجوری بود، راستی به یک فوت بند بود.»

تیخون آرام سخن می گفت و آهسته حرکت می کرد و قیافه اش تغییر نکرده مانند همیشه بی اعتنا به نظر می رسید. اما ارباب به سخنان وی اطمینان نداشت. در انتظار شنیدن کلمات تهدیدآمیز و محکوم کننده بود. دوباره تیخون به سوراخ چهارگوش سقف نگاه کرد، به صدای کبوتران گوش داد و ساده و آرام گفت: «او همیشه از در بالا می رفت. یک پایش را روی نیمکت می گذاشت،

پای دیگرش را روی دستگیره در تکیه می‌داد و آنوقت بالای در می‌رفت و از آنجا با دستها به کنار آن سوراخ چنگ می‌انداخت و خود را بالا می‌کشید. اما این مرتبه دستهایش قوت نداشت و پایین افتاد و ظاهراً سینه‌اش به گوشه در اصابت کرد و کارش ساخته شد.»

پتر گفت: «من پایین افتادنش را ندیدم.»

غریزه صیانت نفس حدسیات سریعی را به وی الهام می‌داد و به خود می‌گفت: «آیا دروغ می‌گوید؟ نیرنگ می‌زند؟ برای من دامی گسترده است؟ می‌خواهد مرا در دست خود اسیر کند؟ یا اینکه حقیقتاً این ابله هنوز موضوع را نفهمیده است؟»

حدس آخری بیشتر به یقین نزدیک بود. رفتار تیخون ابلهانه به نظر می‌رسید چنانکه سر را حرکت داد، پنداری می‌خواهد کسی را بزند. پس آهی کشید و گفت: «آه! او مثل یک ذره خالک بود. راستی چرا اینها به دنیا می‌آیند؟ اکنون من می‌روم و به مادرش خبر می‌دهم. گمان نمی‌کنم ناپدریش از مرگ او متأثر شود. این کودک برای او یک نانخور زیادی بود.»

آرتامانوف با سوءظن به سخنان خدمتکار گوش می‌داد و می‌کوشید تا دروغ و ریای آنرا دریابد. اما تیخون مانند همیشه با لحنی که از کنجکاوی مبرا باشد سخن می‌گفت. ناگهان آرتامانوف ابروانش را بالا برده و گوش به زنگ شد و گفت: «گوش بده!»

زنی در حیات فریاد می‌کشید: «پاشکا! پاشکا!»

تیخون گونه‌هایش را دست مالید و گفت: «پاشکا اینجاست! مهایا گریه کردن باش...»

سرانجام آرتامانوف چنین نتیجه گرفت: «نه! او احمق است.»

پس کلاهش را از جیب بیرون آورد، به باغ رفت و با دقت نقاب کلاه شکسته‌اش را واری کرد.

دو سه هفته با ترس و تزلزل به سر می‌برد، احساس می‌کرد که طوفان ترس و وحشت در درونش متلاطم است و بدبختی و تیره‌روزی جدید و مبهمی هر لحظه او را تهدید می‌کند و می‌پنداشت که ممکن است هر آن تیخون در را باز کند و داخل اتاق شود و بگوید: «خوب! البته من می‌دانم که...»

مردم که به عادت زادن و به خالک سپردن تسلیم بودند، مرگ کودک را

امری ساده و عادی تلقی کردند. نیکونوف کراوات سیاه و نوی به گردن زرد رنگش بست. بر چهره رنگ پریده اش عظمتی خاضعانه پدیدار گشته بود. گویی به پاداشی که مدتها استحقاق دریافت آنرا داشته اینک رسیده است. مادر مقتول که زن لاغر و دراز اندامی بود و چهره اش به پوزه اسبها می نمود بی آنکه بگیرد و سخنی بگوید در دفن پسرش شتاب می کرد—شاید هم تنها آرتامانوف گمان می کرد که او در این کار شتاب می کند—مرتب ناهمواریهای پارچه روی تابوت را صاف می کرد، تاج گل را روی پیشانی کبود جسد مرتب می کرد، با انگشتهای محتاط سکه های یک کویکی نو و زرد رنگ را که چشمان لاشه را می پوشانید می فشرد و گاه گاه با سرعت غیر ضروری بر سینه خود صلیب می کشید.

پیتر متوجه شد که دستهای مادر به اندازه ای خسته و کوفته شده که هنگام مراسم تدفین نمی تواند دستش را برای دعا بلند کند و همین که به دشواری دستش را بالا می آورد، مانند این که استخوانش شکسته باشد، فوراً پایین می افتد.

آری! از این حیث همه چیز به خیر و خوشی برگزار شد. اگرچه آرتامانوف به منظور اجتناب از برانگیختن سوءظن تیخون، خود را بیش از حد لزوم خیر نشان نداد و فقط اندک مبلغی برای مخارج کفن و دفن پرداخت، باز نیکونوف و همسرش با پرگویی کسل کننده خود از وی تشکر کردند. با اینحال آرتامانوف باور نمی کرد که خدمتکار آنچنان که خود را در حمام نشان داده بود احمق باشد. این دومین باری بود که حادثه ای در حمام اتفاق افتاده و وقوع آن حادثه این مرد را به پیش رانده و رفته رفته وی را در زندگی پیتر بیشتر وارد کرده است. این وضع بسیار عجیب و وحشت آور بود. آرتامانوف با خود می اندیشید که بهتر است حمام را ویران کند و چوبهای آنرا به جای هیزم مصرف کند. به راستی هم دیگر حمام کهنه و پوسیده بود. از پابست ویران بود و واجب می نمود تا حمام نوی در گوشه دیگر باغ بنا شود.

پیتر مدتی در احوال تیخون دقت کرد اما در زندگی خدمتکار هیچگونه تغییری مشاهده نکرد. او مانند پیش با بی میلی و برخلاف اراده خود از روی لطف و کرم می زیست. همانطور که حرف بود، با کارگران به خشونت رفتار می کرد و کارگران هم او را دوست نمی داشتند. بویژه رفتارش با زنان نفرت انگیز و تند و زننده بود. فقط با ناتالیا چنان سخن می گفت که توگویی خانمش نیست

بلکه یکی از بستگانش : در مثل خاله یا خواهر بزرگتر اوست.
پتر بارها از زنش پرس و جو می کرد: «چرا اینقدر با تیخون خودمانی
و مهربان هستی؟»
همسرش پاسخ می داد: «آخر مدتی پیش ماست و من دیگر با او مانوس
شده ام.»

طرز رفتار تیخون چنان بود که اگر با کسی دوست بود و به دیدنش
می رفت ممکن بود پتر گمان کند که او پیرو فرقه ای است. زیرا در آن سالها
فرقه های گوناگونی پدید آمده بود. اما تیخون بجز سرافیم نجار دوست دیگری
نداشت، او با خرسندی بسیار به کلیسا می رفت، با حرارت دعا می خواند اما معلوم
نبود به چه سبب همیشه دهانش را چنان می گشاید که پنداری آماده فریاد
کشیدن است. گاهی ارباب از مشاهده پرتولرزان چشمش چهره درهم می کشید.
آرتامانوف چنین می پنداشت که در اعماق این چشمان نمناک، خطری نهفته
است و آرزو می کرد تا یقه این مرد را گرفته به شدت او را بلرزاند و فریاد کشد:
«خوب! حرف بزن!»

اما تخم چشم تیخون منقبض می شد و فروغ خود را از دست می داد و
آرامش صورت منجمد و گونه برجسته اش نگرانی و هیجان پتر را یکباره فرو
می نشاند. بیشتر وقتها آنتون دیوانه هنگام زندگی خود در اطراف اتاق خدمتکار
می گشت و یا شبها روی نیمکتی در کنار در با او می نشست و تیخون از دیوانه
می پرسید: «حرفهای مهمل زن! اول فکر کن و بعد به من بگو که «کویاتیر»
کیست؟»

آنتون شادمان فریاد می کشید: «کایاماس.»
بعد به خواندن آواز همیشگی خود آغاز می کرد:
مسیح جان برخیز! برخیز! ...
— صبر کن!

گاری چرخش گم شده...

آرتامانوف با اندوه و کسالتی که خود مفهوم آن را نمی دانست از تیخون
می پرسید: «دنبال چه می گردی؟»

— می خواهم معنی این کلماتی که متعلق به انسان نیست درك کنم.
— اما آخر این حرفهای یک دیوانه است!

تیخون احمقانه پاسخ می داد: «حتی دیوانه هم باید کمی فهم و شعور داشته باشد.»

روبهم رفته گفتگو با او ارزشی نداشت.

در شبی طوفانی که آرتامانوف را خواب نمی برد، احساس کرد که دیگر قادر به تحمل این فشار روحی نیست، پس زنش را از خواب بیدار کرد و داستان قتل کودک نیکونوف را برایش شرح داد. ناتالیا خاموش به سخنان وی گوش می داد، چشمان خواب آلودش را برهم می زد و پس از آنکه سخنان شوهرش به آخر رسید، خمیازه ای کشید و گفت: «من هرگز خوابی را که می بینم به یادم نمی ماند.»

اما ناگهان از جا جسته گفت: «می ترسم مبادا یاشا^۱ هم به این کار شروع کند.

شوهرش متحیرانه پرسید: «به چه کاری؟»

چون ناتالیا آشکارا برای او بیان کرد که از چه وحشت دارد پیترو لاله گوشش را کشید و در دل گفت: «بیهوده این حرفها را به او گفتم.»

در آن شب پیترو میان صغیر باد و غرش طوفان همچنانکه خود را تنها و بی کس احساس می کرد، فکری به خاطرش رسید که ظاهراً به وسیله آن می توانست قتلی را که مرتکب شده بود توجیه و تفسیر کند. با خود می اندیشید که او تحت تأثیر نیروی عشق و محبتی که به فرزندش داشته و ترس و نگرانی که برای آینده او در دلش راه یافته است، دست خود را به جنایتی آلوده و کودک پلید و فاسد و رفیق خطرناک ایلیا را کشته است. این اندیشه اندکی سبب تسلی او شد و برای توجیه تنفر شدیدی که کودک نیکونوف احساس می کرد دلیل معقول و منطقی به شمار می رفت. اما می خواست شانه خود را یکباره از زیر این بار سنگین رها کند و آن را به دوش دیگران بیفکند. پس به منظور اعتراف به این گناه کبیره که اقرار بدان و استغفار از آن در کلیسا هنگام اعتراف گناهان کوچک و روزانه میسر نبود گلب کشیش را به خانه خود دعوت کرد.

کشیش لاغر و خمیده پشت هنگام شب آمد و آرام در گوشه ای نشست. او همواره اندام بلندش را در گوشه ای پنهان می کرد که تنگتر و تاریکتر به نظر می رسید. پنداری از شرم خویشتن را پنهان می کرد. هیکل او که در لباده سیاه

۱. پاکوف جان.

و کهنه‌ای مستور بود به زحمت از رنگ تیره صندلی راحت تمیز داده می‌شد. چهره‌اش در زمینه هوای تاریک روشن شامگاهی مانند لکه تیره رنگی می‌درخشید و ذرات برف ذوب‌شده چون خرده‌های شیشه بر موهای شقیقه‌اش برق می‌زد و مانند همیشه ریش دراز و تنکش را در مشت استخوانی خود گرفته بود.

آرتامانوف که مردد بود در ابتدای سخن از موضوع اصلی حرف بزند، خشمناک از تبلی و میگساری و هرزگی و عیاشی مردم و چگونگی فاش‌شدن ایشان سخن می‌گفت. اما سرانجام ادامه گفتگو در این بحث ملال‌آور شد و او خاموش گشت و به گام زدن در اتاق پرداخت. آنگاه از گوشه تاریک اتاق سیل سخنان کشیش جاری شد. سخنانش شباهت بسیار به دادخواهی داشت، زیرا می‌گفت: «هیچ کس به فکر ملت نیست. خودشان هم عادت نکرده‌اند در تربیت روح بکوشند و اصولاً از این کار خبر ندارند. مردم تربیت‌شده... من به هیچ وجه قصد بدگویی ندارم ولی شماره مردم تربیت‌یافته در کشور ما بسیار اندک است. بعلاوه شما می‌دانید که ایشان نمی‌توانند مقام خود را در زندگی عادی و روزانه در میان مردم بیابند. درست است که ایشان آرزوهای بسیار دارند اما در طلب چیزهای اصلی نیستند. عصیان و شورش ایشان را مجذوب می‌کند و این عمل هم سبب می‌شود که دولت آنها را تعقیب کند. رویهم‌رفته هیچ یک از کارهای ما درست نیست. تنها صدای واحدی در این غوغای میان تهی از همه صداها رساتر به گوش می‌رسد. این صدا از آن فیلسوف و ادیبی است به نام گراف تالستوی که وجدان جهان بشریت را مخاطب قرار داده و آمرانه در بیدار کردن آن کوشش و مجاهدت می‌کند. او مرد برجسته‌ایست و سخنانش تا سرحد گستاخی دلاورانه است. اما چون... می‌دانید که کلیسای ارتدکس...»

او مدتی درباره تالستوی سخن می‌گفت. اگرچه این بحث کاملاً برای آرتامانوف مفهوم نبود، اما باز صدای آرام کشیش که مانند جویباری در فضای نیمه‌روشن، روان بود و تقریباً سیمای افسانه‌ای این مرد خارق‌العاده را تصویر می‌کرد آرتامانوف را از خود بی‌خود می‌کرد.

پیتر که منظور از دعوت کشیش را فراموش نکرده بود، رفته رفته رقت و تأثیری نسبت به وی در دل خود احساس کرد. او می‌دانست که تیره‌بختان شهر، گلب را مردی مقدس می‌پندارند، زیرا این کشیش حریص و آزمند نبود، با همه کس به مهریانی رفتار می‌کرد، مراسم دعا و عبادت را در کلیسا به نیکی

به جای می آورد و بویژه با گیرندگی و حسن اثر بسیار بر مردگان مرثیه می خواند. آرتامانوف تمام اعمال وی را طبیعی می شمرد — کشیش باید همینطور هم باشد — مشاهده تنفر همگانی روحانیون و مردم سرشناس شهر نسبت به گلب محبت و همدردی او را به این کشیش بیشتر برمی انگیزد. اما پیشوای دین و ناظر و پاسدار ارواح باید خشن باشد، او موظف است سخنان نافذ و آتشین و مؤثری را بداند و بگوید، ناگزیر است ترس از گناه و عذاب آخرت و نفرت و انزجار از گناهکاری را در مردم برانگیزد. آرتامانوف می دانست که گلب فاقد چنین نیرویی است و همچنانکه به سخنان تردیدآمیز و کلمات سوزانش که پنداری از رنجاندن کسی بيمناك است گوش می داد، ناگهان گفت: «پدر روحانی! غرض از تصدیع شما اینست که به شما اطلاع بدهم که من امسال شعائر دینی را انجام نخواهم داد.»

کشیش متفکرانه پرسید: «چرا؟»

و بی آنکه در انتظار پاسخ بماند به سخنانش افزود: «شما پیش وجدان خود مسئولید.»

آرتامانوف پنداشت که گلب این سخنان را با همان خونسردی سنگدلانه ای که تیخون هنگام سخن گفتن به کار می بندد ادا می کند.

کشیش به سبب فقر و ناداری گالش به پا نداشت و برفهای درشتی که به پوتینهای سنگین و مؤژیک وارش چسبیده بود و با خود به اتاق آورده بود ذوب می شد و بر کف اتاق گودال آب کوچکی تشکیل می داد. او پیوسته پاشنه کفشش را در این گودالها می کشید و بی آنکه قصد توییح و سرزنش پتر را داشته باشد با لحنی رقت انگیز می گفت: «اگر به رویدادهای جهان به دقت نگاه کنی فقط یک مسأله تو را تسلی می دهد، پلیدیهای زندگی وقتی به رویهم انباشته شود به صورت جرم واحدی درمی آید و ظاهراً سبب احداث این شکل آنست که غلبه و چیرگی بر آن آسانتر گردد. همیشه من دیده ام که هسته کوچکی از زشتی و پلیدی آشکار می شود و سپس به گرد آن، مانند نخعی که به دور دوک می پیچد، رفته رفته خبث و پلیدی بیشتر جمع می شود. غلبه بر زشتیها در حال پراکندگی دشوار است اما در حال تجمع ممکن است با یک ضربه از شمشیر عدالت آنرا قطع و از هم متلاشی کرد...»

این کلمات در حافظه آرتامانوف نقش بست، او در این سخنان تا حدی

تسلی و دل‌داری می‌یافت. «پاول» هسته پلیدیها و زشتی‌ها بود. آری! تمام اندیشه‌های زشت و سیاهش به‌سوی وی متوجه می‌شد، پنداری چون ذرات آهن به‌وسیله مغناطیس جذب می‌شد.

در این لحظه دوباره چنین اندیشید که حقاً می‌توان قسمتی از گناهانش را در حساب پسرش بشمار آورد. پس نفس راحتی کشید و کشیش را به‌خوردن چای دعوت کرد.

اتاق پذیرایی روشن و گرم و راحت بود، هوای گرم آن از رایحه‌های معطر و مطبوع اشباع شده بود. سماور روی میز می‌جوشید و آرام و بی‌زحمت بخار آب را بیرون می‌فرستاد. مادرزنش روی صندلی راحت نشسته و با آهنگ مطبوعی برای نوه چهارساله‌اش آواز می‌خواند: «نور مقدس تجلی کرد، فروغ تابناکش بر جهان تابید. گرمای زندگی بخش به پیتربیمبر داد، نیکلای مقدس را بر امواج دریا مسلط کرد، برای الیاس پیغمبر نیزه‌های زرین ساخت.»

کشیش پشت میز نشست و نخنده پوزش‌آمیزی کرد و گفت: «این شعر مال بت پرستان است.»

در اتاق خواب، ناتالیا به‌شوهرش پیترب می‌گفت: «آلکسی برگشته، من او را دیدم، او هر روز بیشتر دیوانه مسکومی‌شود. من می‌ترسم که...»
در آن تابستان لکه‌های قرمزی برگردن سفید و چهره گلگون و نرم ناتالیا ظاهر شد. گرچه این لکه‌ها کوچک و به‌بزرگی سرسنجاج بود اما با این حال او را آزار می‌داد و هفته‌ای دوبار پیش از خواب با کوشش بسیار، مرهم زردی به‌رنک عسل به‌چهره خود می‌مالید. او برابر آینه می‌نشست و شروع به این کار می‌کرد؛ در این هنگام آرنج‌های عریان او در حرکت بود و پستانهای سنگینش زیر پیراهن نازک آهسته می‌لرزید.

پیترب در تخت‌خواب دراز کشیده، دستها را زیر سر گذاشته و رویش به‌جانب سقف بود، زیر چشمی به‌همسرش می‌نگریست و چنین می‌پنداشت که او به‌ماشینی شبیه است و از مرهم او بوی سگ‌ماهی پخته امتشمام می‌شود. هنگامی که ناتالیا پس از دعا خواندن به‌بستر می‌رفت و بنا به‌عادت شرافتمندانه، اندام سالم خود را به‌شوهر عرضه می‌کرد، پیترب چنین می‌نمود که به‌خواب رفته است ولی با خود چنین می‌اندیشید: «یک هسته. منم مثل دوك هستم. دائم می‌چرخم اما چه کسی این دوك را می‌ریسد؟ تیخون می‌گفت: «انسان می‌ریسد

و شیطان از ریسمان آن گونی می‌بافد. «عجب دیوانه احمقی است!»
آلکسی پیوسته کارخانه را گسترش می‌داد و در نتیجه ساختمانهای
متعددی روی پشته‌های شنزار در آنسوی رودخانه پدید می‌آمد. تپه‌ها رنگ
طلایی خود را از دست داد. درخشندگی نقره‌فام که از ذرات طلق پراکنده در
شنزار تجلی می‌کرد، ناپدید شد.

زمین شنزار لگدمال و کوفته شد. با گذشت سالها فصل بهار آن را
حاصلخیزتر کرد، گیاهان شیرهدار سبزتر جلوه می‌کرد، موزها برگهای خود را
به جاده لگد خورده می‌فشرد و برگهای بابا آدم مانند گوشه‌های بزرگی آویزان بود.
درختهای باغ پیرامون کارخانه شکوفه می‌کرد و انبوه‌تر می‌شد. برگهای پوسیده
پاییزی زمین شنزار را پر برکت و حاصلخیزتر می‌کرد. کارخانه پیوسته با صدای
رساتری می‌غرید و در هوای آلوده با اضطراب و نگرانی صفیر می‌زد. صدها دوک
غژغژ می‌کرد. دستگاههای نساجی زمزمه‌ای ویژه داشت، ماشینها از بامداد
تا شام خسته و بیجان نفس می‌زدند، هیاهوی خفه و اضطراب‌آمیز زحمت و کار
لایق قطع بر فراز کارگاهها می‌چرخید. آگاهی به این واقعیت که یک نفر صاحب و
مالک همه این دستگاه است بسیار مطبوع بود و حتی تا سرحد شگفتی و تعجب
و غرور و تکبر لذت داشت.

اما گاهگاه، رفته رفته، خستگی بیشتری بر آرتامانوف چیره می‌شد، او به یاد
دهکده‌ای که ایام کودکی را در آنجا به سر برده بود می‌افتاد.

رودخانه کوچک و صاف و آرام، دشت پهناور و زندگی ساده مؤزیکها
را به یاد می‌آورد. در آن هنگام احساس می‌کرد که چنگالهای نامرئی او را
گرفته به دلخواه خود می‌چرخاند و هیاهوی پیرامون او که دماغش را پر
می‌کند جز اندیشه کار روزانه فرصت اندیشه‌های دیگر را به او نمی‌دهد و ستون
پیچ در پیچ دودی که از دودکشها برمی‌خیزد، بر جهان پیرامون خود سایه
یأس و اندوه می‌گسترند.

در آن ساعتها و روزهایی که خلق و حالتش چنین بود، دیدن کارگران
کارخانه را خوش نداشت، چنان به نظرش می‌رسید که ایشان رفته رفته ضعیفتر
و ناتوانتر می‌شوند و تاب و توان روستایی خویش را از دست می‌دهند، تندمزاجی
و حساسیت زن‌ها به ایشان سرایت می‌کند، بی‌اندازه زودرنج و گستاخ می‌شوند،
علائم تازه اسراف و ولخرجی و ناستواری و بی‌ثباتی در میانشان پدید می‌آید.

پیش از این، هنگام زنده بودن پدرش، ایشان آرامتر و دوستانه‌تر می‌زیستند، به زندگی خانوادگی علاقه بیشتری داشتند، این اندازه باده‌گساری نمی‌کردند، و تا این حد با بی‌شرمی و گستاخی گرد فسق و فجور نمی‌گشتند و به‌زشتی و فساد دامن نمی‌آلودند.

اما در این وقتها همه چیز درهم و آشفته بود، کارگران سرزنه‌تر و ظاهراً عاقلتر به‌نظر می‌رسیدند اما به کارشان بی‌اعتنا تر و به یکدیگر کین‌توزتر شده بودند، دزدانه و چپ‌چپ به‌بیتر می‌نگریستند، پنداری سراپایش را برانداز می‌کردند. جوانها بویژه خشن و بی‌ادب شده بودند، کارخانه با سرعت بسیار، تمام آداب و روشهای روستاییان را در جوانان می‌کشت.

وضع والکوف آتش‌انداز به‌جایی رسید که ناگزیر پس از حریق خانه‌اش او را به بیمارستان شهر فرستادند. هنوز پنجسال از آن هنگامی که این جوان زیبا و نیرومند با همسر زنده‌دل خویش از روستا به کارخانه آمده بود نمی‌گشت. پس از یکسال زن او به‌هرزگی شروع کرد و والکوف آنقدر او را کتک زد که سرانجام به‌بیماری سل مبتلا شد. اکنون دیگر هیچ یک از ایشان وجود نداشتند. آرتامانوف بسیاری از اینگونه امور را که با انهدام و انحطاط سریع مردم توأم بود مشاهده می‌کرد. طی پنجسال چهار قتل اتفاق افتاد: دوتای آن هنگام نزاع در حال مستی، یکی به‌سبب انتقام‌جویی و دیگری از روی رشک و حسادت بود که قهرمان آن یک‌نفر نساج پیر، دختر ریسنده‌ای را به‌ضرب دشنه از پای درآورد. نزاعهای شدیدی که اغلب به‌خونریزی یا جراحت سخت منجر می‌شد بیشتر وقتها به‌وقوع می‌پیوست.

ظاهراً این رویدادها آلکسی را متأثر نمی‌کرد. بطور کلی رفتار آلکسی رفته رفته نامفهوم‌تر می‌شد و مشاهده او انسان را به‌یاد سرافیم، نجارشوخ طبع و پاکیزه و بذله‌گو، می‌انداخت که با شادی و مهارت یک‌نواخت برای کودکان نیلبک و تیر و کمان یا تابوت می‌ساخت. چشمهای عقاب‌مانند آلکسی چنان می‌درخشید که پنداری مطمئن است همه چیز به‌خیر و خوشی می‌گذرد و درآینده نیز همان‌گونه خواهد گذشت. در گورستان سه‌قبر کوچک متعلق به خانواده او بود فقط یکی از پسرانش به‌نام میرون سرسخت و محکم به‌زندگی ادامه می‌داد. میرون کودک زشتی بود و پنداری از مشتی استخوانهای دراز و لاغر و غضروف مانند ترکیب شده هنگام راه رفتن تمام اعضا و مفاصلش غرغری می‌کرد و

پیوسته رگ‌بندهای انگشت‌هایش را چنان می‌شکست که صدای رسایی از آن شنیده می‌شد. در سن سیزده سالگی عینک می‌زد. بینی دراز و پرنده‌مانندش زیر عینک اندکی کوتاه‌تر جلوه می‌کرد و چشمش که به طرز نامطوبعی می‌درخشید از پشت شیشه عینک تیره‌تر به نظر می‌رسید. این کودک هنگام راه رفتن همیشه کتابی در دست داشت و انگشتش را به جای علامت و نشان میان ورق‌های آن می‌گذاشت. به نظر می‌رسید که کتاب قسمتی از دست و یا جزئی از اجزاء بدن اوست. با پدر و مادرش چنان سخن می‌گفت که پنداری با آنها همپایه است. سخن گفتنش بیشتر به بحث و مجادله شباهت داشت: ظاهراً پدر و مادرش نیز از این مسأله خشنود بودند، اما پتر که بی‌مهری برادرزاده‌اش را به نیکی احساس می‌کرد، همچنان سرد و بی‌اعتنا با وی رفتار می‌کرد.

وضع زندگی خانواده آلکسی مقرر و متین و جدی و استوار نبود. آرتامانوف بزرگ مشاهده می‌کرد که زندگی وی با زندگی برادرش متفاوت است و این تفاوت تقریباً مانند اختلافی است که میان یک دیرو نمایشگاه با زارمکاره وجود دارد، آلکسی و زنش در شهر دوستی نداشتند اما روزهای تعطیل در اتاق‌های تنگ و کم‌وسعت خانه ایشان که به انبار پر از اشیاء کهنه و شکسته شباهت داشت، مردمی با روش‌های شبه‌آمیز و عادات و رفتار مشکوک گرد می‌آمدند: دکتر دندان‌طلایی کارخانه موسوم به یاکولوف که مردی بدجنس و مسخره و دلقک بود، کاپتف، مکانیسین دائم‌الخمر و قمارباز، که بسیار هیاهو می‌کرد، معلم میرون، دانشجویی که پلیس به علت فساد اخلاق او را از تدریس منع کرده بود و زن بینی‌خمیده‌اش که سیگار می‌کشید و گیتار می‌زد، غیر از اینها مردم و امانده دیگری نیز به خانه آلکسی می‌رفتند که همه مستخدمین دولت بودند و کشیش‌ها را یکدل و یک‌زبان گستاخانه دشنام می‌دادند. آشکار بود که هریک این مردم به تیزهوشی و مهارت و استعداد خود اطمینان کامل دارد؛ اما آرتامانوف به نیکی درک می‌کرد که اینها مردم واقعی نیستند و به هیچ وجه نمی‌توانست بفهمد که ایشان برای برادرش که صاحب نیمی از کارخانه بزرگ و مهم بود چه سودی دارند؟ همچنانکه به هیاهو و فریادشان گوش می‌داد سخنان شکوه‌آمیز کشیش را به یاد می‌آورد که می‌گفت: «آرزوی ایشان زیاد است اما آن چیز اصلی را آرزو نمی‌کنند.»

پتر هرگز از خود نمی‌پرسید که آن چیز اصلی که باید مردم درخواست

کنند چیست و در کجا می‌توان آن را یافت ولی می‌دانست که چنین چیزی وجود دارد. ظاهراً محبوب برادرش همان کولی بود که کاپتف نام داشت و سر و صدای بسیار راه می‌انداخت و هیاهو می‌کرد. او پیوسته بست به نظر می‌رسید، از وجودش انرژی و فعالیت می‌بارید و از ناصیه‌اش عقل و درایت هویدا بود، او از همه بیشتر حرف می‌زد و اغلب می‌گفت: «همه اینها مهمل است، فلسفه- بافی است! فقط صنعت و تکنیک واقعیت دارد.»

اما آرتامانوف بزرگ گمان می‌برد که در وجود کاپتف زشتی و پلیدی نهفته است و او مولد تبه‌کاری و فساد و خرابی است.

بیشتر وقتها برادرش را از معاشرت با وی بر حذر می‌داشت و به او اندرز می‌داد که: «کاپتف جوان خطرناکی است.»

آلکسی شگفت‌زده می‌پرسید: «کاپتف خطرناک است؟ چه می‌گویی؟ او جوان فعال و زحمتکش و ماهر است. ما به هزاران نفر مانند او نیاز داریم.» پس خنده‌کنان به سخنانش می‌افزود: «من اگر دختری داشتم به او می‌دادم و او را با زنجیر محکمی به کارگاه می‌بستم.»

پیتر چهره درهم می‌کشید و از وی دور می‌شد. در مواقعی که ورق بازی نمی‌کردند او تنها روی صندلی راحت نرم و وسیعی می‌نشست، لاله گوشش را می‌کشید و به دیگران نگاه می‌کرد، به هیچ وجه میل نداشت با ایشان همراهی و موافقت کند بلکه می‌خواست با ایشان جدال کند: این میل به جدال و کشمکش تنها از این سبب در وی ایجاد نمی‌شد که این مردم به‌وی، یعنی به سهامدار بزرگ و صاحب کارخانه، التفات و توجهی نداشتند بلکه انگیزه‌های دیگری نیز در برانگیختن حس کینه و تنفرش نسبت به ایشان مؤثر بود اما خود این انگیزه‌ها را نمی‌شناخت. پیتر بیانی گویا و فصیح نداشت و فقط گاه‌گاه در نتیجه اجبار به سخن آغاز می‌کرد و می‌گفت: «گلب کشیش دیروز برای من نقل کرد که یک گراف...»

اما کاپتف فوراً مانند سنگ به پای او پارس می‌کرد و می‌گفت: «سرگذشت گراف به‌شما چه مربوط است! همین شما، شما را می‌گویم؛ گراف آخرین دم روسیه کهنه بود...»

و با این سخنان فریاد می‌کشید و بی‌ادبانه انگشتش را به‌سوی پیتر دراز می‌کرد و حضار مجلس نیز به سخنانش گوش می‌دادند و مانند او به کولیان و

چادر نشینان خانه به دوش شباهت پیدا می کردند.

پیتر با خود می اندیشید: «طفیلیها! بیفایده ها!»

روزی او می گفت: «این ضرب المثل که می گویند: «شغل و کار مثل خرس نیست که از دست آدم به جنگل بگریزد» صحیح نیست. کار و شغل مثل خرس است ولی چرا باید از دست شخص در برود! برعکس او با چنگال خود انسان را محکم نگاه می دارد. کار ارباب و مولای انسان است.»

کاپتف گفت «گوش کنید! گوش کنید! کجا اینطور حرف می زنند؟ چه کسی این گونه سخن می گوید: اکنون ما به خطر پی بردیم.»

برادرش آلکسی با تمسخر پرسید: «راستی تو این حرفها را از تیخون یاد گرفتی؟»

پیتر بسیار خشمگین شد و پس از بازگشت به خانه به همسرش گفت: «چشمت را باز کن و مراقب یلنا باش! این کاپتف کولی زیاد دور او می چرخد. آلکسی هم طرفدار اوست. یلنا تکه چرب و نرمی است اما نه برای این گونه اشخاص. باید یک شوهر خوب و حسابی برایش پیدا کنی!» ناتالیا نگران و اندیشناک گفت: «اینجا شوهر مناسبی برای او پیدا نمی شود. باید در شهر دنبال شوهر گشت. بعلاوه هنوز زود است...»

آرتامانوف با خنده گفت: «بیا کلاه سرت نگذارند!»

به شنیدن این سخن همسرش نیز با کرمه و ناز خندید.

پیتر در آن مواقعی هم که چند لحظه ای از کار روزانه رهایی می یافت و آسایش خیال پیدا می کرد و خود را از حلقه محصور و تنگ نگرانیها و اندیشه های کارگاه آزاد می کرد، باز خویشتن را در میان مه متراکم کینه و تنفر به مردمی که پیرامون او بودند محصور می دید و حس نارضایی و ناخوشی قلبش را فرامی گرفت و تنها فروغ تابناک مهر و علاقه به فرزندش چون لکه روشنی به دلش می تافت. اما بر این لکه نورانی عشق نیز شیخ کودک نیکونوف سایه می گسترد و یا تابش آن در زیر بار سنگین آدمکشی و جنایتی که مرتکب شده بود فرو می رفت و در اعماق این محیط مه آلوده ناپدید می شد.

هنگامی که به ایلیا می نگریست گاهگاه خود را ناگزیر می دید که به فرزندش بگوید: «بین! آخر نگرانی و ترسی که به خاطر آینده تو داشتم مرا به انجام چه کاری واداشت.»

اما عقل و منطق او به قدر کفایت مکار و حيله باز نبود و نمی توانست این حقیقت را پنهان کند که ترس و نگرانی او فقط یک ثانیه پیش از ارتکاب جنایت به خاطر آینده پسرش و اقدام به قتل آن کودک بی گناه بروی چیره شده بود. با اینحال پتر می دانست که فقط این بیم و نگرانی می تواند—گرچه برای لحظه ای هم باشد—او را تبرئه کند. گاهی هنگام گفتگو با ایلیا حتی از یادآوری نام رفیق او می ترسید و بیم داشت که مبادا تصادفاً به جنایتی که میل داشت به آن رنگ عمل شجاعانه ای بدهد اشاره کند.

پتر می دید که پسرش به طرز عجیبی رشد می کند. ایلیا آرامتر می شد، با مادرش ملایمتر سخن می گفت، یا کوف را که با او به مدرسه شبانه روزی می رفت نمی آزد، دوست داشت با خواهر کوچکترش، تاتیانا، بازی کند، بایلنا بی آنکه او را برنجانده، شوخی می کرد. اما در تمام سخنانی که می گفت یک سردی و بی اعتنائی آمیخته با نگرانی و اندیشناکی مشاهده می شد. میرون جای پاول نیکونوف را گرفت. این دو عموزاده تقریباً هیچوقت از یکدیگر جدا نمی شدند، پیوسته با حرکت دست درباره موضوعی سخن می گفتند، پنداری سخنان ایشان پایان پذیر نیست، این دو در آلاچیق می نشستند و با یکدیگر درس می خواندند و مطالعه می کردند. ایلیا بیشتر وقتها در خانه نبود. فقط صبحها هنگام صرف جای در خانه دیده می شد. پس از چاشت یا به خانه عمویش، به شهر، می رفت و یا با میرون و گاریسوتوف سبزچرده و مجمدمو در جنگل ناپدید می شد. این کودک کوچک و پف کرده که مانند بوته خارتیغ دار بود آرام آرام راه می رفت و چشم های تمسخرآمیزش چنان مورب بود که لوچ به نظر می رسید.

ناتالیا با تنفر از پسرش می پرسید: «خوب! دوستی تو با این بچه جهود چه لطفی دارد؟»

در این حال پتر آرتامانوف دید که ابروهای نازک و سیاه پسرش لرزید و سپس گفت: «ماماجان! جهود کلمه توهین آمیزی است. شما خوب می دانید که الکساندر نوه گلب کشیش است! پس او هم روس است. بعلاوه در دیبرستان ما همیشه شاگرد اول است...»

مادر با تحقیر و تنفر گفت: «جهودها همیشه و در همه جا جلومی افتند.»
پسر بی آنکه تسلیم شود پاسخ داد: «شما این مسأله را از کجای می دانید؟
در شهر ما چهار نفر یهودی است که همه آنها بجز آن دوا فروش فقیر و بی چیزند.»

— بله! بله! چهارتا جهود است اما چهل تا بچه جهود هم هست. در شهر
وورگورود، در بازار مکاره... هر جا که بروی جهود فراوان است...

ایلیا با لجابت رنجاننده‌ای تکرار کرد: «جهود کلمه خوبی نیست.»

آنگاه مادر قاشق چای خوری را به نعلبکی زد و با چهرهٔ برافروخته فریاد
کشید: «حالا تو علقه مضغه می‌خواهی به من درس بدی؟ مگر من بلد نیستم
حرف بزنم؟ من کور نیستم و می‌بینم که این بچه متملق از همه و حتی از تیخون
هم چاپلوسی می‌کند، به این جهت می‌گویم که مثل جهودها متملق است و
مردم چاپلوس هم خطرناکند. من آدم متملقی مثل او را می‌شناختم که...»

پیتر با خشونت مداخله کرد و گفت: «دیگر بس است.»

اما ناتالیا که اشک در چشمش حلقه زده بود شکوه کنان پاسخ داد:
«پیتر ایلیچ! مگر حرف زدن هم ممنوع است.»

ایلیا اخم کرده و خاموش بود و مادر به او تذکر داد: «آخر من تو را
زاییده‌ام.»

ایلیا گفت: «متشکرم!»

و فئان خالیش را پس زد. پدر زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و می‌خندید
و لاله گوشش را می‌کشید.

از کلمات همسرش چنین احساس می‌کرد که ناتالیا همانگونه که سابقاً
از چراغ نفتی می‌ترسید و در این اواخر هم از قهوه‌جوشی که شکل عجیبی داشت
و اولگا آن را به او بخشیده بود ترس داشت، از فرزندش نیز می‌مناک است. حتی
پدر نیز در مقابل فرزندش ترس و بیم مضحک شبیه به ترس و بیم مادر احساس
می‌کرد. هیچ کس از کار این جوانک سردر نمی‌آورد. اصولاً کار هیچ یک
از آن سه کودک مفهوم نبود. راستی ایشان چه حظ و سروری در تیخون خدمتکار
مشاهده می‌کردند! شبها با وی کنار هشتی‌خانه می‌نشستند و آرتامانوف بزرگ
سخنان ناصحانه مؤذیک را می‌شنید.

— بله! درست است! هر که بامش بیش برفش بیشتر. اما آنچه در مورد
این گوشه‌ها شنیدید باور نکنید! چطور ممکن است که آسمان گوشه داشته باشد؟
آسمان که دیوار ندارد.

دانش‌آموزان قهقهه می‌زدند. خنده ایلیا ملایم و کوتاه‌تر بود. میرون
خشک و قاطع می‌خندید. خنده گاریسوتوف، مانند خندهٔ ایشان از روی میل و

شعف نبود. او همیشه در این مواقع ناگهان خنده اش را قطع می کرد و می خواست دوستانش را متقاعد کند: «صبر کنید! این حرف اصولاً خنده نداشت.»

دوباره سخنان پیچیده و غامض تیخون آرام و سنگین جاری می شد: «بچه ها! شما درباره شناسایی وجود انسان زیاد درس خوانده اید. خوب! بگویید بدانم بطور کلی انسان چطور است؟ چه کسی برای چه کاری شایسته است و سرنوشت او چیست؟ شما باید درباره این چیزها فکر کنید. کلمات را هم همینطور؛ باید زیر و بم کلمات را شناخت و فهمید. مثلاً کلمه پایان را در نظر بگیرید که در گفتگوی روزانه به هم می گویند. کلمه ظریف و زیبایی است اما صحیح و بجا نیست چون هیچ چیزی پایان ندارد.»

سپس تیخون و یالوف داستانهای کهن و مثلهای قدیمش را که پتر به خوبی می دانست تکرار می کرد. چنانکه می گفت: «بشر نخ می ریسد و شیطان گونی می بافت. این وضع ادامه دارد و هیچوقت به آخر نمی رسد.»
جوانان قهقهه می زدند، تیخون هم می خندید و سپس آه می کشید: «آه! شما عاقلید ولی هنوز پخته نیستید.»

کودکان در تاریک روشن شامگاهی از آنچه در روشنایی خورشید جلوه می کردند، کوچکتر و بی اهمیت تر می شدند. تیخون متورم و گسترده می شد و احماقانه تر از هنگام روز سخن می گفت.

گفتگوی ایلیا با تیخون، دشمنی آرتامانوف را نسبت به این خدمتکار عمیقتر و شدیدتر می کرد و ترس و نگرانی بیشتری در دلش برمی انگیزخت. از پرسش می پرسید: «چه چیز تیخون تو را جذب کرده؟»
— مرد جالب توجهی است.

— چه چیزش جالب است؟ حماقتش؟

ایلیا آهسته پاسخ داد: «حماقت را هم باید درک کرد.»

آرتامانوف از این پاسخ خوشحال شد.

— درست است! دنیا از حماقت پر است.

اما هماندم به یاد آورد: «اینهم از سخنان تیخون است.»

پرسش امید و آرزوی خاصی را در وی برمی انگیزخت. هنگامی که ایلیا را می دید که دست در جیب فرو برده، آهسته سوت می کشد و از پنجره به حیاط می نگرد و کارگران را تماشا می کند یا اینکه بی شتاب از میان کارگاههای

نساجی می‌گذرد و با گامهای سبک در کوی کارگران گردش می‌کند با رضایت و خرسندی می‌اندیشید: «کارفرمای زیرکی خواهد شد و مثل من که فوراً بارم کردند و راهم انداختند به کار شروع نخواهد کرد.»

کم‌حرفی پسرش اندکی رنج‌آور بود. هنگامی که ایلیا حرف می‌زد سخنانش مختصر و کوتاه بود، پنداری نخست درباره کلماتی که می‌خواهد ادا کند می‌اندیشد و به هیچ وجه سخنان او آرزوی ادامه گفتگو را در شنونده بر نمی‌انگیخت.

آرتامانوف می‌اندیشید: «اوسرد و خشک است.»

و خود را با این مسأله تسلی می‌داد که ایلیا با کودکان دیگر فرق دارد و با گاریسوتوف و راج و پرهیا هوی و یا کوف تنبل و پژمرده و میرون که به سرعت نشاط جوانی را از دست می‌داد، لفظ قلم حرف می‌زد، متکبر و مغرور شده بود و به مستخدم دولتی شباهت داشت که معتقد است برای هر یک از مسائل حیات و رویدادهای زندگی قانون شدیدی در کتابها نوشته شده که قابل مقایسه نیست و این اختلاف بسیار مطلوب و سودمند است.

هفته تعطیل با سرعت بسیار گذشت و کودکان خود را برای رفتن به مدرسه آماده می‌کردند. تصادفاً ناتالیا، یا کوف را نصیحت می‌کرد و پدر با ایلیا سخن می‌گفت ولی نمی‌توانست آنچه در دل دارد بگوید. اصولاً چگونه می‌توانست اظهار کند که زندگی او در میان نگرانیها و اندیشه‌های یکنواخت کار که به توده مترامی از پشه‌ها شبیه بود، بسیار اندوهبار و ملال‌انگیز است؟ درباره اینگونه مسائل با کودکان نباید بحث کرد.

آرتامانوف بزرگ با چنان حرص و ولع و علاقه و اشتیاق، حادثه‌ای را جستجو می‌کرد که با زندگی عادی اختلاف داشته، مانند برف و باران و طوفان و گرما حتمی الوقوع و اجتناب ناپذیر باشد و سرانجام آنچه را طلب می‌کرد، یافت و یا بهتر بگوییم به کمک هوش و عقل خود آن را ایجاد کرد. در یکی از روزهای ماه ژوئیه، هنگام عبور از گوشه دورافتاده جنگل حومه در طوفان سختی با تگرگ و باران گرفتار شد. رعد با صدای کرکننده‌ای می‌غرید و از ابرهای سیاه رشته‌های برق آبی گون می‌جست. بر جاده باریک جنگل که در تاریکی تمیز داده نمی‌شد، سیل آب جاری بود. خاک زمین زیر سم اسبها حل می‌شد و جاری می‌گشت. تا محور چرخ ارا به درگل ولای فرو می‌رفت. هنگامی که شعله سرد نیلگون تهدید-

کنان جوش و خروش زمین متلاطم را برای لحظه‌ای روشن می‌کرد، ترس و وحشت شدیدی در دل بیننده برمی‌انگیخت. پنداری در این برق تهدیدآمیز درختهای سیاه از ترس و بیم می‌لرزیدند و از میان شرابه‌های مرواریدگون باران ظاهر می‌شدند و از فضای تاریک و مرطوب اطراف جاده به‌جانب آسمان بالا می‌رفتند. اسبها که در تاریکی شب نامرئی بودند، نفیر زنان توقف کردند و سم خود را به‌داخل سیلاب کوفتند. یا کیم درشکه‌چی که مرد مهربان و ملایمی بود با فروتنی و نوازش اسبها را آرام می‌کرد. به‌زودی تگرگ ایستاد و صدای آن که به‌صدای برخورد تکه‌های یخ شبیه بود در جنگل خاموش شد اما باران شدیدی جای آن را گرفت و با میلیونها قطره سنگین و رشته‌مانند خود برشاخ و برگ درختان تازیانه می‌زد و تاریکی جنگل را با غرش خشمناک پر می‌کرد.

یا کیم گفت: «باید به‌خانه پاپوف برویم.»

اینکه آرتامانوف لباس شخص بیگانه‌یی را که اندامش را می‌فشارد پوشیده و سرمیزی نشسته است. میز در میان اتاق که فضای آن نیمه تاریک و هوای آن گرم و مطبوع است قرار دارد. آرتامانوف خجلت زده و پریشان به‌نظر می‌رسد و مثل اینکه در خواب باشد از خود حرکتی نشان نمی‌دهد. سماوروشو روی میز می‌جوشد. زن بلنداندام و لاغری که گیسوان سرخش مانند دستاری سرش را پوشانیده و لباس گشاد و سیاهی دربر کرده است، چای می‌ریزد. چشمان خاکستری زیبا، چهره رنگ پریده‌اش را روشن می‌کند. بی‌آنکه شکوه کند، با حال تسلیم و رضا و با صدای نرم و ملایم، داستان مرگ شوهرش را که به‌تازگی اتفاق افتاده حکایت می‌کند و می‌گوید که اکنون قصد دارد خانه‌اش را بفروشد، به‌شهر برود و در آنجا دبیرستان ملی شبانه‌روزی تأسیس کند.

— برادر شما مرا به‌این کار راهنمایی کرد. او مرد جالب توجهی است. بسیار فعال و با ابتکار است.

پیتر به‌آنچه پیرامونش قرار داشت نگاهی افکند و حس رشک و حسد بر دلش چیره شد. در ایام جوانی، هنگامی که با پدرش به‌نقاط مختلف آن استان سفر می‌کرد، بیشتر در خانه‌های ثروتمندان و ملاکان به‌سر می‌برد ولی در آن خانه‌ها چیز جذاب و شایان ملاحظه‌ای نمی‌دید و فقط فشار و محدودیتی از جانب مردم و اشیاء آن خانه‌ها احساس می‌کرد. اما برخلاف گذشته در این خانه خود را محدود و در زیر فشار نمی‌دید. فضای آن خانه با مهر و محبت و

حقیقت و صداقت آغشته بود. چراغ بزرگی در زیر شعاع افکن مات می سوخت و بر ظرفهای چینی و نقره‌ای روی میز و گیسوان سیاه و شانه شده دخترکی که سرش را روی میز خم کرده و سایبان سیاهی بالای چشم کزده بود، نوری سفید به رنگ شیر فرو می ریخت. در برابر دخترک دفتری قرار داشت و او با مداد نازکی در آن نقاشی می کرد و زیر لب آهسته زمزمه می کرد. اما صدایش مزاحم نبود تا سخنان هموار و ملایم مادرش مفهوم شود. اتاق کوچک و مبلها تنگ هم قرار داشت و به نظر می رسید که هر چیز در این اتاق جزء لاینجزای آن به شمار می رود ولی در عین حال وجود آن مشخص است و مانند آن سه تصویر روشنی که به دیوارها آویزان است برجسته و نمایان جلوه می کند. در تصویری که پیش روی پتر آویزان بود اسب سفید افسانه‌ای مغرورانه گردن می کشید. بالهایش بسیار دراز و تا روی سم او می رسید. همه چیز تا سرحد شگفتی و تحیر راحت و آرام می نمود، صدای زیبای میزبان که پنداری از مسافت دوری می رسید مانند نغمه غم آلودی بود که با اندیشه و نگرانی آمیخته باشد. در چنین محیطی می توان تمام عمر را بدون هیچ تشویش و نگرانی و اقدام به کار زشت سپری کرد. چنین همسری شایسته احترام مرد است و می توان درباره تمام امور با وی گفتگو کرد. پشت شیشه‌های رنگین پنجره‌ای که به ایوان باز می شد شعله آبی فام از میان ابرها می جهید و آسمان سیاه را لحظه‌ای روشن می کرد اما دیگر از مشاهده این نور خیره کننده وحشت و اضطراب بر روح انسان چیره نمی شد.

آرتامانوف سپیده دم رفت. آرامش و راحت آن خانه که با مهر و عطوفت آمیخته بود و سیمای ملکوتی آن زن چشم خاکستری و آرام که مولد و سازنده این راحت و آرامش بود تأثیر عمیقی در خاطر وی باقی گذاشت. همچنانکه اربابه‌اش از میان گودالهای آب که اشعه زرین خورشید و لکه‌های چرکین ابرهای گسیخته از باد را بی طرفانه در خود منعکس می کرد، شناکنان می گذشت. پتر اندیشناک و غمزده با خود می اندیشید: «مردم حسابی اینطور زندگی می کنند.»

معلوم نبود به چه سبب از آشنای جدید خود با همسرش سخن نگفت و نزد آلکسی نیز از وی نامی نبرد. پس از چند روز وقتی به خانه برادرش رفت و پاپوا را کنار اولگا بر نیمکت راحت نشسته دید بسیار نگران و پریشان شد. اما برادرش او را به جانب نیمکت کشید و گفت: «ورانیکا لایونا! این برادر من

است!»

زن تبسم کنان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «ما قبلا با هم آشنا شدیم.»

آلکسی متحیرانه فریاد کشید: «چطور؟ چه وقت آشنا شدید؟ پتر! چرا این موضوع را به من نگفتی؟»

پتر احساس کرد که شگفتی و حیرت برادرش با طعنه و کنایت آمیخته است و معلوم نشد که چرا یکباره موهای ریشش به جنبش آمد. سپس لاله گوشش را کشید و پاسخ داد: «من... من فراموش کردم.»

آلکسی بیشرمانه با انگشت او را نشان داد و گفت: «می بینید! رنگش سرخ شده. نه! بچه جان! عجب جواب خوبی دادی. مگر ممکن است کسی یکبار این خانم را ببیند و او را تا پایان عمر فراموش کند؟ نگاه کنید! باز گوشش به خارش افتاده و دارد دراز می شود.»

پاپوا خندید اما خنده اش مهرآمیز بود نه موهن.

در استکانهای بزرگ و بلوری عسل مخلوط با یخ می خوردند. این زن عسل را برای اولگا پیشکش آورده بود. عسل مثل کهربا زرد بود؛ نوک زبان را به شیوه مطبوعی گاز می گرفت و سخنان دلیپذیر و جذابی را در دهان پتر می گذاشت، اما متأسفانه فرصت اظهار آن را نداشت زیرا برادرش، بی آنکه لحظه ای آرام گیرد، لاینقطع پرحرفی می کرد و می گفت: «نه! ورا نیکا لایونا! در فروش ملک خود شتاب نکنید! باید آن را به دوستداران سکوت و آرامش فروخت، اینجا استراحتگاه روح است. خیال می کنید خریدارانی مانند ما به شما چقدر می پردازند؟ زمین ندارید، جنگل کم دارید و آن مقدار هم که دارید در وضع بد و نامناسبی افتاده است و بعلاوه آیا غیر از خرگوشها در اینجا کسی به جنگل احتیاج دارد؟»

پتر گفت: «نباید بفروشید!»

پاپوا همچنانکه اندیشناك جرعه جرعه عسل می نوشید، پرسید: «چرا؟»

پس آهی کشید و به سخنش افزود: «نه! باید بفروشم.»

پتر از نگاه خیره اولگا و لرزش لبانش که تبسم او را پنهان می کرد خوشش نیامد و دلتنگ و ملول عسلش را نوشید و در پاسخ پاپوا سکوت اختیار کرد.

پس ازدوروز آلکسی در دفتر کارخانه به‌وی گفت که قصد دارد اثاثیه پاپوا را به‌رهن بگیرد و مبلغی به‌او وام دهد.

—ملک او ارزشی ندارد اما اشیاء خانه‌اش...

پیتر با لحن قاطعی گفت: «این کار را نکن!»

—چرا؟ من قیمت حقیقی این اشیاء را می‌دانم...

—این کار را نکن!

آلکسی فریاد کشید: «چرا نکنم؟ من با یک خبره و کارشناس به‌آنجا

می‌روم و آن اشیاء را قیمت می‌گذارم...»

اما پیتر در پاسخش سر را به‌علامت نفی تکان می‌داد، بسیار میل داشت

تا برادرش را از این کار بازدارد اما هرچه فکر کرد بهانه و اعتراضی نیافت

ولی ناگهان پیشنهاد کرد: «پس نصف پول را تویده و نصف دیگرش را من

می‌دهم.»

آلکسی تبسم کنان به‌او خیره شد و گفت: «شروع به‌دیوانگی کردی؟»

پیتر آرتامانوف با صدای رسا گفت: «اگر هم دیوانگی کنم به‌موقعش

شروع کردم.»

برادرش او را متنبه ساخت: «مواظب باش کلاه سرت نرود. حریف

مناسبی برای تو نیست. من او را امتحان کردم. مثل ماهی است.»

آرتامانوف پس از سه‌بار ملاقات با پاپوا یادگرفت که قوای تخیل خود

را در اطراف وجود و شخصیت او به‌جولان درآورد. در عالم خیال این زن را در

کنار خویش مجسم می‌کرد و بی‌درنگ در برابرش منظره‌ای از زندگی راحت و

آرام و شگفت‌آور که ظاهرش زیبا و پرشکوه و درونش با صلح و صفا آمیخته

بود پدید می‌آمد. این زندگی او را ناگزیر نمی‌کرد تا هر روز ده‌ها مردم نالایق

و بی‌کفایتی را که به‌کار بی‌علاقه و بی‌اعتنا بودند مشاهده کند. دیگر مردم

ناراضی که پیوسته فریاد می‌کردند و شکوه داشتند و گاهی با دروغ و تقلب در

فریب وی می‌کوشیدند او را احاطه نکرده بودند و تملق و چاپلوسی لجوجانه

این مردم کمتر از دشمنی و کین‌توزی آشکاری که گاه‌گاه به‌دشواری دراختفای

آن توفیق می‌یافتند و همواره در حال افزایش بود، او را به‌هیجان نمی‌آورد.

چشم‌انداز زندگی آرامی که از تمام این زشتیها مبرا بود و دور از این کارخانه

قرارداشت — و به‌عنکبوت بزرگ سرخی شبیه بود که پیوسته تار خود را

وسیعتر می گسترده — بسیار سهل و آسان تصویر می شد. در این دقائق آرتامانوف خود را مانند گریه نر بزرگی می پنداشت که در جای آرام و گرمی به سر می برد و بانو و صاحبش او را دوست می دارد، با میل و علاقه او را نوازش می دهد و در این حال است که او دیگر در آرزوی چیزی نیست و تنها خواهان دوام و ثبات این وضع است و بس.

همانگونه که سابقاً کودك نیکوئوف نقطه سیاهی را در زندگی او بوجود آورده بود و تمام دشواریها و ناملايمات در پیرامون آن متمرکز می شد اینک پاپوا مانند آهن ربایی اندیشه های نیک و افکار آرامبخش و تصورات پسندیده و مطبوع او را به جانب خود می کشید. پیترا از همراهی با برادرش و مردمکاری که برای تقویم اموال پاپوا به خانه وی می رفت امتناع ورزید. اما وقتی که آلکسی پس از انجام معامله بازگشت به او پیشنهاد کرد: «سند بیع شرط را به من بفروش!»

آلکسی از شنیدن این سخن متحیر شد، می کوشید تا دلایل این پیشنهاد را از برادرش بپرسد و سرانجام گفت: «گوش کن! این معامله برای من سودی ندارد. او نمی تواند اموالش را از رهن درآورد و قیمت این اشیاء زیاد است؛ می فهمی؟ باید استفاده ای به من بدهی تا سند بیع شرط را به تو واگذار کنم.» سرانجام پس از چانه زدن بر سر قیمت آلکسی با ادا و اطوار گفت: «خدا برکت بدهد! معامله خوبی است.»

پیترا نیز احساس می کرد که معامله خوبی را انجام داده است زیرا برای استراحتگاه خود گوشه دنج و خلوتی را به دست آورده بود.

برادرش چشمک زنان پرسید: «درباره این معامله با زن تو حرفی نزنم؟» — این موضوع بسته به میل توست. آلکسی نگاه پرهنده ای به او انداخت و گفت: «اولگا گمان می کند که تو عاشق پاپوا شده ای.»

— ولی این مطلب به شخص من ارتباط دارد.

— پارس نکن! همه کس، همه کس درس و سال ما شیطنت می کند.

پیترا با خشم و خشونت پاسخ داد: «به کار من مداخله نکن!»

پیترا به زودی احساس کرد که اولگا دوستانه تر از پیش اما با شفقت و غمخواری، با او رفتار می کند، از این شفقت و غمخواری خوشش نمی آمد. در

یکی از شبهای پاییز که در خانه برادرش نشسته بود از اولگا پرسید: «حتماً شوهرت در مورد پاپوا به تو مهملاتی گفته است؟»

اولگا با انگشتهای ظریف خود دست پرموی او را نوازش داد و پاسخ داد: «مطمئن باش به کسی نمی‌گویم.»

آرتامانوف مشتش را روی زانوگره کرد و گفت: «نه! هیچکس نباید این موضوع را بداند. فقط در قلب من محفوظ خواهد ماند. تو هم این چیزها را نمی‌فهمی. به او حرفی زن!»

پیتر اشتیاق شهبانی به پاپوا احساس نمی‌کرد و او در رؤیاهای و تخیلات شیرینش به شکل زنی که ایده‌آل و غایت مطلوبش بود ظاهر نمی‌شد بلکه به صورت کسی که باعث آسایش و رفاه خانه و زندگی سعادت‌مند و شیرین است در برابرش مجسم می‌شد. اما هنگامی که این زن در شهر سکنی گزید، بیشتر وقتها او را در خانه آنکسی می‌دید و سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که در حضور وی خود را پریشان‌خاطر و آشفته‌حال احساس کرد. روزی به خانه برادرش رفت و اولگا را بیمار یافت، پاپوا کنار بستر او ایستاده، آستین بلوزش را بالا زده بود و حوله‌ای را در لگن آب خیس می‌کرد. او بی‌درپی به روی لگن کژ و راست می‌شد، اندام رعنا و پستانهای کوچک و دخترانه او چنان بیننده را می‌فریفت که مقاومت از وی سلب می‌شد. آرتامانوف میان چهارچوب درایستاد، خاموش زیرچشمی به بازوان سفید و عضلات کشیده پاها و کفل و تهیگاه او خیره شد و ناگهان مه‌گرم و متراکم آن چنان او را احاطه کرد که دستهای سفید آن زن زیبا و خوش-اندام را به دور کمر خود احساس کرد.

پیتر در پاسخ سلام او به دشواری گردنش را خم کرد، به سوی پنجره رفت، در آنجا نشست و غمگین و افسرده پرسید: «اولگا! تو را چه می‌شود؟ خوب نیست که...»

نخستین باری بود که زنی با چنین نیروی عظیم و قدرت توان فرسایی در وی اثر کرده بود. او حتی از عاقبت کار خود بیمناک شد. تهدید خطر مبهمی را احساس کرد. پس در شبکه‌چی را به دنبال دکتر فرستاد و خود بی‌درنگ به سوی کارگاه رفت.

اواخر ماه فوریه بود، گرمای برف‌گداز و بارانی را در آینده نزدیک خبر می‌داد. مه خاکستری رنگی فضا را پر کرده بود و پیرامون و فراز سر آرتامانوف

را به اندازه ابعاد فنجان واژگون گشته‌ای تنگ و محدود می‌کرد. از این فنجان غبار سرد و نمناکی آرام آرام می‌ریخت و به موهای سیل و ریش پیر می‌نشت و تنفسش را دشوار می‌کرد. آرتامانوف همچنانکه روی برفهای نرم و پوش گام می‌زد، مانند شی که نیکیتا اقدام به خودکشی کرد و مانند ساعت قتل کودک نیکونوف، خویشتن را خرد و شکسته احساس می‌کرد. شباهت دشواری آن دو لحظه از عمرش بروی آشکار بود و این لحظه سوم نیز به همان اندازه خطرناک در نظرش جلوه می‌کرد. پیر آشکارا می‌دانست که هرگز نخواهد توانست این زن را معشوقه خود کند. حتی در این لحظه می‌دید که آتش شهوتش نسبت به پاپوا که ناگهان برافروخته شده بود یک شیئی ارزشمندی را می‌شکست و آلوده می‌کرد و او را نیز در ردیف زنهای عادی قرار می‌داد.

او مفهوم لذت در آغوش زنان را به نیکیتی می‌دانست و هیچگونه دلیلی درست نداشت تا بیندیشد که معشوقه بهتر از همسر قانونی که مهر و نوازشش سرد و اجباری است می‌تواند او را تحریک کند.

او از خود می‌پرسید: «چه می‌خواهی؟ می‌خواهی شهوت‌پرستی کنی؟ برای این کار زنت هست.»

آرتامانوف همیشه در دقایقی که خطر او را تهدید می‌کرد، با اشتیاق بسیار می‌کوشید تا هر چه زودتر از خطر بگذرد و آنرا در پی خود بگذارد و به عقب ننگرد. در نظر وی ایستادن در برابر خطر مانند آن بود که در شب تاریک روی یخ سرد و شکننده بهاری رودخانه ژرفی بایستد. او این ترس و وحشت را در ایام جوانی آزموده بود و هنگام یادآوری آن حادثه تمام اعضاء و جوارحش مرتعش می‌شد.

چند روزی را با دشواری بسیار در حال سستی و زبونی سپری کرد. بامداد روزی، پس از یک شب بی‌خوابی به حیاط آمد و تولون سگ زنجیر شده را دید که روی برف افتاده و خون‌آلوده است. هوا هنوز تاریک بود و لکه‌های خون روی برف مانند قیرسیاه جلوه می‌کرد. با نوك پا جسد پشم‌آلود سگ را به اطراف گردانید. تولون، پوزه قفل‌شده‌اش را حرکت داد و با چشمهای بی‌فروغش که در چشم‌خانه می‌غلطید به پای مرد نگریست. آرتامانوف لرزید، در کوتاه اتاق خدمتکار را باز کرد و در میان چهارچوب آن ایستاد و پرسید: «سگ را کی کشته؟»

تیخون که فنجان چای را با انگشتان بازدهش نگه داشته بود و چای می خورد، در پاسخ اربابش گفت: «من کشتم.»

— چرا کشتی؟

— باز یکنفر را گاز گرفت.

— که را؟

— زینائیدا دختر سرافیم را.

اندیشه پیتز جای دیگر سیر می کرد، پس اندکی خاموش شد و سپس گفت: «حیف شد!»

— البته که حیف شد. من او را بزرگ کرده بودم، غذایش می دادم اما با این حال به من هم پارس می کرد. اگر آدم را هم زنجیر کنند دیوانه می شود...»
آرتامانوف گفت: «حق با توست.»

بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود محکم بست. با خود می اندیشید: «گاهگاه حتی تیخون هم حرفهای عاقلانه می زند.»

پیتز در میان حیاط ایستاد و به خش خش و تق تق کارگاه گوش داد. از گوشه دوری لکه ای زرد می درخشید، این روشنایی پشت پنجره اتاق سرافیم، مجاور دیوار اصطبل بود، آرتامانوف به جانب آن روشنایی رفت، از پنجره به درون اتاق نگرست. زینائیدا در یک زیرپیراهنی کنار میز روبروی چراغ نشسته و مشغول دوخت و دوز بود. هنگامی که پیتز به داخل اتاق رفت او، بی آنکه سر بردارد، آهسته پرسید: «چرا برگشتی؟»

اما همین که چشمش را بلند کرد پارچه ای را که می دوخت به تندروی میز انداخت، از جا برخاست و تبسم کنان فریاد کشید: «آه! خدایا! خیال کردم پدرم است...»

— شنیدم که تولون تو را گاز گرفته؟

زینائیدا مثل اینکه خودستایی می کند پاسخ داد: «البته! گازم گرفت.»
بعد پایش را بالا آورد و روی میز گذاشت، دامن پیراهنش را بالا کشید و سخنش را چنین دنبال کرد: «تماشا کنید!»

آرتامانوف به پای سفیدی که زیر زانوی آن پارچه ای پیچیده بود نگاه کرد و به دختر نزدیک شده آهسته پرسید: «صبح به این زودی در حیاط چه می کردی؟ ها؟»

زینائیدا نگاه پرسنده‌ای به‌وی انداخت و منظورش را دریافت، بعد بی‌درنگ چراغ را خاموش کرد و گفت: «آخر باید در را بست.»

پس از نیمساعت پیتز آرتامانوف که خستگی و کوفتگی مطبوعی در اعضای خود احساس می‌کرد آهسته به‌جانب کارگاه رفت. در بین راه لاله‌گوشش را می‌کشید و گاه‌گاه آب دهان بر زمین می‌انداخت، با شگفتی بسیار نوازشهای دختر ریسنده را که با بی‌شرمی و وقاحت آمیخته بود به‌یاد می‌آورد و زیر لب می‌خندید. چنین می‌پنداشت که یکنفر را استادانه فریب داده و به نیرنگ و حيله بروی پیشدستی بسته است...

او مانند خرسی که به‌داخل کندوهای عسل راه یابد در عیاشیها و هرهزه کاریهای دختران کارگاه مداخله می‌کرد. در آغاز این زندگی آمیخته با عیش و تفریح در نظرش بیش از آنچه شنیده بود، مبالغه‌آمیز جلوه می‌کرد و بی‌پردگی کلمات نشاط‌انگیز و نوازشهای شهوت‌انگیز آن، او را مبهوت و متحیر می‌کرد. همه چیز در این زندگی باز و عریان بود و با بی‌شرمی جاذب و فریبنده‌ای خود را می‌نمود. درباره‌ی این وقاحت و بی‌آزرمی سرودهای حزن‌انگیز می‌خواندند. زینائیدا و رفیقه‌هایش این ولگردیها و هرزگیها را عشق می‌نامیدند و می‌گفتند که مستی و سکر آن از هر شراب تلخ و تندى بیشتر است.

آرتامانوف می‌دانست که کارکنان کارخانه کلبه سرافیم را که مجاور اصطبل ساخته شده بود «دام» می‌نامیدند و به‌زینائیدا نیز لقب «تلمبه» داده بودند. اما سرافیم خود خانه‌اش را «دیر» نام نهاده بود. او روی نیمکتی کنار بخاری می‌نشست، همیشه سه‌تارش به‌انتهای شال برودری دوزی شده روی شانهِاش آویزان بود، سرمجعدش را تندتند تکان می‌داد، با چهره کوچک و گلگونش شکلک می‌ساخت، به‌همه دختران چشمک می‌زد و فریاد می‌کشید: «راهبه‌ها! خوش باشید! پیترایلیچ! اینها راهبه هستند. توچه تصور می‌کنی؟ آنها با ابلیس شادمان عهد بسته‌اند و مرا به‌ریاست خود انتخاب کرده‌اند. پس من هم راهب هستم. تا... تا... تا... یک روبل به‌ما بده تا بساط عیش و سروری راه بیندازیم!...»

پول را می‌گرفت و در چکمه‌اش می‌انداخت و انگشتها را روی سیمهای سازی کشید و دلیرانه آواز می‌خواند:

بانوئی زیبا در جهنم نشسته،

بخ سرخ کرده می‌خواهد.

ولی ابلیسها آن احمق را

با انبری از آتش نوازش می‌دهند.

ارباب با شگفتی می‌گفت: «تو خیلی شعر و لطیفه می‌دانی.»

پیرمرد لاف‌زنان پاسخ می‌داد: «غربال! من مثل غربال هستم. هر آشغالی را که در من بریزند به‌صورت شعر تحویلشان می‌دهم. من چنین آدمی هستم... مثل غربال هستم.»

پس چنین حکایت می‌کرد: «اینها را آقایان اشراف به‌من یاد دادند. آقایان مهمی به‌نام کوتوزف بودند، یک آقای یاپوشکین هم بود که مثل من دائم عرق می‌خورد و اینطور وانمود می‌کرد که فقیر است. بسیار هم حقه‌باز تشریف داشت. سیدی به‌دور دستش می‌انداخت و پیاده راه می‌رفت، مثل اینکه کاسب دوره‌گرد است. اما هرچه می‌دید و می‌شنید یادداشت می‌کرد. او همیشه می‌نوشت تا روزی پیش تزار رفت و گفت: «اعلیحضرتا! ببین! موژیکهای مملکت ما درباره‌ی چه چیزها فکر می‌کنند.» تزار یادداشتهای او را خواند، روحت مضطرب شد و امر کرد که به‌موژیکها آزادی بدهند و مجسمه‌ی مسی یاپوشکین را هم بسازند و در شهر مسکو نصب کنند. ولی به‌خود یاپوشکین کاری نداشته باشند و او را زنده به «سوزدال» بفرستند تا به‌حساب دولت هرچه می‌خواهد شراب بخورد. خوب! یاپوشکین خیلی از اسرار ملت را فهمیده بود و لازم بود که این اسرار پنهان بماند. سرانجام یاپوشکین در «سوزدال» آنقدر شراب خورد که مرد. البته یادداشتهایش را هم از او دزدیدند.»

آرتامانوف گفت: «همه‌ی اینها دروغ است.»

پیرمرد پاسخ داد:

«من تاکنون جز به‌دختران هرگز به‌کسی دروغ نگفته‌ام. اصلاً دروغ

در ذات من نیست.»

انسان به‌دشواری درک می‌کرد که این پیرمرد چه‌وقت جدی سخن می‌گوید و چه موقع مزاح می‌کند.

او به‌وراجی خود ادامه می‌داد: «آنکس دروغ می‌گوید که حقیقت را می‌داند. اما من چون حقیقت را نمی‌دانم اصلاً نمی‌توانم دروغ بگویم. خوب! اگر مایل باشی به‌تو خواهم گفت که من در عمر خود حقایق زیادی را

دیده‌ام و شعار زندگانی من اینست که: حقیقت^۱ مثل زن است و فقط در جوانی خوب و زیباست.»

او به حقایق آگاهی نداشت اما در باره شیوه زندگی اشراف، عیشها و خوشیها و بدبختیهای آنان و ظلم و قساوت و غنا و ثروتشان داستانهای بی‌شماری می‌دانست و همیشه هنگام نقل داستانها با رقت و تأثر آشکار اضافه می‌کرد: «خوب! ولی دیگر زمان فنا و زوالشان رسیده است. از مسیر زندگی بیرون افتاده‌اند و دیگر راه خود را نمی‌شناسند. واژگون گشته‌اند...»

آنگاه با انگشتش روی سر خود دایره‌ای می‌کشید و دستش را با سرعت پایین می‌آورد و دایره‌ای نظیر دایره اول روی سینه ترسیم می‌کرد.

به دختران چشمک می‌زد و می‌گفت: «خیلی شیطننت و حقه بازی کردند.» و سپس دوباره به خواندن شروع می‌کرد:

سرافیم در باره راهزنان و جادوگران، در باره شورشیهای دهقانان و عشقهای شوم و راجع به اینکه چگونه مارهای آتشین شبها به‌خانه بیوه زنان تسلی‌ناپذیر پرواز می‌کنند داستانها حکایت می‌کرد. با چنان حرارت و جذابیتی در باره این مطالب سخن می‌گفت که حتی دختر سرکش و متمردش با حرص و اشتیاق و توجه و تعمق مانند کودکی خردسال، ساکت و صامت، به این افسانه‌ها گوش می‌داد.

آرتامانوف با اکراه و تنفر و بی‌رغبتی ترکیبی از فسق و فجور و بیشمری و هرزگی و فعالیت و خبرگی حساب شده را در وجود زینائیدا مشاهده می‌کرد. بارها بیاد بهتان و افترای پاول نیکونوف می‌افتاد که اکنون در نظرش پیشگویی تحقق‌پذیر جلوه می‌کرد.

از خود می‌پرسد: «چرا من این دختر را انتخاب کردم؟ دختر خوشگلتر از او زیاد است. راستی اگر پسر من از رابطه من با او و تحقق پیشگویی نیکونوف آگاه شود چه وضعی خواهم داشت.»

بعلاوه متوجه شده بود که زینائیدا و رفیقهای او تفریح و خوشگذرانی را ظاهراً مانند خدمت سربازی تقریباً یک وظیفه اجتناب‌ناپذیر می‌پندارند. گاهیگاه چنین می‌اندیشید که ایشان با بی‌شرمی و وقاحت خویش هم خود و

۱. واژه حقیقت در زبان روسی سوئت است و به این جهت به زن تشبیه شده است. — م.

هم دیگران را فریب می‌دهند. بزودی از زینائیدا به سبب حرص دائمیش به پول و تقاضاهای پایان ناپذیرش بیزار گشت. صفت پول پرستی در زینائیدا بیش از پدرش، سرافیم، جلب توجه می‌کرد که پول خود را در راه تهیه شراب شیرین «تتریف» که معلوم نبود به چه سبب آنرا «شراب شلغم» می‌نامیدند و کالباس سیردار که آنرا بسیار دوست می‌داشت با مربا و نان شیرمال مصرف می‌کرد.

آرتامانوف این پیرمرد خوش‌قلب و خوش‌گذران را که کارگری ماهر بود دوست می‌داشت و می‌دانست که در کارخانه همه کس سرافیم را دوست دارد و وی را «تسلی دهنده» می‌نامد. از طرفی پتر می‌دید که در این لقب حقیقت بیش از تمسخر و استهزا نهفته است و حتی تمسخر و استهزای کارگران در مورد سرافیم نیز مهرآمیز است. این وضع دوستی و رفاقت سرافیم را با تیخون در نظر وی بیشتر نامفهوم و نامطابق می‌ساخت. بعلاوه تیخون گویی از روی عمد پیوسته تنفر و دشمنی ارباب را نسبت به خود ژرف‌تر می‌کرد. در روز جشن نامگذاری ویالوف، در بیستین سال خدمتش در خانه آرتامانوفها، ناتالیا تصمیم گرفت که بویژه در روز نامگذاری او جشن پر شکوهی ترتیب دهد، پس به شوهرش گفت: «اینطور آدمها به ندرت پیدا می‌شوند. الان بیست سال است که در خانه ماست و در این مدت حتی یکبار هم به ما بدی نکرده. مثل شعله شمع پهی آرام و پایدار است.»

پتر برای این که احترام خاصی به گماشته بگذارد خود هدایای روز نامگذاری را به اتاق او برد. در میان کلبه کوچک، سرافیم را دید. تیخون که پشت سرافیم ایستاده بود، به چکمه‌های اربابش نگریست و تعظیم کرد. پتر گفت: «این ساعت هدیه من است و این ماهوت دولاپهنا را هم زخم فرستاده. اینهم مقداری پول است.»

تیخون زیر لب من من کرد: «پول لازم نیست.»

سپس افزود: «متشکرم!»

او از باب را به نوشیدن شراب «تتریف»، پیشکش سرافیم، دعوت کرد و نجار پیر بی درنگ به وراجی پرداخت: «پتر ایلچ! تو قدر و قیمت ما را می‌دانی، ما هم قدر و قیمت تو را می‌دانیم. اما اینطور می‌فهمیم که: خرس عسل را دوست دارد و آهنگر آهن را می‌گوید. اشراف نسبت به ما خرس

بودند ولی تو آهنگری. می بینم که تو به کار بزرگ و دشواری دست زدی.»
ویالوف که ساعت نقره اش را در دست می چرخانید و به آن نگاه می کرد
گفت: «کار برای انسان به منزله نرده است. ما کنار گودال عمیقی راه می رویم
و این نرده را با دست نگه می داریم.»

سرافیم که شادمان شده بود فریاد کشید: «همین است! درست است!
والا در میان گودال می افتیم.»

آرتامانوف گفت: «شما بیهوده از این مسائل بحث می کنید، چون
کارفرما نیستید این مسائل را نمی فهمید...»

او عبارت مؤثرتری را جستجو می کرد و با آنکه کلمات تیخون او را
خشمگین ساخته بود، نتوانست این عبارت مؤثر را بیابد. نخستین مرتبه ای
نبود که تیخون این الفاظ را برپیکر اندیشه تاریک و ستیزه جوی خویش
می پوشانید. هر بار که تیخون افکار خود را تکرار می کرد اربابش بیشتر
برافروخته و تهییج می شد. همچنانکه به موهای روغن زده سرگرانوزن گماشته
می نگریست و لاله گوش خود را میکشید، بیهوده در جستجوی کلماتی بود تا با
نیرو و قدرت عظیم آنها گماشته را خرد کند و درهم شکند.

سرافیم با لحن صلح جویانه ای گفت: «البته کار جور واجور است. هم
کار بد است و هم کار خوب!»

تیخون غرغرکنان گفت: «گلولی انسان تحمل برش چاقوی خود را هم
ندارد.»

ارباب می خواست به او دشنام سختی بگوید اما با دشواری بسیار از این
آرزو و هوس خود جلوگیری کرد و با خشونت پرسید: «چرا تو همیشه غرغر
می کنی و در باره کار حرفهای بیهوده و مهمل می زنی؟ فهم این مطالب
دشوار است.»

تیخون به زیر میز نگریست و با گفته او موافقت کرد و گفت: «بله!
فهمش دشوار است.»

تجار باز شروع به سخن کرد: «پیترایلیچ! او فقط کارهای بی دردسر
را قبول دارد...»

—سرافیم! صبر کن! بگذار او خودش حرف بزند...
سپس تیخون همچنانکه بی حرکت نشسته و سرش را چنان خم کرده

بود که اربابش در میان سر او محل طاسی را به بزرگی یک کف دست می دید،
آهی کشید و گفت: «کار را شیطان به قایل یاد داد.»

سرافیم با کف دست به زانوی خود زد و فریاد کشید: «حرفهای گنده گنده
میزند!»

آرتامانوف از صندلی برخاست و خشمناک به گماشته چنین اندرز داد:
«بهرتر است درباره چیزی که نمی فهمی اظهار عقیده نکنی، آری!...»

بعد رنجیده و متغیر از کلبه خارج شد. با خود می اندیشید که باید
تیخون را بیرون کرد. همین فردا او را بیرون خواهم کرد. اما نه! فردا
نمی شود، هفته بعد بیرونش خواهم کرد. پاپوا در دفتر کار منتظرش بود. او
سرد و بی اعتنا مانند شخص غریب به پتر سلام کرد، روی صندلی نشسته بود
و با چترش به زمین می کوفت که نمی تواند ریح وامی را که گرفته است یکجا
بپردازد.

پتر بی آنکه به او نگاه کند گفت: «قابلی ندارد.»

اما پاپوا می گفت: «اگر نمی خواهید به من مهلت بدهید، حق دارید
خواهش مرا رد کنید.»

پاپوا این جمله را با لحنی موهن ادا کرد و باز چترش را به زمین کوفت
و سپس با سرعت از اتاق بیرون رفت. پتر وقتی توانست به دنبال او نگاه
کند که او در راه روی خود بسته بود.

آرتامانوف در دل گفت: «اوقاتش تلخ شد. برای چه؟»

یک ساعت بعد او کنار اولگا نشسته بود. کلاهش را روی نیمکت می زد و
می گفت: «تو به او بگو که من از او نه ربح می خواهم و نه اصل پولی را که
قرض داده ام. این پولها قابلی ندارد. به او بگو که ناراحت نباشد. می فهمی؟»
اولگا همچنانکه رشته های ابریشم الوان را از یکدیگر جدا می کرد و
سبد منجوق را روی میز جابجا می کرد متفکرانه گفت: «من حرف تو را خوب
می فهمم اما گمان نمی کنم که او هم بفهمد...»

— خوب! کاری کن که بفهمد. تنها فهمیدن تو برای من چه فایده ای

دارد؟

اولگا گفت: «متشکرم!»

هنگامی که اولگا چشم خود را بلند می کرد شیشه عینکش می درخشید،

این درخشندگی که به لبخندی شبیه بود پیترا را تحریک کرد و با لحنی خشن گفت: «شوخی نکن! من آرزو ندارم که خوکهای خود را در مزرعه او بچرانم، بهیچوجه در طلب چنین چیزی نیستم. تو این فکر را از سرت بیرون کن!» اولگا با شک و تردیدی سر را تکان داد و آهی کشید و گفت: «آه!

موزیک!»

پیترا فریاد کشید: «تو دروغ می‌گویی! من می‌فهمم چه می‌گویم...»

— آه! راستی می‌فهمی؟

آرتامانوف احساس می‌کرد که آه و ناله اولگا از راه دلسوزی و همدردی است. می‌دید که چشم اولگا از زیر عینک با رقت و تأثر و تقریباً با مهر و محبت به وی می‌نگرد اما نگاه اولگا او را بیشتر به خشم می‌آورد، می‌خواست سخنی صریح و متقاعد کننده به وی بگوید اما کلماتی که این مطلب را برساند نمی‌یافت. به دسته گل‌های ظریف و زیبایی که در رف پنجره میان برگ‌های گشت دار بگونیا، شبیه به گوش حیوانات آویزان بود خیره خیره می‌نگریست و زیر لب می‌گفت: «برای حیاط و باغ او افسوس می‌خوری. ملک بسیار خوبی است. بله! او در آنجا متولد شده...»

— او در ریازان به دنیا آمده...

— در هر حال به اینجا انس گرفته. وانگهی در این محل بود که روح من

برای نخستین بار در آرامش کاملی به خواب رفت...

اولگا سخن او را تصحیح کرد: «نه! بیدار شد.»

— برای روح فرقی ندارد — چه بیدار شود و چه به خواب رود...

پیترا مدتی بدین منوال سخن می‌گفت ولی مفهوم این سخنان برای خودش معلوم نبود. اولگا آرنجش را به میز تکیه داده به سخنانش گوش می‌داد و وقتی حرفش تمام شد گفت: «پس حالا به حرف‌های من گوش بده!...» اولگا وی را آگاه ساخت که ناتالیا داستان سرگرمی و تفریح او را با آن دختر ریسنده می‌داند، از این پیش آمد رنجیده و آزرده خاطر است، مدام گریه می‌کند، از وی شاکی و گله‌مند است. اما این سخنان در آرتامانوف مؤثر واقع نشد و تبسم کنان گفت: «عجب زن مکاری است! حتی به من اشاره‌ای هم نمی‌کند که این مطالب را می‌داند و آن وقت پیش تو گله می‌کند. سخن اینجاست که با این حال دائم به من می‌گوید که اولگا را دوست ندارم.»

پیتر لحظه‌ای اندیشید و سپس به‌سختن افزود: «اسم زنائیدا را «تلمبه» گذاشته‌اند. راستی که خوب اسمی برایش انتخاب کردند. او تمام کثافات را از من بیرون می‌کشد.»

اولگا روترش کرد و آهی کشید: «چه حرفهای تنفرآمیزی! یادم می‌آید که یکمرتبه به تو گفتم که روح تو یتیم و سرراهی است. پیتر! راستی هم اینطور است. تو از خودت می‌ترسی، مثل اینکه دشمن خودت هستی.» پیتر از این کلمات رنجید و گفت: «بسیار جسورانه با من حرف می‌زنی. راستی گمان می‌کنی که من بچه هستم؟ بهتر بود اگلا یک دقیقه فکرمی کردی که: من الان پهلوی تو نشستم، روحم مثل کتابی پیش تو باز است و جز تو کسی را ندارم که با او صحبت کنم. با ناتالیا که آدم اصلاً نمی‌تواند حرف بزند. گاهی دلم می‌خواهد او را کتک بزنم. تو هم... آخ! امان از شما زن‌ها!» به‌گفتن این سخن کلاهش را به‌سر گذاشت و رفت. اندوه و کسالت ناگفتنی یکباره بر وی چیره گشت. هنگام رفتن در باره همسرش می‌اندیشید. گرچه ناتالیا همه شب، پس از راز و نیاز با خدا، با همان مهر و محبت عادی و سابق کنار شوهر می‌خوابید ولی از دیری پیش پیتر به‌فکر او نبود و تقریباً به‌وی توجه و التفاتی نداشت.

پیتر با خشم بسیار می‌اندیشید: «عجب خوکی است؟ موضوع را می‌داند و به‌روی خودش نمی‌آورد.»

همسرش به‌جاده هموار و آشنایی شبیه بود که پیتر می‌توانست با چشم بسته نیز بدون لغزش از آن بگذرد. هرگز مایل نبود که راجع به او فکر کند. اما مادرزنش را به‌یاد آورد که روی صندلی راحت نشسته، آرام آرام به‌سوی مرگ می‌رود و با هیکل متورم و صورت گلگون و باد کرده و از ریخت افتاده پیوسته با نگاه خصمانه‌تر به‌وی می‌نگرد و از چشمانش که زمانی زیبا بود و اکنون بی‌فروغ و نمناک است سرشک اندوه و تأثر فرو می‌ریزد، لبهای کج و معوجش حرکت می‌کند اما نمی‌تواند سخنی بگوید زیرا زبان لخت و ناتوانش از دهان بیرون آمده و قادر به‌ادای کلمات نیست و پیوسته با انگشت نیمه‌جان دست چپ زبانش را به‌دهان فرو می‌کند.

پیتر در دل گفت: «او هنوز حس می‌کند. دلم به‌حالش می‌سوزد.» با اینحال قوت اراده و جدو جهد بسیار لازم بود تا رابطه شرم‌آور و

تقریحات خود را با زینائیدا موقوف کند. و همین که در این مسأله توفیق یافت، اندیشه‌های اندوه‌بخش همراه با خاطرات سکرآور آن دختر ریسنده در مخیله‌اش پدید آمد. پنداری پیتتر آرتامانوف دیگری به‌جهان آمده، در جوار پیتتر آرتامانوف نخستین زندگی می‌کند و پیوسته در پی او راه می‌سپرد. چنین احساس می‌کرد که این پیتتر دومی دائم رشد و نمو می‌کند و رفته‌رفته محسوس‌تر و هویداتر می‌شود و مانع انجام آن کارهایی است که او یعنی پیتتر آرتامانوف واقعی، موظف و مایل به انجام آنست. این پیتتر آرتامانوف دوم ماهرانه از فرصت استفاده می‌کرد و ناگاه مانند آتشی که از ژرفای روح اندیشناک وی برخاسته باشد اندیشه‌های اندوه‌زا و سوزنده‌ای را به‌گوش وی زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «تو مثل یک اسب کار می‌کنی. چرا؟ دارایی تو کافی است که تا آخر عمر در گوشه‌ای بشینی و بخوری. دیگر وقت کار کردن پست است برای عشق به‌پست کودکی بی‌گناهی را کشتی. از زن زیبایی خورشت آمد و چون به او دسترسی نداشتی به‌ولگردی و عیاشی شروع کردی.» همیشه پس از هجوم این اندیشه‌ها زندگی در نظرش تاریک‌تر و ملال‌انگیزتر جلوه می‌کرد.

او درست متوجه نشد که چه وقت ایلیا به‌مرد بالغ و کاملی مبدل شد. و البته تنها این حادثه نبود که بدون توجه او بوقوع پیوست. به‌همین ترتیب او بهیچوجه متوجه نشد که چه‌موقع و چگونه ناتالیا پس از کوشش بسیار دخترش، یلنا، را در شهر به‌جوانک زنده دل که سبیل سیاه داشت و پسر جواهرفروش ثروتمندی بود شوهر داد. همچنین مرگ مادرزنش را نیز که در یکی از روزهای ماه ژوئن پیش از فرا رسیدن طوفان پیش آمده بود متوجه نشد. هنوز او را روی تخت‌خواب نگذاشته بودند که در آن حوالی رعدی به‌غرش آمد و همه را به‌وحشت انداخت.

ناتالیا فریاد کشید: «زود درها و پنجره‌ها را ببندید!»
 به‌گفتن این سخن با انگشتها گوشش را گرفت، پاهای سنگین و عظیم مادرش از دست او پایین افتاد و پاشنه‌های متورمش به‌کف اتاق خورد. هنگامی که ایلیا که جوان بلند قد و رعنائی شده بود وارد اتاق شد، پدرش در لحظه اول او را نشناخت. ایلیا لباس تابستانی خاکستری رنگ در بر کرده بود. صورت کشیده و گندم‌گونش را که لاغرتر از پیش بنظر می‌رسید

سبیلی نازك و سیاه می‌آراست. اما یا کوف با سینۀ فراخ و اندام فره لباس رسمی دبیرستان را دربر داشت و بهیچوجه تغییر نکرده بود. فرزندان مؤدبانه به پدر سلام کردند و نشستند.

پیت در دفتر کارش قدم می‌زد و می‌گفت: «خوب!... خوب! مادر بزرگ مرد.»

ایلیا خاموش بود و سیگار می‌کشید اما یا کوف با صدای جدیدی که پنداری از آن او نیست می‌گفت: «خوب شد که در ایام تعطیل مرد وگرنه من نمی‌توانستم بیایم.»

آرتامانوف بی آنکه به سخنان ابلهانه پسر جوانترش توجهی کند به چهره ایلیا خیره خیره می‌نگریست. چهره ایلیا بطرز قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده بود، حلقه‌های زلفش که تیره‌تر از ایام کودکی می‌نمود برپیشانی‌ش ریخته و آنرا کوتاه‌تر جلوه می‌داد، چشمان آبی رنگش گود افتاده بود. پدر وقتی بیاد می‌آورد که زمانی به گیسوان این مرد موقر و متین که اکنون لباس گرانبها و سنگینی در بر کرده، چنگ انداخته است احساس شادی و اندکی برآشتگی و دستپاچگی می‌کرد. حتی نمی‌توانست باور کند که چنین پیش‌آمدی رویداده است. یا کوف فقط بزرگتر و فره‌تر شده بود، چشمانش می‌درخشید و دهانش هنوز شکل کود کانه خود را حفظ کرده بود.

پدر گفت: «ایلیا! راستی چقدر بزرگ شدی! خوب... سه چهار سال دیگر باید سکان را به دست بگیری و کارها را اداره کنی.»

— نه! من می‌خواهم باز مدتی درس بخوانم.

— تا کی می‌خواهی درس بخوانی؟

— تا چهار پنج سال دیگر.

— خوب! خوب! می‌خواهی چه درسی بخوانی؟

— درس تاریخ!

آرتامانوف از سیگار کشیدن پسرش خوشش نمی‌آمد. وانگهی قوطی سیگارش بسیار بد و از آن قوطی سیگارهای معمولی و بی‌ارزش بود. اما دلگیری‌ش بیشتر از این بود که ایلیا قصد ادامه تحصیل داشت و در همان لحظه اول ورودش از این موضوع گفتگومی‌کرد.

آرتامانوف از پنجره به بام کارخانه و لوله‌های نازکی که بخار از آن

فقر زنان بیرون می‌زد اشاره کرد و پسرانش را به استماع صدای خفه و سهمگینی که از جانب کارگاهها می‌رسید متوجه ساخت و با صدای ملایم و مؤثری گفت: «این صدای پوف پوف که می‌شنوید تاریخ شماست! باید این تاریخ را یاد گرفت. وظیفه ما کتان بافتن است و توجه به تاریخ کارما نیست. اینک پنجاه سال از عمر من می‌گذرد و کم کم باید شخص دیگری جانشین من شود.»

ایلیا گفت: «میرون و یا کوف جانشین شما خواهند شد. میرون می‌خواهد مهندس شود.»

به گفتن این سخن دستش را از پنجره بیرون برد و خاکستر سیگاراش را تکان داد. پدر به وی تذکر داد: «میرون برادر زاده من است نه پسر من. اما راجع به این مسأله بعداً گفتگو خواهیم کرد...»

فرزندانش برخاستند و رفتند. پدر با نگاه رنجش آمیز و شگفت زده آنها را بدرقه کرد. راستی آنها سخنی نداشتند که با وی در میان نهند؟ فقط پنج دقیقه نزد پدر نشستند، یکی از ایشان حرفهای ابلهانه می‌زد، خواب‌آلود خمیازه می‌کشید و دیگری اتاق را پر از دود سیگار کرد و از همان لحظه نخست پدر را رنجانید و غمگین ساخت. سپس برخاستند، به حیاط رفتند و صدای ایلیا شنیده می‌شد که می‌گفت: «برویم به تماشای رودخانه!»

— نه! من خسته و کوفته هستم.

— آب رودخانه فردا هم جاری است، اما مادرم از مرگ مادر بزرگمان افسرده و غمگین است. برای مراسم تدفین او بسیار زحمت کشیده است.

پتر آرتامانوف به پیروی از عادات خویش که همیشه به استقبال رویدادهای نامطبوع می‌شتافت تا هرچه زودتر مصائب آنرا از خود دور سازد و راحت شود، این بار نیز یک هفته به پسرش فرصت استراحت داد و در ظرف این مدت متوجه شد که ایلیا کارگران را «شما» خطاب می‌کند و شبها ساعتهای متوالی با تیخون و سرافیم کنار در می‌نشیند و راجع به موضوعی بحث می‌کند. حتی از کنار پنجره اتاقش سخنان ابلهانه تیخون را می‌شنید: «بله! بله! همینطور است! گدا یعنی کسی که وسیلهٔ امرار معاش و زندگی را ندارد. ایلیا پتروویچ! حق با شماست! اگر دسته‌ای اینقدر حریص و طماع نباشند همهٔ مردم می‌توانند در رفاه و آسایش زندگی کنند.»

سرافیم شادمان بانگ می‌زد: «این را من می‌دانم. این موضوع را مدتها پیش شنیده‌ام...»

رفتار یا کوف بیشتر برای پدرش قابل فهم بود. در کارگاهها می‌دوید و با مهربانی به دختران چشمک می‌زد، به بام اصطبل می‌رفت تا از آنجا زنان را که هنگام ظهر در رودخانه آب‌تنی می‌کردند، تماشا کند. پدر با خاطر افسرده می‌اندیشید: «درست مثل گوساله است. باید به سرافیم بگویم که مراقب او باشد. می‌ترسم مرضی بگیرد...»

روز سه‌شنبه هوا ابرآلود و کسالت‌آور و آرام بود. صبح زود در حدود یکساعت باران ریزی دانه‌دانه و آرام بارید. نزدیک نیمروز خورشید از زیر ابرها سر بیرون کشید، از روی بی‌میلی به کارخانه و مصب دو رودخانه نگاهی کرد و دوباره در ورای ابرهای خاکستری رنگ خود را پنهان کرد و همانگونه که شبها ناتالیا صورت گلگون خود را در میان بالشهای نرم می‌گذاشت قرص آفتاب نیز در میان کرک نرم و خاکستری رنگ ابرها غنود. پیش از صرف چای عصر آرتامانوف از یا کوف پرسید: «پس برادرت کجاست؟»

— نمی‌دانم. روی تپه زیر درخت کاج نشسته بود.
— برو بگو بیاید اینجا! اما نه! لازم نیست. بگو بینم شما چطور با هم زندگی می‌کنید؟»

آرتامانوف چنین پنداشت که پسر کوچکترش هنگام پاسخ گفتن تبسم خفیفی بر لب داشت.

— چیزی نیست. دوستانه با هم می‌گذرانیم.
— با اینحال من می‌خواهم حقیقت را بدانم...
یا کوف چشمش را زیر انداخته پس از لختی اندیشه گفت: «افکار ما با هم موافق نیست.»

— چه افکاری؟
— بطور کلی در همه چیز.
— مثلاً در چه چیزی؟
— او دائم کتاب می‌خواند اما من فکرم متوجه کار است.
پدر که دیگر نمی‌توانست جزئیات را بپرسد گفت: «اینطور!»

سپس بارانی خود را بدوش انداخت و عصائی را که سر آن پنجه پرنده‌ای از تفره داشت و گلوله مرمر سبزرنگی را نگهداشته بود به دست گرفت و از درخانه بیرون رفت. دست را بالای چشم سایبان کرد و به جانب تپه‌ای که نزدیک رودخانه واقع بود نگاه کرد. در آنجا پای درختی ایلیا با پیراهن سفید دراز کشیده بود. پدر با خود گفت: «امروز زمین رطوبت دارد و ممکن است این پسری احتیاط سرما بخورد.»

آنگاه بدون شتاب، همچنانکه با دقت و توجه وزن کلماتی را که می‌خواست به پسرش بگوید پیش خود می‌سنجید، بنزد او رفت. برگهای زرد زیر پایش خش‌خش می‌کرد. پسر به پشت دراز کشیده کتاب قطوری را می‌خواند و گاه‌گاه با ته مدادش بروی صفحه‌های آن می‌نواخت. به صدای پا گردنش را برگرداند، به پدر نگریست و مداد را میان صفحات کتاب گذاشته محکم آنرا بست. بعد برخاست و نشست؛ به درخت کاج تکیه کرد و با مهربانی به صورت پدر نگاه کرد. آرتامانوف بزرگ نفس زنان روی ریشه کمائی شکلی در کنار او نشست و گفت: «امروز من راجع بکار با تو حرف نمی‌زنم. وقت زیاد است. فقط می‌خواهم ساده با تو صحبت کنم.»

ایلیا زانوهایش را با دست بغل کرد و آهسته گفت: «باباجان! من تصمیم گرفته‌ام زندگی خود را وقف علم کنم.»
پدر تکرار کرد: «وقف علم کنی؟ مثل کشیشها...»

او می‌خواست مزاح کند، اما از شنیدن صدای خود احساس می‌کرد که گرفته و خشمناک است، رنجیده از خود عصایش را به روی شن می‌کوفت و می‌پنداشت که اینک بی‌درنگ یک حادثه نامفهوم و غیر واجب آغاز خواهد شد. کبودی چشم ایلیا به تیرگی گرایید. او موهای خود را از روی پیشانی به عقب زد و با سماجت و اصرار شروع به سخن کرد: «من کارفرما نخواهم شد. اصلاً استعداد این کار را ندارم و برای اینکار شایسته نیستم.»

پدر تبسم کنان گفت: «این حرفهای تیغون است که تو تکرار می‌کنی.» پسری آنکه به سخنان وی التفاتی کند به ذکر دلایلی پرداخت که به موجب آن نمی‌خواهد و نمی‌تواند کارخانه‌دار و یا بطور کلی صاحب کارفرمای هرگونه مؤسسه دیگری باشد. او مدتی، در حدود ده دقیقه، سخن گفت و گاه‌گاه پدر در کلمات وی حقایقی را درک می‌کرد و نکاتی را می‌یافت که

به شیوه دلچسب و خوش آیندی با اندیشه های مبهم و تاریک خودش هم آهنگی داشت، اما رویهمرفته آشکارا مشاهده می کرد که سخنان پسرش کود کانه و غیر منطقی است.

بعد عصای خود را پیش پای پسرش درشن کوفت و گفت: «صبر کن! صبر کن!» اینطور که تو می گویی نیست. این حرفها هذیان است. همه جا و همه وقت فرمانده لازم است. ملت بدون فرمانده نمی تواند زندگی کند. بدون کسب سود و نفع هیچکس به هیچ کاری دست نمی زند. همیشه مردم می گویند: «در اینجا نفع من چیست؟» همه چیز دور محور سود و بهره می چرخد. بین چه ضرب المثلهایی درست کرده اند: «حتی روحانیان هم برای کسب سود عبادت می کنند» یا «ماشین ذیروح نیست اما اگر روغنش نزنند کار نمی کند».

هنگام سخن گفتن برآشفته نبود، ضرب المثلهای مناسب به یاد می آورد و با حکم و فلسفه آنها گفتار خود را می آراست. بسیار شادمان بود که با آرامش سخن می گوید. برای انتخاب مکالمه معطل نمی شد. به سهولت آنها را می یافت و اطمینان داشت که این کلمات به نحو نیکو پایان می پذیرد. پسرش خاموش بود؛ شنها را از مشتی به مشت دیگر می ریخت، سوزنهای کاج قرمز رنگ را از آن جدا می کرد و به کف دستش می دمید و آنها را به باد میداد. اما ناگهان او نیز با لحن آرامی گفت: «تمام این سخنانی که گفتید مرا متقاعد نمی کند. دیگر با این امثال و حکم کهنه نمی شود زندگی کرد».

آرتامانوف بزرگ به عصایش تکیه کرد و از جا برخاست. پسرش در برخاستن به او کمک نکرد.

— پس به این ترتیب پدرت حقیقت نمی گوید؟

— حقایق دیگری غیر از آنچه شما می گویند، وجود دارد.

— دروغ می گویی. حقایق دیگری وجود ندارد.

پدر عصای خود را به جانب کارخانه حرکت داد و گفت: «نه! حقیقت فقط اینجاست. پدر بزرگ تو آنرا شروع کرد، من تمام زندگیم را وقف گسترش و پیشرفت آن کردم و حالا نوبت توست. همین بس، چه انتظار داری؟ ما کار کردیم و تو می خواهی مثل مقلسین و روحانیون از دسترنج دیگران زندگی کنی؟ بد فکری نیست. تاریخ! به تاریخ تف بینداز! تاریخ که دختر نیست تا تو با آن ازدواج کنی. اصلا این تاریخ ابله چیست؟ به چه درد می خورد؟

من نمی‌گذارم تو تنبلی کنی و بی‌کار بگردی.»

پیترا تمانوف احساس کرد که لحن صدایش زیاد از حد خشم‌آلود شده است و کوشید تا ملایم‌تر سخن بگوید: «من می‌فهمم که تو میل داری در مسکو زندگی کنی. البته زندگی در آنجا خوشتر است. آلکسی هم...»
ایلیا کتابش را برداشت، شنها را از روی جلد آن فوت کرده گفت: «اجازه بدهید من تحصیل کنم.»

پدر عصایش را در شن فرو برد و فریاد کشید: «اجازه نمی‌دهم! خواهش نکن!»

آنوقت ایلیا نیز از جا برخاست و همچنانکه به‌شانه پدرش نگاه می‌کرد با چشمان سفید شده آهسته گفت: «خوب! چاره چیست! باید بدون اجازه شما تحصیل کنم.»

— تو جرأت نداری!

ایلیا سر را تکان داد و گفت: «اما هرگز کسی نمی‌تواند مانع آزادی انسان دیگری شود و او را از تعقیب آن وضع زندگی که برای خود انتخاب کرده است باز دارد.»

— انسان را؟ تو پسر منی نه انسان. تو چه جور انسانی هستی؟ تمام رگ و پی تو متعلق به من است.

این سخنان شایسته گفتن نبود و بی‌اراده او از زبانش جاری شد.
پس صدای خود را کوتاه کرد و همچنانکه سر را تکان می‌داد سرزنش‌کنان گفت: «زحمتهایی که برایت کشیدم اینطور پاداش می‌دهی؟ آخ! احق...»
چهره ایلیا سرخ شد، دستش می‌لرزید، می‌خواست دستهای خود را در جیب شلوار پنهان کند، اما دستها جیبش را پیدا نمی‌کرد. آرتامانوف از بیم آنکه مبادا پسرش یک سخن بی‌جا و غیرقابل ترمیم بگوید خود باشتاب گفت: «من به‌خاطر توانسانی را کشتم... شاید...»

آرتامانوف کلمه شاید را به‌این سبب افزود که پس از اظهار نخستین کلمات این مطلب، فوراً دریافت که در این لحظه نباید چنین کلماتی را به‌کودک کوچکی که ظاهراً نمی‌خواهد منظور وی را درک کند، گفته باشد.
پس با خود اندیشید: «حال می‌پرسد کدام انسان را؟»

و با این اندیشه با سرعت بسیار از دامنۀ سراسیمه تپه پایین رفت. اما

پسرش با صدای کرکنده‌ای از قفای او فریاد کشید: «تنها یکنفر را نکشید! نگاه کنید! آن قبرستان پر از قربانیهای کارخانه شماست!»

آرتامانوف ایستاد، سر را به عقب برگرداند. ایلیا دستش را دراز کرد و با کتاب به‌سوی صلیبها که به‌جانب آسمان خاکستری رنگ نگاه می‌کردند اشاره کرد، ذرات شن زیر پای پدرش صدا می‌کرد. آرتامانوف به‌یاد آورد که چند دقیقه پیش از این نیز سخنان موهنی درمورد کارخانه و گورستان شنیده بود. می‌خواست این سخن را از نوک زبان پسرش دور کند و او را به‌فراموش کردن آن وادارد.

پس مانند خرس تیر خورده‌ای به‌جانب پسرش شتافت، عصایش را در هوا تکان می‌داد، می‌کوشید تا او را بترساند و فریاد می‌زد: «رذل پست فطرت! چه گفتی؟»

ایلیا به‌پشت تنه درخت پرید و پاسخ داد: «مگر امروز دیوانه شده‌اید؟» پدر عصایش را با شدت تمام به‌تنه درخت کوفت. عصا شکست. شکسته آنرا پیش پای پسرش پرتاب کرد، چنانکه مورب در شن فرو رفت و گلوله سبز آن طرف بالا قرار گرفت. پیر آرتامانوف تهدیدکنان گفت: «وادارت می‌کنم تا مبال را پاك کنی!»

آنگاه شتابان دور شد، سکندری می‌رفت، تقریباً از تپه به‌پایین می‌غلطید، احساس می‌کرد که فکرش میان کلمات اندوه‌زا و خشم‌آلود، مانند ماکویی در ریسمان گره خورده، سرگردان است—با خود می‌گفت: «از خانه بیرونش می‌کنم، احتیاج مجبورش می‌کنم که برگردد. آنوقت او را مجبور خواهم کرد تا مبال را پاك کند و دیگر از این مهملات نخواهم شنید.»

این اندیشه‌های گسیخته از طومار فکر پدر که به‌تندی می‌خواست آنرا بیچید بیرون می‌پرید و در عین حال نیز بطور مبهم درک می‌کرد که آنچنانکه شایسته بود رفتار نکرده است. در شمات پسرش زیاده روی کرده و به اصطلاح شورش را در آورده است و در تخمین میزان رنجش خود هم راه مبالغه پیموده است.

همینکه به ساحل رودخانه اوکا رسید خسته شد و در سراسیمگی شنزار نشست، عرق از چهره سترد و به تماشای رودخانه پرداخت. در گرداب کوچک و کم‌عمقی یک دسته ماهی ریز شنا می‌کرد، پنداری سوزنهای فولادی آب را

سوراخ می‌کند. یک ماهی سیم ظاهر شد که با ابهت بسیار بالهای خود را حرکت می‌داد؛ اندکی شنا کرد؛ به پهلوی خوابید و با چشم سرخش به بالا، به جانب آسمان تیره، نگریست و بخار روشنی که مانند حلقه‌ای طومار می‌شد در آب رها کرد.

آرتامانوف با انگشت ماهی سیم را تهدید کرد و بلند بلند گفت: «به تو نشان خواهم داد که چطور باید زندگی کنی!»

پیر احساس کرد که صدایش آهنگ قلب دارد و ناگهان به پشت سر نگریست. جریان آرام رودخانه خشم او را شست. سکوت گرم و تیره اطرافش اندیشه‌هایی در دماغ او پدید می‌آورد که وی را گیج و بی‌حس می‌کرد و مبهوت و متحیر می‌ساخت. از همه شگفت‌انگیزتر این بود که محبت و عشق پسری که وی را دوست می‌داشت و بیست سال تمام با اضطراب و نگرانی در باره او می‌اندیشید ناگهان در ظرف چند دقیقه از قلب وی بیرون شد و به جای خود درد تلخ و ناگواری را باقی گذاشت. آرتامانوف مطمئن بود که تمام این بیست سال هر روز، بی‌آنکه خسته شود، فقط درباره پسرش می‌اندیشیده است. به امید او و به خاطر عشق او زنده بوده و پیوسته در انتظار آن بوده است که اعمال خارق‌العاده‌ای از ایلیا سر بزنند. در دل می‌گفت: «مثل کبریتی مشتعل شد و از بین رفت. اما راستی چرا اینطور شد؟»

آسمان خاکستری اندکی گلگون شد. در یک نقطه آن لکه روشن‌تری پدیدار گشت که انسان را بیاد برق سائیدگی پارچه‌های کهنه و مستعمل می‌انداخت. قرص ناتمام ماه از زیر ابر سر کشید، هوا مرطوب و تازه شد، پرده مه چون بخاری رقیق بر فراز رودخانه برخاست.

آرتامانوف وقتی به خانه رسید همسرش لباس‌کننده، پای چپش را روی زانوی گرد و گوشمالوی پای راست انداخته و نشسته بود و اخمو و عبوس ناخن می‌گرفت. همین که شوهرش را دید چپ‌چپ به‌وی نگریست و پرسید: «تو ایلیا را کجا فرستادی؟»

شوهر همچنانکه لباسش را از تن بیرون می‌آورد پاسخ داد: «به درک!»

ناتالیا آهی کشید و گفت: «تو همیشه اوقات تلخ است.»

شوهرش پاسخ نداد، سنگین نفس می‌کشید و عمداً با سر و صدای بسیار خود را برای خواب آماده می‌کرد. باران پشت شیشه‌های پنجره شرشر

می ریخت، صدای زمزمه در باغ گسترده می شد.
— علم و دانش ایلیا را خیلی متکبر کرده.
— مادرش احمق است.

مادر نفس عمیقی کشید و همچنانکه بر سینه صلیب می کشید در بستر دراز کشید. پیر در حال لباس کردن با لذت و سرور سبعمانه ای او را می آزد: «از توجه کاری ساخته؟ هیچ! بچه ها از تو نمی ترسند. چه چیزی به آنها یاد دادی؟ فقط یک کار بلدی و آن اینست که بخوری و بخوابی. بله!... و پوزات را هم همیشه روغن بمالی.»
همسرش در داخل بالش من من کرد: «چه کسی آنها را به مدرسه فرستاد؟ من گفتم که...»
— خفه شو!

او خود نیز ساکت شد، گوش می داد که چگونه رفته رفته باران تندتر می شود و با شدت بیشتر روی برگهای درخت آلبالویی که نیکیتا کاشته بود می افتد! گوزپشت سرنوشت خوبی برای خود انتخاب کرد. نه بچه دارد، نه کار دارد. فقط زنبور تربیت می کند، اگر من به جای او بودم حتی زنبور هم پرورش نمی دادم. بگذار هرکس هر طوری که می خواهد برای خودش عسل درست کند.»

ناتالیا با چنان احتیاطی که پنداری روی یخ دراز کشیده است به پشت برگشت و دستش را از گونه گرم شوهر تا شانه او پایین کشید و گفت «تو و ایلیا با هم نزاع کردید؟»

پیر از شرح واقعه ای که میان او و پسرش رخ داده بود شرم داشت. به این جهت در پاسخ همسرش گفت: «با بچه ها نزاع نمی کنند. آنها را تنبیه و سرزنش می کنند.»
— ایلیا رفت به شهر؟

— بر می گردد. هیچ جا به کسی مفت نان و آب نمی دهند. وقتی مزه فقر و گرسنگی را چشید بر می گردد. حالا دیگر به خواب! مرا راحت بگذار! پس از یک دقیقه باز گفت: «دیگر لازم نیست یا کوف درس بخواند.»
و باز پس از دقیقه بی دیگر گفت: «پس فردا به بازار مکاره می روم.
می شنوی؟»

— شنیدم.

آرتامانوف چشمش را بسته بود و گیج و مبهوت فکرمی کرد: «یعنی چه؟» اما در برابر خود چهرهٔ کود کانه‌یی را با پیشانی فراخ می‌دید و درخشندگی چشمان ایلیا را که به طرز تحمل ناپذیری به وی دوخته شده بود بیاد می‌آورد. در دل می‌گفت: «این رذل با پدرش مثل نوکری که او را از خانه بیرون کنند رفتار کرد و مثل گدایی از خود راند...»

این جدایی که با سرعت غیر قابل فهمی انجام پذیرفته بود او را شگفت زده می‌کرد. مانند اینکه ایلیا از مدت‌ها پیشتر به این جدایی تصمیم گرفته بود. اما چه محرکی او را به این اقدام ناگزیر می‌کرد؟ سپس همچنانکه سخنان زننده و محکوم کنندهٔ ایلیا را به یاد می‌آورد با خود اندیشید: «میروشکا، این سگ کثیف، او را به این کار واداشت و این مهملاتی که دربارهٔ زیان کار برای بشریت می‌گفت. عیناً همان افکار تیخون است. احق! احق! از چه کسی پیروی کرده است؟ درس خوانده هم هست. پس در مدرسه چه چیزی یاد گرفته؟ دلش بحال کارگران می‌سوزد اما برای پدرش ذره‌ای دلسوزی نمی‌کند و از اینجا گریخت تا در گوشه‌ای حس عدالت و نیکوکاری خود را تقویت کند.»

این اندیشه‌ها حس رنجش او را نسبت به ایلیا شعله‌ورتر ساخت.

— نه! دروغ می‌گویی! راه فرار نداری!

ناگهان به یاد نیکیتا افتاد که بجای امن و راحت گریخته بود. سپس دوباره با خود گفت: «همه می‌خواهند کارها را به دوش من بگذارند و فرار کنند.»

اما آرتامانوف بی درنگ به خود آمد: «نه! این حرف صحیح نیست. آلکسی فرار نکرده است و کار را همانطور که پدرم دوست داشت، دوست دارد. او حریص است و هرگز از پول سیر نمی‌شود، همهٔ کارها را با سهولت و ماهرانه انجام می‌دهد.» بخاطر آورد که چگونه روزی پس از کشمکش مستانه‌ای که در کارگاه رخ داد به برادرش گفت: «مردم فاسد شده‌اند.»

آلکسی سخنش را تصدیق کرد و گفت: «راست است.»

— همه مردم از یک چیز عصبانی و ناراضی هستند. مثل اینکه همه از

یک چشم به دنیا نگاه می‌کنند...»

آلکسی این سخن او را هم تصدیق کرد و تبسم کنان گفت: «این مطلب هم صحیح است. گاهی به یاد می آورم که وقتی پدرم در عروسی تو با آن سربازها کشتی گرفت، تیخون هم به همین چشم به پدرم نگاه می کرد. بعد تیخون خودش کشتی گرفت. یادت هست؟»

— چرا تیخون را به میان کشیدی؟ او مرد احمقی است.

آلکسی با لحنی جدی پاسخ داد: «تو همیشه می گویی که «مردم فاسد می شوند، مردم فاسد می شوند.» اصلاً این مسأله به ما چه ربطی دارد. این کار کشیشها و معلمین است که نگذارند مردم فاسد شوند. این وظیفهٔ دکترها و مستخدمین دولت است. وظیفهٔ آنهاست که مراقب باشند تا مردم فاسد نشوند. این مال التجاره متعلق به ایشان است و ما فقط خریداریم. برادر! همه چیز در دنیا فاسد می شود. مثلاً من و تو هم کم کم پیر می شویم. با اینحال تو هرگز به دختران نمی گویی که: دختر! قدر زندگی را بدان چون سرانجام روزی پیر خواهی شد.»

آرتامانوف بزرگ با خود اندیشید: «این ابلیس بسیار عاقل است!» سپس همچنانکه در اندیشهٔ سخنان گرم برادرش بود که با ضرب المثلها و لطیفه های جدیدی آرایش داشت بر نشاط و شادابی او رشک برد و باز به یاد نیکیتا افتاد. پدرش وصیت کرده بود که گوژپشت تسلی دهندهٔ آنان باشد اما چهرهٔ زیبای زنی او را گمراه کرد و اکنون دیگر در این شهر نیست.

آرتامانوف بزرگ در آن شب بارانی دربارهٔ بسیاری از مسائل اندیشید؛ از میان افکار تلخ و اندوه زای خود اندیشه های ناشناختنی دیگری مانند ستونی از دور برمی خاست. گویی این اندیشه ها را صدای خفهٔ باران به گوش او آهسته آهسته می گفت و او را از تبریئه خویش باز می داشت.

از این اندیشه های ناشناس می ترسید: «خوب! گناه من چیست؟»

و با آنکه پاسخی نمی شنید، احساس می کرد که این پرسش بی مورد و غیر ضروری نیست. هنگام سپیده دم ناگهان مصمم شد به دیر نزد برادرش برود تا شاید در آنجا، نزد انسانی که از وسوسه و هوای نفس و نگرانیهای زندگی برکنار است، بتواند تسلی یابد و آرامش و عزم و تصمیم پیدا کند.

اما وقتی که از جادهٔ ناهموار و باتلاقی به جانب دیر می رفت با خود می اندیشید: «زندگی در گوشهٔ عزلت بسیار ساده است. نه! اگر راست می گویی

بیا به شهر میان مردم. خیار در زیر زمین پلاسیده نمی‌شود اما در آفتاب به یکبارگی می‌پوسد.»

چهار سال برادرش را ندیده بود؛ آخرین دیدارش با نیکیتا سرد و ملال‌انگیز بود و پتر چنین پنداشت که گوژپشت از ورود او پریشان حال و ناراضی شده است. او کز می‌کرد و مثل لاک‌پشتی که خود را در لاک خود پنهان کند جمع می‌کرد. با آهنگ نامطبوعی سخن می‌گفت. سخنانش نه درباره خدا بود و نه درباره خود و کسان خود، بلکه فقط در باب نیازهای دیر، درباره زایرین، و فقر و پریشانی مردم سخن می‌گفت. آشکار بود که از روی بی‌میلی و اجبار سخن می‌گفت. هنگامی که پتر خواست به او پول بدهد آهسته و بی‌اعتنا پاسخ داد: «به راهب بزرگ بده! من پول لازم ندارم.»

آشکار بود که تمام راهبان به نیکودیم مقدس با نظر احترام می‌نگریستند. راهب بزرگ که مردی درشت استخوان و لاغر و پر مو و از یک گوش کر بود به دیوی جنگلی شباهت داشت که خرقه روحانیون را پوشیده است. برق عجیب چشمان سیاهش را به چهره پتر افکند و با صدای بیش از اندازه رسا گفت: «نیکودیم مقدس زینت اقامتگاه محقر و فقیرانه ماست!»

این دیر که در روی پشته کوتاهی در میان درختهای کاج قرار داشت و در زیر تاجهای انبوه کاجها پنهان بود، با آهنگ ظریف ناقوسهایی که راهبان را به عبادت عصر فرا می‌خواند، آرتامانوف را درود گفت. دربان بلند اندام که مانند تیری راست و بلند بنظر می‌رسید، سری کوچک و کودکانه داشت که ظاهراً وجودش روی گردن غیر ضروری می‌نمود؛ او شب کلاهی مچاله شده و رنگ و رو رفته به سر گذاشته بود. این دربان در را به روی آرتامانوف باز کرد و با لکنت زبان، زیر لب گفت: «خو... خو... خوب!»

و آنوقت ناگهان صفر زنان آهی کشید: «به... به... فرماید!»

ایرهای خاکستری مایل به آبی نیمی از آسمان را فرا گرفته، بی حرکت بر فراز دیر ایستاده بود و سایه مرطوب و خفقان آور و ملالت باری را به اطراف می‌گسترده صدای ناقوسهای مسین توانایی لرزاندن و شکافتن آنرا نداشت.

خدمتکار مهمانخانه که با تلاش و کوشش بسیار صندوق هدایای نیکیتا را از ارا به بیرون می‌کشید با لحن پوزش آمیزی می‌گفت: «یکنفر زورش نمی‌رسد آنرا بلند کند.»

و با مشت‌های سیاه و کوچک خود به روی صندوق می‌نواخت.

پتر، خسته و غبار آلود، گردش می‌کرد و آهسته به سوی حجره سفید برادرش می‌رفت که در گوشه دنجی میان درختان آلبالو و سیب پنهان بود. همچنانکه قدم میزد با خود می‌اندیشید که بیهوده به اینجا آمده و بهتر بود که به بازار مکاره می‌رفت. جاده باتلاقی که از میان جنگل می‌گذشت و ریشه‌های درختان آنرا ناهموار ساخته بود اندیشه‌های اندوه‌زای او را تکان داده و در هم ریخته و به جای آن رنج و کسالت، و اشتیاق استراحت و نسیان و غفلت باقی گذاشته بود. پس با خود اندیشید که: «من به تفریح کاملی نیاز دارم.»

پتر برادرش را روی نیمکتی نشسته دید، در برابر او در میان نیمدایره‌یی از درخت‌های زیزفون ده نفر زیر جای گرفته بودند. این منظره او را به یاد تصور آشنایی می‌انداخت در میان این جمع تاجر ریش سیاهی لباده کرباس پوشیده یک پایش را با پارچه ژنده بسته و درگالشی فرو کرده بود. پیر مرد فربه‌یی که به‌خواجه صراف‌ی شباهت داشت و جوانی با گیسوان بلند که شغل سربازی بدوش انداخته بود و گونه‌ای برجسته داشت و چشمانش مانند چشم ماهی می‌نگریست و «مورزین» نانوای دریوسوف نیز که مردی میگسار و آشوبگر بود مشاهده می‌شد. مورزین، مانند دزدی در حضور دادگاه، راست چون شمع ایستاده بود و با صدای گرفته می‌گفت: «صحیح است! خدا دور است.»

نیکیتای آنکه باین جمع بنگرد، همچنانکه با عصای سفیدش روی زمین خط می‌کشید، موعظه می‌کرد و می‌گفت: «هرچه انسان پست‌تر باشد خدا از او بالاتر است. زیرا خدا از بوی گند و تعفن پوسیدگی ما در زیر بارگناهان متنفر و بیزار می‌شود.»

آرتامانوف بزرگ با خود اندیشید: «دل‌داری می‌دهد.»
و در دل خندید.

— خدا می‌داند که ایمان ما بی‌پرواست و ایمان سست به‌دردش نمی‌خورد. آیا ما از یکدیگر دستگیری می‌کنیم؟ آیا یکدیگر را دوست می‌داریم؟ هنگام دعا خواندن چه طلب می‌کنیم؟ چیزهای جزئی و بی‌ارزش. ما باید دعا کنیم اما با این وجود...

در این هنگام چشمش را بلند کرد. یک دقیقه خاموش به‌برادرش نگریست، خیره‌خیره او را از پایین تا بالا و رانداز کرد. سپس عصایش را مانند

اینکه بارسنگینی باشد، آهسته و با تانی بالا آورد، مثل اینکه قصد زدن کسی را دارد. سرانجام از جا برخاست، ناتوان سر را پایین انداخت، با دست به جانب شونندگانش صلیب کشید اما به جای دعا خواندن گفت: «خوب! برادرم پیش من آمده.»

پیرمرد کله طاس چشمان مسی رنگش را بطرز نامطبوعی گرد کرد، به پیتز نگریست و عمداً مکرر به سینه صلیب کشید.

نیکیتا به سخن افزود: «بروید! به امان خدا!»

مردم مانند گله‌ای که از چراگاه باز می‌گردد، پراکنده شدند. پیرمرد آرنج تاجری را که پایش مجروح بود گرفت و مورزین نانوا دست دیگر وی را گرفت و رفت.

— خوب! سلام! مرا دعا کن!

نیکودیم مقدس با دست بلند خود که در میان آستینهای گشاد خرقة سیاه، مانند سرخ بال گشوده‌ای بنظر می‌رسید، دست برادرش را که به سمت او دراز شده بود رد کرد و مانند آدمهای اندوهگین آهسته گفت: «من انتظار شما را نداشتم.»

سپس با عصا به جانب حجره‌اش اشاره کرد و پیشاپیش برادرش به راه افتاد. او با گامهای ناموزون راه می‌رفت و پاهای کجش را به اطراف پرتاب می‌کرد، یک دست را روی سینه، نزدیک قلبش گذاشته بود.

پیتز با حالی پریشان گفت: «تو پیر شدی.»

— برای همین هم زندگی می‌کنم. پاهای من درد گرفته. اینجا خیلی

نمناک است.

چنین می‌نمود که نیکیتا پشتش خمیده تر شده است. گوژ او و شانۀ راستش بالا آمده بود و بدنش را بیشتر به زمین نزدیک می‌کرد و آنرا کوتاه‌تر و پهنتر جلوه می‌داد. این راهب به عنکبوتی شباهت داشت که سرش را جدا کرده باشند و در این حال کورکورانه و کج و معوج در امتداد جاده بروی سنگریزه‌ها پیش می‌خزید. نیکودیم روحانی در حجره تنگ و پاکیزه خود اندکی بزرگتر اما وحشتناک‌تر شد. هنگامی که باشلق جامه‌اش را از سرپایین انداخت، مجسمه نیمه برهنه و استخوانیش که گویی پوست نداشت مانند رنگ مرده‌ای درخشید، بر شقیقه‌هایش و پشت گوش و سرش رشته‌های نامنظم

موآویزان بود. چهره او نیز لاغر، و به جسد مومیایی شده‌ای شبیه بود که بر روی استخوانهای آن گوشت نیست، چشمان بی فروغش چهره او را روشن نمی کرد، نگاه او گویی به نوک بینی بزرگ و چروکیده وی متمرکز شده است. در پایین بینی دو نوار سیاه رنگی که لبهای خشک شده او را تشکیل می داد بی صدا حرکت می کرد، دهانش بازگشادتر شد و به پرتگاهی ژرف مبدل شد که چهره اش را به دو نیم می کرد و موهای جوگندمی تنکی که بر لب بالایش روییده بود بویژه بسیار نامطبوع و وحشت آور بنظر می رسید.

راهب که آهسته و با تأنی و زحمت بسیار کلمات را به یاد می آورد به نیمچه کشیشی که جوانک گوشتالو بود و به حمامیها شباهت داشت گفت: «سماور را آتش کن! نان و غسل را بیار!»

— چقدر آهسته حرف می زنی؟

— دندانهایم افتاده.

راهب روی صندلی راحت چوبی سفید رنگی رویه روی میز نشست.

— همه سلامتند؟

— سلامتند.

— تیخون هنوز زنده است؟

— زنده است، می خواستی چطور باشد؟

— مدتی است پیش من نیامده.

سپس هردو خاموش شدند. نیکیتا دستش را حرکت می داد و خرقره اش خش خش می کرد. این صدا که به صدای سوسکهها شبیه بود اندوه و کسالت پیترا را تشدید می کرد: «من مقداری سوغات برای تو آوردم. بگو صندوق را به اتاق بیاورند؟ توی آن صندوق شراب است. شما اجازه دارید شراب بخورید؟» برادرش آهی کشید و پاسخ داد: «بهما سخت گیری نمی کنند. فقط زندگی در اینجا دشوار است. حتی از آنزمان که مردم بیشتر به دیدن این دیر می آیند مست بازی هم اینجا راه می افتد. شراب می خورند. چه می شود کرد؟ دنیا نفس می کشد و نفشش مسموم می کند. راهبان هم بشرند.

— من شنیدم که مردم زیاد به دیدن تو می آیند؟

راهب گفت: «چون نمی فهمند پیش من می آیند. بله! می آیند. سرگردانند. دنبال عدالت و مرد درستکاری می گردند که به ایشان نشان دهد چطور باید

زندگی کرد؟ آنها مدتی زندگی کرده‌اند و اکنون دیگر تاب این زندگی را ندارند. یا رای‌شان تمام شده.»

— خیلی نازك نارنجی شده‌اند. دوران بردگی را تحمل کرده‌اند و حالا نمی‌توانند آزادی را تحمل کنند! افسارشان شل شده...

دوباره نیکیتا خاموش شد، اما پتیرگفت: «زیرا سلطه اشraf و نفودال وقت را با عیاشی و هرزگی تلف نمی‌کردند.»

گوژپشت نگاهی به‌او کرد و چشمش را زیر انداخت. به دشواری کلمات را می‌یافتند و گفت‌وشنود را با سکوت‌های ممتد می‌شکستند. سرانجام نیمچه کشیش سماور و غسل معطر و نان گرمی را که هنوز بخار مست‌کننده‌ای از آن برمی‌خاست به درون اتاق آورد. بعد هردو با دقت تماشا می‌کردند که چگونه نیمچه کشیش روی زمین چمباتمه زده مشغول بازکردن جعبه بود. پتیر دو بطر شراب و یک قوطی خاویار تازه را روی میز گذاشت.

نیکیتا برچسب روی شیشه را خواند: «شراب «پورت» این شراب را رئیس دیر دوست دارد. مرد عاقلی است. خیلی چیزها را می‌فهمد.»

پتیر با صراحت گفت: «اما من خیلی کم می‌فهمم.»

— تو همانقدر که لازم است می‌فهمی. چه فایده دارد بیشتر از این بفهمی؟ اگر بیش از آنچه لازم است بفهمی برایت زیان دارد.

راهب با احتیاط آهی کشید. پتیر در سخنان او تلخی و رنجش احساس می‌کرد. خرقه او در تاریک روشن شامگاهان زیر شعله‌های ضعیف چراغ کوچکی که در گوشه اتاق زیر شمایل قرار داشت و شعله لامپ زرد شیشه‌ای دیگر که روی میز واقع بود چرب و چرکین می‌درخشید. پتیر همین که متوجه شد برادرش با چه حرص و ولع و احتیاطی گیلان شراب را می‌آشامد تمسخر-کنان با خود اندیشید: «شراب را می‌شناسد.»

نیکیتا پس از نوشیدن هر گیلان شراب قطعه‌ای از نرمه نان را میان انگشتهای خشکیده و بسیار رنگ پریده‌اش می‌فشرد و آنرا در غسل فرو برده و در دهان می‌گذاشت و با تانی می‌جوید. ریش جوگندمی و تنکش که به پوست مرغ پرکنده‌ای شباهت داشت، می‌لرزید. نشانه‌های مستی در وی مشاهده نمی‌شد، اما چشمان بی‌فروغ او رفته رفته درخشان‌تر می‌شد و نگاهش همانطور به‌جانب نولک بینی متمرکز بود. پتیر که میل نداشت در حضور

برادرش مست شود در نوشیدن، اعتدال را رعایت کرد. همچنانکه گیلان خود را می نوشید با خود می اندیشید: «احوال ناتالیا را نمی پرسد، دفعه قبل هم نپرسید. خجالت می کشد. اصلاً از حال هیچ کس نمی پرسد. ما اهل دنیا هستیم و او از مقدسین و روحانیون است. مردم به زیارتش می آیند.»

بعد ریشش را به شدت به جلیقه اش مالید و گوشش را کشید و گفت:

«تو خوب خودت را اینجا پنهان کردی. خیلی خوب است.»

— سابقاً خوب بود، حالا بدتر است. زایرین به اینجا بسیار می آیند و این پذیراییها...

پتر خندید و گفت: «کذیبیها؟ مگر اینجا مطب دکتر دندان ساز است.»

راهب همچنانکه با احتیاط شراب را در گیلان می ریخت گفت: «من می خواهم به دیر دیگر منتقل شوم.»

پتر اضافه کرد: «... که آرامتر است.»

و دوباره خندید. راهب جرعه ای از شراب نوشید، زبان تیره رنگ و سست خود را روی لبهایش مالید و سرتاسش را تکان داد و گفت: «رفته رفته عدد مردم ناراحت زیاده تر می شود. آنها می کوشند تا خود را پنهان کنند و از نگرانیهای روزانه می گریزند...»

پتر که بمخوبی می دانست برادرش دروغ می گوید با اعتراض گفت:

«نه! من این موضوع را نمی بینم.»

می خواست به او بگوید: «فقط تویی که خود را پنهان می کنی.»

— اما اضطراب و نگرانی چون سایه آنها را دنبال می کند...

سخنان ملامت آمیز بی اختیار بر زبان پتر انباشته می شد، او می خواست گفتگو و مجادله کند، حتی به برادرش بانگ زند اما ناگهان به یاد پسرش افتاد و با صدای خشم آلودی گفت: «بشر خودش در جستجوی اضطراب و نگرانی می رود و می خواهد نیازمند و درمانده شود. تو کار خودت را انجام بده، زیرک و حقه باز نباش تا زندگی آرامی داشته باشی.»

اما برادرش ظاهراً غرق در اندیشه های خود بود و به سخنان وی گوش نمی داد. ناگهان گویی از خواب بیدار شده باشد پیکر کمان مانند اش را تکان داد. خرقة به شکل چینهای موج سیاهی از شانهایش پایین لغزید و

همچنانکه لبش را کج کرده بود آشکارا، و ظاهراً نیز با خشم و غضب گفت: «این مردم پیش من می آیند و درخواست می کنند که من آنها را موعظه کنم. اما من چه چیزی می دانم؟ چه می توانم به آنها بیاموزم؟ من آدم اندیشمندی نیستم اما رئیس دیر اینطور مرا معرفی کرده است. خودم هیچ چیزی نمی دانم. مانند مردی که بی گناه محکوم می شود، مرا هم به موعظه و تہذیب اخلاق محکوم کرده اند. برای چه جنایتی مرا محکوم کرده اند.»

آرتامانوف بزرگ با خود اندیشید: «کنایه می زند. می خواهد شکوه کند.»

او درک می کرد که نیکیتا برای شکایت از سرنوشتش دلیلی دارد. حتی در دیدارهای اول نیز این شکوه ها را انتظار می کشید. پس همچنانکه گوشش را می کشید با لحن مؤثری برای برادرش پیشگویی کرد: «بسیارند مردمی که از سرنوشت خود شکایت دارند. فقط این شکوه ها و گلہ ها نتیجه ای ندارد.»

گوژپشت چشمش را به چراغ کوچکی که زیر شمایل می سوخت دوخته و گفت: «راست است. مردم راضی کمیاب هستند.»

— اما پدر مرحومم به تو دستور داد که: «تسلی بده! و تسلی دهنده ما باش!»

خندۀ تمسخرآمیزی بر لب نیکیتا نقش بست. ریش خاکستریش را در مشت گرفت و تبسمش را با آب از لب سترد، و سخنش را دنبال کرد. او کلماتی را در تاریک روشن سخن خود فرو می ریخت که پیر را می لرزاند و هم حس کنجکاوی و هم انتظار شدید مخاطره ای را در دل او برمی انگیزخت و می گفت: «ایشان به من و به مردم تلقین می کنند که عاقل و اندیشمندم. البته این عمل را برای نفع دیر و جلب زایلین انجام می دهند. اما این وظیفه برای من دشوار است. برادر! این کار یک کار جدی است! چطور من می توانم مردم را تسلی بدهم؟ به ایشان می گویم: «صبور باشید!» اما می بینم که از صبر و تحمل بیزار شده اند. باز می گویم: «امیدوار باشید!» اما به چه چیزی امیدوار باشند، به امید خدا باشند؟ آنها نمی توانند خود را با توکل به خدا تسلی دهند. یکنفر نانا به اینجا آمده...»

آرتامانوف بزرگ که میل داشت چیزی را که نمی دانست چیست از خود دور کند و از آن بپرهیزد، گفت: «این مورزین نانوی شهر است. دایم الخمر

است.»

— او حالا دیگر به کارهای خدا هم ایراد می‌گیرد. بنظر او خدا دیگر خالق و صاحب و مولای عالم نیست. عده این آدمهای گستاخ کم کم دارد زیاد می‌شود. یک مردی هم هست که ریش ندارد. به او توجه کردی؟ آدم بدجنسی است. دشمن تمام عالم است. آنها به اینجا می‌آیند و مرا با پرسشهای خود عذاب می‌دهند. من به آنها چه پاسخی بدهم؟ فقط به این منظور به اینجا می‌آیند که مرا ناراحت کنند.

راهب اندک‌اندک با حرارت بیشتر سخن می‌گفت. پیتروضع برادرش را در دیدارهای پیشین به یاد آورد و متوجه شد که پلک چشمهای نیکیتا مانند بیشتر با پوزش و اعتذار به هم نمی‌خورد. احساس گناه و تقصیر گوزپشت در دیدارهای پیشین موجبات آرامش پیترا فراهم می‌کرد زیرا گناهکاران حق شکایت و گله ندارند. اما اینک او شکوه می‌کرد و می‌گفت که به ناحق محکوم شده است. آرتامانوف بزرگ می‌ترسید که از زبان برادرش بشنود: «تو مرا محکوم کردی!»

پیترا همچنانکه گره برجبین افکنده بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد، دنبال کلمات دفاعیه‌ی می‌گشت تا به وسیله آن خود را در برابر اتهام احتمالی نیکیتا تبرئه کند.

اما از سخنان گوزپشت چنین مفهوم می‌شد که او در نهان از آنچه شکوه می‌کند راضی و خرسند است. او می‌گفت: «آری! مردم رفته رفته سمج‌تر می‌شوند. اندیشه‌های گستاخانه‌ای در سرشان پیدا می‌شود. چندی پیش مرد دانشمندی یکی دو هفته در دیر مابسر برد. هنوز جوان بود اما ترسو بنظر می‌رسید. رئیس دیر به من دستور داد که: «با سادگی و صفای روح خودت به او یارا و نیرو بده و به او چنین و چنان بگو!» اما اندیشه دیگران در حافظه من باقی نمی‌ماند. این دانشمند ساعتهای متوالی رگ و ریشه مرا می‌گشید، همیشه حرف می‌زد. من حتی کلمات او را نمی‌فهمیدم چه رسد به اینکه افکارش را درک کنم. او می‌گفت: «خطا است که ما شیطان را مسلط بر نفس خود می‌دانیم. این عمل یعنی ما دو خدا را پرستش می‌کنیم و برای خالق عالم شریکی قائل هستیم. او ملحد و کافر بود، به من می‌گفت: «بگذار خدا شاخ و دم داشته باشد اما فقط یکی باشد چون اگر دو تا شدند

دیگر زندگی ما امکان ندارد.» او مرا بسیار عذاب داد. سرانجام من به ستوه آمدم و پند فتودور، رئیس دیر را، فراموش کردم و فریاد کشیدم: «جسم تو پیوسته تغییر می‌کند و روح به سوی تباهی می‌رود» پس از آنروز رئیس دیر مرا سرزنش کرد و گفت: «تو را چه شده؟ این چه بدعتی است که در دین گذاشتی؟ بله! اینطور...»

این داستان در نظر پیتر مضحک بود اما چون برادرش را با وضع رقت‌انگیزی جلوه می‌داد، آرتامانوف بزرگ‌اندکی تسلی یافت چنانکه زیر لب گفت: «بحث درباره خدا دشوار است.»

نیکودیم روحانی با نظر وی موافقت کرد و با تلخی و چرب زبانی پرسید: «اندرزهای پدرمان را به یاد داری که می‌گفت: ما کارگران ساده هستیم و عقل و دانش برای ما زیاد است.»

— بله! یادم هست.

— آری! فتودور کشیش به من دستور داد که کتاب بخوانم. من کتاب می‌خوانم اما مطالب کتاب مانند صدای جنگل دوردستی به شیوه‌ی مبهم و ناآشکار به گوشم زمزمه می‌کند. برای عصر ما کتاب خواندن مناسب نیست. امروزه عقیده‌ها و اندیشه‌هایی پیدا شده که کتاب دیگر نمی‌تواند آنرا بیان کند و توضیح دهد. فرقه‌های بسیاری تشکیل شده، مردم مانند می‌گسارانی که خواب شب گذشته خود را باز می‌گویند، با هم بحث می‌کنند. مثلاً این موزین...

راهب گیللاس شرابش را نوشید، نان را جوید و تکه نرمه نانی را به شکل گلوله درآورد و با انگشت روی میز به چرخش درآورد و گفت: «فتودور روحانی می‌گوید: «تمام بدبختیها از عقل است. شیطان عقل انسانرا مانند سگ‌های تحریک می‌کند. او تحریک می‌کند و این سگ هم بدون دلیل و سبب پارس می‌کند.» شاید این حرف راست باشد ولی پذیرفتن آن رنج‌آور است. طبیعی اینجاست که آدم شاد و ساده‌ای است. او طور دیگر فکر می‌کند و می‌گوید: «عقل چون کودک است، همه چیز در نظرش بازیچه است و همه چیز توجهش را جلب می‌کند.» او می‌خواهد دریابد که اشیاء و اجسام مختلف چگونه ساخته شده و چطور کار می‌کند و درونشان چگونه است. خوب! البته آن اشیاء را می‌شکنند و خرد می‌کنند...»

پیترا گفت: «به عقیده من گفتن این حرفها خطرناک است.»

کلمات برادرش او را نگران می کرد، تکان می داد و می لرزاند. و چون تند و زنده و ناگهانی و غیر منتظره بود او را می ترساند و متعجب می ساخت، او باز دلش می خواست که نیکیتا را خرد و تحقیر کند. می کوشید تا آرامش خود را دوباره به دست آورد. در دل خود می گفت: «راهب مست شده.»
هوای حجره خفقان آور شده بود. بوی زننده ای از آتش سماور و روغن چراغ برمی خاست و افکار پیترا خاموش می کرد. برگهای خشن و سخت گیاهی در برابر سوراخ چهارگوش و کوچک پنجره تکان می خورد و مانند قطعه آهنی به نظر می رسید. برادرش که به عنکبوتی شباهت داشت. آهسته و مصرانه تارکلمات خود را به هم می بافت. «تمام افکار، مخصوصاً افکار ساده خطرناک است. مثلاً تیخون را در نظر بگیر!»

— او نیمه عاقل است.

— نه! اینطور نیست. عقل او کاملاً بجاست. من اوایل حتی می ترسیدم با او صحبت کنم؛ بسیار دلم می خواست با او گفتگو کنم اما می ترسیدم. وقتی پدرم مرد تیخون توجه مرا به سوی خود جلب کرد. آخر تو پدرم را آنطوری که من دوست داشتم دوست نداشتی. تو و آلکسی از مرگ ظالمانه او ترنجیدید ولی تیخون رنجیده خاطر شد. من آنزمان از حماقت آن راهبه خشمگین نشده بودم بلکه خشم و غضب من از خدا بود و تیخون هم یکباره این مسأله را فهمید و به من گفت: «ببین! پشه زنده است و انسان...»
پیترا با خشونت اظهار کرد: «تو هذیان می گویی! چندتا گیلان زیاد می خوردی. درباره کدام راهبه حرف می زنی؟»

نیکیتا مصرانه سخنش را دنبال کرد: «تیخون می گوید: «اگر خدا بر دنیا مسلط باشد پس باید باران بموقع بیاید و برای مردم و کشت و زرع مفید باشد. همه حریقها را مردم سبب نمیشوند، جنگلها را برق آتش می زند. چرا باید قاییل گناه کرده باشد که ما دچار مرگ و نیستی بشویم؟ چرا خدا زشتی را خلق می کند، مثلاً گوشتها را به چه دردش می خورند؟»

پیترا با خود اندیشید: «آها! پس اینطور!»

و در میان ریش خود خندید و احساس کرد که شکوه های برادرش از خدا آرامشی به وی می دهد. بسیار خوب بود که راهب از خانواده خود

شکایت نمی کرد.

— من از کار قایل سر در نمی آورم. تیخون با این حرفها زنجیری به دست و پای من گذاشت. از همان روز مرگ پدرم این اندیشه ها در من پیدا شد. گمان می کردم اگر به دیر بیایم این افکار را فراموش خواهم کرد. و اما نه! هنوز با این اندیشه ها دست بگریبان هستم.

— در گذشته هرگز تو از این حرفها نمی زدی.

— همه حرفها را نمی شود یک دفعه گفت. از طرفی من می خواستم تا آخر عمر ساکت باشم. اما این زایرین مرا آسوده نمی گذارند و جدانم را نگران می کنند. بعلاوه کار من خطرناک است. اگر ناگهان ضمن گفتگو حرفهای تیخون بر زبانم بیاید چه خواهد شد؟ نه! تیخون، با آنکه شاید مرا دوست نداشته باشد، آدم عاقلی است. او به فکر تو هم هست و دایم می گوید: «این مرد تمام عمر برای بچه هایش زحمت کشیده اما بچه ها نسبت به او دشمن و بیگانه هستند...»

پیتر خشم آلوده پرسید: «این دیگر چه مهملاتی است؟ مگر او می تواند این مسائل را بفهمد؟»

— البته که می فهمد. می گوید که کار قریب و نیرنگ است...

— من حرفهای او را شنیده ام... باید این احمق را بیرون کرد. اما افسوس که بسیاری از اسرار خانواده ما را می داند و اخراج او هم مشکل است...

آرتامانوف با اظهار این سخن می خواست نیکیتا را به یاد آنشب شومی بیندازد که تیخون او را از طباب دار نجات داده بود اما خود یکباره قتل فرزند نیکونوف را به یاد آورد. راهب متوجه این کنایه نشد. گیلاش را بطرف دهان برد، زبانش را به دزون شراب فرو برد و لبش را ترکرد و با ملالت و افسردگی به سخن ادامه داد و گفت: «تیخون را هم رنجانیده اند و اکنون مانند مفلس و رشکسته ای همه را ترک کرده است...»

پیتر واجب می دید که راهب را از این افکار منحرف کند، پس پرسید: «خوب! پس حالا تو دیگر به خدا ایمان نداری؟»

پیتر از اینکه نتوانست این پرسش را آنچنانکه می خواست با لحنی تند و زننده بپرسد تعجب کرد، اما راهب آهسته و با تأنی پاسخ داد:

«تشخیص این که امروزه چه کسی حقیقتاً ایمان دارد، بسیار دشوار است. همه کس در این باره فکر می‌کند اما از ایمان اثری نیست. اصولاً اگر کسی ایمان داشته باشد دیگر نیازی به فکر کردن ندارد. آن دانشمندی که در باره خدای شاخدار صحبت می‌کرد...»

پیتر به اطراف خود نگرسته، به‌وی اندرز داد: «این حرفها را زن! همه این حرفها نتیجه کسالت و بیکاری است. باید مردم را با یوغهای آهنی محکم بست.»

نیکودیم کشیش مصرانه گفت: «نه! به‌دو خدا نمی‌شود ایمان داشت.» ناقوسها برای بار دوم در مناره‌ها به‌صدا درآمد. ضربه‌های منظم آنها در پشت جام پنجره‌های چرکین و سیاه مرتعش بود. پیتر پرسید: «حالا برای عبادت می‌روی؟»

— نه! نمی‌روم. پایم دیگر قدرت ایستادن ندارد.

— تو در اینجا برای ما هم دعا می‌کنی؟

راهب پاسخ نداد.

— دیگر من باید بخوابم. در راه خسته شدم.

نیکیتا خاموش دستهای درازش را روی دسته صندلی تکیه داد، با احتیاط پیکر دو تایش را بلند کرد و صدا زد: «می‌تیا! می‌تری!»
و دوباره نشست و با لحن پوزش آمیزی گفت: «ببخش! فراموش کرده بودم. می‌تیا در مهمانخانه خوابیده است. چون می‌خواستم با تو آزادانه صحبت کنم او را مرخص کردم. همه مردم اینجا خبرچین و جاسوسند...»
او با سخنان بسیار و بی‌فایده راه مهمانخانه را به‌برادرش نشان داد. هنگامی که پیتر در تاریکی زیر باران سرد و ریز می‌رفت با خود می‌اندیشید: «این پرگو نمی‌خواست که من از نزدش بروم.»

ناگهان آرتامانوف بزرگ با ترس و بیم آشکاری احساس کرد که باز از کنار گودال ژرفی می‌گذرد و ممکن است هر لحظه به‌گودال فروغلتد. پس گامهایش را تند کرد، دستها را به‌جلو کشید، با انگشتان غبار نمناک تاریکی شب را لمس می‌کرد و لاینقطع به‌آن دورها، به‌لکه زرد رنگ فانوس می‌نگریست و همچنانکه سکندری می‌خورد و پیش می‌رفت شتابان با خود می‌اندیشید: «نه! این چیزها برای من لازم نیست. بامداد فردا از اینجا

خواهم رفت. مگر چه اتفاقی افتاده! ایلیا باز می‌گردد. نه! باید زندگی را محکم چسبید، می‌بینی! آلکسی چطور پیش می‌رود، حتی مرا هم به دنبال خود می‌کشد.»

افکار پیتر سخت متوجه آلکسی بود زیرا نمی‌خواست درباره نیکیتا و تیخون بیندیشد. اما وقتی که روی تخت‌خواب سفری و آهنی مهمانخانه دیر دراز کشید باز افکار خسته کننده و شکننده‌ای راجع به راهب و خدمتکار بروی چیره شد. راستی این تیخون چه آدم عجیبی است؟ سایه اش بر همه اشیاء گسترده شده و کلماتش در سخنان کودکانه پسرش طنین انداخته و افکارش برادر او را مسحور ساخته است!

پیتر درباره برادرش می‌اندیشید: «عجب تسلی دهنده‌یی است! فقط سراقیم، این نجار ساده، می‌تواند انسان را تسلی دهد.»

خوابش نمی‌برد، پشه‌ها او را گاز می‌گرفتند، از پشت دیوار صدای گفتگوی سه نفر به گوش می‌رسید. پیتر چنین تصور می‌کرد که این سه نفر باید همان مورزین نانو و آن بازرگان افلیچ و آن مردی که شبیه به خواجه بود، باشند و با خود گفت: «آنها حتماً مشغول عرق خوردن هستند.»

نگهبان دیرگاهگاه چکشی را بر صفحه چدنی می‌نواخت، آنگاه با شتاب بسیار مانند اینکه از موقع خود گذشته است، ناقوسهای دیر با ترس و لرز وقت عبادت صبح را خبر داد و پیتر در میان این غوغا و هیاهو به خواب رفت. برادرش همانگونه که پیتر او را شب پیش در باغ دیده بود و با همان نگاه خصمانه که او را از بالا به پائین و از پهلوی به پهلوی و رانداز می‌کرد به اتفاق پیتر آمد.

آرتامانوف بزرگ شتابان شستشو کرد، لباس پوشید و دستور داد که اسبی را برای بردن وی به نزدیکترین چاپارخانه زین کنند.

راهب بی آنکه تعجب کند پرسید: «چرا با این عجله بر می‌گویی؟ من گمان می‌کردم چند روزی را اینجا میمانی.»
— نه! خیلی کار دارم.

پس به چای خوردن نشستند. پیتر مدتی فکر کرد که از برادرش، درخواستی بکند. سرانجام فکری به خاطرش رسید و گفت: «پس تو قصد داری از اینجا بروی؟»

— من خیال دارم. اما به من اجازه نمی دهند.

— به ایشان چه ارتباطی دارد که به تو اجازه نمی دهند؟

— آخر وجود من برایشان مفید است،

— اینطور؟ می خواهی کجا بروی؟

— شاید به سیاحت شهرها و دهات بروم.

— با این پا های علیل؟

— عده ای پا ندارند و حرکت می کنند.

پیتر گفته او را تصدیق کرد: «صحیح است. چاقها هم حرکت می کنند.»

پس از اندکی سکوت دوباره نیکیتا گفت: «از جانب من به تیخون سلام برسان.»

— دیگر به چه کسی سلام برسانم؟

— بهمه کس.

— بسیار خوب! پس چرا احوال آلکسی را نمی پرسی؟

— لازم نیست پرسیم. می دانم که او راه زندگی را بلد است. شاید من بزودی از اینجا بروم.

— قطعاً در زمستان نخواهی رفت.

— چرا؟ در زمستان هم مردم سفر می کنند.

— باز پیتر گفته برادرش را تصدیق کرد و گفت: «بله! راست می گویی. سفر می کنند.»

پس مبلغی پول از جیب بیرون آورد و پیش برادر گذاشت اما نیکیتا گفت: «من پول لازم ندارم. ولی بده! با این پول آسیا را تعمیر می کنم. تو نمی خواهی رئیس دیر را ملاقات کنی؟»

— وقت ندارم. اسب را آماده کرده اند.

دو برادر هنگام وداع یکدیگر را در آغوش کشیدند، در آغوش کشیدن نیکیتا بسیار دشوار بود او برادرش را دعا نکرد، دست راستش در آستین خرقه گیر کرده بود. پیتر چنین پنداشت که دست او عمداً در آستین گیر کرده است. نیکیتا قوز سینۀ خود را به شکم برادرش تکیه داد و با صدای خفه ای گفت: «اگر دیشب حرف بیجا و مهمل زدم مرا ببخش!»

— خوب چه عیبی دارد؟ ما برادریم.

—شبه‌آدم متصل فکر می‌کند و فکر می‌کند...

—بله! بله! خوب! خدا حافظ!

پیتر از در دیر خارج شد و به عقب نگریست، در زمینه سفید دیوار دیر
سیمای نیکیتا را دید که به قطعه سنگی شباهت داشت.

پس کلاهش را از سر برداشت و زیر لب گفت: «خدا حافظ!»

باران جمجمه طاسش را ترک کرد. ارابه از میان جنگل کاج می‌گذشت.
و سکوت همه جا را گرفته بود، سوزنهای کاج زیر قطره‌های مرواریدگون باران
چون شیشه صدا می‌کرد. راهبی که روی سکوی ارابه نشسته بود پیوسته
به اطراف حرکت می‌کرد. اسب، سرخ رنگ بود و گوشهایش مو نداشت.
پیتر با خود می‌اندیشید: «مردم راجع به چه چیزها حرف می‌زنند. می‌گویند
خدا باران را به موقع نمی‌فرستد. همه این حرفها از روی بدجنسی و حسد است.
از تنبلی و بی‌کاری است. برای اینست که نگرانی و غصه ندارند. آدمی که
نگرانی ندارد مثل سگ بی‌صاحب است.»

در این حال پیتر به پیرامون خود نگریست ولی لرزشی اندامش را
فراگرفت زیرا دریافت که حقیقتاً باران به موقع نمی‌بارد و باز اندیشه‌های
غم‌افزا چون ابری تیره او را احاطه کرد. برای رهایی از این افکار در هرمنزلی
که می‌رسید ودکا می‌خورد.

شب هنگام که شهر دودآلود از دور ظاهر شد، قطار راه‌آهن خش‌خش-
کنان جاده را قطع کرد، سوت کشید و ستون بخاری را از خود بیرون داد و در
حفره تیم‌دایره شکلی فرو رفت و در زیر زمین ناپدید شد.

هرگاه پتر آرتامانوف روزهای آشفته زندگانش را در بازار مکاره به یاد می آورد بهت و حیرتی آمیخته با ترس و وحشت احساس می کرد. او باور نمی کرد که آنچه در حافظه اش مجسم می شود، حقیقتاً رخ داده است. او باور نمی کرد که خود ناظر این هرج و مرج بوده و در میان آن دیگ بزرگ سنگی که از هیاهو و فریاد و موسیقی و آواز و شادمانی و سرور و عریه مستی و آه و ناله دلخراش مردان و زنان دیوانه و مجنون پر بود، در تلاطم و جوش و خروش بوده باشد. مواد درونی این دیگ بزرگ سنگی را مردی مجعد موی و بلند اندام که سیلندر و فراك پوشیده بود و بر چهره آبیگون و تراشیده اش چشمهای بوم مانند و متورمی خیره خیره می درخشید، می پخت و درهم می آمیخت. این مرد لبهای کلفتش را پی در پی به هم می زد و آرتامانوف را در آغوش می کشید و از خود دور می کرد و فریاد می زد: «دیوانه! ساکتشو! تعمیر روسیه است! می فهمی؟ تعمیر سالیانه در رودخانه ولگا و اوکا.»

صورتش به آشپزها رلباش به کسانی شبیه بود که برای دریافت مزد، جسد اموات را با مشعل به جانب گورستان هدایت می کنند. پتر در ذهن خود بطور مبهم می دید که با این مرد نزاع کرد و سپس با او گیلانی از کنیا که با بستنی مخلوط بود می نوشید و آن مرد در این میان با آه و ناله می گفت: «به ناله دل روسیه گوش کن! پدر من کشیش بود، اما من بیکاره و ولگرد شده ام.»

صدای بم و گرفته او به آهنگ شیپور شباهت داشت اما در همان حال ملایم بود و همه کس را زیر سیل تند سخنان عجیب و ناشنیده خود غرق می کرد. کلماتش شنوندگان را به هیجان می آورد، چنانکه در برابر آن یارای مقاومت و اعتراض نداشتند.

او فریاد می کشید: «فساد و تباهی تن! با شیطان بستیز! این خوک،

این هدیه کثیف را دور بینداز! پیتا! سرکشی جسم را خاموش کن! اگر گناه نکنی نمی توانی توبه کنی! اگر توبه نکنی نجات نخواهی یافت. روح را بشوی و پاک کن! ما برای شستشوی تن به حمام می رویم، پس تکلیف روح چیست؟ روح هم نیازمند شستشو است. روح روسی؛ روح خواننده مقدس و بزرگ را آزاد کن!

پتر نیز به هیجان آمده بود و می گریست و زیر لب می گفت: «راست است! روح ما یتیم است، مثل بچه سر راهی است، فراموش شده است و ما آنرا به حال خود رها کردیم.»

پس همه مردم فریاد می کشیدند: «درست است! صحیح است.»
مرد کوتاه قد ریش قرمزی که سری طاس، چهره ای برافروخته و گوشه های گلگون داشت مانند فرفره ای، فرزند و چالاک، به اطراف می چرخید و با صدای زیر و زنانه فریاد می کرد: «استیوپا! راست گفتی. من تو را می پرستم. اینقدر تو را دوست دارم که آماده ام در راه تو جان خود را نثار کنم. من در راه عشق سه چیز از جان می گذرم: در راه تو و فضیلت و خیار شور، آنچه از روح گفتی درست است.»

پس او نیز با گریه چنین آواز خواند:

قصاص مرگ، مرگ است...

پتر سخنان آنتون دیوانه را به مشایعت او می خواند!

گاری چرخش گم شده...

او نیز چنین احساس می کرد که استیوپای سیاه چهره را دوست دارد، مفتون و شیفته فریادهای او شده بود و گرچه گاهی از شنیدن این سخنان غیر عادی به وحشت می افتاد ولی بیشتر سخنان استیوپا در نظرش شیرین جلوه می کرد و او را به هیجان می آورد و گمان می کرد که او را از این محیط تاریک و آشفته و پرهیاهو به سرزمین روشن و آرام هدایت می کند. به ویژه کلمات «روح خواننده» را خوش می داشت. در این سخنان نکته بسیار درست و تأثرآوری نهفته بود و منظره ای را که پتر در گذشته دیده بود در برابرش مجسم می کرد. در یکی از روزهای ایام تعطیل پیرمردی بلند اندام و سپید ریش که چون اسکلت مرده لاغر به نظر می رسید در یکی از خیابانهای کثیف شهر دریموف ایستاده، خسته و ناتوان، دستگیره جعبه سازی را می چرخانید و دخترک کوچکی

که در حدود ده سال داشت و پیراهن آبی و پرچین و چروکی را پوشیده بود سر را به جانب آسمان بلند کرد. و با چشمهای بسته و آهنگی لرزان و خسته آواز می خواند:

من در زندگی امید و آرزویی ندارم

تنها در طلب آرامش و آزادیم

آرتامانوف همین که به یاد این دخترک افتاد به گوش مرد گوش قرمز چنین زمزمه کرد: «روح خواننده! درست می گوید.»

مرد سرخ ریش فریادکنان پرسید: «استیوپا؟ استیوپا همه چیز را می داند. کلید هر روح در دست اوست.»

بعد رفته رفته بیشتر تهییج شده با فریاد می گفت: «استیوپا! ای دوست بشریت، نعره بکش! و کیل پارادیزوف! ما را به دخمه نابکاران هدایت کن! به دنبال تو خواهیم آمد...»

این دوست بشریت شبان و راهنمای دسته ای از کارخانه داران عیاش بود و هر جا که با گله مستان خود ظاهر می شد، بی درنگ صدای جذاب موسیقی برمی خاست و سرود و آواز فضا را پر می کرد، زمانی این آهنگ سرود و موسیقی حزن انگیز بود که شنونده را به رقص جنون آمیزی وامی داشت. اما از این موسیقی تنها صدای ضربه های گوش خراش طبل بزرگ باقی مانده بود. هنگامی که نغمه های ملایم و غم انگیز نواخته می شد، چنین می نمود که دیوارهای سنگی میخانه منقبض و هوایش خفقان آورده است و آندم که آواز دسته جمعی طرب انگیز و نشاط بخش می شد و جوانان با جامه های رنگارنگ، شادان و پای کوبان، به رقص برمی خاستند پنداشتی که نسیمی می وزید و فضا را منبسط می کرد و دیوارها را از میان برمی داشت. غریو و ولوله چون گرد. بادی در فضا می چرخید، به آهنگ شادی و شعف و به ناله های افسرده و مستانه مبدل می شد و گاهگاه چنان وجد و سرور بر پیر آرتامانوف مستولی می شد که دلش می خواست کاری شگرف و خارق العاده انجام دهد یا دشنه ای در گلوئی کسی فرو برد و سپس لایه کنان به پای مردم افتد و از حاضرین درخواست کند: «مرا معاکمه کنید! مرا به مجازاتی وحشتناک محکوم کنید!» آنها روی «چرخ» در میخانه جنون انگیزی که کف آن آهسته آهسته می چرخید نشسته بودند. فقط گوشه های سالن بی حرکت به نظر می رسید. برخی

از مهمانان مانند پره‌های درون بالش در آن گوشه‌ها ازدحام کرده و فریاد و هیاهو می‌کردند. کف سالن می‌چرخید و یک گوشه آن نوازندگان با شدت تمام به درون شیپورهای مسین می‌دمیدند. در گوشه دیگر انبوه زنان که جامه رنگارنگ پوشیده تاجها از گل به سر داشتند دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. در گوشه سوم ظرفها و بطریهای روی قفسه شعله‌های خیره‌کننده چلچراغها را در خود منعکس می‌کرد. درهای این سالن در گوشه چهارم بود که از آنها مردم به درون میخانه می‌خزیدند و همینکه روی کف‌گردان آن می‌رسیدند بی اختیار به حرکت آمده، دستها را تکان می‌دادند و به زمین می‌افتادند و غلتان غلتان قهقهه می‌زدند.

دوست بشریت، یعنی استیوای سیاه چهره، برای آرتامانوف توضیح می‌داد: «این کار، کاری احمقانه اما شیرین است. کف سالن روی تیرها مانند بشقابی که بر روی انگشتها باشد گذاشته شده و آن تیرها به ستونی متصل است؛ به این ستون دو اهرم نصب شده که به هریک از آن یک جفت اسب بسته‌اند. با حرکت اسبها کف سالن به گردش در می‌آید. بسیار ساده است اما بی معنی نیست. پیتا! به یاد داشته باش که در هر چیزی مفهوم مخصوص به آن نهفته است. افسوس!»

سپس او انگشتش را به جانب سقف بلند کرد، سنگ سبزی چون چشم‌گرگ در انگشتش می‌درخشید. بازگان سینه فراخی که سرش به سر سگ شباهت داشت آستین آرتامانوف را کشید و با چشم شیشه‌مانند بی فروغ خود به چهره او خیره شد و مانند کرها با صدای رسا پرسید: «دوینا چه خواهد گفت؟ ها؟ تو کیستی؟»

بعد بی آنکه به انتظار پاسخ بماند، از همسایه دیگری پرسید: «تو کیستی؟ من به دوینا چه خواهم گفت؟ ها؟»
— فو... شیطان!

و خشم‌آلوده فریاد کشید: «برویم به جای دیگر!»

او روی سکوی کالسکه‌ای که دو اسب خاکستری آن را می‌برد، کنار درشکه‌چی نشست و با صدای رسا به تمام غابریل که به درشکه نزدیک می‌شدند خبر می‌داد: «ما پیش پولا می‌رویم، همراه ما بیایید!»
زیر باران حرکت می‌کردند، در کالسکه پنج نفر نشسته بودند، یکی

پیش پای آرتامانوف دراز کشیده بود و زیر لب می گفت: «او را فریب داد؛ منم او را فریب خواهم داد. او مرا... من او را...»

در میدانی که پای تپه ای واقع بود و به شکل قرص نان بزرگی به نظر می رسید درشکه واژگون شد. پیترافتاد، دست و سرش مجروح شد، همچنانکه روی چمن نناک تپه نشسته بود مردی ریش سرخ و گوش قرمز را تماشا می کرد که از تپه به سوی مسجد که در بالای آن واقع بود می خزید و فریاد می کشید: «بروگمشو! می خواهم تاتار بشوم، می خواهم مسلمان بشوم، مرا رها کنید!»

استوپای سیاه چهره، پایش را گرفت و پایین کشید و به سوی دیگر هدایتش کرد. ازدکانه ها، و کاروانسراها دسته های ایرانی و تاتار و بخارایی بیرون دویدند، پیرمردی با عبایی زرد و عمامه ای سبز با عصای خویش پیترا تهدید کرد: «ارس، شیطان...»

پاسبانی که رنگ صورتش مانند مس قرمز بود پیترا را روی پا واداشت و گفت: «شرارت نکنید!»

درشکه ها آمدند، مستها را سوار کردند و بردند، دوست بشریت در درشکه یی پیشاپیش همه ایستاده بود و مشتش را مانند بوق در برابر دهان گرفته بود و فریاد می کشید. باران بند آمده بود اما آسمان تیره و هوا طوفانی به نظر می رسید. شعله برق از میان ابرها و بر فراز عمارت عظیم کاروانسرا می درخشید و در ظلمت شب جهان را روشن می ساخت. هنگامی که سم اسبها با صدای غران روی پل چوبین فراز کانال طنین می افکند، ترس و وحشت بردل انسان چیره می شد. آرتامانوف می پنداشت که هرآن ممکن است پل واژگون شود و همه در آب که بی حرکت و مانند قیر سیاه جلوه می کرد فرو افتند و به هلاکت رسند.

آرتامانوف در این چشم اندازهای هراسناک و از هم گسیخته در اندیشه خود بود و در میان مردمی که از شادمانی و عشرت به دیوانگان شبیه بودند، خویشتن را بیگانه می پنداشت. او، این مرد بیگانه، تا سرحد مرگ باده گساری کرده، در انتظار رویدادی خارق العاده و نشاط انگیز بسر می برد. او تصور می کرد که در لحظه بعد در ژرفنای اندوه و غم فرو می افتد و یا اینکه در اوج شادمانی و سرور بی انتها پرواز خواهد کرد.

هوس انگیزترین خاطره‌ای که چون قرص درخشنده در حافظه‌اش متجلی بود سیمای زنی به نام پولاد منوتی بود. او در عالم خیال این زن را در اتاقی بزرگ و تہی مشاهده می‌کرد، تنها یک سوم اتاق را میزی گرفته بود که روی آن بطریها، تنگها و گیل‌سهای از شیشه‌های الوان، گلدانهای گل و میوه، سطلهای نقره‌خاویار و شامپانی قرار داشت. ده نفر مرد ریش قرمز و سرتاس یا موج‌گندمی بی‌صبرانه گرد میز نشسته بودند، در میان چند صندلی خالی یکی با گل آراسته بود. استیوپی سیاه چهره در حالیکه میان اتاق ایستاده و عصای سرطلایش را مثل شمع نگه داشته بود فرمان می‌داد: «آی! خوکها! نشخوار نکنید.»

یکنفر با صدای خفه گفت: «زوزه نکش!»

دوست بشریت فریاد کشید: «ساکت! اینجا من فرمانده هستم.»

ناگهان بمسبی نامعلوم اتاق تاریک‌تر شد و در این دم صدای خفه طبل‌ی از جانب در به‌گوش رسید، استیو با به‌سمت درگام برداشت و آنرا باز کرد. مرد فربهی که طبل بزرگی روی شکم داشت، و بی‌اختیار در حرکت بود مانند اردک وارد اتاق شد و محکم روی طبل زد.

— بوم، بوم، بوم...

پنج نفر از این مردان آرام و موقر مانند اسب تقلا می‌کردند تا پیانویی را که دور پایه‌های آن حوله بسته شده بود به‌درون اتاق بیاورند؛ روی در سیاه و براق زن عریانی دراز کشیده بود. سفیدی بدنش چشم را خیره می‌کرد و برهنگی او وقاحت و حشتناکی داشت، او دراز کشیده و یک‌دستش را زیر سر نهاده بود؛ گیسوان سیاه و آشفته‌اش با درخشندگی سیاه لاک در هم می‌آمیخت و با سیاهی در پیانو یکسان جلوه می‌کرد. هرچه این زن به‌میز نزدیک‌تر می‌شد، برجستگی و فرو رفتگی خطوط اندامش آشکارتر می‌شد و چشم بینندگان پرده‌ستہ سوی زیر بغل و شکم او بیشتر خیره می‌شد.

چرخهای کوچک مسین پایه‌های پیانو قرچ‌قرچ می‌کرد، کف اتاق هم به‌صدا در آمد، طبل با صدای خفه غرید؛ مردانی که این ارا به سنگین را می‌کشیدند توقف کردند و هیكل خود را راست نگه داشتند.

آرتامانوف منتظر بود که همه بخندند. در اینصورت این وضع برای او قابل فهم بود، اما همه از پشت میز برخاسته تماشا می‌کردند که چگونه زن

سست و تنبل ازجا برمی‌خیزد و خود را از سرپوش پیانو جدا می‌کند
چنین به‌نظر می‌رسید که او هم اکنون از خواب بیدار شده است و در زیر او
پرتگاه ژرفی از شب سیاه، به‌سختی سنگ متراکم شده قرار دارد. این منظره
افسانه پریان را به‌یاد می‌آورد. زن همچنانکه ایستاده بود گیسوان انبوه و
پرپشت خود را بر روی شانه افکند و پاها را بر سرپوش پیانو کوفت، درخشندگی
لاک‌سیاه‌رنگ را بالک‌های سفید کدر می‌ساخت و صدای غرش تارهای پیانو
در زیر پای او شنیده می‌شد.

دو نفر دیگر وارد اتاق شدند: یکی از ایشان پیر زن سپید موی عینکی و
دیگری مردی بود که فراك پوشیده بود. پیر زن نشست، دندانهای زرد خود و
شستیهای دورنگ پیانو را در یک زمان آشکار ساخت.

مردی که فراك پوشیده بود ویولون را روی شانه بالا آورد، چشم سرخش
را تنگ کرد، آماده‌شد و آرشه ویولون را روی تارها کشید و آهنگ زیر ویولون با
صدای بم پیانو در هم آمیخت. زن برهنه با پیچ و تاب از جا برخاست، سرش
را به اطراف می‌چرخاند، گیسوان او روی پستانهایش که بطرز وقیحانه و
شهوت‌انگیزی می‌لرزید، می‌ریخت و آنها را از نظر شهوت‌بار مردان پنهان
می‌کرد. همچنانکه می‌رقصید آهسته و با تأنی با صدای خواب‌آلود و تودماغی
شروع به خواندن کرد.

همه سرها را بلند کرده و خاموش به‌وی می‌نگریستند، چهره همه مردان
یک حالت وقیافه پیدا کرده بود، چشمانشان چون چشم نابینایان می‌نمود. زن
از روی بی‌میلی، گویی از میان خواب و بیداری آواز می‌خواند با لبهای براقش
کلماتی نا مفهوم را ادا می‌کرد، چشمش که با پرده چربی پوشیده شده بود از
بالای سر مردم به نقطه‌ای خیره‌خیره می‌نگریست.

آرتامانوف هرگز تصور نمی‌کرد که اندام عریان زن ممکن است چنین
موزون و زیبا باشد. زن در حالیکه کف دستها را روی پستانها و کپله‌هایش
می‌کشید پیوسته سرش را به اطراف حرکت می‌داد و به‌نظر می‌رسید که گیسوان
وی بلندتر می‌شود و اندامش رشد می‌کند و هیكلش رفته‌رفته فربه‌تر و بزرگتر
شده همه چیز را در ورای خود از دیدها پنهان می‌دارد، چنانکه گویی اشیاء
دیگری وجود ندارد و تنها اندام برهنه و عریان او مرئی است.

آرتامانوف نیک به‌یاد داشت که آن زمان حتی یک لحظه حس اشتیاق و

شهوت او را برای تصرف اندام زیبا و لطیف این زن برنیانگیخت، و فقط ترس در دل آرتامانوف ایجاد می کرد و فشرده گی شدیدی در قلبش پدید می آورد و هراس و خوفی که مردم از جادوگران دارند از سرپای او می بارید. اما با اینحال آرتامانوف حس می کرد که اگر این زن فرمان دهد، به دنبالش خواهد رفت و هرکاری را که اراده کند انجام خواهد داد. بعد نگاهی به مردم انداخته و متقاعد شد زیرا با خود گفت: « هر یک از ایشان نیز مانند من به دنبال او خواهد رفت. »

سپس آرتامانوف اندکی به هوش آمد، دلش می خواست آرام و بی سرو صدا از آن خانه بیرون برود. تصمیم راسخ به انجام این عمل داشت که ناگهان زمزمه ای را در کنار خود شنید که: « چاروسا ! دام طبیعت. میفهمی؟ چاروسا. » آرتامانوف می دانست که چاروسا مرغزار زیبایی در یک جنگل باتلاقی است که در آن گیاهان سبز و خرم و قشنگ می روید اما اگر کسی پا به درون این مرغزار بگذارد در اعماق بی پایان باتلاق فرو می رود. با این وجود او مسحور نیروی مقاومت ناپذیر و مقهور کننده لختی و برهنگی آن زن شده بود و به وی می نگریست. هر بار که چشم سنگین و خواب آلود زن بر آرتامانوف می افتاد، آرتامانوف شانه اش را حرکت می داد، گردنش را کج می کرد و چشمانش را به جانب دیگر می چرخاند و می دید که مردم زشتخوی و نیم مست با بهت و حیرت احقمانه چشمان را دریده اند و همانگونه که روزی ساکنان دریوموف نقاشی را که از برج کلیسا پایین افتاده بود تماشا می کردند، به اندام زیبای این زن عریان می نگرند.

استیوپای سیاه چهره با موهای مجعد روی رف پنجره نشسته، لبهای کلفتش از هم باز شده بود، با دست لرزان پیشانی اش را می مالید و چنین می نمود که اینک از آنجا پایین می افتد و سرش به زمین برخورد خواهد کرد. دکه یکی از آستینهای او باز شده بود، ناگهان بدون جهت آستینش را کند و به گوشه ای پرتاب کرد.

حرکت اندام زن تندتر و متشنج تر می شد؛ او چنان پیچ و تاب می خورد که گویی می خواهد از روی پیانو پایین بجهد ولی به انجام این عمل قادر نیست. صدای خفه او تودماغی تر و گستاخ تر می شد. بویژه تماشای حرکت موج پاها و تکان سریع سرش وحشتناکتر بود، گیسوان انبوهش چون بالهای

پرنده‌ای روی شانه‌هایش می‌لغزید و مانند پوست درنده‌ای روی پستانها و پشتش می‌افتاد.

ناگهان صدای موسیقی قطع شد، زن به روی زمین جست، استیوپای سیاه چهره، جامهٔ طلایی رنگی را به دور او پیچید و با وی گریخت. مردم فریاد می‌کشیدند، نعره می‌زدند و به یکدیگر چنگ می‌انداختند. خدمتکاران که مانند مرده کفن پوشیده سراپا سفید بودند در اتاق رفت و آمد می‌کردند. تنگها و گیل‌سها صدا می‌کرد و مهمانان با حرص و ولع بسیار مانند روزهای گرم تابستان مشروب می‌نوشیدند. شیوهٔ خوردن و نوشیدن آنها بسیار زشت و نازیبا بود. مشاهدهٔ سرهایشان که به روی میز خم شده بود دستهٔ خوکی را سرآخور به یاد می‌آورد و حس نفرت در دل بیننده برمی‌انگیخت.

سپس دسته‌ای از کولی‌ان ظاهر شدند. رقص و آوازشان موجب دل‌تنگی و ملال بود. مهمانان آنقدر پوست خیار و دستمال سفره به سوی‌شان پرتاب کردند که ایشان شتابان اتاق را ترک گفتند. استیوپا دسته‌ای از زنان را که هیاهو می‌کردند و عربده می‌کشیدند به جای ایشان چون گله گوسفندی به اتاق راند. یکی از ایشان، زن کوتاه قد و فربه‌ی که لباس سرخ به تن داشت، روی زانو‌ی پتر نشست، گیل‌سی شامپانی را به لب او نزدیک کرد و گیل‌اس خود را محکم به آن زد و گفت: «موسرخ! بیا به سلامتی میتیا بخوریم!»

او مانند پروانه‌ای سبک بود، او را پاشوتا می‌خواندند، با مهارت بسیار گیتار می‌زد و گرم و گیرا آواز می‌خواند:

«بامداد روشن و نیلگون را خواب دیدم.»

هنگامی که با صدای زنگ‌دارش با رقت و تأثر بیشتری این بیت را می‌خواند:

«دوران جوانی را که باز نخواهد گشت در خواب دیدم.»

آرتامانوف دوستانه و پدرانه سرش را نوازش کرد و به تسلا‌ی او گفت: «غصه نخور! تو هنوز جوانی، نترس...»

هنگام شب پیکر نرم و چاق این زن را سخت در آغوش گرفته بود و چشمش را به هم می‌فشرد تا شاید اندام برهنهٔ آن زن دیگر — پولامنوتی — را در عالم خیال مجسم کند.

آرتامانوف در لحظات باهوشی — که به ندرت به وی دست می‌داد — با

شگفتی و تعجب بسیار درك می کرد كه این پاشوتای عیاش مبلغی گزاف از كیسه او بیرون كشیده است و با خود می اندیشید: «عجب پروانه كوچكی است!»

آرتامانوف مبهوت و متحیر بود كه چگونه زنان بازار مكاره با مهارت و استادی كیسه مردان را خالی می كنند و این پولها را كه به بهای فسق و هرزگی و مستی و بی خوابی شبها به دست می آورند مجنون وارد راه هوی و هوس خود به مصرف می رسانند. به او گفتند كه آن مرد بد تركیب كه به سگ شباهت دارد، تاجر پوست فروش بزرگی است و تا كنون دهها هزار روبل در راه پولامنوتی خرج کرده است و هربار كه این زن اندام زیبا و عریان خود را نشان می دهد سه هزار روبل به وی می دهد. مرد دیگری كه گوش قرمزی داشت و سیگارش را با اسكناسهای صدرویلی آتش می زد بسته اسكناس را زیر بغل برهنه پولامنوتی فرو برده و گفته بود: «آلمانی بردار! من خیلی پولدارم.»

او تمام زنان را آلمانی می نامید. آرتامانوف نیز رفته رفته وقاحت و بی شرمی این پولای گیسو بلند را درك می كرد و تمام زنان را — از احمق و زیرك و عقیف و گستاخ — دشمن خود می پنداشت.

حتی وقتی سیمای زنش را در خاطر مجسم می كرد در وجود وی نیز آثار كینه و خصومت پنهانی احساس می كرد.

همچنانكه به دسته ای از زنان زیبای جوان كه نیروی حافظه اش آشكارا در برابرش تصویر می كرد می نگریست با خود می گفت: «بیدها!»

معمای بزرگی اندیشه هایش را مشغول می ساخت كه هرچه درباره آن می اندیشید به حلش موفق نمی شد و با خود می گفت: «این مردم بزرگ و متین و موقر كه زن دارند، بچه دارند، صاحب كارخانه های عظیم هستند، همیشه كار می كنند، با زنجیر كار و زحمت دست و پای خود را مقید می سازند، خود را گیج و كودن و خرف و ابله می سازند و فقط به دنبال يك هدف می روند و آن اینکه چگونه می توان بیشتر پول به دست آورد. آنگاه پول خود را می سوزانند، آنرا مشت مشت به پای این زنان فاسق و هرزه می ریزند؟»

پس با لحنی كه تقریباً مطمئن می نمود می گفت: «اگر پدرم امروز زنده بود حتماً اینطور عیاشی می كرد،»

اما او خود را در این زندگی و این فسق و فجور و هرزگی شریك و سهم

نمی دید بلکه یک تماشاگر بی اراده ای می پنداشت که اتفاقاً به این جمع تصادف کرده است! مستی این اندیشه ها از نوشیدن شراب بیشتر بود و آتش این مستی را فقط با شراب ممکن بود فرو نشاند. سه هفته تمام در این کابوس وحشتناک فسق و هرزگی بسر می برد و فقط هنگام ورود آلکسی به هوش آمد. آرتامانوف بزرگ روی تشک نازکی که مثل سنگ سخت بود دراز کشیده بود. در کنار وی سطل یخ، یک بطرگواس، و بشقابی از کلم شور مخلوط با تربیجه رنده شده قرار داشت. روی نیمکت پاشوتا بی اراده تکان می خورد. دهانش گشوده، ابروانش مانند ناتالیا به بالا رفته، یک پای سفیدش با رگهای آبی و ناخنهای به شکلی فلس ماهی از تخت خواب آویزان بود. در آنطرف پنجره اتاق، بازار مکاره روس با هزارها حنجره آزمند خود نعره می کشید. آرتامانوف از میان زمزمه سرمست و درد خلعان آمیز بدن مسموم شده خود با تشرویی، رویدادها و تفریحات شب پیش را به یاد می آورد که ناگاه آلکسی که گویی از دیوار بیرون خزیده بود، پدیدار شد. عصایش را به زمین می کوفت و آرام آرام به نزدیک برادر می رفت و سیل سخنان تند و زننده از دهان بیرون می ریخت: «کله پاشدی؟ خوابیدی؟ من دیروز از صبح تا شب و دیشب از شب تا صبح دنبال تو می گشتم. اما نزدیک صبح خودم بکلی کله پا شدم.»

او بی درنگ خدمتکاری را صدا زد، کنیاك و لیموناد و یخ سفارش داد، به جانب نیمکت رفت، با دست به شانه پاشوتا زد و گفت: «مادموازل بلندشو!» مادموازل بی آنکه چشمش را باز کند غرغرکنان پاسخ داد: «گمشو! ولم کن!»

آلکسی بی آنکه خشمگین شود گفت: «آه! اما بهتر است که تو گور خود را گم کنی.»

پس شانه هایش را گرفته او را بلند کرد و نشان داد و در را به وی نشان داد و گفت: «بزن به چاك!»

پتر گفت: «او را آزار نده.»

اما برادرش خندان او را تسلی داد و گفت: «اهمیتی ندارد. هروقت او را صدا بزیم خواهد آمد.»

زن مطیعانه پیراهنش را پوشید و گفت: «آه! ابلیسها!»

آلکسی مانند یک پزشک به برادرش دستور می داد: «پتربلندشو! پیراهنت را بپوش، به تنت یخ بمال!»

پاشوتا کلاه ورچروکیده خود را از زمین برداشت و روی موهای ژولیده سرش گذاشت و نگاهی به آینه بالای نیمکت افکند و گفت: «چه شاهزاده خانم زیبایی!»

آنگاه کلاه را زیر نیمکت افکند و خمیازه امتدی کشید و گفت: «خوب! پیتا! خداحافظ! من در اتاق شماره ۳ فاحشه خانه سیمانسکو هستم.»

پتر برحالش رقت آورد، بی آنکه از جا برخیزد به برادرش گفت: «یک چیزی به او بده!»

— چقدر؟

— خوب... پنجاه روبل.

— او! خیلی زیاد است.

آلکسی اسکناسی کف دست زن گذاشت و او را تا نزدیک درمشایعت کرد و در را برایش گشود.

پتر تند و غضبناک گفت: «راستی چقدر خسیسی! دیشب او بیش از این مبلغ برای این کلاه داده است.»

آلکسی روی صندلی نشست، دستها را روی عصا گذاشت، چانه اش را روی دستها تکیه داد و با لحن خشک و رئیس مآبانه ای پرسید: «این چه کارهایی است که تومی کنی؟»

برادر بزرگتر با شادی پاسخ داد: «مشروب می خورم.»
و همچنانکه بدنش را با یخ می مالید فریاد کشید: «کوزما! مشروب بخور اما بپا عقلت را از دست ندهی! خوب! تو اینجا چه می کنی؟»
— خوب، بعد؟

آلکسی به وی نزدیک شد و پنداشتی به مردی ناشناس می نگرد آهسته پرسید: «مگر یادت رفته؟ از دست تو شکایت کرده اند، تو چانه یک وکیل عدلیه را خرد کرده ای و پاسبانی را درجوی آب انداخته ای...»

سپس مدتی به شمارش جنایات برادرش مشغول شد. آرتامانوف با خود اندیشید: «دروغ می گوید. می خواهد مرا بترساند.»

پس از برادرش پرسید: «کدام وکیل را؟ بس است؟ مهمل نگو؟»

— من مهمل نمی‌گویم. آن وکیل سیاه چهره را. اسمش را فراموش کردم.

از این سخن نشسته از سر پیتز پرید. با لحن ملایمی گفت: «پیشتر هم من و او با یکدیگر نزاع می‌کردیم.»

اما برادرش با لحنی جدی‌تر چنین به سخنش ادامه داد: «چرا تو به مردم محترم دشنام دادی و ناسزا گفتی؟ چرا از فاسیل خودت هم بدگفتی؟»
— من؟

— آری! تو! به زنت، به تیغون و حتی به من دشنام دادی. اسم یک بچه را بردی و گریه کردی. فریاد می‌کشیدی: «ابراهیم، اسحق، بره!» خوب! معنی این کلمات چیست؟

ترس و وحشت بر پیتز چیره شد، خود را روی صندلی افکند و گفت: «نمیدانم، مست بودم...»

آلکسی مانند کسی که می‌خواهد روی زین اسبی بجهد از جا پرید و تقریباً با فریاد گفت: «این دلیل نشد. باید سبب دیگر داشته باشد. می‌گویند: «مستی و راستی» هر کس هرچه در عالم هشیاری فکر می‌کند موقع مستی به زبان می‌آورد. آخر راجع به امور خانوادگی که در میخانه‌ها عربده نمی‌کشند. ذکر نام ابراهیم و وصف قربانی پسرش و این مهملات و اراجیف دیگر در میخانه چه معنی دارد؟ تو، هم کارما را خراب می‌کنی و هم اسم مرا ننگین. چرا مثل کسانی که به حمام می‌روند لباس را کندی و برهنه شدی؟ خوب شد که لوکتف، رفیق من، اینجا بود و آنقدر کنیاک بخورد تو داد تا بی‌هوش شدی و آنوقت مرا تلگرافی به اینجا احضار کرد. تمام این حرفها را هم او برای من نقل کرده است. او می‌گفت که اول همه به حرفهای تو می‌خندیدند اما بعد همه به دقت به آن گوش می‌دادند و می‌خواستند بفهمند که تو درباره چه موضوعی صحبت می‌کنی و چرا اینطور عربده می‌کشی؟»

پیتز از شنیدن کلمات برادرش منگ و مست شد و زیر لب گفت: «همه عربده می‌کشیدند.»

اما برادرش زمزمه کنان پاسخ داد: «همه راجع به یک چیز عربده می‌کشیدند و تو درباره همه چیز. خوب شد که لوکتف مطلب را فوراً درک کرد و آنقدر کنیاک به آنها خوراند تا همه مست و بیهوش افتادند. شاید هم حرفهای

تو را فراموش کرده باشند. اما آخر کار ما یک کار سیاسی است. لوکتف امروز دوست ماست ولی فردا ممکن است دشمن ما بشود.»

پیتر روی صندلی نشسته بود و پشت گردنش را محکم به دیوار می فشرد. هیاهوی خیابان در دیوار نفوذ کرده آنرا می لرزاند. پیتر خاموش بود؛ انتظار می کشید تا ارتعاش، دیوار هرج و مرج و آشفته گی و مستی را در مغزش بلرزاند و از هم متلاشی کند و ترس و وحشت را از دلش بیرون کند. او قدرت نداشت حتی یک کلمه از سخنان برادرش را به خاطر بسپارد. به ویژه این مسأله که برادرش مانند یک نفر قاضی و با بیانی که ویژه بزرگترهاست با وی سخن می گفت برای او بسیار رنجش آور و موهن بود. اندیشه استماع سخنانی که در لحظه بعد آلکسی می خواست بگوید رعب و وحشتی شدید در دل او ایجاد می کرد. آلکسی مثل فنر دائم بالا و پایین می جهید و می پرسید: «تو را چه می شود؟ به ما گفته بودی که پیش نیکیتا می روم اما...»

— من پیش او بودم.

— من هم بودم. وقتی به تلگراف ما جواب دادند که تو پیش نیکیتا نیستی من فوراً به آنجا رفتم. همه هراسان شده بودند. آخر ماروی زمین زندگی می کنیم، ممکن است آدم را بکشند. پیتر بسیار آهسته و با لحن پوزش آمیزی گفت: «یک چیزی مثل دمل توی دلم جمع شده بود.»

— میخواستی در حضور مردم بیرونش بیندازی؟ آخر بفهم که با این اعمال کار ما را خراب خواهی کرد. تو راجع به کدام قربانی حرف می زدی؟ مگر خاله زنک ایرانی هستی که اینقدر قربانی را دوست داری؟ مگر با بچه ها طرف هستی؟ چه بچه ای؟

پیتر با هردو دست موی سر و ریشش را صاف کرد و از میان انگشته ها پاسخ داد: «ایلیا... همه این کارها بخاطر او بود.»

سپس آهسته و مردد، مانند کسی که در تاریکی دنبال راه می گردد، نزاع خود را با ایلیا برای آلکسی حکایت کرد. اما سخنش چندان طول نکشید زیرا برادرش مانند کسی که از بار سنگینی راحت شده باشد گفت: «تف! خوب! این موضوع اهمیتی ندارد. اما لوکتف قضیه را طور دیگر، بطرز آسیابها، به شکل اختصاصی درک کرده است. پس ایلیا بود؟ خوب برادر! مرا

بیخس ! اما این اعمال زشت است و عاقلانه نیست. جماعت بازرگانان باید به همه تعلیم بدهند، رفتار و کردارشان برای دیگران سرمشق باشد، بر تمام شئون زندگی مسلط باشند اما تو...»

آلکسی مدتی مدید با فصاحت و چرب‌زبانی راجع به این مسأله حرف می‌زد که فرزندان تجار باید مهندس، مستخدم دولت یا افسر بشوند. صدای کر-کننده‌ای از پنجره به درون اتاق می‌خزید، کالسکه‌ها به سمت تئاتر می‌شتافتند. دوره‌گردها با فریاد و هیاهو شربت‌های سرد و بستنی خود را عرضه می‌داشتند. از کلاه فرنگی که از آهن و شیشه روی ستونهای کانال ساخته شده بود آهنگ موسیقی غیرقابل تحمیلی برمی‌خاست و ضربات طبلِ خاطرات پولامنوتی را در حافظه پیتربیدار می‌کرد.

آرتامانوف بزرگ همچنانکه با یک دست گوشش را می‌کشید و با دست دیگر کنیاك درگیلاس لیموناد می‌ریخت گفت: «یک چیز مثل دمل در دلم جمع شده بود.»

برادرش بطری را از دست او گرفته برای تنبه او گفت: «ببین ! بازداری مشروب می‌خوری. میرون، پسر من، درس مهندسی می‌خواند. من با او موافقم. می‌خواهد به‌خارج برود. باز هم با او موافقم. اما همه این بگونگوها در خانواده می‌ماند نه اینکه خانه و خانواده را ترك کند. مگر نمی‌فهمی که طبقه ما نیروی اصلی مملکت را تشکیل می‌دهد...»

پتر نمی‌خواست چیزی بفهمد. همچنانکه به‌سخنان آتشین برادرش گوش می‌داد با خود می‌اندیشید که این مرد احترام و دوستی مردمانی را به‌خود جلب کرده است که قطعاً دولتمندتر و عاقلتر از او هستند و تجارت و دادوستد سراسر کشور روسیه را به‌دست گرفته‌اند؛ برادر دیگرش نیز خود را در دیری پنهان کرده است و رفته‌رفته به‌عنوان مردی اندیشمند و واعظی مشهور به‌جامعه معرفی خواهد شد اما او یعنی پتر به‌دست تقدیر و سرنوشت و تصادفات ظالمانه‌ای سپرده شده است. چرا؟ به چه سبب؟

آلکسی با لحنی ملایم و چاپلوسانه می‌گفت: «تو برای فسق و فجور نباید به‌مردم دشنام بدهی. این کار چه‌فایده دارد؟ این عمل به‌خاطر فسق و هرزگی نیست بلکه از نیرو و قدرت بسیار است. وکیل دادگستری آدم رذل و پستی است اما او مطالب را درست می‌فهمد، عاقل و زیرک است. البته

مردمان مسن و حتی پیران هشتادساله‌ای هستند که مثل بچه‌های شرور بهانه-گیرند. اما آخر اگر نیروی رشد اطفال زیاد شد نیز باعث شرارت و بهانه-جوئی‌شان می‌شود. این نکته را هم در نظر بگیر که زنهای ما بی‌روحت و شور و شوقی ندارند. معاشرت با ایشان آدم را کسل می‌کند. من از اولگای خودم حرف نمی‌زنم، او زن مخصوصی است. دسته‌ای از زنان وجود دارند که نیمی عاقل و نیمی دیوانه‌اند، مثل اینکه چشم زشت بین آنها نایب‌ناست. اولگا جزو این دسته از زنانست، هرگز از چیزی و کسی نمی‌رنجد، هرگز بدی را نمی‌بیند. به‌زشتی و شرابور نمی‌کند. اما تو درباره‌ی ناتالیا اینطور نمی‌توانی قضاوت کنی. حق داشتی که دیشب به‌مردم می‌گفتی او مثل ماشین خانگی است.»

پیتر با ترش‌رویی پرسید: «آیا من این حرف را زدم؟»

— لو کتف که این حرف را از خودش درنیاورده.

پیتر می‌خواست درباره‌ی بسیاری از مطالب از برادرش سؤال کند اما می‌ترسید مبدا آنچه را که شاید فراموش شده به‌یاد آکسی بیاورد. حس‌کینه و حقد و حسد شدیدی نسبت به‌بردار در دلش پدید آمد و با خود گفت: «این ابلیس روزبه‌روز عاقل‌تر می‌شود...»

در وجود برادرش یک چستی و چابکی رویه منبسط شده مشاهده می‌کرد. چشم آکسی به‌چشم شاهین شباهت داشت، دندان‌هایش که از پشت لب بالایی و لرزان او می‌درخشید، سبیل خاکستری و انگشت‌های محکم او که به چنگال پرندگان شبیه بود او را به هیجان می‌آورد. به‌ویژه مشاهده‌ی انگشت سبابه دست راستش که پیوسته شکلهای موهوم و عجیبی را در فضا ترسیم می‌کرد، نامطبوع بود. لباده کوتاه آکسی که به‌رنگ خاکستری بود او را مانند مشاور حقوقی دغل و فرومایه‌ای جلوه می‌داد. پیتر ناگهان آرزو کرد که هرچه زودتر از دست آکسی فرار کند. پس چشمش را بسته گفت: «خواهم می‌آید.»

برادرگفته او را تصدیق کرد و گفت: «فکر خوبی است! بهتر است

امروز بخوابی و از اینجا بیرون نروی.»

پیتر هنگام مشایعت او با خود اندیشید: «مثل اینکه من بچه هستم.

مرا تعلیم می‌دهد.»

سپس به‌جانب روشویی که در گوشه اتاق قرار داشت رفت اما مردی

شبيه به خود را ديد كه ساكت و آرام از كنارش مى رود و به ناگاه توقف كرد. اين مرد، زبون و بيچاره، آشفته حال و ژولیده موی بود، چهره چروكیده‌ای داشت. چشمش بطرز وحشتناكى از حدقه بيرون آمده بود، كنار پتر مى رفت و با دست سرخ خود ريش و سينه پرمویش را نوازش مى داد. تا چند لحظه پتر باور نداشت كه اين تصوير اوست و در آينه بالای نيمكت منعكس شده است. بعد خنده تائرانگیزی بربل آورد و دوباره با تكه يخی صورت و كردن و سينه خود را مالش داد.

هنگام لباس پوشیدن تصميم گرفت و با خود گفت: «الآن درشكه‌یى مى گيرم و به شهر مراجعت مى كنم.»

اما هنوز يك دستش را در آستين فرو نكرده لباده را روی صندلی انداخت و انگشتش را محكم روی دكمه زنگ فشار داد و به خدمتکاری كه وارد اتاق شد گفت: «چای يار! پررنگ باشد، يك چيز شور هم يار! كنياك را هم فراموش نكن!»

سپس از پنجره به خارج نگاه كرد. درهای پهن دكانها هنوز بسته بود؛ مردم در خيابان آمدو رفت داشتند؛ چنين به نظر مى رسيد كه سنگيني تاريخی خفقاں آوری هيكل آنها را روی سنگفرش مى فشرد و خرد مى كند. شعله فانوس كنار جلوخان تئاتر مى لرزيد و از محلی در آن نزديكى زنان دسته جمعی آواز مى خواندند. پتر با خود گفت: «بيدها!»

صدایی از قفايش شنیده شد: «اجازه هست اتاق را جمع و مرتب كنم؟» پتر به عقب برگشت؛ در آستان در پيرزن كلاجی با جارو و ملافه ايستاده بود. پتر خاموش به دهليز رفت و به مردی كه عينك و كلاه سياه داشت تنه زد. آن مرد از شكاف در نيمه باز مى گفت: «بله! بله! ديگر چيزی لازم نيست؟»

همه چيز نامطبوع و ناخوش بود، انسان را به تفكر و تعمق واميداشت، ناگزير مى ساخت كه در كلمات گفته شده مفاهيم پنهانی را تجسس كند. آنگاه آرتامانوف بزرگ پشت ميز گردی نشست، سماور كوچكى در برابرش مى جوشيد، شيشه چراغ در بالای سرش جرنك جرنك مى كرد، گویی دست شخمي نامرئی آهسته بر آن كشيده مى شود. سيمای عجيب مردمان بر آشفته و درنده خو، كلمات سرود، قطعاتی از سخنان آمرانه برادرش از مخيله او چون برق به دنبال

هم می‌گشت اما با اینحال مغزش تهی و تاریک بود. چنین می‌نمود که شعاع نازک و لرزانی در آن نفوذ می‌کند و مردمی چون ذرات غبار در این شعاع مرتعش می‌رقصند و می‌چرخند و او را از تفکر دربارهٔ مسأله بسیار مهمی باز می‌دارند.

یک استکان چای داغ و پرنگ خورد، جرعه‌ای کنیاک نوشید، دهانش می‌سوخت اما احساس مستی نمی‌کرد. فقط دلش به‌شور افتاد و می‌خواست به‌مکانی دیگر برود. زنگ زد. مرد ژولیده‌ای با سرطاس، شبیه به‌عصای سراسخوانی ظاهر شد.

— لیکورسبز بیار! وانکا! لیکورسبز بیار! فهمیدی؟

— بله! شارترو می‌خواهید.

— اسم تو وانکاست؟

— نه قربان! اسمم کونستانین است.

— خوب! برو!

هنگامی که خدمتکار لیکور را آورد آرتامانوف پرسید: «تو پیشتر سرباز

بودی؟»

— نه! قربان!

— اما مثل سربازها حرف می‌زنی.

— وظیفه من شبیه به‌خدمت سربازی است، باید اطاعت کرد.

آرتامانوف اندکی اندیشید، یک روبل به‌او داد و نصیحت‌کنان گفت: «اما تو اطاعت نکن! همه را بفرست به... و از اینجا پرو بیرون و بستی فروشی کن. دیگر چیزی لازم ندارم.»

لیکور مانند تفالهٔ چغندر چسبناک و بسان آمونیاک سوزنده بود، از نوشیدن آن دماغ پیتربکتر و روشنتر شد، مانند اینکه تصویر اشیاء در مغزش متراکم و مرتب تر شد. با این ترتیب و تراکم تصویر اشیاء در مغزش خیابانها خاموش‌تر می‌شد، تمام صداها در هم آمیخت و به‌یک صدای ملایم مبدل‌گشت که به‌جای دوری می‌شتافت و سکوت و خاموشی در پی خود می‌گذاشت.

آرتامانوف با خود می‌اندیشید: «باید اطاعت کرد؟ ازکی؟ من اربابم، نه نوکر. راستی من اربابم یا نوکر؟»

اما ناگهان رشته افکارش گسیخت، غبار اندیشه ناپدید شد و جای خود را به ترس و وحشت داد. یکباره آرتامانوف آن مردی را در مقابل خود دید که وی را از آسوده زیستن و مطمئن زیستن چون آلکسی و مردم شاداب و دل زنده دیگر سمانعت می کرد. مزاحم او مرد صورت پهن و ریشویی بود که اکنون در مقابلش کنار سماور نشسته بود. او خاموش نشسته و انگشتها را در ریش خود فرو برده و گونه اش را به کف دست تکیه داده بود. با چنان نگاه غم انگیزی به پتر می نگریست که گویی می خواهد از وی مفارقت کند و در ضمن نیز به حالش متأثر است و او را به خاطر عملی که انجام داده سرزنش و ملامت می کند. او به پتر نگاه می کرد و می گریست. از زیر مژه های سرخ رنگش اشکهای تلخ و زهر آگین فرو می ریخت. مگسی درشت در کنار ریشش، نزدیک چشم چپ، حرکت می کرد. در این حال مگس مثل اینکه روی صورت مرده حرکت کند به سمت شقیقه او خزید، روی ابرویش توقف کرد و به درون چشمش نگریست.

آرتامانوف از دشمن خود پرسید: «خوب! پست فطرت؟»

اما دشمن حرکت نکرد و پاسخی نگفت، فقط لبهایش را حرکت داد. پتر آرتامانوف شادان نعره کشید: «گریه می کنی؟ پست فطرت! مراگمراه کردی و اکنون گریه می کنی؟ دلت به حال خودت می سوزد؟ او...» بعد بطری را از روی میز برداشت و دور سرش چرخانید و بر جمجمه بی موی او زد.

به صدای شکستن آینه و واژگون شدن میز و افتادن سماور و ظرفها مردم به درون اتاق دویدند. شماره این اشخاص زیاد نبود اما چنین می نمود که هر کدام به دونیم می شدند و ورم می کردند و تدریجاً بزرگ می شدند. پیرزن یک- چشم خم شد تا سماور را از زمین بلند کند. پتر چنین می پنداشت که او در عین حال هم خم شده و هم به پا ایستاده است.

آرتامانوف روی زمین نشسته بود و صداهای شکوه آمیز را می شنید: «آخر شب است و همه خوابیدند.»

— آینه را شکسته.

— این کارها خوب نیست...

آرتامانوف مثل کسی که در آب شنا می کند دستها را به جلو و عقب

می برد و ناله می کرد: «مگس...»

عصر روز دیگر آلکسی شتابان وارد اتاق شد، با مراقبت و نگرانی یک پزشک از بیمار، یا میراخوری از اسب، برادرش را معاینه کرد و همچنانکه ماهوت پاک کن کوچکی را روی سبیلش می کشید گفت: «تو اینقدر ورم کرده ای که از حال طبیعی خارج شده ای. با این وضع و شکل نمی توانی به خانه برگردی. بعلاوه من اینجا به کمک تو نیاز دارم. پتر! باید اول ریشت را اصلاح کنی و بعد هم یک جفت کفش بگیری. کفشهای تو مثل چارق درشکه چپها است.

آرتامانوف بزرگ دندانها را به هم فشرده مطیعانه دنبال برادرش به دکان سلمانی رفت. آلکسی با لحنی جدی و دقیق به سلمانی دستور داد که موهای سر و ریش پتر چه اندازه باید کوتاه شود، درکفشی نیز کفشی برای پتر انتخاب کرد. پتر نگاهی به آینه انداخت و خود را شبیه به مباشرین دهات یافت، کفشهای نو پنجه هایش را می فشرد. اما به تصور اینکه عمل برادرش درست و بجاست حرفی نزد. هم لازم بود موهای سر و ریشش را کوتاه کند و هم ضرورت داشت کفش نوی بخرد. بطور کلی می بایستی وضع خود را مرتب کند تا آثار گیجی و سستی و لختی شرابخواری و هرزگی را که چون بار سنگینی وی را می فشرد فراموش کند.

اما از میان حجاب مه تاریکی که دماغش را فرا گرفته و خستگی و مسمومیتی که بر اندام کوفته اش مستولی شده بود به برادرش می نگریست و حس نامفهومی که از رشک آمیخته به احترام و استهزاء و دشمنی و کین توزی پنهانی تشکیل می شد رفته رفته بیشتر در دلش جای می گرفت. این مرد فرز و چابک و لاغر که چشم تیز بینی داشت و عصایش را پیوسته در هوا تکان می داد، در آتش حرص و اشتیاق سیرناشدنی به قمار کار می سوخت و می درخشید و دود می کرد. هنگامی که پتر در اتاقهای بهترین رستورانهای بازار مکاره با آلکسی و دسته ای از بازرگانهای مشهور چاشت صرف می کرد با شگفتی بسیار می دید که برادرش مانند هنرپیشه نمایشگاههای مضحکه با مهارت رفتار می کند و می کوشد تا این دسته ثروتمندان را بخنداند و شاد کند. اما آنها گویی متوجه این لودگی و مسخرگی نمی شوند، آلکسی را صمیمانه دوست می دارند و به وی احترام بسیار می گذارند و با دقت و توجه خاصی به وراجی و هیاهوی پایان ناپذیرش گوش فرا می دهند.

کامالوف، مردی قوی هیکل و ریش پهن که صاحب کارخانه نساجی بود با انگشت زرد رنگش آلکسی را تهدید می کرد، پیوسته تخم چشمش را در کاسه می گردانید. هنگام سخن گفتن مچ مچ می کرد و بالعن مهرآمیزی می گفت: «آلیوشا! تومانند رویاه زیرک و مکاری! تو مرا شکست دادی...»
آلکسی باوجد و سرور فریاد می کشید: «یرمولای ایوانویچ! مسابقه است. اینطور نیست؟»

— درست گفتی. چشمت را باز کن!

— یرمولای ایوانویچ! من دارم یاد می گیرم.

کامالوف با سرگفته اش را تصدیق می کرد: «آری! باید آنرا آموخت؟»
آلکسی چنگالی که در دست داشت تکان داد و با شادی و شغف اما چاهلوسانه گفت: «آقایان! پسر من، میرون، عاقل و زیرک است و می خواهد مهندس شود. می گوید در شهر سیراکوس دانشمند مشهوری بود و این دانشمند به امپراتور آن کشور پیشنهاد کرد که یا یک تکیه گاهی به من بده تا زمین را واژگون کنم.»

— عجب!!

— آری! می گفت زمین را واژگون می کنم. آقایان! طبقه ما هم تکیه گاه استواری دارد و آن تکیه گاه پول است. ما برای زیر و زبر کردن اشیاء نیازی به دانشمندان نداریم؛ خودمان بقدر کافی عقل و کفایت داریم، ما فقط یک چیز لازم داریم و آن مستخدمینی هستند که به طبقه ما اختصاص داشته باشند. آقایان! طبقه اشراف و فتودال رو به نابودی و زوال می رود؛ آنها دیگر نمی توانند سد راه ما بشوند. فقط باید اشخاصی را از طبقه خود، یعنی از میان بازرگانان و سرمایه داران، در ادارات دولت بگماریم تا بتوانند از امور و مقاصد ما مطلع باشند!

مردان فربه و ریش سپید با سرهای طاس گفته او را با شادی و شغف تصدیق کردند: «آری! صحیح است! راست گفتی. حق با توست.»

اما، لوسف صراف، پیر مرد لاغری که یک چشمش ناقص بود، نیشخند زنان گفت: «عقل آلکسی مثل موش است، از همه چیز آگاه است، جای روغن و صابون را می داند و همیشه در حال جویدن است. این هم به سلامتی او!»
همه گیلاسها را بلند کردند، آلکسی با شادی و سرور گیلانش را به گیلاس

همه زد. لوسف با دست کوچکش که به دست کودکی شبیه بود به شانه مورب کامولف نواخت و گفت: «مردمان متفکری میان ما پیدا شده.»

کامولف مغرورانه پاسخ داد: «همیشه وجود داشته‌اند؛ پدر من از حمالی به مقام بلندی رسید...»

لوسف تبسم کنان گفت: «می‌گویند پدرت با دریدن شکم یک ارمنی ثروتمند به کار شروع کرد.»

اما کارفرمایی که ریش پهن داشت قهقهه زد و پاسخ داد: «دروغ می‌گویند. مردم احمق و نادانند. اگر کسی خوشبخت شود می‌گویند حتماً مرتکب جنایت و گناهی شده! اما کوزما! دربارهٔ تو حرفهای زشتی شنیده‌ام...»

لوسف آهی کشید و گفت: «برای من هم حرف در آوردند! اما حرف باد هواست.»

آرتامانوف بزرگ به این سخنان گوش می‌داد، گاهگاه فریاد می‌کشید، غذا بسیار می‌خورد و می‌کوشید کمتر مشروب بخورد ولی با افسردگی خود را در میان این مردم درنده بیگانه می‌یافت. او می‌دانست که همهٔ ایشان دیروز موژیک بوده و امروز بازرگان معتبر شده‌اند. در جبین هر یک از ایشان کوشش و تقلای راهزانه و افسانه آمیزی می‌دید که حس تکریم و احترام شدیدی را به وی تلقین می‌کرد و در عین حال کوشش و تکاپوی پدرش را به یاد می‌آورد. مسلماً پدرش در موقع ضرورت هم در کار و هم در عیش و هرزگی با ایشان برابری می‌کرد. قطعاً او نیز اگر فرصتی دست می‌داد مانند آنها باده گساری می‌کرد و به لهو و لعب می‌پرداخت و پول و ثروت خود را مثل تراشه هیزم می‌سوزانید و خاکستر آنرا به باد هوی و هوس می‌داد. اصولاً ارزش پول در نظر این مردم از تراشهٔ هیزم کمتر است؛ چه، این جباران بی‌آنکه لحظه‌ای احساس خستگی کنند با تمام قوا هرچه روی زمین می‌بینند می‌ربایند و آنچه نزد دیگران سراغ می‌کنند می‌چاپند و داروندان دهقانان را می‌برند.

اما برادرش با این مردم بزرگ تفاوت بسیار داشت. گاهگاه پیر با وجود کینه‌یی که در خود نسبت به وی احساس می‌کرد، چنین می‌پنداشت که آلکسی کار برتر، داناتر و حتی خطرناکتر از آنان است.

آلکسی مانند دیوانگان با خشم و غضب فریاد می‌کشید: «آقایان! به میلیونها نفر موژیک، به این نیروی کار پایان ناپذیری که در اختیار ماست

نگاه کنید! موژیک هم کارگر است و هم خریدار. آنچه خود تولید می کند می خرد. در چه نقطه ای از جهان شمار دهقانان به اندازه کشور ماست؟ در هیچ جا! مانه به آلمانها و نه به اجانب دیگر نیاز داریم. خودمان همه کارها را رویره می کنیم.

آن مردان مست و عربده جوی گفته او را تصدیق می کردند و می گفتند: «درست است!»

او درباره لزوم افزایش گمرک به کالاهای خارجی، درباره خرید زمین مزروعی از ملاکان، درباره زیان بانکهای اشراف سخن می گفت. او همه چیز را می دانست و برخلاف تصور آرتامانوف بزرگ مردم با شور و شغف با آنچه می گفت موافقت می کردند.

پیتر با خود می اندیشید: «نیکیتا حق داشت که می گفت آلکسی راه و روش زندگی را می داند.»

آلکسی نیز با وجود مزاج علیل، در شرابخواری و لهو و لعب شرکت می کرد. ظاهراً از دیرگاهی پیش برای خود معشوقه همیشه یافته بود. این زن اهل مسکو و آوازخوان بود؛ هیکلی تنومند اما موزون، صدایی شیرین و چشمی درخشان داشت. مردم می گفتند او چهل سال دارد اما هرکس چهره سفید و رنگ پریده و سرخی زیر پوستش را می دید چنین می پنداشت که هنوز به سن سی سالگی نرسیده است.

این زن با کبر و غرور و لاف و کزاف بسیار دندانهای تیز خود را که به دندان رویاه شباهت داشت نشان می داد و می گفت: «آلکسی شاهین است.» و در این هنگام آلکسی را مانند کودکی در آغوش خود پنهان می کرد.

ظاهراً او می دانست که آلکسی از آن دسته دخترانی که او در میان ایشان آواز می خواند خوشش می آید؛ بدیهی است که حتی این مسأله را به چشم دیده بود اما با اینحال رابطه اش با آلکسی بسیار دوستانه بود. پیتر بارها به گوش خود شنیده بود که چگونه آلکسی در مورد کارهای خود با او مشورت می کرد و یا درباره مردم از وی به تحقیق می پرداخت. این مسأله او را دچار شگفتی و تعجب می کرد و رفتار پدرش را با اولیانابایماکوا به یاد می آورد.

پیتر همچنانکه به برادرش می‌نگریست با خود می‌اندیشید: «ای ابلیس!»

حتی شیطنت و شرارت آلکسی نیز نوظهور و بطرز خاصی بود. آلمانی لوده‌ای که مقلد سیرک مایر بود شبها هنگام بازی در سیرک هنرمندیهای خوک تربیت شده‌ای را به تماشاچیان نشان می‌داد، به این خوک فراك می‌پوشانید و سیلندر بر سرش می‌گذاشت، پاهایش را به جای کفش در بطری می‌کرد. خوک با این وضع روی پا راه می‌رفت و ادای تجار را درمی‌آورد. تماشاگران را این منظره بسیار خوش می‌آمد، حتی تجار هم از مشاهده او می‌خندیدند. اما آلکسی خشمگین و رنجیده خاطر شد، رقایش را متقاعد کرد تا به میراخور سیرک مبلغی رشوه دهند و خوک را بدزدند. فردای آنروز بازرگانان با پیروزی کامل گوشت این حیوان را که آشپزهای ماهر مهمانخانه به غذاهای گوناگون مبدل ساخته بودند، خوردند. پیتر آرتامانوف پس از اندک مدتی شنید که مقلد سیرک از غم و اندوه خود را به دار آویخته است. ۱. مشاهده این صفات و خصایل جدید در آلکسی افکار و نگرانی بسیاری را در دماغ پیتر برمی‌انگیخت. چنانکه گاهگاه می‌گفت: «ژولیک! بی‌وجدان! بی‌آنکه متوجه شوی مرا ورشکست خواهی کرد. از حرص و طمع مرا ورشکست نمی‌کنی بلکه فقط شتاب و عجله تو در کار سبب ورشکستگی من خواهد شد.» آگاهی به این مخاطره نشئه مستی را از سرش بیرون کرد و وی را به خود آورد. او تنها به خانه بازگشت و آلکسی به مسکو روانه شد. هنگامی که آرتامانوف به شهر در یوموف باز می‌گشت فصل طوفانی و بارانی ماه مه فرا رسیده بود. اسبها از میان جنگل انبوه صنوبرهای کوتاه که چون صفهای بی‌حرکت و متراکمی جاده باریک مردابی را حفاظت می‌کردند با شوق و اشتیاق فراوان می‌دویدند؛ زنگوله‌های دورگردنشان صدای کرد و آهنگ موزون سمشان در زمین گل‌آلود به گوش می‌رسید. ابرهای خاکستری، مانند خمیر سفتی بر سینۀ آسمان چسبیده بود. درون سرمست و سنگین پیتر نیز چون آسمان عبوس تیره و کسالت‌آور بود. پنداشتی آرتامانوف یکی از بستگان بسیار نزدیک خود را که در عین حال مورد نفرت و بیزاری وی بود به خاک سپرده است.

۱. این حادثه مربوط به سال ۱۸۸۰ و یک رویداد واقعی است و بوبرتکی آنرا در یکی از شماره‌های روزنامه روسکی کوپور نوشته است.

او دلش به حال این مرحوم می سوخت ولی اندیشه اینکه او را نخواهد دید بسیار مطبوع و خوش آیند بود، زیرا دیگر او را با تقاضاهای مبهم و سرزنشهای نامفهوم خود و آنچه که زندگی واقعی مرد زنده دل و بانشاطی را زهرآگین می کند، نگران و ناراحت نخواهد کرد.

با این اندیشه التهاب درون خود را تسکین می داد و با خود می گفت: «باید به کار پرداخت. فقط کار و کوشش است که تمام مردم را زنده و شاداب نگه میدارد. آری! همینطور است!»

سپس با نیروی تازه دوباره به کار مشغول شد. روزهای روشن تابستان به آرامی می گذشت و درخشندگی حزن انگیز شبهای مهتابی جایگزین آن می شد.

آرتامانوف بزرگ در سینه دم مرواریدگون پاییزی از خواب برمی خاست، غرش خفه و محرك کارگاهها را می شنید، پس از نیم ساعت هیاهو و زمزمه خستگی ناپذیر صدای کرکننده و رسای کار که گوش به آن عادت کرده بود، آغاز می شد. از سینه دم تا شامگاهان موژیکها و زنان کنار انبارها فریاد می کشیدند و پنبه و کتان تحویل می گرفتند. از مهمانخانه ساحل و اتاراشکا که از طرف یکی از افراد بی شمار خانواده مازاروف تأسیس شده بود صدای آواز مستان و آهنگ گارمون به گوش می رسید.

تیغون که مانند ماشینی دقیق و مرتب کار می کرد و رفتارش نسبت به همه مردم جدی و خشن بود و با جارو یا بیل یا تبری در حیاط می گشت، با تانی جارو می کرد یا زمین را بیل می زد، درخت می برید و به کارگران و موژیکها با فریاد دستور می داد. سرافیم آبی پوش که همیشه تمیز و شسته و رفته به نظر می رسید، پیوسته در حرکت بود. ناتالیا، راضی و خرسند از هدایایی که شوهرش از بازار مکاره آورده بود، نیز مانند موشی تند و سریع کار می کرد. همه چیز به خیر و خوشی می گذشت، گویی اجزاء حوادث را محکم به یکدیگر قفل و بست کرده اند. کارخانه، مردم، حتی اسبها مانند ماشینی که یکبار برای همیشه کوك شده باشند کار می کردند.

ماها مثل ابری که در معرض وزش باد واقع شود، تند و شتابان سپری می شد و سالها را رویهم می انباشت.

آرتامانوف بزرگ چون گاو نری سر به زیر افکنده در کارگاهها، در حیاط

و در خیابانهای کوی کارگران قدم می‌زد، و با حرکت خود کودکان را به وحشت می‌انداخت و در همه جا یک چیز عجیب و تازه‌ای احساس می‌کرد، یعنی او در این امر خطیر و کار بزرگ تقریباً خود را زیادی می‌یافت و چون ناظری بیش نبود، مشاهده اینکه یا کوف از کارها سر رشته دارد و ظاهراً شیفته و فریفته آنست برای وی بسیار مطبوع و دلپذیر بود. رفتار یا کوف نه تنها او را از اندیشه در بارهٔ پسر بزرگترش منصرف می‌کرد، بلکه خشم و غضبش را نیز نسبت به ایلیا خاموش می‌کرد. با خود می‌گفت: «دانشمند! برو درست را بخوان! بی‌وجود تو کارها لنگ نمی‌شود.»

یا کوف فربه و سرخ‌گونه با چشمهای دلپسند که هنگام درخشیدن چون حباب کف صابون تمام رنگها را در خود منعکس می‌کرد پیکرگرد و فربهش را با وقار تمام حرکت می‌داد و با آنکه از نزدیک به کبوتری شباهت داشت از دور کارفرمایی فعال و خبره و ماهر جلوه می‌کرد. زنان و دختران کارگر با مهر و محبت به‌وی لبخند می‌زدند. او با دختران لاس می‌زد، برق شهوت در چشمش پدید می‌آمد، مانند خروس جوان یک پهلوی یک پهلوی از کنارشان می‌گشت و قادر نبود تا شهوت و اشتیاق خود را در زیر نقاب وقار و متانت پنهان کند. در این موقع پدرش در دل می‌گفت: «احق! اگر پاولا پیکر برهنه و عریانش را به‌تو نشان می‌داد چه می‌کردی...!»

آرتامانوف بسیار خوشحال بود که هر وقت یا کوف به‌خانهٔ عمویش می‌رفت بهیچوجه در گفتگوهای پایان‌ناپذیر میرون و دوست صمیمی و ولگرد و ناراحتش، کاریسوتوف، شرکت نمی‌کرد، میرون دیگر شباهتی به‌فرزند تجار نداشت، اندام لاغر، بینی درشت، عینک چشم، نیمتنه کوتاه با دکمه‌های مطلا و نشان سرشانه‌اش قیافهٔ داوران دادگستری را به‌وی می‌داد. مانند سربازان راست راه می‌رفت و شق و راست می‌نشست، با غرور و تحکم سخن می‌گفت. پتر با آنکه درک می‌کرد که برادر زاده‌اش همیشه سخنان عاقلانه می‌گوید با اینحال از میرون خوشش نمی‌آمد.

میرون دستها را در جیب نیمتنه‌اش فرو می‌کرد چنانکه آرنجش به‌شکل زاویه‌بی قرار می‌گرفت و با لحن آموزنده‌یی می‌گفت: «خوب! برادر! این سفسطه است! حکمتی است که از جهل و نادانی و زبونی و خواری سرچشمه می‌گیرد.»

آرتامانوف بزرگ چنین می‌پنداشت که کاریسوتوف نیز خوب حرف می‌زند و سخنانش احمقانه نیست. کاریسوتوف کوتاه‌قد بود. یقهٔ پیراهن سیاه و دکمه‌های نیم‌تنهٔ کوتاه دانشجویی او از فرط لالابالی‌گری و شلختگی همیشه باز بود، موهایش ژولیده و چشمش پوف کرده بود؛ پنداشتی چند شبانه‌روز متوالی نخواهید است. صورت کشیده و سیاهش را جوشهای درشت زشت و بد ترکیب جلوه می‌داد. بی‌آنکه به سخنان دیگران گوش دهد، پیوسته فریاد می‌کشید. هنگام بحث با میرون دستها را با تشنج و اضطراب تکان می‌داد و بر روی می‌تاخت و می‌گفت: «فرض کنیم شما به مقصود خود برسید و خورشید به صدای صغیر کارخانه‌های شما در آسمان طلوع کند و به ندای ماشینهای شما روزمه‌آلوده از مردابها و جنگلها بیرون بغزد اما... با بشریت چه خواهید کرد؟»

میرون ابروها را بالا می‌برد، سپس گره بر جبین می‌افکند و عینکش را مرتب می‌کرد و با صدای موزون و خشک برای بیستمین بار تکرار می‌کرد: «این سفسطه است، این سخنان شعر است. دوست عزیز! اینها تصورات بویج و واهی است که بر سر زبان می‌لغزد. زندگی مبارزه است. غزلسرای و حمله و تشنج در زندگی بیجا و حتی خنده‌آور است...»

سخنان بحث‌کنندگان مانند کبوتری سفید در میان دسته‌ای از کبوترهای خاکستری رنگ برجسته و نمایان بود. آرتامانوف بزرگ با خود می‌اندیشید: «این تحول زندگی است. پرندگان نو نغمه جدید می‌سرایند.»

او جوهر مطلب مورد بحث را مبهم و نا آشکار درک می‌کرد و نگاهی به یاکوف افکنده با خرسندی و رضا مشاهده می‌کرد که پسرش برای پنهان ساختن لبخند تمسخر آمیز کرک تازه رسته و درخشان لب بالاایش را با انگشت صاف می‌کند.

پیتر می‌اندیشد: اینطور؟ اما راستی اگر ایلیا در اینجا بود چه می‌گفت؟ کاریسوتوف فریاد می‌کشید: «وقتی زمین، و مردم آنرا به زنجیر کشیدند و انسان را به صورت برده و بنده ماشین مبدل ساختند آنوقت...»

اما میرون بینی درشتش را حرکت داده و می‌گفت: «بشری که تو نگران آینده او هستی تنبل و تن پرور است. اگر بزودی درک نکند که یگانه راه نجات و صلاحش در تکامل صنایع است محو و نابود خواهد شد...»

پیتر آرتامانوف پیش خود سخنان بحث‌کنندگان را می‌سنجید: «کدام

یک از این دو درست می‌گوید؟ پیشنهاد کدام یک از این دو نفر بهتر است؟
 از کاریسوتوف بیش از برادر زاده‌اش نفرت داشت. چنین می‌پنداشت که در سخنان وی یأس و حرمان و سستی و زیونی وجود دارد. ظاهراً بدین سبب هنگام سخن گفتن فریاد می‌کشید که از چیزی ترس و بیم دارد. کاریسوتوف بدون رعایت تشریفات، مثل مستها، پیش از میزبانان پشت میز ناهار می‌نشست؛ با دستهای متشنج به چنگال و قاشق ور می‌رفت، تندتند و نا منظم غذا می‌خورد، لب و دهانش را می‌سوزاند، ذرات غذا به گلویش می‌جست و او را به سرفه می‌انداخت. در وجود او نیز، مانند آلکسی، عدم نظم و ترتیب و یک چیز اضافی ظاهراً پلید و کینه‌جو نهفته بود. مردمک چشم خون‌گرفته‌اش چون چشم نایبانیان خیرمخیره می‌نگریست، با پتر آرتامانوف حرف نمی‌زد، حتی هنگام سلام و احوالپرسی دست خشن و گرمش را سست و لخت به میان دست وی می‌گذاشت و بی‌درنگ به عقب می‌کشید. خلاصه مردی بی‌فایده بود و پتر بهیچوجه نمی‌فهمید که او به چه کار می‌رون می‌خورد؟

اولگا با و اندرزی داد: «استیوپا! حرف زن! غذایت را بخور!»
 او پاسخ می‌داد: «وقتی اینجا عقاید فاسد و زهرآگین موعظه می‌شود چگونه من می‌توانم ساکت باشم؟»

پتر از توجه آمیخته به سکوت آلکسی به مباحثه دانشجویان متعجب بود. آلکسی فقط گاهگاه از پسرش پشتیبانی می‌کرد: «راست است! هر جا قدرت باشد، حکومت هم وجود دارد. صاحبان صنایع قدرت دارند. پس...»

اولگا پس از صرف ناهار و چای کنار پنجره در برابر قاب منجوق دوزی شده می‌نشست، بی‌آنکه سخنی بگوید با دقت و توجه کامل منجوقهای الوان را به یکدیگر می‌دوخت. بر شقیقه‌هایش چینهای براق مشاهده می‌شد. شیشه‌های ضخیم و بی‌دوره عینک روی بینی سرخس سنگینی می‌کرد. پتر در خانه‌برادر، خود را راحت‌تر از خانه خویش می‌یافت زیرا وضع زندگی برادرش جالبتر بود. از این گذشته همیشه می‌توانست در آنجا شرابه‌ای عالی و گوارا بنوشد. پتر هنگامی که با یاکوف به خانه باز می‌گشت از پسرش می‌پرسید:
 «تو گفتگوی آنها را می‌فهمی؟»

پسر مقطع و مختصر پاسخ می‌داد: «می‌فهمم.»
 آرتامانوف بزرگ به منظور پنهان داشتن نفهمی خود جداً به آزمایش

پسرش می پرداخت: « راجع به چه موضوعی بحث می کردند؟ »
یا کوف همیشه به پرسشهای دیگران از روی بی میلی و با کلمات بریده و کوتاه پاسخ می داد اما سخنانش قابل فهم بود. از کلمات وی چنین استنباط می شد که بنا به عقیده میرون روسیه باید از همان نظم و ترتیب زندگی اجتماعی کشورهای اروپا پیروی کند. اما کاریسوتوف معتقد است که روسیه باید راه مخصوص خود را بیاماید. در این هنگام آرتامانوف بزرگ واجب می دانست که به فرزندش وانمود کند که او خود در این زمینه اندیشه یی دارد. پس با لحن مؤثری می گفت: « اگر وضع زندگی اجنبیها بهتر از ما بود هرگز به کشور ما نمی آمدند... »

اما این اندیشه هم از آن آلکسی بود و پتر از خود فکر و عقیده یی نداشت. آرتامانوف با خاطری رنجیده ابرو در هم کشید و وقتی پسرش گفت:

« ما می توانیم بدون اینکه لاف بزنیم زندگی کنیم، بدون این بحث و گفتگوها هم... » حس رنجش پدر عمیقتر شد.

آرتامانوف بزرگ جویده جویده گفت: « بدون این گفتگوها هم ممکن است... »

او رفته رفته بیشتر ضربه های رنجشها و شگفتیهای عقل و خرد را احساس می کرد. این ضربه ها او را تکان می داد و نقش بیننده ای را که موظف است همه چیز را ببیند و در باره همه چیز فکر کند به عهده او وامی گذاشت. اما جهان پیرامونش بطور نامحسوس ولی تند و سریع در تحول و دگرگونی بود. همه جا در گرفتار و کردار مردم یک تشویش و نگرانی نوین با شتاب و عجله خودنمایی می کرد. روزی اولگا پس از صرف چای به او گفت: « شما وقتی به حقیقت می رسید که روح شما سرشار است و در طلب چیز دیگری نیست. »

پسر سخنش را تصدیق کرد و گفت: « صحیح است! »

اما ناگهان شیشه های عینک میرون درخشید و او به تعلیم مادر شروع کرد: « این حقیقت نیست بلکه مرگ است. حقیقت در کار و عمل است. »

هنگامی که میرون با صفحه کاغذ لوله شده ای از اتاق بیرون می رفت پتر به اولگا گفت: « پسر نسبت به تویی ادب است. »

— بهیچوجه !

من می بینم که بی ادبانه رفتار می کند.
اولگا گفت: «او از ما داناتر است. آخر من تحصیل نکرده ام، بیشتر اوقات حرفهای احمقانه می زنم. بطور کلی فرزندان ما از ما عاقلترند.»
آرتامانوف نمی توانست این مسأله را باور کند و تبسم کنان پاسخ داد:
«دُرست است، تو حرفهای احمقانه می زنی. خوب، پدران ما از ما عاقلتر بودند. ایشان می گفتند: «پسر غم و غصه دارد، اما غم و غصه دختر دو برابر است»، فهمیدی؟»

سخنان اولگا راجع به عقل و دانایی فرزندان، او را بسیار متأثر کرد. البته منظور اولگا اشاره به ایلیا بود. او می دانست که آلکسی به ایلیا کمک می کند و گاهگاه برایش پول می فرستد و میرون نیز به وی نامه می نویسد اما از کبر و غروری که داشت هرگز نمی پرسید که ایلیا کجاست و چگونه می گذراند. اولگا که کبر و غرور وی را درک می کرد با مهارت و استادی، چگونگی زندگی ایلیا را برای وی شرح می داد. پتر از گفته های اولگا دانسته بود که ایلیا به عللی به آرخانگل مسافرت کرده است و اکنون در خارجه زندگی می کند.
— خوب بگذار هر جا میل دارد زندگی کند، وقتی عاقلتر شد خواهد فهمید که رفتارش احمقانه بوده است.

گاهگاه وقتی به اندیشه ایلیا می افتاد از سماجت و سرسختی او دچار شگفتی و تعجب می شد و در دل می گفت: «همه عاقل شدند، پس چرا ایلیا هنوز عاقل نشده؟»

پتر بیشتر وقتها پاپوا و دخترش را در خانه آلکسی ملاقات می کرد. پاپوا هنوز همانگونه زیبا و محزون و آرام و نسبت به وی یگانه به نظر می آمد. با پتر بسیار اندک سخن می گفت و با همان لحنی حرف می زد که زمانی پتر پس از درک این مسأله که یهوده پسرش را رنجانیده است با ایلیا سخن می گفت. پاپوا خیالش را ناراحت کرده بود. در لحظات آرامش و راحت، سیمای پاپوا در برابرش مجسم می شد. اما بجز شگفتی و تعجب حس دیگری را در وی تحریک نمی کرد. او از این زن خوشش می آمد، درباره او می اندیشید اما بهیچوجه درک نمی کرد که وجودش برای وی چه ضرورت دارد و سخن گفتن با او مثل گفتگو با ناشنواها غیر ممکن است.

آری! همه چیز در تغییر و تحول بود. حتی کارگران رفته رفته بوالهوس تر، کینه جو تر و برای ابتلاء به مرض مل آماده تر می شدند. زنان بیشتر هیاو و سرو صدا می کردند. فریاد و هیاو در کوی کارگری ناراحت کننده تر می شد، حتی شبها چنین به نظر می رسید که همه کس در آنجا مانند گرگها زوزه می کشد و حتی ذرات شن چرکین و لگدمال شده خیابان نیز خشمناک غرولند می کند. در میان کارگران حس بی قراری و اشتیاق به گردش و سیاحت مشاهده می شد. جوانان که هیچ کس و هیچ چیز سبب رنجش ایشان را فراهم نمی کرد ناگهان در دفتر کارخانه ظاهر می شدند و تصفیه حساب می کردند و می رفتند.

پتر از ایشان می پرسید: «شما می خواهید کجا بروید؟»

— می خواهیم به شهرهای دیگر هم سری زده باشیم.

آرتامانوف بزرگ از برادرش می پرسید: «چرا شیطان به جسمشان رفته؟»
آلکسی مکارانه شانه اش را بالا می انداخت و خندان می گفت که در همه جا کارگران ناراحت و تهیج شده هستند.

— وضع شهر ما که هنوز خوب و آرام است. اگر پترزبورگ را ببینی چه می گویی... وزرا و مستخدمین دولت ما آنطوری که باید شایسته نیستند...

بقیه سخنانش چنان احمقانه بود که پتر، برادر بزرگتر، عبوسانه به وی تعلیم می داد: «این حرفها چرند است. سلب قدرت از تزار به سود اشراف و درباریان است که دارند فقیر می شوند. ما بدون رسیدن به حکومت هم دارا خواهیم شد. پدر تو روزهای تعطیل کفش چرمی قیراندود پا می کرد اما تو کفشهای ساخت خارجه می پوشی و کراوات ابریشمی می بندی. ما باید کارگران و خدمتگذاران تزار باشیم، نه مشتی گاو و خر. تزار درخت بلوطی است که برای ما میوه های طلایی بار می آورد.»

آلکسی به سخنان پتر گوش می داد و می خندید و از این راه بیشتر او را تحریک می کرد. آرتامانوف چنین می پنداشت که بطور کلی مردم بیش از حد لزوم می خندند و این عادت جدیدشان ملال انگیز و احمقانه است. با این حال خنده هیچ کدام از ایشان مانند خنده سرافیم نجار، پیر مرد فنانا پذیر، چنان سرور آور و تسلی بخش نبود.

آرتامانوف با این مرد تسلی دهنده بسیار دوست شده بود. گاهگاه باز آن دلتنگی و افسردگی بر وی مستولی می شد و اشتیاق و آرزوی شکست ناپذیر

باده‌خواری را در روی برمی‌انگیخت. از میگزاری در خانه برادرش شرم داشت زیرا اغلب اوقات اشخاص بیگانه به آنجا رفت و آمد می‌کردند. او به‌ویژه از مستی در مقابل پاپوا پرهیز می‌کرد. در این مواقع ناتالیا نیز در خانه سر به‌زیر افکنده با قساوت و بی‌رحمی خاموشی می‌گزید.

دشنام دادن ناتالیا بهتر از این سکوت بود زیرا در این‌صورت پتر هم می‌توانست به‌وی ناسزا بگوید. اما بر عکس مانند کسی که اموالش را به غارت برده باشند، رفتار می‌کرد. کینه و دشمنی پتر را بر نمی‌انگیخت بلکه حسی شبیه به رقت و ترحم در دلش ایجاد می‌کرد. آرتامانوف به‌خانه سرافیم می‌رفت و می‌گفت: «پیرمرد! می‌خواهم مشروب بخورم!»

نجار شادمان می‌خندید و او را تشویق می‌کرد: «شرابخواری مثل حرارت آفتاب در روزهای تابستان یک امر عادی است. تو خسته هستی، رنج کشیده‌ای. خوب! خوب! خودت را تقویت کن! کار تو چندان کوچک نیست، مثل زگیل صورت نیست که بی‌فایده باشد.»

سرافیم گواراترین لیکورها را برای اربابش نگاه می‌داشت، از هر گوشه اتاق شیشه رنگینی را بیرون کشیده لاف‌زنان می‌گفت: «نسخه این را من اختراع کردم اما زن شماس یبوه‌ای که مانند فلفل تند و تیز است آنرا درست می‌کند. بیا بجوش! این را با غنچه‌های سپیدار که پر از شیر بهاری است پرورده‌اند. خوب! چطور است؟»

سرافیم پشت میز می‌نشست و همچنانکه شراب شلغم را جرعه‌جرعه می‌نوشید و راجی می‌کرد: «بله! این زن شماس، خیلی بدبخت است؟ عاشق هر کس می‌شود، عاقبت آن آدم دزد از کار در می‌آید. بدون معشوق هم نمی‌تواند زندگی کند. بسیار خون‌گرم است.»

آرتامانوف می‌گفت: «نه! اما من در بازار مکاره زنی را دیدم.»

سرافیم شتابان تأکید می‌کرد: «البته کالاهای گرانبهای همه جا را به بازار مکاره می‌آورند. من می‌دانم.»

سرافیم همه کس را می‌شناخت و همه چیز را می‌دانست. درباره امور خانوادگی کارگران و کارکنان کارخانه داستانهای سرگرم‌کننده‌ای حکایت می‌کرد. راجع به همه کس با لحن مهرآمیز سخن می‌گفت. دخترش را نیز بیگانه می‌شمرد و درباره وی هم با همان لحن می‌گفت: «این ولگرد حقه باز هم

سرانجام سروسامانی پیدا کرد. با سدوفیم چلنگر زندگی می‌کند. زندگیش خیلی خوب است. می‌بینی! هر موجود جاننداری سرانجام برای خود آشیانه‌ای پیدا خواهد کرد.»

نشستن در اتاق پاک و تمیز سرافیم که با بوی انگوم صنوبر پر بود و روشنایی محقر لاسپ حلبی دیواری، فضای نیم تاریک و گرم آنرا تقریباً تغییری نمی‌داد، بسیار مطبوع به نظر می‌رسید.

آرتامانوف مست می‌شد و لب به شکایت مردم می‌گشود. ولی نجار او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «غصه نخور! اوضاع خوب می‌شود. نکته مهم اینجاست که بشریت به‌دویدن شروع کرده است. انسان خواهید و خواهید، فکر کرد و فکر کرد و ناگهان از جا برخاست و براه افتاد. اکنون بگذار بدود! نومید مشو! به مردم اعتماد داشته باش! راستی به‌خودت اعتماد داری؟»

پیتر آرتامانوف سکوت اختیار می‌کرد و این پرسش را پیش خود می‌سنجید: «آیا به‌خودش اعتماد دارد. یا نه؟» اما صدای گرم سراقیم کلمات صاف و روانی را به هم می‌پیوست و به‌صورت این سرود تسلی‌بخش درمی‌آورد: «بیخود نگران نباش که مردم چطور هستند؟ خویند یا بد؟ بدی و خوبی دوام ندارد. ممکن است یکنفر دیروز خوب بوده اما امروز بد شده باشد. پیتر ایلچ! من خیلی چیزها را دیده‌ام. هم چیزهای خوب و هم چیزهای بد را. گاهی با خود می‌گفتم: خوب! این چیز خوب است. اما پس از مدتی بد از کار در می‌آمد. من می‌ماندم ولی آنچه از بین می‌رفت. مانند گرد و غباری که باد آنرا نابود می‌کند نابود می‌شد. من هنوز هم زنده مانده‌ام. خوب! من چه هستم؟ یک مگس هستم میان مردم و اصلاً دیده نمی‌شوم و به‌چشم نمی‌آیم. اما تو...»

سرافیم انگشتش را بطرز پر معنی بلند می‌کرد و در خاموشی فرو می‌رفت. گوش دادن سخنان او از دو جهت مطبوع طبع آرتامانوف واقع می‌شد: از طرفی کلمات سرافیم حقیقتاً موجب تسلی او بود و وی را شادمان می‌کرد و از جانب دیگر آرتامانوف آشکارا می‌دانست که این پیر مرد بازی می‌کند، دورغ می‌گوید، از روی وجدان حرف نمی‌زند بلکه به‌مقتضای پیشه تسلی دهنندگان سخن می‌گوید. همینکه متوجه نیرنگ بازی سرافیم می‌شد با خود می‌اندیشید: «پیر مرد حقه باز و با هری است. نیکیتا نمی‌تواند مردم را اینطور تسلی دهد.»

آنگاه تسلی دهندگان گوناگون را که در عمر خود دیده بود: زنهای وقیح و بی شرم بازار مکاره، مقلدین و بندبازان سیرک، جادوگران و تردستان، مریان حیوانات وحشی، خوانندگان، نوازندگان و استیوهای سیاه چهره ملقب به «دوست بشریت» را به یاد می آورد. برادرش آلکسی نیز با این مردم وجه مشترکی دارد اما تیخون ویالوف به صفات آنان متصف نیست. پولامنونی نیز با ایشان وجه مشترکی ندارد.

هنگامی که مست می شد به سرافیم می گفت: «ابلیس پیر! دروغ می گویی.»

نجار کف دست را روی زانوی برجسته خود می زد و با لحنی بسیار جدی می گفت: «نه! فقط یک دقیقه فکر کن که: «آدمی که حقیقت را نمی داند چگونه میتواند دروغ بگوید؟ من به راستی به تو می گویم که حقیقت را نمی دانم بنابراین نمی توانم دروغ بگویم.»

— پس ساکت باش!

تبسمی بر چهره گلگون سرافیم می درخشید و با مهر و نوازش می گفت: «مگر من کر و لالم؟ من پیرم، دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده، بقیه عمر را بدون درک حقیقت هم میتوانم بگذرانم. جوانان باید به جستجوی حقیقت بروند، به همین منظور هم ایشان عینک می زنند. میرون آلکسیویچ با عینک راه می رود. خوب! او ظاهر و باطن اشیاء را می بیند و می داند که هر کس چکاره است و هر چیز به چه کار می خورد.»

همینکه آرتامانوف بزرگ دانست که سرافیم نجار میرون را دوست ندارد، بسیار شادمان شد و قهقهه زد. سرافیم انگشتانش را به روی سیمهای سه تار کشید و گستاخانه بخواندن این اشعار شروع کرد:

دارکوب در کارگاهها می جهد.

از زیر عینک سفید می نگرَد

خود را عاقلترین مردم می داند

دیگران را احمق می پندارد

آرتامانوف سخنانش را تصدیق کرد و گفت: «درست است؟»

نجار پیر مست شده بود، با پایش رنگ می گرفت و می خواند:

نه شاهین است و نه زاغ

بال مرغان را می کند

این آلکسی ایلچ

سوگلی خداست.

آرتامانوف بزرگ از این شعر خوشش می آمد، آنوقت سرافیم بی شرمانه این شعر را برای یاکوف خواند:

باشاماشا^۱ را در آغوش می کشد

بهیچ کس و هیچ چیز اعتنا نمی کند...

به این ترتیب گاهی تا سپیده دم تفریح و شادی می کردند و در این مواقع تیغون ویالوف در اتاق را می کوفت، اربابش را، اگر خواب بود، بیدار می کرد و با بی اعتنایی می گفت: «وقت رفتن به خانه است. اکنون سوت کارخانه کشیده می شود. خوب نیست کارگران شما را اینجا ببینند.»

آرتامانوف فریاد می کشید: «چطور؟ خوب نیست؟ ارباب در اینجا من هستم نه دیگران.»

اما با اینحال مطیعانه برمی خاست، تلوتلو می خورد، با گامهای سنگین حرکت می کرد، همینکه به خانه می رسید در بسترش دراز می کشید، گاهی تا عصر می خوابید و شب دوباره نزد سرافیم نجار می رفت.

روزی این نجار خشنود هنگام کار سکنه کرد و مرد. او برای پسر یک پزشک یار به نام مازوروف که در رودخانه غرق شده بود تابوت می ساخت که ناگهان به روی زمین غلتید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. آرتامانوف تصمیم گرفت پیرمرد را تا گورستان همراهی کند، برای تشییع جنازه او به کلیسا رفت. کلیسا از کارگران پر بود. کشیش موسرخی به نام آلکساندر جانشین کلب کم حرف که ناگهان کلیسا را ترک گفته و معلوم نبود به کجا رفته است، با قیافه جدی بالای جسد سرافیم دعا می خواند. دسته ای از کودکان به رهبری آموزگار دبستان کارخانه، آواز زیبایی می خواندند. میان جمعیت جوانان بسیار دیده می شدند.

آرتامانوف پیش خود ازدحام جمعیت را چنین توجیه کرد که: «امروز یکشنبه است.»

تابوت کوچک و سبک را نیز نسا جان جوان حمل می کردند. کارگران،

۱. یاکوف جان ماری جان را در آغوش می کشد.

متین و موقر در کنار تابوت راه می‌رفتند. زینائیدا که پیراهن الوان و نامناسبی پوشیده بود با چهره گرفته اما بی‌گریه و زاری دنبال تابوت می‌رفت. سدوف-چلینگر، جوان سینه فراخ، که لباس تمیزی پوشیده بود در کنار زینائیدا راه می‌سپرد. تیخون و یالوف در کنار جاده ذرات شن را در زیر گامهای سنگین خود می‌کوفت. خورشید با پرتو خیره‌کننده می‌درخشید. خوانندگان با صدای قوی و هماهنگ آوازی می‌خواندند. شگفت در آن بود که در این مراسم تدفین غم و اندوهی مشاهده نمی‌شد.

آرتامانوف عرق از چهره سترد و گفت: «جنازه‌اش را خوب تشییع می‌کنند.»

تیخون توقف کرد، به پنجه‌هایش نگریست، اندکی اندیشید و گفت: «آدم شوخ و دلپسندی بود. سازی زد و می‌خواند. مثل آن چیزی! ...»

تیخون با این سخن دستش را در هوا چرخانید و سپس گفت: «... که آن پیر مرد به دستش می‌آویخت و در خیابان راه می‌رفت و دختر کوچکی دنبالش آوازی می‌خواند و مردم را تسلی می‌داد.»

سپس با نگاه موهنی که خشم آرتامانوف را تحریک می‌کرد به اربابش نگریسته به سخن خود چنین افزود: «مردم را از راه به‌در می‌برد. به هیچ کس آزاری نمی‌رساند اما زندگیش صحیح و عادلانه نبود.»

ارباب به تقلید او می‌گفت: «صحیح و عادلانه! صحیح و عادلانه! تو با زنجیرگرانی به این افکار بسته شده‌ای. بیا مثل تولون هارو دیوانه نشوی.»

آنگاه آرتامانوف به سرعت از خدمتکار روی پرتافت و به‌سوی خانه شتافت. هنوز ظهر نشده بود، اما هوا بسیار گرم بود. شنهای جاده و آسمان نیلگون و هوای صاف رفته‌رفته سوزان‌تر می‌شد. هنگام عصر آنها در حرارت خورشید تبخیر می‌شد و کوههایی از ابرهای سفید به‌هوا برمی‌خاست، هوا را سنگین‌تر و تنفس را دشوارتر می‌کرد و شناکنان بر فراز زمین به‌جانب افق یا به‌سوی مشرق، رهسپار می‌گشت. آرتامانوف در باغ گردش می‌کرد؛ به‌سمت دروازه باغ می‌رفت. تیخون لولای در را روغن می‌زد. لولاها که در فصل بارانی بهار زنگ زده بود صدای عجیبی می‌کرد.

آرتامانوف با سستی و رخوت روی نیمکتی نشست و گفت: «امروز یکشنبه است. چرا تو کار می‌کنی؟»

تیخون با سفید چشم چپ‌چپ نگرسته زیر لب پاسخ داد: «سرافیم آدم مضری بود.»

— چه ضرری داشت؟

در پاسخ آرتامانوف کلماتی عجیب مانند سوسکهای سیاه از دهان تیخون بیرون جست: «سرافیم هوشیار بود، همه چیز را به خاطر می‌سپرد، هرچه می‌دید در حافظه او می‌ماند. خوب! چه چیزی را می‌توان دید؟ زشتی، بطلالت، سستی، کاهلی. او دربارهٔ این چیزها برای همه داستان می‌گفت. تخم ناراحتی و عدم رضایت را در دل مردم می‌کاشت.»

تیخون همچنانکه روغن را در سوراخهای لولا می‌ریخت غرغرکنان به سخنش چنین ادامه می‌داد: «خاطرات را باید از حافظهٔ مردم بیرون کرد. خاطرات سرچشمهٔ همهٔ زشتیهاست. باید وضع اجتماع اینطور باشد: یک نسل زندگی کند و بمیرد و تمام زشتیها و پلیدیها و جهل و حماقتشان نیز با ایشان نابود گردد. بعد نسل دیگری بوجود بیاید که زشتیها و پلیدیها را بیاد ندارد و فقط اعمال نیک را به یاد دارد. من هم از نیروی حافظهٔ خود رنج می‌کشم. دیگر پیر شده‌ام و می‌خواهم استراحت و آرامش داشته باشم. اما آرامش و راحت کجاست؟ آرامش فقط در فراموشی است...»

تا آنزمان هنوز تیخون به یکبار اینقدر سخن نگفته و کلماتش چنین هیجان‌آور نبود. سخنانش که مانند همیشه احمقانه بود در آن ساعت به‌عللی در نظر آرتامانوف خصمانه جلوه کرد. آرتامانوف به ریش تَنک، به تخم چشم رنگد پریده و نمناک، به پیشانی چروکیدهٔ خدمتکار می‌نگریست و از زشتی و پلیدی روزافزون این مرد تعجب می‌کرد. چینه‌های صورتش برخلاف معمول گود افتاده بود و مانند چینه‌های ساق چکمه‌اش به نظر می‌رسید. گونه‌های برجستهٔ او که گذشت زندگی آنرا بی‌مو کرده بود خاکستری رنگ و مانند سنگ‌ها سخت شده بود. بینی او هم مانند اسفنج سوراخ سوراخ بود.

آرتامانوف با خود اندیشید: «پیر و فرتوت و پرگوشده. دیگر به درد کار نمی‌خورد، باید بیرونش کرد. پاداشی به او می‌دهم و بیرونش می‌کنم.» این اندیشه برایش بسیار مطبوع بود.

تیخون با یک دست قلم مو و با دست دیگر قوطی رنگ را نگه داشته به‌سوی او رفت و با قلم‌مو به‌جانب ساختمان کارخانه که مانند گوشت، رنگ

سرخ تیره‌ای داشت اشاره کرد و غرغرکنان گفت: «خوب بود حرفهایی که آنجا می‌زنند می‌شنیدی. سدوف جلف، مازوروف یک چشم، برادرش زاخار و حتی زینا ئیدا صریحاً می‌گویند که کاری که با دست پیگانگان ساخته شود کار مضری است و باید نابود شود...»

ارباب با تمسخر گفت: «مثل اینکه این افکار را از تو یاد گرفته‌اند.»
تیخون به علامت نفی سر را تکان داد و گفت: «از من؟ نه! اینها افکار من نیست. من با این تغیلات سروکاری ندارم. اگر هر کس برای خودش کار کند آنوقت دیگر هیچ دشمنی و مزاحمتی پیش نخواهد آمد. اما ایشان می‌گویند همه اینها را ما ساخته‌ایم. صاحب حقیقی این کارخانه ما هستیم. ببین! پترایلیچ! این حرف درست است. همه چیزها را آنها ساخته‌اند. و آنها تو را آماده به کار کردند، بار را روی جاده هموار حمل کردی و حالا...»

آرتامانوف با وقار سینه‌اش را صاف کرد، از جا برخاست، دستش را در جیب فرو کرد و همچنانکه از بالای سر تیخون به ابرها می‌نگریست شروع به صحبت کرد. اگر چه سخنانش اندکی از هم گسیخته و مغشوش بود ولی لعن صدایش مرد مصممی را جلوه می‌داد: «ببین! البته من می‌فهمم که تو تمام عمر را با من بسر برده‌ای. این مطلب به جای خود صحیح است. ولی با این حال تو دیگر پیر شده‌ای و برایت دشوار است که...»

تیخون ظاهراً به سخنان اربابش گوش نمی‌داد و می‌گفت: «سرافیم ایشان را به گفتن این حرفها تشویق می‌کرد.»

— صبر کن! دیگر وقت استراحت تو رسیده...

— البته وقت استراحت همه کس رسیده...

— صبر کن... تو اخلاق تندی داری...

وقتی تیخون ویالوف شنید که می‌خواهند بیرونش کنند بهیچوجه تعجب نکرد و آرام زیر لب گفت: «خوب! چه می‌شود کرد...»

آرتامانوف که اندکی از آرامش او کاسته شده بود به او وعده داد: «البته من به تو پاداش می‌دهم.»

تیخون خاموش شد، به چکمه‌های غبارآلودش روغن مالید. آرتامانوف با خشونت گفت: «پس وداع می‌کنیم.»

خدمتکار پاسخ دارد: «بسیار خوب.»

آرتامانوف به تصور اینکه کنار رودخانه خنک تر است به آنجا رفت. سرافیم زیر همان درخت کاجی که او زمانی با ایلیا نزاع کرده بود تختی از شاخه های خشک یزفون برایش ساخته بود. از آنجا تمام کارگاهها، خانه ها، کلیسا، کوی کارگران، و گورستان به خوبی دیده می شد.

پنجره های بزرگ بیمارستان و دبستان مانند قطعه یخی می درخشید و نور را در خود منعکس می کرد.

اندامهای کوچک مانند ماکو روی زمین به اطراف سرگردان بود و رشته های بی انتهای کار را به هم می بافت. روی جاده شنی کوی کارگران رهگذران کمتر در آمد و رفت بودند. گله بزی کنار بستان کلیسا در میان تنه درختان توسکا می چرخید. این بزها را مازوروف پیک چشم، پزشکیار و نوّه نساج با سابقه ای موسوم به بوریس تربیت می کرد. زنان کارخانه برای کودکان خود از وی شیر می خریدند.

در آنسوی بیمارستان در میان قطعه زمین چهار گوش و غیر مزروعی که با نرده آهنی محصور بود گله دیگری از آدمهای کوچک که لباده های زرد پوشیده و شب کلاه های سفید به سر داشتند می چریدند. در اطراف کارخانه پرندگان بسیار دیده می شد. گنجشکها، زاغها و کلاغها هیا هوکنان از جایی به جای دیگر پرواز می کردند و بالهای براقشان در پرتو نور خورشید چون اطلس می درخشید. کبوتران خاکستری روی زمین راه می رفتند. شماره پرندگان بویژه کنار میخانه ساحل رود و اتاراشکا بیشتر بود. موزیکها که کتان و پنبه می آوردند در این میخانه توقف می کردند.

این دستگاه بزرگ اقتصادی مدتها بود که رضایت و خرسندی و کبر و غرور آرتامانوف را بر نمی انگیخت بلکه در نظر وی منشأ خفت و خواریهای گوناگون بشمار می رفت. مشاهده اینکه برادر و برادرزاده اش و مردم دیگر که پیرامون او را گرفته بودند مانند کولیهای بازار مکاره فریاد می کشند و دستها را تکان میدهند و بی آنکه به او یعنی مردی که در کار سابقه بیشتری دارد توجهی داشته باشند، پیوسته مباحثه می کنند؛ بسیار موهن و رنج آور بود.

حتی هنگام گفتگو درباره کارخانه وی را فراموش می کردند.

این مردم خاموش به سخنانش گوش می دادند، پنداشتی گفته های او را

تصدیق می کردند اما در هرکار، جزئی یا کلی، طبق میل و دلخواه خود رفتار می کردند، این وضع از زمانی آغاز شد که آنها برخلاف میل و اراده او دستگاه مولد برقی در کارخانه ساختند.

آرتامانوف بزرگ بزودی متقاعد شد که این دستگاه مولد برق مفیدتر و بی خطرتر است اما با اینحال نمی توانست تحقیر و اهانتی که به او شده بود فراموش کند، اهانت های کوچک بسیار بود و شماره آنها روزبه روز افزایش می یافت و زننده تر می شد.

بویژه رفتار برادرزاده اش از همه گستاختر و نفرت انگیزتر بود. میرون تحصیلش را تمام کرده بود، نیمیخته چرمی دوخت خارجی می پوشید، سرپایش، از عینک طلا تا پوتین های زرد او می درخشید، چشمش را تنگ می کرد و ابروها را در هم می کشید و می گفت: «عمو! این ها دیگر قدیمی شده. عمو! حالا دیگر زمان تغییر کرده.»

چنین به نظر می رسید که همانگونه که خدمتکار از ارباب خشن و بد خلقش می ترسید او نیز از زمان هراس و وحشت دارد. اما این یگانه چیزی بود که از آن ترس داشت ولی در مقابل مسائل دیگر گستاخی غیرقابل تحمل از خویشتن بروز می داد. حتی روزی می گفت: «عمو! بفهم که با وجود مردمی مانند شما روسیه دیگر نمی تواند به حیات خود ادامه دهد.»

این ضربه چنان محکم بود که حتی آرتامانوف در صدد پرسش دلیل و انگیزه این اظهار پرنیامد و آزرده خاطر و رنجیده از برادرزاده اش دور شد و چند هفته به خانه برادرش نمی رفت و هنگام برخورد با میرون در کارگاه با وی گفتگو نمی کرد.

میرون می خواست با دختر وراپاها که مانند مادر سپید مویش بلندقد و خوش اندام بود عروسی کند. این دختر مانند تمام دختران خنثه نامطبوعی داشت. گردنش را برمی افراشت و با نگاه مستقیم چشم درشت خود، وقعیانه و دریده به همه کس خیره می نگریست، گویی به هیچ چیزی باور ندارد. از بام تا شام از میان دندانها مثل مگس وزوز می کرد و کتابها را با نقش و نگار الوانی که روی آن می انداخت ضایع می کرد. کلاه حصیری او که با نواری دورگردن بسته بود همیشه روی پشتش تکان می خورد، موهایش هم مانند کاه زرد بود. لباس پوشیدنش نامرتب و پاهایش تقریباً تا زانو از زیر دامن میرون بود.

مشاهده کاریسوتوف بیکاره و تنبل نیز خشم آور بود. او مانند پرستو به اطراف جست و خیز می کرد، بناگاه پدید می آمد و همانگونه نیز از نظر ناپدید می شد. مانند سگ کوچکی به مردم پارس می کرد و فریاد می کشید: «شما می خواهید روسیه را با این روح غنی و بزرگ به آمریکای بی روح و سنگدل مبدل کنید. شما برای مردم تله موش می سازید...»

گاهی آرتامانوف در این فریادها یک حقیقت را می شنید اما بیشتر وقتها احساس می کرد که این سخنان با گفته های ابلهانه تیخون و یالوف وجه مشترک دارد. اگرچه هنوز دو نفر را که میانشان بیشتر از این ولگرد عصبی مزاج خدانشناس و تیخون خونسرد و موقر اختلاف باشد نمی شناخت کاریسوتوف به نزد بلیزاتاپا پوا می دوید و بروی بانگ می زد: «شما که روح دارید پس چرا ساکت هستید؟»

او می خندید، ولی چهره او بی حرکت و مغرور بود، فقط چشمان خاکستری زیبایش می خندید.

آرتامانوف بزرگ به کلمات نشنیده و نامفهوم میرون گوش می داد. میرون همچنانکه با تکه مخملی شیشه های عینکش را تمیز می کرد گفت: «دوره رمانیسم در حال زوال است.»

اما الکسی پیوسته به مسکو می رفت. با کوف چاق تر و فربه تر شده بود، با وقار و متانت از جمع دوری می گزید و کم حرف می زد. اما پدرش چنین می پنداشت که او خوب حرف می زند زیرا سخنانش موجبات خشم و رنجش میرون و کاریسوتوف را فراهم می کرد. با کوف ریش پهن و قرمزی به سبک تاتارها گذاشته بود و از زمانی که این ریش پهن و قرمز را گذاشت اشتیاق و تمایل بیشتری به خندیدن در روی پدید آمد. شنیدن سخنان فرزندش هنگامی که با این مردم نگران و ناراحت گفتگو می کرد برای آرتامانوف بسیار خوش آیند بود. او می گفت: «اگر این اندازه سریع بالا بروید سرانجام روزی پایین می افتید و گردنتان می شکنند. چرا نمی توانید ساده تر زندگی کنید؟»

ناگهان روزی بلیزاتاپا پوا به مسکو رفت و در آنجا با کاریسوتوف ازدواج کرد. این عمل در نظر آرتامانوف بزرگ بسیار مضحک و خنده آور جلوه کرد. بعلاوه او می دید که این حادثه موجب تفریح و خنده یا کوف شده است. میرون خشمگین بود و نمی توانست خشم و کینه خود را پنهان کند.

ریش نولک تیز خود را که به ریش بازرگانان شباهت نداشت در مشت می گرفت و ریشه کلمات خشک را از آن بیرون می کشید و باریا و سالوس آشکار می گفت: «مردمی همانند گاریسوتوف به نسلی تعلق دارند که در حال زوال و نابودی است. در هیچ نقطه دنیا مردمی بی فایده و تن پرور مانند او یافت نمی شود.»

یا کوف آتش خشم وی را بیشتر برافروخت و گفت: «با اینحال یکی از افراد این نسل تن پرور و بی فایده لقمه چرب و نرمی را که تو بسیار دوست داشتی کاملاً از زیر بینیت ربود.»

میرون شانه اش را بالا انداخته پاسخ می داد: «من رمانتیک نیستم.»

آرتامانوف بزرگ پرسید: «چی؟ کی اینطور است؟»

میرون مانند قاضی که حکم دادگاه را می خواند با لحن شمرده ای می گفت: «هیچکس معنی رمانتیک را نمی فهمد. عمو! شما هم نخواهید فهمید. رمانتیک بمشابه کلاه گیزی برای آرایش کچلان و یا ریش مصنوعی برای احتیاط و پرده پوشی حقه بازان است.»

آرتامانوف پیر با رضا و خرسندی پیش خود می اندیشید: «آها! بینی بزرگ تو را نشگون گرفته اند.»

این خوشنودیها و رضامندیهای کوچک، اهانتهای بیشمار مردم ناراحت را که رفته رفته با چنگالهای قوی خود کارها را محکمتر می گرفتند و او را به گوشه عزلت می راندند، اندکی ترمیم می کرد. اما در گوشه انزوا و تنهایی نیز برای تشفی دل خود یک کیف ولذت مالیخولیایی ابداع و اختراع می کرد. انزوا و گوشه گیری او را با شخصیت جدیدی آشنا می ساخت. این شخصیت همان پیترا آرتامانوف بود که به صفات روحی و خصایل اخلاقی دیگر متصف بود.

این شخصیت جدید آدم خوب و مهربانی بود، سبانه او را آزرده و رنجیده خاطر کرده بودند؛ زندگی، همانگونه که زن پدر با ناپسری خود رفتار می کند، با وی ظالمانه رفتار کرده بود. او مانند خدمتکاری مطیع و برده یی رام پدر که بجز یک زن احمق و کسل کننده شادمانی دیگری در جهان برای او تهیه نکرده بود و در عین حال یک کار دشوار و امر خطیری را به دوش وی انداخته بود زندگی را آغاز کرد.

آری! این زن او را دوست می داشت و در سال اول زندگی زناشویی موجبات فرح و نشاط او را فراهم می کرد اما اکنون پیترا حقیقی می دانست که

حتی زینائیدا، دختر ریسندۀ فاسق و هرزه، می‌تواند او را گرمتر و نشاط‌انگیزتر از همسرش دوست داشته باشد. اما عشق و دوستی زنان بازار مکاره سوزان‌تر و آتشین‌تر است و بهتر آنکه خاطرات دل‌انگیز آنها به یاد نیآورد. زنش در تمام عمر از مظاهر زندگی می‌ترسید، نخست از آکسی و چراغ نفتی و سپس از چراغ برق وحشت داشت. وقتی چراغ برق روشن می‌شد ناتالیا از جا می‌پريد و بر سینه صلیب می‌کشید. روزی در دکان گرامافون‌فروشی بازار مکاره، شوهرش را نگران و پریشان کرد. پیوسته از او درخواست می‌کرد: «آه! لازم نیست آن را بخری! شاید روح گناهکار ملعونی در این جعبه منحوس حبس شده است که همیشه فریاد می‌کشد.»

اکنون او از میرون، دکتر یا کولف و دختر خود تاتیانا می‌ترسید. مانند حیوان عظیم‌الجثه‌ای چاق و فربه شده بود و تمام روز را از صبح تا شام غذا می‌خورد. برادرش نیکیتا نزدیک بود به خاطر این زن جان شیرین خود را از کف بدهد. فرزندانش به‌وی احترام نمی‌گذاشتند. هنگامی که یا کوف را به زناشویی تشویق می‌کرد پسرش با تمسخر به‌وی اندرز می‌داد: «ماما! بهتر است چیزی بخوری!»

اما او مطیعانه و نامصمم پاسخ می‌داد: «آری! اما مثل اینکه سیرم و میل به غذا ندارم.»

اما با اینحال غذا می‌خورد. پدر یا کوف می‌گفت: «چرا مادرت را مسخره می‌کنی؟ دیگر وقت زن گرفتن توست.»

یا کوف شتابان پاسخ می‌داد: «این دوره، دوره‌بی نیست که آدم با تشکیل عائله دست و پاهای خودش را توی پوست گردو بگذارد.»

پدر خشمگین می‌گفت: «چرا همه شما از زن می‌ترسید؟»

پسر شانه‌اش را تکان داد و گفت: «پدرجان! شما این مسائل را نمی‌فهمید.»

این سخن را با لحنی ملایم می‌گفت، اما با اینحال مگر برای او امکان داشت که پبذیرد پدری فهم و شعورش از پسرش کمتر باشد. مردم هرگز به‌آپنده نمی‌نگرند بلکه اوراق دفتر گذشته را ورق می‌زنند. همه مردم این‌طور زندگی می‌کنند.

پسر بزرگتر و محبوبش ایلیا مفقود شد و ناپدید گشت. پتر به خاطر عشق

او ناگزیر به انجام کاری شد که هرگز نمی‌خواهد آنرا به یاد آورد.

دختر بزرگترش یلنا که صورت بزرگ و کفل پهنی داشت و ثروت و باده‌گساری شوهرش او را لوس و ازخودراضی کرده بود مانند آدم بیگانه‌ای به نظر می‌رسید. او به ندرت به دیدار پدر و مادرش می‌آمد، لباس مجلل و گرانقیمت می‌پوشید، انگشتریهای بسیار در انگشتانش می‌درخشید، دستبندهای طلای جواهرنشانش صدا می‌کرد. با چشمهای چربی گرفته از پشت شیشه عینک نگاه می‌کرد و با صدای خسته‌ای می‌گفت: «خانه شما بوی بد می‌دهد. مثل اینکه بوسیده و متعفن شده. بهتر بود خانه جدیدی می‌ساختید. بعلاوه دیگر امروزه چه کسی نزدیک کارخانه منزل می‌کند؟»

آرتامانوف تصادفاً گفتگوی او را با مادرش می‌شنید: «آیا پدرم هنوز تغییری نکرده؟ مثل اینکه زندگی با او کسالت‌آور است. شوهر من دائم الخمر و عیاش اما خوش خلق و پرنشاط است.»

یلنا چنان شهوت و اشتیاق خاص به نظافت از خود بروز می‌داد که انسان را تهییج می‌کرد و به خشم می‌آورد. هنگامی که می‌خواست روی صندلی بنشیند نخست با دستمال آنرا پاک می‌کرد. بوی عطر شدیدی از وی شنیده می‌شد چنانکه هرکس از نزدیکش رد می‌شد، به سرفه می‌افتاد. تحقیر و بی‌اعتنایی رنجش‌آمیز او نسبت به همه افراد خانواده، آرتامانوف را بر آن می‌داشت که از دخترش انتقام بگیرد. به همین علت پیش چشم او در منزل با زیرپیراهن و زیرشلواری کوتاه و لبادۀ کمر باز و گالاش و پای بدون جوراب راه می‌رفت و هنگام غذا با صدای رسا ملج ملج می‌کرد. دخترش با هیجان و اضطراب می‌پرسید: «باباجون! چرا اینطور غذا می‌خوری؟»

پدر که مخصوصاً نگرانی و هیجان دخترش را انتظار می‌کشید، می‌گفت: «مادموازل ببخشید! آخر من مؤذیک هستم.»

و سپس با شدت بیشتری ملج ملج می‌کرد.

دخترش به خارجه سفر کرده بود و شبها با صدای نکرۀ خسته‌کننده، چرندیاتی را برای مادرش حکایت می‌کرد و می‌گفت: در یک شهر زن‌ها دیوار خانه‌ها را با ماهوت پاک‌کن و صابون شستشو می‌کنند؛ در شهر دیگر زمستان و تابستان هوا چنان مه‌آلود است که حتی روزها هم چراغ روشن می‌کنند و با این حال چشم چشم را نمی‌بینند. در پاریس همه مردم لباس دوخته می‌خرند،

در این شهر برجی ساخته اند که از بالای آن شهرهای آنسوی دریا هم دیده می شود. یلنا با خواهر کوچکش نزاع می کرد و حتی گاهی به او دشنام می داد. ناتانایا، سیاه و لاغر بود و از زشتی خود خشمگین و اندوهناک به نظر می رسید. کیسوی کوتاه و بافته، سینه پهن و بینی آبی گونش انسان را به یاد خادمه های کلیسا می انداخت. او در شهر در خانه خواهرش زندگی می کرد، به عللی نتوانسته بود دوره دبیرستان را به پایان رساند. از موش می ترسید و با عقیده میرون که می گفت باید حکومت و قدرت تزار را محدود ساخت موافق بود، از دیری پیش به میگار کشیدن آغاز کرده بود، هنگام تابستان به کارخانه می آمد، همانطوری که با خدمتکاران خشن رفتار می کنند، بر مادرش نیز بانگ می زد و با خشونت رفتار می کرد؛ با پدرش از میان دندانهای فشرده سخن می گفت، تمام روز را کتاب می خواند، شب به خانه عمویش می رفت، و هر شب دکتر یا کولف دندان طلایی او را از آنجا به خانه پدرش همراهی می کرد، شبها با اندیشه های غم آلود دخترانه دست به گریبان بود و به خواب نمی رفت و پیوسته با کفش راحتش سوسکه را روی دیوار می کشت. از شنیدن صدای کفش تصور می رفت که تیر در می کنند.

جهان پیرامون آرتامانوف، از سخنان گستاخانه میرون تا تصنیفهای بی معنی واسکای آتش انداز، آن موزیک افلیچ که استخوان لگن خاصره اش در رفته بود و موهای ژولیده اش به تاج خروس شباهت داشت، در نظری ییگانه و آشفته و ابلهانه و هیجان انگیز جلوه می کرد. روزهای تعطیل واسکا با آشپز خانه آرتامانوف لاس می زد، پیوسته پای پنجره آشپزخانه پرسه می زد و چشمش را می بست و گارمون می زد و با عربده می خواند:

حالا دیگر تو

عادت زشت من شدی

هر ساعت دلم می خواهد

صورت و پوزه ات را می بینم.

اکنون مدتی است که دیگر اولگا درباره ایلیا سخن نمی گوید. پتر آرتامانوف جدید، مرد رنج دیده و اهانت زده، رفته رفته بیشتر به یاد فرزندش سی افتد. یقیناً ایلیا تاکنون جزای نافرمانی خود را دیده است، دگرگونی روابط خانواده آلکسی نسبت به وی گواه بر این مدعاست. شبی هنگامی که آرتامانوف بزرگ در سرسرای

خانه برادرش ایستاده بود و پالتویش را از تن بیرون می آورد سخنان میرون را که تازه از مسکو بازگشته بود شنید: «ایلیا یکی از آن کسانی است که از خلال اوراق کتاب به زندگی نگاه می کنند و نمی توانند هر را از بر تشخیص دهند.» آرتامانوف که در اظهار عقیده خصمانه برادرزاده اش تسلی و دلداری می یافت با خود گفت: «دروغ می گوید.»

آلکسی پرسید: «مثل اینکه ایلیا و گاریسوتوف در یک حزب هستند؟» میرون پاسخ داد: «ایلیا از گاریسوتوف بدتر و مضرتراست.» آرتامانوف بزرگ هنگام ورود به اتاق در عالم اندیشه و خیال آنها را تهدید می کرد که: «صبر کنید! او برمی گردد و به شما نشان می دهد...» میرون اوضاع شهر مسکو را شرح می داد، با خشم و غضب از بی شعوری و بی کفایتی و حماقت هیأت حاکمه شکایت می کرد. ناتالیا با پرسش وارد شدند. میرون در باره لزوم تأسیس کارخانه کاغذسازی داد سخن می داد و می گفت چندی است که در اندیشه این کار فرو رفته، پس به پیتروگفت: «عموجان! پولهای ما بیهوده و بدون استفاده است.»

رنگ چهره ناتالیا تا بن گوشها سرخ شد و فریاد کنان اعتراض کرد: «پس این پولها کجاست؟ پیش کیست؟»

ناگهان اندوه و کسالت یک شکل و یک نواخت است—چنانکه اتاق در نظر خالی می نماید—در برابر وی چهارطاق گشوده اند. این اندوه و ملالت ناگهانی جسمی مانند پرده مهی از خارج ظاهر می شد، گوشش را سنگین و چشمش را تیره و تاری می کرد، حس خستگی و کوفتگی در بدنش ایجاد می کرد و او را با اندیشه مرگ و بیماری به وحشت و هراس می انداخت. او می گفت: «مرا خسته کردید. پس کی من از دست شما راحت خواهم بود؟»

یاکوف با غرولند می گفت: «مزاحمت و دردسر همین یک کارخانه هم که داریم کافی است...»

ناتالیا فریاد کشید: «اینقدر کارگر اینجا ریخته که آدم نمی تواند از خانه بیرون بیاید! همه جا مستی و کفر و بی عصمتی...»

آرتامانوف به سوی پنجره رفت. تیخون و یالوف در باغ ایستاده سرش را

بلند کرده بود و درخت سیبی را به دختر بچه‌ای نشان می‌داد.

آرتامانوف اندیشید: «آدم ابوالبشر جدید.»

سپس اندوه و کسالتش زایل شد. این اندیشه‌های نامربوط و از هم گسیخته اغلب مانند موشها از کنارش می‌دویدند. همیشه از ظهور ناگهانی آنها خوشحال می‌شد. حتی آنها را دوست می‌داشت زیرا باعث اضطراب و نگرانی او بود، فقط یکدم ظاهر می‌شد و دوباره ناپدید می‌گشت.

پتر با خود گفت: «پس تیخون هم اینجاست.»

پتر آرتامانوف هنگامی که متوجه شد که برادرش خدمتکار سابق او را در خانه خود به خدمت گماشته است بسیار آزرده‌خاطر شد. تیخون که بیش از یکسال مفقود شده بود، ناگهان دوباره پیدا شد و خبر نامطبوعی را با خود آورد که: نیکیتا از دیر بیرون رفته و خود را در جای نامعلومی پنهان کرده است. پتر مطمئن بود که این پیر مرد محل اختفای نیکیتا را می‌داند و فقط به سبب تمایل به انجام کارهای شوم و ناپسند این مسأله را از ایشان پنهان می‌دارد. پتر به خاطر این مرد با برادرش نزاع سختی کرد. آلکسی با لحنی متقاعدکننده از خود چنین دفاع می‌کرد: «آخر فکر کن که این مرد تمام عمرش را در خانه ما خدمت کرده و در عوض تو سرپیری او را بیرون کرده‌ای، خوب! آیا این کار به نظر تو کار خوبی است؟»

پتر می‌دانست که این عمل شایسته نیست اما درک این مسأله حضور تیخون را در خانه برای وی دشوارتر و نامطبوعتر می‌کرد. زنش نیز ظاهراً برای نخستین بار در تمام زندگی، از آلکسی پشتیبانی کرد و با خوشونتی که هرگز سابقه نداشت گفت: «پتر ایلچ! این کار خوب نیست. اگر مرا بزنی یا بکشی باز می‌گویم که این کار خوب نیست.»

پس مدتی به کمک اولگا با پتر گفتگو کردند و او را آرام کردند. اما مرد رنج‌دیده با پیروزی می‌گفت: «چی؟ می‌بینی که اراده تو برای دیگران ارزش قانونی ندارد؟...»

این مرد رنج‌دیده رفته رفته در نظر آرتامانوف بزرگ آشکارتر و محسوس‌تر می‌شد. پتر با احتیاط پیکر تنومند و سنگینش را بالای تپه زیر درخت کاج می‌کشید، در آنجا روی صندلی راحت می‌نشست و همچنانکه درباره این مرد می‌اندیشید صادقانه دلش به حال وی می‌سوخت. تجسم این مرد نگوینخت که

او را کسی به تمام معنی نمی‌شناخت و هیچ کس قدر و منزلتش را نمی‌دانست ولی صفاتی نیکو داشت در حقیقت هم نشاط‌انگیز و هم اندوه‌آور بود. همانگونه که در روزهای سوزان و آفتابی ناگهان در فضای تهی و نیلگون فراز مردابها توده سفید ابرها به وجود می‌آید او نیز به آسانی این مرد را در عالم خیال از هیچ می‌ساخت.

این مرد همچنانکه به کارخانه و آنچه در نتیجه وجود کارخانه پیدا شده بود می‌نگریست با لحن مؤثری می‌گفت: «بدون این بازیچه‌ها شاید زندگی صورت دیگری داشت.»

اما آرتامانوف کارخانه‌دار به وی اعتراض می‌کرد: «این اندیشه تیخون است.»

— گلب کشیش و گاریسوتوف و بسیاری از مردم دیگر هم همین سخن را می‌گفتند. آری! مردم مثل مگسی که در تار عنکبوت افتاده باشد پیوسته در سعی و کوششند.

اما کارخانه‌دار با بی میلی اعتراض می‌کرد و می‌گفت: «با هیچ نمی‌شود زندگی کرد.»

گاهی این گفتگوی نامفهوم دو روحی که جسم واحدی داشتند صورت جدی و آتشین به خود می‌گرفت و آن مرد رنجیده و تقریباً بیچاره و زبون شده فریاد می‌کشید: «یادت هست در بازار مکاره هنگام مستی در حضور گروهی از مردم اعتراف کردی که می‌خواستی پسر را همانطور که ابراهیم اسمعیل را قربانی کرد قربانی کنی و به جای گوسفند نیکونوف را پیش پای تو رانند. یادت هست؟ صحیح است. این اعتراف تو صحیح است. وقتی من این حقیقت را به تو گفتم بطری شراب را به سرم پرتاب کردی. آه! تو مرا مجروح کردی، مرا کشتی. مرا هم مثل نیکونوف قربانی کردی. اما بگو بینم که این قربانی در راه که بود؟ در راه آن خدا که نیکیتا توصیف می‌کرد؟ در راه او بود؟ آخ! امان از تو...»

در دقایقی که این مباحثات جنبه جدی و بی رحمانه پیدا می‌کرد آرتامانوف کارخانه‌دار چشمش را محکم می‌بست تا از فروریختن سرشک خشم و تأثر که تلخ و شرم آور بود جلوگیری کند. اما دانه‌های اشک بی اختیار بر روی گونه‌هایش می‌غلطید و با کف دست آنها از روی گونه و ریش خود پاک می‌کرد. بعد دستها را به هم می‌سایید و مات و مبهوت به دستهای گلگون و

متورم خود می نگرست تا خشک شود.

آنگاه دهانه شیشه شراب را به دهان می گذاشت و جرعه های بزرگ از آن می نوشید. اما با وجود این اشکهای اندوه زاکه از دیدگانش فرو می ریخت آن مرد رنجیده در نظرش بزرگ و پسندیده و ضروری جلوه می کرد. همانگونه که در حمام دلاک پشت انسان را آنجایی که می خارد و انسان خود قادر به خاراندن آن نیست محکم لیف و صابون می زند و از اینراه راحت و انبساطی به انسان دست می دهد، آرتامانوف نیز از مکالمه با این مرد رنجیده احساس آرامش و انبساط قلبی می کرد.

ناگهان در نقطه دور افتاده ای در آنسوی سیبری بهشت نیرومندی بلند شد و ضربه محکمی بر پیکر روسیه فرود آورد.

آلکسی از جا پرید، روزنامه را تکان می داد و فریاد می کشید: «غارت! دزدی! راهزنی!»

پس دستش را که به چنگال مرغ شکاری شباهت داشت بالا آورد و انگشتانش را جمع و باز کرد و پالکنت زبان گفت: «ما آنها را... خرد می کنیم، به ایشان... نشان خواهیم داد.»

دکتر دندان طلایی، دست در جیب فرو برده، به کاشیهای بخاری تکیه داده، ایستاده بود و زیر لب می گفت: «ممکن است آنها ما را خرد کنند...»

به تحقیق این مرد بلند اندام که رنگ صورتش چون مس قرمز بود این سخنان را به کنایه و تمسخر می گفت. او عادت داشت درباره همه چیز با خنده و تمسخر سخن بگوید، حتی داستانهای بیماری و مرگ را نیز همانگونه که درباره باخت در بازی قمار سخن می گفت، با خنده و استهزاء نقل می کرد.

آرتامانوف بزرگ چنان به وی می نگرست که گویی اجنبی است و چون قدرت درک مقاصد مردم بیگانه را ندارد از فرط نگرانی و پریشانی لبخند می زند. آرتامانوف او را دوست نمی داشت و به وی اعتماد نمی کرد و هنگام بیماری خود را نزد دکتر شهر، یکنفر آلمانی کم حرف موسوم به کرون، معالجه می کرد.

میرون مانند درنا از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر گام می زد، مضطرب و پریشان ریشش را در مشت می چرخانید و مثل اینکه سرش درد می کند

ابروها را در هم می کشید و به همه تعلیم می داد و می گفت: «اینکار را بایستی پس از عقد اتحاد با انگلیسها شروع کرد...»

آرتامانوف بزرگ چند بار تکرار کرد: «چه کاری را؟»

اما نه برادر زرنگ و فعال و نه برادر زاده زیرک و عاقلش نمی توانستند دقیقاً برای او توضیح دهند که چرا ناگهان آتش این جنگ مشتعل شده است. مشاهده بهت و حیرت و اضطراب و آشفتگی این مردم که ادعا می کردند بر همه چیز آگاهند و به خود اطمینان دارند برایش بسیار خوشایند بود. بویژه رفتار برادرش بسیار مضحک و خنده آور به نظر می رسید. رفتار وی چنان عجیب و نامفهوم بود که بیننده را بی اختیار به این اندیشه وا می داشت که: «این جنگ غیرمنتظره بیش از همه کس به او یعنی آلکسی آرتامانوف آسیب و زیان می رساند و وی را از انجام عمل بسیار مهمی باز می دارد.»

در شهر تظاهرات مذهبی ترتیب دادند. بازرگانان ریش بهن پرهیزکار با ابهت و سالوس و ریا پاهای سنگین خود را به روی برف سنگینی که شب پیش باریده بود می کوفتند و چون گله گوساله به دنبال روحانیون فربه و شکم-کنده و گردن کلفت که جامه های زرین در بر داشتند رهسپار بودند. شمایل و بیدقها در بالای سرشان در اهتزاز بود. آوازخوانهای تمام کلیساهای شهر دسته جمعی با صدای رسا و لختی مؤثر چنین می خواندند:

خدایا! بندگان را نجات بده!

کلمات دعا که بیشتر به امر و دستور شبیه بود به شکل بخار سفیدی از دهانهای بازمانده بیرون می جست و روی ابرو و ریش تجار که با صدای نکره و آهنگی ناموزون می خواندند یخ می بست. آواز و آراپونوف شهردار پسرکاری ساز بویژه ناموزون تر و کریه تر بود و به هیچ وجه با صدای دیگران هم آهنگی نداشت. و آراپونوف پیکری فربه و گونه یی گلگون داشت، چشمش به رنگ دکمه های صدف می درخشید. پدرش دارای سرشار و دشمنی و کینه دیرین و رقابت با خانواده آرتامانوف را برای وی به ارث گذاشته بود.

ایشان در صدف هفت نفری می رفتند، آلکسی پیش از همه لنگ لنگان می رفت، زیر بازوی زنش را گرفته او را با خود می کشید. به دنبال او یا کوف با مادر و خواهرش، تاتیانا، و در پی ایشان میرون با دکترا در حرکت بودند و سرانجام آرتامانوف بزرگ با چکمه های نرم خود در پی همه در حرکت بود.

میرون با صدای ملایمی گفت: «ملت.»

دکتر پاسخ داد: «رژه نیروهاست.»

میرون عینکش را از چشم برداشت، آنرا با دستمال پاک کرد. دکتر به سخنش چنین افزود: «خواهید دید که چه مشت محکمی به دهانشان خواهند زد.»

— خوب، این مواد خام به این زودی پخته نخواهد شد...

آرتامانوف بزرگ به برادر زاده اش گفت: «ساکت باش!»

میرون زیر چشمی به وی نگریست، عینکش را روی بینی درازش گذاشت و با انگشتها آن را مرتب کرد.

و ارابونوف با صدای رسا و محکمی پیوسته دستور می داد که: «خدایا! بندگان را نجات ده!»

روی کلمه بندگان صغیر زنان تکیه می کرد، سرش را مثل گرگها به عقب برمی گردانید و شهریان را برانداز می کرد و معلوم نبود به چه سبب کلاهش را به جانب ایشان تکان می دهد.

دختر هامیالوف، زن چهل ساله و گرد و خپله که سینه بی بر جسته و چهره بی باطراوت داشت و برای سومین بار بیوه شده بود و از لحاظ زندگی ننکین و مفتضح در شهرگوی سبقت را از همه ربوده بود، با صدای زیبا و بمی آواز می خواند. پتر آرتامانوف می شنید که چگونه این زن با صدای ملایم به ناتالیا اندرز می دهد و می گوید: «خواهرجان! خوب بود شوهرت را به جنگ می فرستادی. ریختش بقدری وحشت آور است که تا چشم دشمن به او بیفتد پا به فرار می گذارد.»

سپس از یاکوف می پرسید: «پسر جان! تو چرا زن نمی گیری؟»

آرتامانوف به شنیدن این سخنان سرش را تکان می داد. کلمات مثل مگس در گوشش وزوز می کرد و او را از اندیشیدن درباره مسأله مهم تری باز می داشت، او به گوشه بی رفت، در پیاده رو گامها راست کرد، سیل مردمی که در آن روز روی برف سفید و انبوه فوق العاده سیاه به نظر می رسید از کنارش می گشت. مردم پیوسته پیش می رفتند و نفسها چون بخار سماور از دهانشان خارج می شد.

وراپاوا با چهره منجمد پیشاپیش شاگردانش راه می سپرد. ذرات برف

در میان موهای جوگندمیش می درخشید. هنگامی که سر برهنه‌اش را که باگسیوان پر پستی پوشیده بود به‌جانب پتر تکان داد، مژه‌های شبم‌گرفته و سفیدش می‌لرزید.

آرتامانوف بر حال وی رقت آورد و در دل گفت: «احق! برای چراندن غازها اجیر شده.»

سوج طویلی از سرهای تراشیده در برابر دیدگانش غلتید. این گروه دانش‌آموزان دو آموزشگاه شهر بودند. دسته‌ای سرباز مثل ماشین عظیم خاکستری رنگ حرکت می‌کرد، ستوان‌ماورین که در قساوت و بی‌رحمی شهره شهر بود ایشان را رهبری می‌کرد. ماورین از آغاز بهار تا فصل یخ‌بندان هر روز در رود اوکا آب تنی می‌کرد و چنانکه شهرت داشت زندگی را به‌خرج پامبالو می‌گذراند و با وی رابطه نامشروع داشت.

نسترنکو، صاحب‌منصب ژاندارم، که سیلش به‌سبیل چینیان شبیه بود، مانند غاز فربه‌ی با تبختر تمام راه می‌رفت و همسر بیمارش دست بست برادر خود، ژیتی کین، داده در پی او می‌آمد. ژیتی کین پسر داروغه شهر و صاحب کارخانه چرم‌سازی بود. مردم می‌گفتند که با وجود آنکه ژیتی کین با زنان تارک دنیای دیر روابط نامشروع داشت با اینحال در حدود پانصد جلد کتاب خوانده و طبال ماهری است، حتی هنر طب‌ل‌زنی را نیز پنهانی به‌سربازان می‌آموزد.

به‌دنبال ایشان استپان بارسکی چاق و شکم‌گنده با داماد دائم‌الخمر و دختر لوچش سوار سورتمه‌ای عبور کردند. سکنه خرده‌پای شهر از قبیل پیشه‌وران، چرم‌سازان، نساجان، ارابه‌سازان، گدایان و پیر زنان که وجودشان برای هیچ کس ضروری نبود و به‌موشها می‌ماندند دسته‌دسته حرکت می‌کردند. ذرات برف آهسته و با تأنی روی سرهای برهنه می‌ریخت. فریاد طلبنده و اراپونوف که به‌یچوجه به‌دعا وزاری شباهت نداشت، از سافت دوری به‌گوش می‌رسید که پیوسته تکرار می‌کرد:

خدایا! بندگان را نجات بده!

آرتامانوف با خود اندیشید: «من نمی‌فهمم که این مردم به‌چه درد خدا می‌خورند؟»

آرتامانوف شهریه‌ها را دوست نمی‌داشت و غیر از کسانی که با ایشان

داد و ستد می کرد تقریباً با هیچ کس در شهر رابطه دوستی و آشنایی نداشت. او می دانست که مردم شهر نیز او را دوست نمی دارند و او را سردی متکبر و بد ذات می شمردند، اما به برادرش آلکسی احترام بسیار می گذارند زیرا او در تزئین و آرایش شهر کوشش بسیار بخرج می دهد. خیابان شهر را به هزینه خود سنگفرش کرده، میدان شهر را درخت کاشته است. در ساحل اوکا یک باغ و یک بوستان احداث کرده است. او می دانست که شهرها از یا کوف و میرون می ترسند و ایشان را بیش از اندازه حریص و طماع می شمارند و معتقدند که این دو نفر هرچه بیابند خواهند ربود.

آرتامانوف گره بر جبین انداخته عبور آهسته این مردم نگران را تماشا می کرد. چهره های ناشناس بسیار و چشمان الوان بی شمار به او می نگریست، در تمام این چهره ها و چشمها آثار خشم و کینه خوانده می شد. تیخون که کنار خانه آلکسی ایستاده بود به او تعظیم کرد. آرتامانوف از وی پرسید: «خوب! پیر مرد! ما می خواهیم بجنگیم؟» تیخون، خاموش دست سنگینش را با حرکتی که آشنا به نظر می رسید بگونه اش کشید.

در تمام مدت زندگی این مرد نخستین مرتبه بود که آرتامانوف با حس اطمینان و اعتماد، نظر و عقیده او را پرسید و گفت: «توجه فکرمی کنی؟» تیخون و یالوف که پنداشتی در انتظار این سؤال است بی درنگ پاسخ داد: «این بازی، بازی کودکانه است.»

آرتامانوف آهسته گفت: «همه چیز در نظر تو بازی کودکانه است.» — البته. مگر ما سگ هستیم. ما که حیوان نیستیم. آرتامانوف از میان برف خشک به راه خود ادامه داد ولی برف رفته رفته نندتر می شد. انبوه مردم دیگر در اوایل صف میان درختها و باسهای خانه ها پنهان شده بود.

پس از مرگ سرافیم، آرتامانوف بزرگ برای سرگرمی و تفریح به خانه تائیساپرا کلیتوا می رفت. تائیسا زن شماس بود، هیچ کس سن حقیقی وی را نمی دانست و قیافه اش به قیافه کودک نابالغ شباهت داشت. زن آرام و ملایمی بود و همیشه در هر مورد با آرتامانوف موافقت می کرد و می گفت: «آری! آری! عزیزم! اینطور است. آری! عزیزم! اینطور است.»

آرتامانوف بسیار مشروب می خورد اما آهسته و با تأنی مست می شد و از اینکه افکار یأس آور و همیشگی او گسیخته نمی شود و در ود کای پرزور و خوشمزه تائیساً غرق نمی شود، خشمگین و عصبی می شد.

نخستین دقایق سکر و مستی نامطبوع بود، مستی و بی هوشی اندیشه ها و تصورات پیرتر را درباره مردم و شخص او زنده تر و تلخ تر می ساخت و زندگی را با رنگ زشت گیاههای سبز مردابی رنگ می کرد و آنرا به گردابی مبدل می کرد که سرعت دوران آن آرتامانوف را گپیچ و مبهوت می کرد و چنین به نظرش می رسید که این تلاطم و جوش و خروش او را با خود می چرخاند و می برد و هر لحظه ممکن است در پرتگاه ژرف و بی پایانی فروغلتاند. همچنانکه دندان برهم می سائید به آشوب و تلاطم درونی خود گوش می داد و گریه می کرد و سپس برزن شماس بانگ می زد که: «خوب! چرا ساکتی! هرچه می دانی بگو!»

زن مانند بز روی زانوی او می جست، فوق العاده گرم و سبک بود، اوراق کتاب نامرئی را می گشود و چنین می خواند: «پامیالوا ستوان ماورین را از خانه بیرون کرده است — ماورین باز در قمار سیصد روبل باخته است. پامیالوا می خواهد قبضی را که از او گرفته به محکمه بگذارد. نسترنکو ژاندارم برای این زنش را اینجا نگه داشته که در شهر معشوقه دارد نه اینکه زنش بیمار است...»

آرتامانوف می گفت: «همه اینها مهمل است.»

— مهمل، عزیزم! آنهم چه مهملی!

داستانهایی که زن شماس در باره رویدادهای ننگین شهر حکایت می کرد رشته اندیشه های آرتامانوف را از هم می گسیخت و وی را آشفته می کرد و انزجار و نفرتش را نسبت به گناهان تشدید می کرد. بجای این اندیشه ها تصویر مناظر عیاشی سبعانه را در بازار مکاره در حافظه اش پدید می آورد و چون طوماری در برابر دیدگانش می چرخانید. مردم مجنون و عصبی را می دید که به اطراف می دویدند، چشهای مست خود را که هرگز از مشاهده مناظر شهوت انگیز سیر نمی شود، آزمندانه از حدقه بیرون آورده و بسته های اسکناس را در آتش ریخته می سوزانید، و بی مضایقه در آنعالی که شهوت حیوانی و خشم نفس سرکش بر آنان چیره می گردد، دیوانه وار تمام سدها و

موانع را درهم می‌شکنند تا آتش شوق وصال آن زن زیبا را که پیکر برهنه‌اش بر زمینه سیاه پانویز پطرزنگین و خیره‌کننده بی‌برق می‌زند درخویشتن فروشانند... پتر آرتامانوف خاموش لیکورهای الوان را می‌نوشید و قارچه‌های ترش و لیز را می‌جوید و با تمام بدن مست خود احساس می‌کرد که گرانبهاترین هدایای جهان که از لحاظ عظمت و قدرت و واقعیت وحشتناک است، در وجود این زن هرزه و بی‌عفت بازار مکاره نهفته است، زنی که در مقابل پول پیکر خود خود را عریان و برهنه به معرض نمایش می‌گذارد و به خاطر وی مالداران و ثروتمندان دارایی و آبرو و سلامتی خود را از کف می‌دهند. اما برای او از تمام زندگی جز این بز سیاهی که اکنون روی زانویش نشسته چیزی دیگر باقی نمانده است.

پس با غرولند به زن شماس می‌گفت: «برهنه شو و برقص!»
زن شماس همچنانکه دکمه‌های پیراهنش را می‌گشود پاسخ می‌داد:
«چطور بدون ساز برقصم؟ باید دنبال ناسکوف شکارچی بفرستیم، او خوب کارمون می‌زند...»

زمان به هنگام این تفریح و خوشگذرانی، پطرز نامحسوس می‌گشت. گاهگاه در میان سیل زودگذر روزهای تیره و تار، رویداد شگفت و نامفهومی رخ می‌داد.

زستان در شهر شایع شد که کارگران پطرزبورگ قصد ویران ساختن کاخ سلطنتی و قتل تزار را داشتند.

تیغون ویالوف زیر لب می‌گفت: «پس از مدتی کلیساها را هم خراب خواهند کرد. البته حق با ایشان است، آخر ملت از آهن نیست که این همه رنج و بدبختی را تحمل کند.»

تابستان مردم شهر می‌گفتند که کشتیهای روسی در دریاها روسیه گردش می‌کنند و شهرهای روسیه را گلوله باران می‌کنند.

تیغون گفت: «البته! به جنگ کردن عادت دارند.»

مردم باز با شمایل در شهر راه افتادند، و اراپونوف نیمتنه سرخ پوشیده عکس تزار را حمل می‌کرد و با لحن آمرانه‌ای می‌خواند:

خدایا! بندگان را نجات بده!

این مرتبه او بلندتر و کینه‌جو تر فریاد می‌کشید اما با اینحال در آهنگ آوازش

که آن قدرت نامرئی را به کمک می طلبید آثار اضطراب و نگرانی محسوس بود. ژیتی کین، مست و سربرهنه، تفنگ دولولی در دست گرفته بود و پیشاپیش چرمسازان کارخانه خود راه می رفت. سرتاسش به رنگ مس می درخشید و بیشرمانه نعره می کشید: «بچه ها! روسیه را به جهودها نخواهیم داد. روسیه مال کیست؟ مال ما.»

چرمسازان به علامت موافقت فریاد می کشیدند: «مال ماست.» آنها نیز مست بودند و همین که با نسا جان یعنی دشمنان خود برخوردند نزاعی برپا کردند، با چماق ضربه ای بر سر دکتر یا کولف زدند و داروگر پیر را در رودخانه اوکا انداختند.

ژیتی کین مدتی در شهر دنبال پسرش می دوید، دوبار برایش تیر خالی کرد اما گلوله به پسرش اصابت نکرد و فقط چند ساچمه به پشت هروسکوف خیاط خورد و او را مجروح کرد.

کارخانه از کار باز ایستاد، جوانان آستینهای پیراهن را بالا زدند و بی آنکه به سخنان ملایم و مهرآمیز میرون و سایر مردم عاقل گوش فرادهند و یا به ناله و زاری زنان وقعی بگذارند به سوی شهرشتافتند.

کارگاهها تهی و خلوت شد، گویی در برابر غرش باد که چون مردم آنسامان طغیان کرده و زوزه می کشید و صغیر می زد و قطره های باران سرد را بر دیوارهای کارخانه چون تازیانه فرو می کوفت و برفهای چسبناک و آبدار را به درون دود کشهای بلند می چپانید، کز کرده خود را عقب می کشید.

آرتامانوف کنار پنجره نشسته بود و مبهوت و متحیر به هیكلهای تیره مردان و زنان که شتابان از شهر وارد و خارج می شدند می نگریست. صدای فریاد و هیاهو از پشت جام پنجره ها به گوش می رسید، چنین می نمود که مردم خوشحالند.

کنار دروازه گارسونی هیاهو می کرد. واسکا کرتوفه آتش انداز لنگ در میان انبوهی از کارگران این آواز را می خواند:

زمین برای مردم تنگ شده

ما با ژاپونیه ها می جنگیم.

ایشان به ما سیلی می زنند

ما هم شمایل بطرفشان حرکت می دهیم.

باد هوای غران و وحشتناکی را از جانب شهر می آورد، پنداشتی ساور بزرگی که گنجایش آب دریاچه بی را دارد، در آنجا می جوشد. اسب آلکسی به حیاط وارد شد. مازورف، معین پزشک یک چشم، روی سکوی کالسکه نشسته بود. اولگا که شالی به دور گردن پیچیده بود از کالسکه بیرون آمد. آرتامانوف به وحشت افتاد و درد پایش را فراموش کرد، شتابان از جا جست و به استقبال او دوید و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

اولگا مثل مرغ سرکنده به خود می پیچید و به چپ و راست حرکت می کرد و می گفت: «چرمسازان پنجره های خانه ما را شکستند...» آرتامانوف از سر راه او به کناری رفت، خندید و غرغرکنان گفت: «خوب!... این نتیجه حرفهای ایشان است. به سر من فریاد می زنند. اکنون مزه اش را بچشند. نه! تزار...»

ناگهان پاسخ خشمناکی که از اولگا انتظار نداشت شنید که گفت: «بس است! این تزار تو آدم باسرفی نیست.»

آرتامانوف نگران و پریشان گوشش را کشید و گفت: «تو درباره تزارها خیلی چیزها می دانی...»

خشم و غضب این پیر زن کوچک اندام عینکی که همواره بسیار آرام و خاموش بود و هرگز از کسی انتقاد و خرده گیری نمی کرد وی را مبہوت و متعجب کرد. درسختان او صداقت و درشتی شگفت انگیزی وجود داشت، اگرچه این سخنان مانند اعتراض موش در برابر گاو نری که بدون میل و توجه، دُم آن موش را لگد کرده است بی اهمیت و غیر ضروری به نظر می رسید. سرانجام آرتامانوف در صندلی راحت لمید و به اندیشه فرو رفت.

او از چند هفته پیش اولگا را ندیده بود. چون با پسرش نزاع کرده بود از بر خورد با وی اجتناب می کرد.

اواخر تابستان، هنگامی که پتر آرتامانوف با پای متورم در بستر افتاده بود، و اراپونوف با لباس رسمی و عرق ریزان به ملاقات وی آمد، همچنانکه با لبهای کلفت و کبودش ملج ملج می کرد تلگرافی را برای امضاء به وی عرضه داشت. مضمون تلگراف استدعا از تزار بود که به هیچ کس تسلیم نشود و قدرتش را به کسی وانگذارد. آرتامانوف از اقدام گستاخانه شهردار بسیار شگفت زده شد ولی با اینحال کاغذ را امضاء کرد چه مطمئن بود که این

عمل در نظر برادرش و میرون پسندیده نیست و ایشان را خشمگین و متغیر خواهد ساخت. از این گذشته واراپونوف را نیز قطعاً از پطرزبورگ سرزنش و ملامت خواهند کرد. اصولاً این احمق لب‌کلفت به‌چه حق درکارهای دیگران مداخله می‌کند و سرش را درکارهای مقامات بالاتر از خود داخل می‌کند.

واراپونوف نامه را در جیب گذاشت، تمام دکمه‌هایش را بست و زبان به‌شکایت از آلکسی و میرون و دکتر یا‌کولف و تمام مردمی‌گشود که به‌تحریک یهودیان برخی کورکورانه و پاره‌یی دیگر به‌خاطر حفظ منافع شخصی با تزار ضدیت می‌کردند. آرتامانوف تقریباً با رضا و خرسندی به‌شکوه‌های او گوش می‌داد و آنچه را واراپونوف می‌گفت تصدیق می‌کرد. فقط هنگامی که لب‌های کبود واراپونوف به‌بدگویی و مذمت وراپاپوا گشوده شد با خشونت به‌او بانگ زد: «ورائیکالایوا به‌اینکار مداخله نمی‌کند.»

— چطور مداخله نمی‌کند؟ ما می‌دانیم که...

— تو هیچ چیز را نمی‌دانی.

شهردار تهدید کنان گفت: «شما برای خودتان گرفتاری درست می‌کنید.» همانشب برادرزاده و دخترش همانگونه که به‌خدمتکاران تحکم می‌کنند به‌آرتامانوف حمله کردند و بی‌آنکه مراعات سن و رعایت کهنوت او را بکنند چون سگ‌های هاربه‌وی پارس می‌کردند.

تاتیانا فریاد می‌کشید: «باباجون! این چه کارهایی است که شما می‌کنید؟»

به‌گفتن این سخن چشمانش دیوانه‌وار در چهره نازبایش دود زد. یا‌کوف کنار پنجره ایستاده و با انگشت روی جام پنجره رنگ‌گرفته بود. آرتامانوف چنین می‌پنداشت که پسرش نیز با وی مخالف است. میرون با لحن تند و زننده پرسید: «آیا شما آنچه که در این نامه نوشته بود خواندید؟»

آرتامانوف گفت: «نه! نخواندم. نخواندم، اما می‌دانم که در آن نوشته شده: توله سگ‌ها را نباید آزادی داد.»

مشاهده خشم و برافروختگی تاتیانا و میرون برای او بسیار مطبوع بود اما سکوت یا‌کوف او را نگران و پریشان می‌کرد. او به‌آزمودگی و کاردانی پسرش اطمینان داشت و حدس می‌زد که او برخلاف منافع خود عمل می‌کند

اما خودپسندی و غرورش به‌وی اجازه نمی‌داد تا یا کوف را به‌میدان این بحث و مجادله بکشاند و نظریاتش را در باره این موضوع جویا شود. او در بستر بیماری دراز کشیده بود و غرولند می‌کرد اما میرون سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «آخر بفهمید که مستی دزد و حقه‌باز دور تزار را گرفته‌اند و باید مردم شرافتمند جای ایشان را بگیرند...»

آرتامانوف بغوی می‌دانست که بویژه میرون از جرگه این مردم شرافتمند بیرون است با اینحال پدرش به‌مسکوفه بود تا برای نامزدی میرون در انتخابات دومای دولتی فعالیت کند. تصور اینکه روزی برادرزاده‌اش که به‌درنا شباهت داشت در جرگه نزدیکان تزار وارد خواهد شد برای او، هم مضحک و هم وحشت‌آور بود. ناگهان آلکسی با یقه باز و موهای ژولیده دوان دوان به‌اتاق آمد و با داد و فریاد گفت: «احمق دیوانه! معنی اینکارها چیست؟»

مثل اینکه سرخدمتکارش بانگ می‌زد.

آرتامانوف بزرگ فریاد کشید: «پروکشا! تو می‌خواهی به‌من درس بدهی؟ همه شما از اینجا بروید! کمشود!»

حتی خودش هم از خشم و غضب ناگهانی که بروی چیره‌شد، می‌ترسید. پتر آرتامانوف در گوشه‌یی نشسته بود و داستان اولگا را درباره عصیان و شورش شهر می‌شنید و نزاع و کشمکش را که در آن روز با خویشان خود داشت به‌یاد می‌آورد و می‌کوشید این مسأله را حل کند که: آیا حق با اوست یا با این مردم؟

بویژه خشم کودکانه اولگا هنگام ادای این کلمات او را آشفته و پیریشان‌خاطر می‌کرد. اما اولگا رفته‌رفته آرام شد و با لحن ملایمی گفت: «نسا جان کارخانه ما آدمهای خوبی هستند. آنها کارگران و اربابانوف و چرمسازان را عقب زدند و حالا برای محافظت خانه ما پاس می‌دهند...»

ناتالیا با وحشت و خشم بسیار می‌گفت: «همه آتشنا از خانه شما روشن می‌شود. هرچه بسر شما بیاید محق هستید. همه این آتشنا را شما روشن می‌کنید.»

در این حال میرون داخل شد و بی‌آنکه سلام کند با گامهای لرزان در اتاق بنای راه رفتن گذاشت و تهدیدکنان گفت: «عمل این و اربابانوفها و

ژیتی کین ها که مردم را به شورش و آشوب وامی دارند برایشان گران تمام خواهد شد. ایشان اینطور قسر در نمی روند، سرانجام روزی خدمتشان خواهند رسید. تصور می کنم نتایج شورش که دوستان ایلیا بطرویچ آرتامانوف بپا کردند برایشان سرمشق خوبی باشد، این دسته هم اگر شروع کنند...
آرتامانوف بزرگ خاموش بود.

پس از اقتضای که سر عرضحال و آراپونوف برپا شد نفرت و انزجار وی از میرون به منتهی درجه شدت رسید اما او می دید که کارخانه کاملاً در دست این مرد افتاده است. میرون کارها را ماهرانه و با اطمینان کامل اداره می کند، کارگران یا از اوامر او اطاعت می کنند و یا از وی بیم دارند و رفتارشان ملایم تر و خاضعانه تر از کارگران شهری است.

باد نشست و در میان برف سنگین مدفون شد. ذرات درشت برف تند و مستقیم به زمین می افتاد، پرده ای سفید پشت پنجره ها آویزان شد؛ در حیات هیچ چیز مرئی نبود. هیچ کس با آرتامانوف بزرگ حرف نمی زد. او احساس می کرد که همه کس، بجز همسرش، در تمام این رویدادها؛ در شورشها، در بدی هوا، در اینکه تزار بی عرضه و بی کفایت است وی را گناهکار و مقصر می شمارد.

مادر با نگرانی پرسید: «پس یاشا کجاست؟ می پرسم یاشای من کجاست؟»

میرون با نفرت و تحقیر شکلک ساخته بی آنکه به زن عمویش نگاه کند گفت: «حتماً در شهر در مرغدانش خود را پنهان کرده است.»
ناتالیا ترسناک زیر لب گفت: «چی؟ کجا؟»

آرتامانوف با خود اندیشید: «این احمق هنوز نمی داند که یا کوف معشوقه بی دارد.»

ناگهان با لحن محکمی گفت: «گوشن کن! هرطوری که مایلید زندگی کنید! هرکاری که می خواهید بکنید! آری! من حقیقتاً نمی فهمم، دیگر بیر شده ام... و شیطان دارد بازی می کند. سالها زندگی کرده ام. اما هیچ چیز را نمی فهمم.»

زندگی یا کوف آرتامانوف تا سن بیست و شش سالگی بی آنکه با رویداد ناگواری مواجه شود با آرامش و راحت می‌گذشت. اما از آن پس زمانه — یعنی دشمن آسایش طلبان و دوستداران زندگی آرام و راحت — ناجوانمردانه بنای نیرنگ بازی را گذاشت. این بازی در یکی از شبهای ماه آوریل، سه سال پس از شورش و عصیان‌ی که در دلهای مردم صبور و بردبار مشتعل شده بود آغاز شد. یا کوف روی نیمکت راحت دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید و از لذت رفع گرسنگی که تمام آرزوهای دیگر را خاموش می‌کند محظوظ می‌شد. او این لذت را از تمام احساسات و لذتهای دیگر زندگی برتر می‌شمرد زیرا هدف اصلی و مفهوم حقیقی حیات را در آن می‌دید. لذت سیری که پس از خوردن غذای مطبوع و خوشمزه به وی دست می‌داد با معانقه زنان به یک اندازه برایش مطبوع و خوش آیند بود.

زن فربه و خوش اندامی میان اتاق کنار میز ایستاده بود و اندیشناک به شعله خشمگین و گلگون چراغ الکلی زیر قهوه جوش نگاه می‌کرد. روشنایی چراغ که از حباب سرخ رنگی می‌گذشت، بازوهای برهنه و چهره کود کانه‌اش را به رنگ نانه‌ای کماج برشته و خوشمزه جلوه می‌داد. گیسوان پیریشان و سیاهش به شیوه زیبایی روی گردن و شانه ریخته بود. اندام عریان پولینا را روپوش نازک بخارایی زرد رنگ می‌پوشاند و نعلین سبز مراکشی پاهای ظریفش را زینت می‌داد. در وجودش ناز و کرشمه‌یی که از جلفی و سبکی سرچشمه می‌گرفت مشاهده می‌شد که با صفات و روش زنان روس کاملاً متفاوت بود. صورتش مانند چهره کودک نابالغ کوچک و جذاب، لبش کلفت و چاق، چشمش زنده و با فروغ مانند گیلاسه‌های درشت گرد بود. حتی در این لحظه که یا کوف از وی تمتع گرفته و سیر شده بود هنوز این زن در نظرش دلپسند و محبوب جلوه می‌کرد. او از تمام زنان و دخترانی که یا کوف تا کنون می‌شناخت بی‌شک

بهرتر و برتر بود و چنانچه آن اخلاق و صفات احمقانه را نداشت زنی کامل و مطابق دلخواه بشمار می‌رفت.

در این حال یاکوف از میان پرده ضخیمی که از دود سیگار بوجود آمده بود گفت: «من قهوه نمی‌خواهم.»

— آخر نگفتی که تکلیف من چیست؟

یاکوف با خستگی خمیازه‌ای کشید و گفت: «من نمی‌دانم توجه می‌خواهی.»

زن سرش را تکان داد و با صدای شکسته‌ای گفت: «نه! می‌دانی.»
یاکوف یکی دو دقیقه به سخنان تند و زنده او گوش داد، سپس سیگارش را روی زمین انداخت و کفشش را پوشید و آهی کشید و گفت: «من از این عادت تو که همیشه کیف مارا به هم می‌زنی سردر نمی‌آورم. آخر تو خودت می‌دانی که تا پدرم نمرده من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم...»

هنوز سخن یاکوف تمام نشده بود که پولینا سیل دشنامهای زشت و موهن را بر سر و رویش فرو ریخته گفت: «عنکبوت! البته تو همیشه دنبال کیف و خوشی می‌روی. من می‌دانم که تو به خاطر این کیف و خوشی حتی حاضری مرا به کهنه‌چینهای تاتاری بفروشی. تو یک‌ذره وجدان و شرف نداری...»

یاکوف، بویژه از نام عنکبوت که این زن برای او انتخاب کرده بود نفرت داشت، پولینا در ساعتهای خوشی و آسایش او را به نام دیگری یعنی «لقمه خوشمزه» می‌خواند. یاکوف پیش از آنکه این نزاع و مجادله میانشان برخیزد چنین می‌پنداشت که این زن لااقل امروز از جدال و منازعه خودداری خواهد کرد، بخصوص که دو ساعت پیشتر صد روپل به او داده بود.
یاکوف بالحنی ملایم و آرام به‌وی اندرز داد که: «با دعوا و مرافعه که کار درست نمی‌شود.»

پس کلاهش را به سر گذاشت و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:
«خدا حافظ!»

— خوك احمق! باز ته سیگارت را روی زمین انداختی...

بادی مرطوب در خیابان می‌وزید، سایه ابرها روی زمین می‌خزید، می‌کوشید تا گودالهای آب را بخشکاند؛ لحظه‌یی ماه از زیر ابر

سرکشید، آب گودالها که با یخ نازکی مستور بود در پرتو ماهتاب به رنگ مس درخشیدن گرفت. آن سال زمستان با سرسختی بسیار در برابر بهار پایداری می کرد و نمی خواست فرمانفرمایی خود را به او واگذارد. روزیش برف سنگینی آمده بود.

یاکوف آرتامانوف دستها را در جیب فرو کرده، عصای سنگینش را زیر بغل زده آرام آرام می رفت و در این باب می اندیشید که حماقت مردم تا چه حد شگفت انگیز و نامفهوم است. آخر این پولینا، محبوبه نادان او، خواهان چیست؟ او در رفاه و آسایش زندگی می کند، هیچ اندیشه و نگرانی ندارد و کادوها و هدیه های بسیار به دست می آورد، بسیار زیبا و مجلل لباس می پوشد، همراه حدود صد روپل خرج می کند، به علاوه یاکوف به یقین می دانست که پولینا او را دوست دارد. خوب! پس این زن دیگر چه می خواهد؟ چرا می خواهد با او ازدواج کند؟

سپس رشته افکارش را با این ضرب المثل که ساخته و پرداخته شخص او بود و آن را بسیار دوست می داشت، می پرید و در دل می گفت: «پولینا مثل موشی که در شیشه مربا افتاده باشد احمق و نادان است.»

زندگی در نظر یاکوف بسیار ساده جلوه می کرد. چنین می پنداشت که زندگی جز آنچه در اختیار اوست خواستار چیزی دیگر از انسان نیست: اما حقیقتاً هم این امر کاملاً روشن و آشکار است که: تمام مردم تنها در طلب یک چیز می کوشند و آن رفاه و آسایش کامل است. شتاب و هیاهوی روز را فقط مقدمه نامطبوعی برای سکوت و خاموشی شب می پندارند و پیوسته در آرزوی آن ساعتها هستند که با زنی در خلوت بسر برند و از نوازشهای او به خستگی مطبوع و دلپذیری دچار شده، سپس به خواب راحت فرو روند. آری تنها این امر در نظر یاکوف مهم جلوه می کرد و واقعیت داشت. مردم را فقط به این سبب احمق می شمرد که تقریباً تمام مردم پنهان یا آشکارا خود را داناتر از وی می پنداشتند. بسیاری از چیزهای غیر ضروری را اختراع و ابداع می کردند. شاید این کارها را از فرط جهل و نادانی که گریبانگیرشان شده بود انجام می دادند. هر کس از بیم آنکه مبادا در میان انبوه مردم ناپدید شود و دیگر به چشم نیاید سعی می کند تا از دیگران متمایز باشد.

ایلیا احمق است. حتی هنگام تحصیل در مدرسه شبانه روزی در میان

کتابها گمراه شده بود و اکنون نیز در جای نامعلومی میان سوسیالیستها زندگی خود را به بطالت می‌گذرانند. او بیشتر وقتها یا کوف را تحقیر می‌کرد. با اینحال یا کوف چندی پیش بر حسب ضرورت برای برادرش به سبیریه پول فرستاد. مادرش نیز احمق است و حماقتش هم مضحک و هم تحمل‌ناپذیر است. حماقت پدرش، پیرخرسی که آداب معاشرت و طریق زندگی با مردم را نمی‌داند و پیوسته مست و چرکین به نظر می‌رسد، تحمل‌ناپذیر و علاج‌ناشدنی است. آلکسی، عموی زرنک و چابک و عجول او، نیز بسیار مضحک و خنده‌آور است. او اشتیاق بسیار دارد تا به دومای دولتی وارد شود، برای وصول به این هدف با حرص و ولع روزنامه‌ها را می‌خواند و مدتهاست که به همه مردم شهر به ریا مهر و محبت می‌کند، مانند زن پیر شهوت‌پرست و هرزه‌ای به کارگران کارخانه عشوهِ می‌فروشد. اما این میرون درشت‌بینی که مانند دارکوب به نظر می‌رسد بویژه، از همه ابله‌تر است و حماقتش بسیار وحشتناک و جانکاه است. میرون خود را از لحاظ عقل و درایت ممتازترین مردم روسیه می‌پندارد، ظاهراً گمان می‌کند که در آینده وزیر خواهد شد و حتی اکنون نیز معتقد است که تنها او راه چاره دردهای اجتماعی را می‌داند و اندیشه‌ها و عقایدی که برای مردم واجب است فقط او تشخیص می‌دهد اما این عقاید را به کسی اظهار نمی‌کند، می‌کوشد تا توجه و علاقه کارگران را به خود جلب کند، برای ایشان تفریحات گوناگون ترتیب می‌دهد چنانکه دسته‌های فوتبال‌بست تشکیل داده و کتابخانه‌یی افتتاح کرده است، می‌خواهد گرگها را به خوردن هویج عادت دهد.

کارگران کتانه‌های عالی می‌بافند، اما خود لباس ژنه می‌پوشند، با کثافت و آلودگی زندگی می‌کنند و باده می‌نوشند؛ ایشان نیز همگی با جادوی خاصی طلسم شده‌اند.

این حماقت آشکار و جسورانه حتی فاقد آن نیرنگ‌بازی سادهٔ ارباب-مآبانیه‌یی است که در نهاد هر موژیکی نهفته است. یا کوف آرتامانوف بناچار بیش از همه دربارهٔ کارگران می‌اندیشید زیرا هر روز با ایشان تماس داشت و مدتها بود، یعنی از آغاز جوانی او، کارگران حس‌کینه و دشمنی را در دل وی برمی‌انگیختند. در آن اوان بیشتر به خاطر دختران با نسا جان جوان تصادم پیدا می‌کرد چنانکه ظاهراً برخی از رقیبانش تا امروز نیز توهین و رنجش دیرین را فراموش نکرده‌اند. هنگامی که هنوز ریش درنیاموده بود دومرتبه هنگام شب

به سوی اوستگ پرتاب می کردند. مادرش چندین بار ناگزیر بود برای جلوگیری از ننگ و افتضاح و رهایی از داد و فریاد زنها پول بسیار خرج کند. در این گونه موارد به طرز مضحکی یا کوف را ملامت می کرد و می گفت: «چرا مثل خروس رفتار می کنی؟ کمی صبر کن تا برایت زن بگیرم یا لااقل یکی را انتخاب کن و با او بساز! ممکن است یکروز پیش پدرت شکایت کنند و او تو را هم مانند ایلیا از خانه بیرون کند...»

در ظرف دوسه سال شورش و آشوب، یا کوف هیچ گونه خطر ویژه‌ی در کارخانه مشاهده نمی کرد اما سخنان میرون، آههای اضطراب آمیز عمویش، آلکسی، و روزنامه ها که آرتامانوف جوان خواندن آن را دوست نمی داشت ولی آنها مرتباً به اعتبار این که از خدمتگذاری ایشان و تهدیدات آشکارشان نسبت به نهضت کارگران حکایت می کرد داستانها می گفتند و متن نقطه‌های نمایندگان کارگران را در دوما چاپ می کردند— و سرانجام تمام این عوامل حس کینه و دشمنی وی را به کارکنان کارخانه و حس تحقیرآمیز متابعت از ایشان را در قلب یا کوف برمی انگیزخت اما چنین تصور می کرد که اکنون دیگر می تواند این حس را ماهرانه، زیر لبخندها و بذله گوییها و تسلیم در برابر خواسته‌های ناچیز کارگران پنهان کند. در هر حال بطور کلی اوضاع چندان بد نبود، فقط گاهگاه ناگهان پریشانی بر وی مستولی می شد و قلبش را می فشرد و چنین می پنداشت که او، یعنی یا کوف آرتامانوف، مالک کارخانه و کارفرما نیست بلکه در میان این مردم که برای او کار می کنند مهمانی بیش نیست، آنهم مهمانی که مدت توقفش طولانی شده است و میزبانان از وی سیر و بیزار شده، خاموش و ترشرو به وی می نگرند و در دل خود می گویند: «چرا نمی روی؟ دیگر وقت رفتن تو رسیده است.»

در این لحظه‌ها اندیشه‌ی که در دلش سابقه داشت بر وی چیره می شد که خطر عظیمی در کارخانه بطور مبهم و نامرئی در شرف تکوین است و او را، تنها او را، به مرگ و تباهی تهدید می کند.

یا کوف معتقد بود که بشر ساده است و گرانبهاترین صفت در نظر وی سادگی است، انسان هرگز به کشف اندیشه‌های اضطراب آمیز دست نمی زند و تخم این اندیشه‌ها در دماغش وجود ندارد، این افکار زهرآگین به محیط خارجی تعلق دارد و همین که به دماغ انسان سرایت کرد نگران و ناراحت

می‌شود و رفتار غیرعادی و نامفهوم از وی سر می‌زند. بهتر آنکه مردم بر این اندیشه‌های زیان‌بخش آگاهی نیابند و در بسط و توسعه آن نکوشند. اما با وجود تمام دشمنی و عداوتی که با این اندیشه‌ها داشت معتقد بود که این اندیشه‌ها در مغز دیگران وجود دارد و می‌دید که این افکار به‌گشودن گره‌های محکم حماقت همگانی قادر نیست بلکه تنها آن وضع ساده و روشنی را که یاکوف دوست می‌دارد درهم و مغشوش می‌کند.

او تیخون و یالوف را بین آشنایان خود از همه عاقل‌تر می‌پنداشت. مشاهده رفتار آرام تیخون با دیگران و آنچه از روی کرم و قنوت انجام می‌داد رشک و حسد یا کوف را برمی‌انگیخت. حتی تیخون در خواب روشی عقلانی داشت یعنی هنگام خواب گوشش را به بالش می‌فشرد، گویی به شنیدن صدایی گوش فرا داده است.

او از این خدمتکار پیر می‌پرسید: «آیا تو هم خواب می‌بینی؟»

تیخون پاسخ می‌داد: «من زن نیستم که خواب ببینم.»

یاکوف از خلال این سخنان نیروی محکم و رشید و قدرت تزلزل‌ناپذیری را احساس می‌کرد.

هرگاه آرتامانوف جوان آن مباحثات و سخنان را در خانه عمویش آلکسی می‌شنید در دل می‌خندید و با خود می‌گفت: «اینها خواب زنانه است!»

رویه‌م رفته اندیشیدن برایش دشوار بود. هنگام تفکر گامها را سست می‌کرد و به سختی راه می‌سپرد، پنداشتی باری سنگین را حمل می‌کند، سرش را خم می‌کرد و به پیش پایش می‌نگریست. راه رفتنش از آن شبی که از خانه پولینا بیرون آمد همین گونه بود. بدین جهت متوجه نشد که آن هیکل چهارشانه و خاکستری رنگ از کجا پدید آمد و چگونه دستش را بالای سر او برد. در این حال بود که یاکوف سرعت روی زانو نشست و شتابان طپانچه را از جیب پالتو بیرون کشید، لوله آن را به پای مرد مهاجم گذاشت و ماشه را چکاند. صدای طپانچه خفه و ضعیف بود اما آن مرد به عقب جست، شانهاش به نرده خورد، ناله‌ای برآورد و در امتداد میله‌های نرده لغزید و به روی زمین غلتید.

تازه در این هنگام یاکوف احساس کرد که از شدت ترس به‌مرگ نزدیک است، ترس و وحشت آن چنان بروی چیره شد که دلش می‌خواست فریاد بکشد و مردم را به کمک طلبد اما به انجام این کار قادر نبود. دستهایش

می‌لرزید، وقتی می‌خواست برخیزد پایش جلو نمی‌رفت. دو قدم دورتر از وی آن مرد با سر برهنه و موهای تابدار روی زمین می‌غلتید، او نیز می‌کوشید تا از زمین برخیزد.

یا کوف دستش را با طپانچه به جانب او دراز کرد و با صدای گرفته گفت: «هست فطرت! اگر تکان بخوری با تیر می‌زنمت.»
آن مرد چهره وسیع خود را به جانب او گرداند و زیر لب گفت: «یکبار مرا با تیر زدیدی...»

در این هنگام یا کوف او را شناخت و با حیرت و شگفتی زیر لب گفت:
«ناسکوف! آه! هست فطرت! تویی؟»

ترس یا کوف بسرعت زائل شد و جای خود را به احساسی شبیه به شادمانی و پیروزی وا گذاشت. تنها اندیشه‌رهایی از حمله حریف این حس را در وی بر نمی‌انگیخت بلکه آگاهی به این حقیقت که برخلاف تصور یا کوف شخص مهاجم مردی بیگانه بود و در عداد کارگران کارخانه بشمار نمی‌رفت نیز موجب پیدایش این حس بود. مرد مهاجم ناسکوف نام داشت، از شکار حیوانات و نواختن گارمون درشبهای عروسی امرار معاش می‌کرد، زن و فرزند نداشت و در خانه پاراکلیتوا زندگی می‌کرد. تا آن شب هیچ کس در شهر از وی بدگویی و مذمت نکرده بود.

یا کوف به روی پا برخاسته به اطرافش نگریست و گفت: «پس شغل تو اینست؟»

خاموشی عمیقی اطراف را فرا گرفته بود، فقط باد میان شاخه‌های درختان در آن سوی نرده‌ها بازی می‌کرد.

ناگهان ناسکوف با صدای رسا پرسید: «مگر شغل من چیست؟ می‌خواستم شوخی کنم و شما را بترسانم، از این کار قصد دیگری نداشتم اما شما یک دفعه به من تیراندازی کردید. برای این کار از شما تمجید و تحسین نمی‌کنند. من خودم هم از این پیش‌آمد ترسیدم.»

آرتامانوف با لحن فاتحانه و تمسخرآمیزی گفت: «آه! پس اینطور بود؟ خوب! بلندشو برویم به کلانتری!»

— شما بروید، من نمی‌توانم بیایم، هایم را چلاق کردید.
ناسکوف کلاهش را از زمین برداشته به درون آن نگاه کرد و گفت:

« از پلیس هم نمی‌ترسم. »

— وقتی به کلانتری رفتیم خواهیم دید که می‌ترسی یا نه. زود باش!
بلندشو!

ناسکوف تکرار کرد: « نمی‌ترسم. اولاً چطور شما ثابت می‌کنید که بشما حمله کردم و شما از ترس به من حمله کردید؟ »

یا کوف از آرامش ناسکوف مبهوت شده بود اما تبسم کنان پرسید:
« این نکته اول بود — نکته دوم چیست؟ »

— نکته دوم هم دارد. یعنی شما به من نیاز دارید.

— این حرف شعر و افسانه است.

به گفتن این سخن یا کوف لوله طپانچه را به صورت شکارچی نشانه رفت و با حس کینه و خصومت ناگهانی تهدید کنان گفت: « الان مغزت را پریشان می‌کنم. »

ناسکوف چشمش را بلند کرد و به او نگریست، سپس دوباره سر را پایین آورد و همچنان که به درون کلاهش نگاه می‌کرد گفت: « اقتضاح راه نیندازا! یا آنکه ثروتمندید، نمی‌توانید مرا متهم کنید. گفتم که می‌خواستم شوخی کنم. من پدرجان شما را می‌شناسم. چند بار برایش گارسون زدم. »

به گفتن این سخن فوراً کلاهش را به سر گذاشت و خم شد، همچنان که از میان دندان من من می‌کرد پای شلوارش را لوله کرد و بالا زد، سپس دستمالی را از جیب بیرون آورد و به بستن زخم بالای زانویش مشغول شد. پیوسته زیر لب چیزی می‌گفت اما یا کوف که از رفتار عجیب این دزد راهزن که به عدم موفقیت منجر شده بود رفته رفته جرأتش رو به کاهش می‌رفت و به سخنان وی گوش نمی‌داد.

یا کوف با سرعتی که در نظرش غیرعادی جلوه می‌کرد با خود چنین می‌اندیشید: « البته باید ناسکوف مجروح را پای نرده گذاشت، به شهر رفت، پاسبان را خبر کرد تا مراقب زخمی باشد و آنگاه به کلانتری رفت و شرح رخدادها را گفت. آن وقت بازجویی شروع می‌شود. در آنجا ناسکوف داستان عیاشی و فسق و فجور پدرش را با آن زن شماس شرح خواهد داد. شاید ناسکوف رفقای آدمکش دیگری هم داشته باشد و ممکن است ایشان از او انتقام بگیرند. در هر صورت نباید این مرد را بدون مجازات رها کرد... »

شب رفته رفته سردتر می‌شد، دستی که طپانچه را نگه داشته بود از سرما یخ کرده بود. کلانتری از آن محل بسیار دور بود، حتماً در این وقت شب پاسبان و افسران کلانتری خوابیده‌اند.

یاکوف از شدت خشم نفس نفس می‌زد، نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد، متأثر بود که چرا این جوان خپله پا کج را یک‌باره چنان با گلوله زده است که تمام عمرش را افلیج و زمین گیر باشد. ناگهان سخنان غیرمنتظری را شنید که او را مبهوت و متحیر ساخت و رشته افکارش را گسیخت. ناسکوف همچنانکه با پای خود ورمی رفت گفت: «اگر چه این مطلب سر بزرگی است اما من صریح و آشکار به شما می‌گویم که من برای حفظ منافع شما در این شهر زندگی می‌کنم، از اینجا مراقب کارگران شما هستم. شاید دروغ گفتم که می‌خواستم شما را بترسانم و حقیقتاً می‌خواستم یک نفر را بگیرم و دست و پایش را ببندم منتهی اشتباهاً شما را به جای او گرفتم...»

یاکوف گفت: «ابلیس! چه می‌گویی؟»

— می‌گویم که... شما نمی‌دانید ولی سوسیالیستها در حمام خانه زن شما جمع می‌شوند و دوباره راجع به شورش حرف می‌زنند، کتاب می‌خوانند... یاکوف با آنکه سخنان او را باور نمی‌کرد مردد و آهسته گفت: «دروغ می‌گویی. آخر چه کسی؟ چه کسانی آنجا جمع می‌شوند؟»

— این را دیگر نمی‌توانم به شما بگویم. وقتی ایشان را توقیف کردند اسمشان را خواهید فهمید.

تاسکوف دستش را به الوارهای نرده گرفته ازجا برخاست و خواهش کرد:

«عصایتان را بدهید به من! بدون عصا نمیتوانم راه بروم.»

یاکوف خم شد و عصا را برداشت و به او داد و به گرد خود نگرست و آهسته پرسید: «اما پس چطور تو... چرا شما به من حمله کردید؟»

— من به شما حمله نکردم. شما را به جای دیگری اشتباه گرفتم. من به شما کاری نداشتم، در تعقیب شخص دیگری بودم. بهتر است دیگر از این پیش آمد حرف نزنید. تنها یک کار من اشتباه بود. به زودی خواهید دید که من حقیقت می‌گویم، باید برای معالجه پایم قدری پول به من بدهید. راهش اینست...

تاسکوف همچنانکه نرده را نگهداشته و به عصا تکیه داده بود، آرام آرام

پاهای موریش را حرکت می داد، از بستانها دور می شد و به جانب خانه های تاریک حومه شهر می رفت. پنداشتی با گامهای خود سایه های سرد ابر را متلاشی و پراکنده می کرد. همین که ده قدم دور شد آهسته صدا زد: « یا کوف بطرویچ ! »

یا کوف شتابان به سوی او رفت. ناسکوف گفت: « راجع به این پیش آمد به هیچ کس حرفی نزنید! وگرنه... خوب! خودتان می فهمید منظورم چیست. » عصایش را تکان داد و به راه افتاد و یا کوف را مبهوت و متعیر به جای خود گذاشت.

این حادثه یا کوف را وادار می کرد که در باره بسیاری از قضایا بیندیشد و بی درنگ تصمیم بگیرد که: آیا آنچنان که شایسته بود عمل کرده است؟ البته اگر ناسکوف حقیقتاً به مراقبت سوسیالیستها اشتغال داشته باشد وجودش برای وی ضروری و حتی اجتناب ناپذیر است. اما اگر دروغ گفته و به منظور اغتنام فرصت بیشتر برای انتقامجویی از عدم موفقیت و معالجه جراحت پای مجروحش او را فریب داده باشد چه خواهد شد؟ ادعای او که می گوید مرا به اشتباه به جای دیگری گرفته و یا اینکه قصد ترساندن مرا داشته است دروغ محض است. شاید کارگران او را برای قتل من اجیر کرده باشند. در میان نساجان کارخانه جمع کثیری از اراذل و اویاش وجود دارند که پیوسته جنجال و هیاهو به پا می کنند اما گمان و تصور وجود سوسیالیستها میان کارگران بسیار بعید به نظر می رسد. جدی ترین و موقرترین کارگران مانند سدوف، گریگورف، مارلوف و دیگران چندی پیش خودشان درخواست کردند که صندوق کارخانه مزد یکی از اویاش اصلاح ناپذیر را داده وی را اخراج کند. نه! ناسکوف ختماً مرا فریب داده است! آیا مذاکره در باره این پیش آمد با میرون ضرورت دارد؟

یا کوف نمی توانست منظره ای که پس از شرح رویداد ناسکوف برای میرون به وجود می آید پیش خود مجسم کند اما یقیناً پسر عمویش به بازجویی او خواهد پرداخت، مانند قاضی او را محاکمه خواهد کرد، به ارتکاب گناهی متهمش خواهد ساخت و به باد سرزنش و ملامتش خواهد گرفت. اگر ناسکوف جاسوس باشد حتماً میرون از این موضوع آگاه است. از این گذشته هنوز معلوم نیست که چه کسی اشتباه کرده است؟ ناسکوف یا یا کوف؟

ناسکوف گفته بود: « به زودی خواهید دید که من راست می گویم. »
 یا کوف آتقدر به دنبال شکاچی نگریست که در سایه های شب ناپدید
 شد. ظاهراً آغاز این حادثه بسیار ساده و قابل فهم بود. ناسکوف آشکارا برای
 دزدی حمله کرد، یا کوف به سوی او تیر انداخت. اما رویدادهای بعدی مانند خواب
 وحشتناک، پیچیده و اضطراب انگیز بود. راه رفتن یا کوف در امتداد نرده ها و
 سایه های انبوه و پشمالودی که به دنبالش می خزید غیرعادی می نمود.
 یا کوف برای نخستین بار مشاهده می کرد که سایه ها چنین سنگین و دشوار
 در پی مردی کشیده می شود.

آرتامانوف جوان که از این اندیشه ها خسته و فرسوده شده بود تصمیم
 گرفت که خاموشی گزیند و در انتظار بنشیند ولی اندیشه ناسکوف او را رها
 نمی کرد، عبوس و ترش رو شده بود، احساس بیماری می کرد. هنگام ظهر
 وقتی کارگران از کارگاهها خارج می شدند کناره پنجره دفتر کارش می ایستاد
 و به ایشان می نگریست و می کوشید تا دریابد کدام یک از ایشان سوسیالیست
 است. راستی واسکای آتش انداز، این جوان عبوس گنگ که از سرافیم سرودن
 اشعار فکاهی را آموخته سوسیالیست نیست؟

پس از چند روز هنگامی که آرتامانوف جوان بر اسب گردنکشی سوار
 بود در کرانه جنگل نسترنکو افسر ژاندارم را دید. نسترنکو نیمتنه سوئدی
 پوشیده و چکمه بلندی به پا داشت، تفنگی در دست گرفته و کیف شکاریش
 حمایل و مملو از پرندگان بود. چهره نسترنکو به طرف جنگل و پشتش به سمت
 جاده بود، سرش را خم کرده، دستش را به طرف صورت آورده بود و سیگار
 می کشید. پرتو خورشید نیمتنه چرمی قرمزش را روشن کرده و پشتش مانند
 آهن تافته می درخشید، یا کوف بی درنگ تصمیم گرفت که چه باید کرد. شتابان
 به وی نزدیک شد و سلام کرد و گفت: « من نمی دانستم شما اینجا هستید! »

— حالا سه روز است اینجا آدمم. حال مزاج زنم هر روز بدتر می شود.
 بله! قربان!

نسترنکو این خبر غم انگیز را با شادمانی و سرور به یا کوف گفت و فوراً
 دستش را روی کیف شکاری زد و اضافه کرد: « اما امروز من بختم را آزمایش
 کردم. چندان بد نیست. ها؟ »

یا کوف آهسته پرسید: « شما ناسکوف شکارچی را می شناسید؟ »

ابروی سرخ افسر به علامت تعجب به سمت بالا میل کرد، سیلهای چینی ماندش به حرکت آمد، یک گوشش را گرفت، چشمش را تنگ کرد و به جانب آسمان نگریست.

یاکوف از مشاهده وی چنین می‌اندیشید: «دروغ می‌گوید. اما چطور؟»
نسترنکو در جوابش پرسید: «ناسکوف چگونه آدمی است؟»
— شکارچی است. مویش فروری و پایش کج است.
— بلی؟ مثل اینکه همچنین آدمی را در جنگل دیده‌ام. یک تفنگ اسقاط هم دارد... خوب، چه شده؟

و سپس با نگاه خیره و پرسنده چشمان خاکستری که لکه درخشانی در مرکز مردمک آن می‌لرزید، به چهره یاکوف خیره نگریست. یاکوف داستان برخورد خود را با ناسکوف برای وی شرح داد. نسترنکو هنگام شنیدن سخنان وی به زمین نگاه می‌کرد و با قنداق تفنگش میوه کاجی را در زمین فرو می‌کرد. پس از آنکه سخنان یاکوف به پایان رسید بی‌آنکه چشم از زمین بردارد پرسید: «پس چرا شما به کلانتری مراجعه نکردید؟ رسیدگی به این امور از وظایف کلانتری است. عزیزم! شما هم موظف بودید به ایشان مراجعه کنید.»

— اما من به شما گفتم که ظاهراً او میان کارگران جاسوسی می‌کند و وظیفه افسر ژاندارم است که این قضیه را کشف کند و پلیس را از آن آگاه کند. ژاندارم همچنانکه سیگاراش را به قنداق تفنگش می‌فشرد و آنرا خاموش می‌کرد گفت: «هوم!»

آنگاه دوباره با چشمان تنگ شده‌اش به چهره یاکوف خیره شد و با لحن مؤثری به گفتن سخنانی آغاز کرد که کاملاً مفهوم نمی‌شد. از گفته او چنین برمی‌آمد که یاکوف با پنهان داشتن مقاصد راهزانه ناسکوف از پلیس برخلاف قانون رفتار کرده است. اما اکنون دیگر اظهار این مطلب به پلیس دیر شده است، زیرا می‌گفت: «اگر همان‌موقع او را به کلانتری می‌بردید قضیه کاملاً روشن می‌شد. شاید هم روشن نمی‌شد. اما اکنون چطور ثابت می‌کنید که او به شما حمله کرده است؟ از روی جراحت پایش؟ عجب! شاید شما از روی ترس و بی‌احتیاطی یا تصادفاً به او تیراندازی کرده باشید...»

یاکوف احساس می‌کرد که نسترنکو نیرنگ می‌زند، تهدید می‌کند، مانند اینکه می‌خواهد او را بترساند و می‌کوشد تا او یا خودش را از تعقیب

این حادثه برحذر دارد و منحرف کند. هنگامی که افسر از مکان تیراندازی در نتیجه ترس و وحشت سخن می‌گفت سوءظن یا کوف قوت گرفت و در دل گفت: «دروغ می‌گوید.»

— بلی! قربان! اما عمل این دیوانه احمق که خود را مفتش مخفی معرفی می‌کند برایش خیلی گران تمام خواهد شد. ما وادارش می‌کنیم که حرف بزند.

در این هنگام افسر دستش را روی شانه یا کوف گذاشت و گفت: «گوش کنید! به من قول شرف بدهید که قضیه فقط بین من و شما بماند، این مطلب به سود خود شماست. می‌فهمید؟ خوب! قول شرف می‌دهید؟»
— البته! البته!

— راجع باین موضوع نه با عمو جانتان حرف بزنید و نه با میرون آلکسویچ. راستی هنوز در این باره با ایشان حرفی نزنیده‌اید؟ خوب! بگذارید این اسر جریان منطقی خودش را سیر کند. به هیچ کس چیزی نگویید. خوب! شکارچی آن گلوله را خودش به پایش زده و شما اصلاً از این موضوع اطلاعی ندارید.

یا کوف خندید زیرا اکنون مردی شاد و خوش قلب با وی حرف می‌زد و می‌گفت: «خدا حافظ! فراموش نکنید که به من قول شرف دادید!»

آرتامانوف جوان اندکی آرام‌تر به خانه بازگشت. هنگام عصر عمویش به او پیشنهاد کرد برای گردش به شهرهای استان برود، او با رضا و خرسندی به این سفر رفت. پس از هشت روز بازگشت و روزی هنگام صرف ناهار در خانه عمویش با نگرانی و اضطراب شدیدی به داستان میرون گوش می‌داد که می‌گفت: «نسترنکو آنچنان هم که من فکر می‌کردم بی‌کار و بی‌عرضه نبود. در شهر هم سه نفر را توقیف کردند. یکی از این سه نفر مودستوی آموزگار است.

یا کوف پرسید: «از کارخانه هم کسی را توقیف کرده‌اند؟»

— سدوف و کریکونف و آیراموف و پنج نفر دیگر که جوانترند توقیف شدند. اگرچه، برای توقیف ایشان ژاندارمها از شهر آمدند ولی این کار حتماً کار نسترنکوست. با این ترتیب از بیماری زنش هم ما بهره می‌بریم. آری! او احمق نیست. می‌ترسد مبادا او را بکشند...

آلکسی گفت: «اکنون دیگر کشتن را موقوف کردند.»

میرون گفت: «خوب! در شهر هم این شکارچی... را توقیف کردند.»

یا کوف آهسته و ترسناک پرسید: «ناسکوف را؟»

— نمی‌دانم، او در خانه زن شماس مسکن داشت و آقایان انقلابیون در حمام همین خانه کنگره‌های خود را تشکیل می‌دادند. راستی می‌دانی که پدر تو هم در همین خانه با زن شماس عیش می‌کرد. عجب تصادف نامطبوعی... آلفکسی سر طاسش را تکان داد و گفت: «خوب، اخلاقی چنین است. چاره چیست؟»

چشمان یا کوف سیاهی می‌رفت، نمی‌توانست گفتگوی عمویش را با عموزاده‌اش بشنود. با خود می‌اندیشید: «ناسکوف توقیف شده، پس معلوم شده که او هم سوسیالیست است نه راهزن و کارگران او را مأمور قتل یا ضرب و جرح ارباب کرده بودند. آن کارگرانی که یا کوف ایشان را موقرتین و آرامترین کارگران می‌شمرد، سوسیالیست از آب درآمدند. سدوف که همیشه تمیز و پاک لباس می‌پوشید و دیگر سنین جوانی را سپری کرده بود. کریکونف سوهانکار مؤدب و خوشحال، آبراموف دلپذیر که کارگر ماهر و خواننده خوبی بود. آیا این اندیشه به خاطر کسی راه می‌یافت که این مردم نیز دشمن او هستند؟»

بعلاوه یا کوف چنین می‌پنداشت که در این روزها هیاهو و شتابزدگی در خانه عمویش بیشتر شده است. دکتر یا کوف دندان طلایی که هرگز درباره هیچ کس و هیچ مطلبی صریح و روشن حرف نمی‌زد و به همه کس و همه چیز مانند بیگانه‌ای تبسم کنان از دور می‌نگریست، اکنون وجودش بیشتر محسوس می‌شد و ظاهراً همیشه روزنامه‌اش را با خشم می‌چاله می‌کرد، تا از آن صدای خش خش شنیده شود. همچنانکه دندان طلایش برق می‌زد می‌گفت: «آری! ما دیگر بیدار شده‌ایم، به جنب و جوش افتاده‌ایم، مردم مانند خدمتکاران تنبل هستند که ناگهان از بازگشت غیر منتظره ارباب آگاه شده‌اند و از ترس اینکه مبادا شغل خود را از دست بدهند شتابان اتاقها را می‌رویند و تمیز می‌کنند و می‌خواهند خانه متروک و به هم ریخته را به وضع مرتب و آبرومندی درآورند.

میرون چشمش را تنگ کرد و گفت: «دکتر! سخنان شما دوبهلوست. این اصول هرج و مرج و شکاکیت شما...»

اما دکتر رفته رفته بلندتر حرف می‌زد، سخنانش طولانی‌تر می‌شد، کلماتش اضطراب و نگرانی تازه‌ای در دل یا کوف می‌انداخت. یا کوف تصور

می‌کرد که همه مردم از وقوع حادثه‌ای بیمناکند و برای یکدیگر تیره‌بختی و سیه‌روزی را در آینده پیشگویی می‌کنند و بر آتش ترس و وحشت یکدیگر با اضطراب می‌دمند تا شعله‌های آن فروزانتر شود او می‌پنداشت که مردم بویژه از اعمال و کردار خود می‌ترسند و از افکار و سخنان خود می‌هراسند. شدت و افزایش حماقت همگان را نیز یا کوف در همین مسأله مشاهده می‌کرد. اما ترس و وحشت او خیالی نبود بلکه کاملاً حقیقی جلوه می‌کرد. و با پوست و استخوان خود احساس می‌کرد که طنابی را به‌دورگردنش بسته‌اند، با آنکه نامرئی است رفته‌رفته سخت‌تر کشیده می‌شود و وی را به‌استقبال بدبختیها و مصائب بزرگ و اجتناب‌ناپذیر می‌کشاند.

پس از دو ماه دوباره ناسکوف و آبراموف در شهر ظاهر شدند و بر ترس و وحشت یا کوف افزودند. آبراموف با ریش تراشیده و لاغر و زردپو خندان پرسید: «من پیرمرد را در کارخانه می‌پذیرید؟»

یا کوف جرأت نکرد خواهش او را رد کند. از وی پرسید: «خوب! در زندان به تو خیلی بدگشت؟»

آبراموف با همان خنده پاسخ داد: «جا خیلی تنگ بود و اگر بیماری حصبه کمک نمی‌کرد، نمی‌دانم رئیس زندان این همه مردم را کجا جا می‌داد.»
وقتی نساج رفت یا کوف با خود اندیشید: «آری! تو می‌خندی اما من می‌دانم که چه فکر می‌کنی...»

همانشب میرون به‌خاطر پذیرفتن مجدد آبراموف صحنه تحقیرآمیز و موهنی پیا کرد، تقریباً به‌سر یا کوف بانگ می‌زد، حتی مثل اینکه خدمتکاری را سرزنش کند هنگام گفتگو با به‌زمین می‌کوفت و بینی‌اش از شدت خشم سرخ شده بود و فریاد می‌کشید: «مگر دیوانه شدی؟ فردا صبح بیرونش کن!...»

پس از چند روز هنگامی که یا کوف در رودخانه اوکا آبتنی می‌کرد، ستوان ماورین و نسترنکو را ملاقات کرد. ایشان با قایقی محلو از قلابهای ماهی‌گیری به‌وی نزدیک شدند. ستوان خاموش و بی‌اعتنا سرش را به‌جانب یا کوف تکان داد و بی‌درنگ به‌میان رودخانه رفت اما نسترنکو همچنانکه لباسش را از تن بیرون می‌آورد آهسته‌گفت: «شما ییخود آبراموف را در کارخانه نپذیرفتید. بسیار متأسفم که چرا نتوانستم قبلاً شما را مطلع کنم.»
آرتامانوف جوان که از دهان افسر بوی الکل شدیدی استشمام می‌کرد

زیر لب گفت: «میرون قبولش نکرد.»
نسترنکو پرسید: «راستی؟ تقصیر از شما نبود؟»
— نه.

— افسوس. ممکن بود از این جوان استفاده کرد. برای صید دیگران
طعمه و دانه خوبی بود.

پیکر برهنه و طلایی رنگش را در آفتاب دراز کرد، پوست بدنش مانند
فلس ماهی طلایی می درخشید و مثل کسی که به معاون جرمی نگاه می کند
به یاکوف نگریسته پرسید: «آن شکارچی را دیدید؟»

و با این سخن مانند مرد خرسندی تبسم کرد. پس دوباره گفت:
«می دانید که علت حمله او به شما چه بود؟ می خواست تفنگ دولولی
بخرد. شهوت، عزیزم! شهوت بر تمام مردم مسلط است. آری! قربان! اما
اکنون که به علت اشتباهی که در مورد شما مرتکب شده من گلوش را محکم
در چنگال خود گرفته ام. وجود این شکارچی خیلی مفید خواهد بود.»
— اشتباه؟ الان گفتید که...

افسر مصرانه تکرار کرد: «اشتباه، ارباب عزیز! اشتباه!»
سپس بر سینه عریانش صلیبی ساخت و به میان رودخانه پرید و پاها را
مانند اسب در آب حرکت می داد.

یاکوف دلتنگ و افسرده در دل گفت: «ابلیس همه شما را از زمین
بردارد!»

ناگهان همچنانکه در اتاقی بسته شود، مرگ به سراغ زندگی پریهاو
آمد.

مادرش حق حق کنان در دل شب یاکوف را بیدار کرد: «زود بلند
شو! تیخون آمده، عموآلکسی مرد.»

یاکوف از جا پرید و زیر لب گفت: «غیرممکن است. او ناخوش نبود...»
پدرش در میان در ظاهر شد، پایش می لرزید، دشوار نفس می کشید،
زیر لب غرغر می کرد: «تیخون؟ هر جا تیخون باشد نیکبختی وجود ندارد.
یاکوف! اینطور نیست؟ یکباره...»

او پابرهنه بود، لباس خواب پوشیده و لباده ای روی شانه انداخته
بود، گوشش را با دست می کشید، و چون کسی که به محل ناشناسی آمده

باشد، به پیرامون خود می‌نگریست و آه می‌کشید.
یاکوف با شگفتی پرسید: «چطور ممکن است؟»
مادرش که به کیسهٔ آرد بزرگی شباهت داشت می‌گفت: «بدون توبه
مرد.»

آنها سوار درشکه شدند، یاکوف درشکه را می‌راند، تماشا می‌کرد که
چگونه تیغون پیشاپیش درشکه روی اسب سرکشی بالا و پایین می‌جست و
سایهٔ او روی جاده می‌لرزید و می‌رقصید، گویی می‌کوشد به درون زمین مدفون شود.
اولگا در حیاط به پیشوازشان آمد، دامن سفیدی با پیراهن شب پوشیده
بود و میان انبار و در حیاط قدم می‌زد. مشاهدهٔ سایه‌یی که از پیکر او به روی
سنگفرش حیاط می‌افتاد بسیار عجیب بنظر می‌رسید.

او با خود آهسته می‌گفت: «زندگی منم به پایان رسید.»
سگ سیاهی پیوسته دنبال او راه می‌رفت.

میرون زیر پنجرهٔ آشپزخانه روی نیمکتی نشسته و سرش را میان شانه‌ها
فرورده بود. در یک دست او سیگاری دود می‌کرد، با دست دیگر عینکش
را حرکت می‌داد، شیشه‌های عینک می‌درخشید، زنجیرهای نازک طلایی آن
در هوا برق می‌زد. بینی میرون بدون عینک درشت‌تر بنظر می‌آمد. یاکوف
خاموش کنار او نشست اما پدرش میان حیاط ایستاده و مانند‌گدایی که در
انتظار گرفتن صدقه‌یی باشد از پنجره باز به درون اتاق می‌نگریست. اولگا
چشم به آسمان دوخته با صدای رسا برای ناتالیا چنین حکایت می‌کرد: «من
متوجه نشدم که چه وقت... ناگهان شانه‌اش سرد و منجمد شد و دهانش
باز ماند. شوهر عزیزم نتوانست آخرین حرفش را به من بگوید، دیروز شکایت
می‌کرد که قلبم درد می‌کند.»

اولگا آهسته سخن می‌گفت، پنداشتی کلماتش روی زمین سایه
می‌اندازد.

میرون سیگار خاموش شده را به سویی پرتاب کرد و سرش را به‌شانهٔ
یاکوف تکیه داد و آهسته گفت: «تو... نمی‌دانی که او چقدر خوب بود...»
یاکوف پاسخ داد: «چاره چیست؟»

بجز این کلمات سخن دیگری نیافت. می‌بایستی به زن عمویش
تسلیم بگوید. اما چه باید گفت؟ او سرش را پایین انداخته بود و پایش را

به زمین می کشید و خاموش بود.

پدرش غرغرکنان و با احتیاط بسیار به درون خانه رفت، یا کوف هم آهسته روی پنجه پا دنبالش رفت. عمویش دراز کشیده و روی او پارچه‌ای سفید افتاده بود، گره دستمالی که زیر چانه‌اش بسته بودند مانند دو شاخ پیوسته روی سرش تکان می‌خورد. انگشتان بزرگ پایش چنان پارچه سفید را محکم کشیده بود که گویی می‌خواهد آنرا پاره کند. ماه که گوشه‌ای از آن شکسته بود با چهره درخشان از پنجره به درون اتاق می‌نگریست. پرده‌ها مقابل پنجره می‌لرزید. «کوچوم»، سگ صاحبخانه، در حیاط زوزه می‌کشید. آرتامانوف بزرگ مثل اینکه به صدای سگ پاسخ دهد پیوسته بر سینه صلیب می‌کشید و با صدای رسا می‌گفت: «آسوده زندگی کرد و راحت مرد.»

یا کوف از پنجره می‌دید که وراپاوا مانند راهب‌های لباس سیاه پوشیده کنار زن عمویش در حیاط راه می‌رود و او لگا باز با صدای رسا برای او حکایت می‌کند: «خواب بود که مرد...»

و بالوف آهسته و با خشم می‌گفت: «آرام باش!»

اسبش را بامستی یونجه مالش می‌داد و سرش را پیوسته بالا و پایین می‌برد تا مادیان گوش او را گاز نگیرد. آرتامانوف بزرگ نیز از پنجره نگاه می‌کرد و غرغرکنان می‌گفت: «احق! عربده می‌کشد. هیچ چیز نمی‌فهمد...» یا کوف با خود اندیشید: «لزومی ندارد به زن عمویم چیزی بگویم.»

بعد او به هشتی آمد و به تماشا پرداخت که چگونه سایه آن دو زن سفید پوش و سیاهپوش گرد و غبار را از روی سنگها می‌روید. سنگها رفته رفته روشنتر می‌شد. مادرش با تیخون نجوی می‌کرد، او بعلافت موافقت سرش را تکان می‌داد، مادیان هم با سخنان مادرش موافقت داشت زیرا در چشمان وی لکه مسی رنگی می‌درخشید. پدر از خانه بیرون آمد، مادرش به او گفت: «باید به نیکیتا ایلیچ تلگراف کرد. تیخون نشانی او را می‌داند.» پدرش خشمناك تکرار کرد: «تیخون می‌داند. میرون! برو تلگراف کن...» میرون بر خاست و رفت، شانه‌اش به چهارچوب در خورد، با کف دست چهارچوب در را نوازش داد.

آرتامانوف بزرگ در پی او فریاد زد: «به ایلیا تلگراف کن!»

میرون از میان فضای تاریکی که در دیوار ساخته بودند پاسخ داد:

«ایلیا نمی‌تواند بیاید.»

اولگا با لحنی که پنداشتی خود از سخنانش در شگفت است می‌گفت:
«آخر من سی سال تمام با او زندگی کردم، پیش از عروسی هم چهار سال با هم
دوست بودیم. حال چطور بی او زندگی کنم؟»

پدر به سوی یا کوف رفت و پرسید: «ایلیا کجاست؟»
— نمی‌دانم.

— دروغ می‌گویی.

— باباجان! اکنون وقت گفتگو درباره ایلیا نیست.

دکتر یا کوف شفا بان وارد حیاط شد و پرسید: «در اتاق خواب است؟»
یا کوف پیش خود اندیشید: «احمق! مرده را که دیگر نمی‌شود
زنده کرد.»

عدم امکان احتراز از این ساعتهای اندوه بارو ملال‌انگیز یا کوف را
آزردہ خاطر می‌کرد. همه چیز در پیرامون او، مردم و سخنانشان و اسب
کهری که مثل برنز در نورما هتاب می‌درخشید، و این سگ سیاه که در اندوه
آمیخته با سکوت فرو رفته بود... کسالت‌آور و نابجا بنظر می‌رسید. چنین
می‌پنداشت که اولگا، زن عمویش، به زندگی خوشی که با شوهرش داشته
می‌بالد و می‌نازد. مادرش در گوشهٔ حیاط سست و ریاکارانه حق می‌حق می‌کرد.
چشمان پدرش به نقطه‌ای ثابت خیره می‌نگریست و چهره‌اش مثل چوب
خشکیده و منجمد بود. بطور کلی اوضاع ملال‌انگیزتر و زشت‌تر از آن بود که
می‌بایست باشد.

روز خاک سپاری آلکسی، هنگامی که تابوت را به گور سرازیر کرده شنهای
زرد را مشت‌مشت روی آن می‌ریختند ناگهان عمونیکیتا در گورستان ظاهر شد.

راهب پیکر کمائی شکل خود را به درخت سپیداری که با دست خود
کاشته بود تکیه داده بود و مراسم خاک سپاری را تماشا می‌کرد. یا کوف
همچنانکه به عمویش می‌نگریست در دل می‌گفت: «او هم رسید.»

پدرش به نیکیتا نزدیک شد و در حالی که اشک از چشم می‌سترد به او
گفت: «تو دیر رسیدی.»

راهب مانند لاک‌پشتی سرش را میان گوژ خود کشید. وضع لباسش بسیار
فقیرانه بود. لبه‌اش از تابش خورشید رنگ باخته، شب کلاهش به رنگ

سطل حلبی کهنه درآمده و پاشنه‌های کفش او رفته بود. با چهره غبارگرفته و متورم و چشمان کدر و بی‌فروغش مردمی را که گرد گور فراهم آمده بودند خیره‌خیره می‌نگریست. ریش جوگندمی او پیوسته تکان می‌خورد و با صدایی که به دشواری شنیده می‌شد با پیتزگفتگو می‌کرد. یا کوف از زیر چشم نظری به پیرامون افکند و متوجه شد که دهها چشم کنجکاوانه راهب را برانداز می‌کند. ظاهراً مردم به این برادر زشت‌روی و عموی خانواده ثروتمند می‌نگریستند و وقوع نزاع و رویداد ننگینی را انتظار می‌کشیدند. یا کوف می‌دانست که مردم شهر مطمئن و معتقدند که آرتامانوفها بدین سبب گوزپشت را در دیر پنهان کرده‌اند تا پس از مرگ پدر از سهم الارث او به‌سود خود استفاده کنند.

نیکلا که کشیشی فره و آرام بود با صدای بم به اولگا می‌گفت: «خدا را نباید با ناله و زاری خود برنجانیم زیرا اراده او...»

اولگا با صدای زیر پاسخ می‌داد: «اما من گریه نمی‌کنم، شکوه نمی‌کنم...» دستهایش می‌لرزید، با حرکات شگفت و متشنجی دنبال جیب نیمتنه‌اش می‌گشت تا دستمال مجاله و ترشده از اشکهایش را پنهان کند.

تیخون و یالوف استادانه بیلش را حرکت می‌داد و گورکن را در انباشتن خاک گور کمک می‌کرد. میرون راست و بی‌حرکت کنارگور ایستاده بود و راهب گوزپشت آهسته و رقت‌انگیز به ناتالیا می‌گفت: «آه! چقدر تو تغییر کرده‌ی، شناخته نمی‌شوی.»

پس انگشتش را در سینه برجسته خود فروکرد و این سخنان بیجا و غیر ضروری را گفت: «اما مرا هنوز می‌توان شناخت. این یا کوف پسر توست؟ آن جوان قد بلند که آنجا ایستاده پسر آلیوشاست؟ خوب! خوب! برویم، برویم...»

یا کوف در گورستان ماند. یک دقیقه پیش از این در میان انبوه کارگران ناسکوف را مشاهده کرده بود. شکارچی به همراهی واسکای آتش انداز لنگ از کنار او گذشت و هنگام عبور با نگاه نامطبوع و پرسنده‌ی به چهره یا کوف نگریست. راستی این مرد در باره چه فکر می‌کند؟ البته اندیشه او در باره مردی که به پایش تیر زده و شاید هم می‌خواست او را بکشد نباید اندیشه خالی از مخاطره باشد.

تیخون همچنانکه با کف دست‌ها را از نیمتنه‌اش پاک می‌کرد به

سوی او آمد و گفت: «فکر کن که آلکسی ایلیچ چقدر زحمت کشید و با این وجود مثل همه... نیکیتا ایلیچ خیلی ضعیف شده...»

یاکوف ناگهان گفت: «آنجا یک...»

وشتابان سخنش را قطع کرد.

— چیست؟

— کارگران از مرگ عمویم متأثرند.

— البته.

باز یاکوف شروع به سخن کرد: «آنجا یک نفر شکارچی است به نام ناسکوف. اگر به تو بگویم که چطور...»

تیخون اندیشناک گفت: «حتی اگر اسی هم سقط شود مردم متأثر می شوند. آلکسی ایلیچ با شتاب زندگی می کرد و با شتاب مرد. مثل اینکه با چیزی تصادف کرد. یک روز پیش از مرگش به من گفت که...»

یاکوف فهمید که تیخون در این لحظه مفهوم کلمات وی را درک نمی کند و خاموش شد. او بدین سبب تصمیم گرفت در باره ناسکوف با تیخون حرف بزند که گفتگو در باره این مرد را ضروری می پنداشت. اندیشه ناسکوف، یاکوف را بیش از حادثه اندوهناک مرگ عمویش می فشرد. دیروز این سرباز پاکج ناگهان با قیافه کودن خود از گوشه شهر ظاهر شد و به سوی او آمد، کلاه نقادارش را بر داشت و همچنانکه به درون آن نگاه می کرد گفت: «شما باید دین خود را به من بپردازید. به من قول دادید که هزینه درمان پای مرا بدهید. بعلاوه عموی شما مرده و باید برای آموزش او خیرات کنید. موقعیت خوبی هم برای من دست داده است. من می توانم با پولی که به من می دهید یک گارسون عالی بخرم و با نواختن آن پدر جانتان را تسلی بدهم...»

یاکوف در جای خود خشک شد، خاموش به او نگاه کرد. ناسکوف با لحن مصرانه و آموزنده ای به سخنانش افزود: «چون من برضد دشمنان روسیه و به سود شما کار می کنم...»

یاکوف پرسید: «چقدر؟»

— سی و پنج روبل.

یاکوف پول را به او داد و با ترس و پریشانی و شتابزدگی از وی دور

شد. با خود می‌اندیشید: «او مرا احق می‌شمارد. این هست فطرت گمان می‌کند که من از او می‌ترسم. نه! صبر کن...»

سپس یاکوف آهسته به سوی خانه رهسپار شد و فقط در این باره می‌اندیشید که چگونه خود را از چنگ این مرد که بیشک می‌خواست وی را مانند گوساله‌ای به کشتارگاه روانه کند، رها سازد.

ساعت‌های پرهیاهوی مجلس ترحیم پایان ناپذیر بنظر می‌رسید. مردم باشادی و نشاط آمده و گارتسف کشیش را واداشتند تا با خوانندگان سرود یادبود جاویدان را برای آن مرحوم بخواند. ژیتی کین بعدی شراب خورد که از فرط مستی چنگالش را تکان می‌داد و با صدای مهیب و ناپسندی چنین می‌خواند:

جنگجویان روزهای پیروزی گذشته

و خاطرات میدانهای نبرد را بیاد می‌آورند.

استپان بارسکی هنگامی که پیکر تنومندش را که مثل بالش پرقو نرم بود در کالسکه جای می‌داد با صدای رسا تمجیدکنان گفت: «خوب، پتر ایلچ! راستی که برادرت را دوست داشتی و حق برادری را به جای آوردی. چنین مجلس یادبودی هرگز از خاطر مردم فراموش نمی‌شود.»

یاکوف پاسخ تند و تمسخرآمیز پدرش را که بشدت مست بود می‌شنید: «بزودی تو می‌ترکی و همه چیز را فراموش می‌کنی.

ژیتی کین، بارسکی، واراپونوف و چند تن از شهریان محترم را پدرش برخلاف میل میرون دعوت کرده بود و میرون بهیچوجه نمی‌کوشید تا نفرت و انزجار خود را از این عمل پنهان سازد. هنوز نیم ساعت سرمیز ننشسته بود که برخاست و رفت. اولگا نیز بی‌آنکه کسی متوجه شود بدنبال او ناپدید شد. سپس راهب که ظاهراً از پرسشهای مردم نیم‌مست در باره ویژگیهای زندگی راهبان بیزارگشته بود، خود را در کنجی مخفی ساخت. اما رفتار پدرش چنان بود که پنداشتی می‌خواهد به تمام مردم توهین کند، در تمام مدت مجلس یادبود، یاکوف انتظار می‌کشید که میان مردم شهر و پدرش نزاعی برخیزد.

مادرش بمسبب توجه بسیار پاپوا به اولگا رنجید و عبوس و ترش رو به‌خانه بازگشت. پدرش تصمیم گرفت شب را در دفترکار آلکسی بخوابد. تمام این حوادث در نظر یاکوف تنها هوی و هوس بیهوده و غیر ضروری

جلوه می‌کرد و وی را بیشتر پیریشان و نگران می‌کرد. در حدود دو ساعت روی نیمکت دراز کشید و بیهوده در انتظار خواب بسر برد؛ سرانجام ازجا برخاست و به حیاط رفت. روی نیمکتی زیر پنجره آشپزخانه اندام سیاه راهب را کنار تیخون مشاهده کرد که به شیوه‌ی شگفت مانند قطعه‌ای از ماشینی شکسته بود. راهب بی‌عرقچین کوچکتر و بهتر به نظر می‌رسید و صورت پف‌کرده او کودکانه جلوه می‌کرد. استکانی را در دست نگه‌داشته بود و روی نیمکت در کنارش بطری کواس دیده می‌شد.

راهب آهسته از تیخون پرسید: «این کیست؟»

و بی‌درنگ پاسخ خود را داد: «یاشاست. یاشا! بیا بنشین پهلوی پیرمردها.»

او استکان را در برابر نور ماهتاب نگه داشته بود و به مایع تیره‌رنگ درون آن می‌نگریست. ماه در پشت مناره ناقوس پنهان شد و آن را در روشنایی قره‌فام کدوری غوطه‌ور ساخت و از فضای تاریک روشن گرم شبانه متمایز کرد. ابرها مانند وصله‌های چرکینی که به‌ناشی‌گری روی مخمل آبی رنگی دوخته شده باشد بر فراز مناره ناقوس جلوه می‌کرد. کوچوم، سگ پوزه پهنی که محبوب آلکسی بود، زمین را بو می‌کشید، سر را به جانب آسمان بلند می‌کرد و آهسته و پرسنده زوزه می‌کشید.

تیخون آهسته می‌گفت: «کوچوم! هیس!»

سگ به نیمکت نزدیک شد، سر بزرگش را بر زانوی تیخون نهاد و زوزه کشید.

یاکوف گفت: «حس می‌کند.»

به یاکوف پاسخی داده نشد، او برای رهایی از فکر و خیال می‌خواست حرف بزند و مصرانه تکرار کرد: «می‌گویم که او می‌فهمد.»

خدمتکار آهسته گفت: «البته.»

راهب داستانی را به یاد می‌آورد که: «در سوز دال سگ صومعه از بوی دزدان، آنها را می‌شناخت.»

یاکوف می‌پرسید: «در مورد چه مطلبی گفتگو می‌کنید؟»

راهب که کواس می‌نوشت با آستین لباده دهانش را پاک کرد و با دهان بی‌دندان گفت: «تیخون اظهار می‌کرد که مردم باز میل به شورش

دارند. منهم اینطور به نظرم می‌رسد. مثل اینکه همه به فکر فرو رفته‌اند...»
تیخون همچنانکه با گوش سگ بازی می‌کرد به میان حرف او دوید و گفت:
«کار ایشان را فرسوده کرده است.»

ناگهان یا کوف آمرانه گفت: «سگ را بزن برود. بدنش لانه کک است.»
خدمتکار پنجه‌های کوچوم را از روی زانوی بلند کرد و با پا او را از
خود دور کرد. سگ دمش را میان پا جمع کرد و نشست و دوباره با وضع رقت-
انگیزی زوزه کشید، این سه نفر به او می‌نگریستند و یکی از آنان با خود می‌اندیشید
که شاید تیخون و راهب بر حال این سگ که صاحبش مرده است بیشتر رقت
می‌آوردند تا بر حال آن اربابی که اکنون در میان گور خفته است.
یا کوف گفت: «انقلاب خواهد شد.»

پس با احتیاط به گوشه‌های تاریک حیاط نگریست و به سخنش افزود:
«تیخون! آیا به یاد داری که سدوف و رفقایش را توقیف کردند.»
— البته!

راهب از جیب لباده‌اش یک جعبه حلبی بیرون کشید و با دو انگشت
کمی توتون برداشت و مانند انفیه به بینی کشید و برای برادرزاده خود توضیح
داد: «می‌بینی که من انفیه به کار می‌برم. این عمل برای چشم مفید است.
دید چشم رفته رفته کم می‌شود.»

آنگاه عطسه‌ای زد و چنین به سخنش ادامه داد: «حتی در دهات هم
مردم را توقیف می‌کنند...»
یا کوف می‌کوشید ساده حرف بزند و می‌گفت: «جاسوسها همه جا هستند
مراقب همه کس هستند.»

تیخون غرغر کنان گفت: «اگر آدم مراقب نباشد هیچ چیزی را نمی‌بیند.»
معلوم نبود یا کوف از خنکی و طراوت هوا و یا از روی ترس می‌لرزید.
زیرا بی‌اراده زبانش به لکنت افتاده بود و تقریباً مانند کسی که نجوی می‌کند
گفت: «میان ما هم جاسوس هست. درباره‌ی ناسکوف شکارچی حرفهای بدی
شایع شده... می‌گویند که سدوف و رفقایش را اولوداده است...»

تیخون پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد: «ببین! احمق!»
دستش را به طرف سگ دراز کرد ولی فوراً عقب کشید و روی زانوس
گذاشت، یا کوف احساس کرد که سخنانش بیهوده گفته شده و به هدر رفته است

و بهیسی تیخون را متنبه ساخت: «فقط خواهش می‌کنم که درباره ناسکوف به هیچ کس حرفی نزن!»

— چرا حرف بزنم؟ کار او به من ارتباط ندارد. بعلاوه دیگر کسی نیست که من با او حرف بزنم، حالا مردم دیگر به هم اعتماد و اعتقاد ندارند.

راهب گفت: «آری! اعتقاد و ایمان مردم کم شده. پس از جنگ من با سربازان گفتگو می‌کردم، می‌دیدم که سرباز هم به جنگ ایمان ندارد. آهن، یا شا! همه جا آهن و ماشین است. ماشین کار می‌کند، ماشین می‌خواند، ماشین حرف می‌زند. این کارخانه و مکانیسم آهنین زندگی به نوع دیگری از مردم نیاز دارد، مردمان آهنی لازم دارد. شماره کسانی که این مسأله را درک می‌کنند بسیار است، من با بعضی از ایشان مصادف شدم. ایشان می‌گویند: ما به شما سست‌عنصران نشان خواهیم داد. بعضی از مردم هم زنجیده و آزرده می‌شوند. هنگامی که بشر به ایشان امرونی می‌کند، اوامر او را اطاعت می‌کنند زیرا سالهاست به این وضع عادت کرده‌اند. اما تحمل امر و نهی را از فلز ندارند و از این عمل رنجیده می‌شوند. با تبر و چکش و افزارهای سبک آهنین که بشود با دست آنها را از زمین بلند کرد، انس گرفته‌اند. اما اینجا با اشیایی سر و کار دارند که اقلاً یک خروار وزن دارد و با اینحال مثل یک مخلوق جاندار است.»

تیخون غرولند کنان گفت: «کاری جای اسب را گرفته. آه! شیطانها!»
تیخون هنگام گفتن این سخن می‌خندید و این خنده برای پا کوف ناآشنا و ناشنیده بود.

راهب بسیار آهسته به سخن ادامه داد: «بسیاری از مردم خشمگین و متغیر شده‌اند. من سه سال همه جا گشتم و دیدم که چطور مردم خشمناکند؛ مردم به آنچه که موجد بدبختی ایشان است خشم نمی‌گیرند بلکه به یکدیگر کینه می‌ورزند. با اینحال همه مقصرند. هم کسانی که عاقلند و هم آنانکه احمقند. این مسائل را گلب کشیش به من می‌گفت. حرف بسیار بجا و صحیحی است.»

تیخون پرسید: «آن کشیش هنوز زنده است؟»
او دیگر کشیش نیست، ریشش را تراشیده، لباس کشیشی را از تن بیرون کرده و اکنون در بازارهای دهات کتاب می‌فروشد.

تیخون گفت: «کشیش خوبی بود. به نظر من تنها به سبب فقر و بیچارگی

به لباس کشیشی درآمده و به خدا ایمان پیدا کرده بود.»

— نه! او به مسیح ایمان داشت. هر کس به روش خود ایمان دارد.»

تیخون با لحنی خشن گفت: «تمام مصائب و بدبختیها همه از اینجا سرچشمه می‌گیرد. عاقبت فکر کردن همین است.»

و سپس دوباره آن خنده نامطبوع بر لبش نقش بست.

آرتامانوف بزرگ در لباس خواب پابرنه و بی صدا از خانه به هشتی آمد، به آسمان رنگ باخته نگریست و به مردمی که زیر پنجره نشسته بودند، گفت: «خواهم نمی‌برد. زوزه سگ مزاحم است، شما هم بی درلی حرف می‌زنید. اینجا...» سگ گوشها را تیز کرده و میان حیاط نشسته بود و زوزه می‌کشید و به حفرة تاریک پنجره می‌نگریست، شاید در انتظار بود که چه موقع صاحبش او را می‌خواند.

دوباره آرتامانوف چنین گفت: «تیخون! تو هم همیشه همان ساز سابق را می‌زنی، یا کوف! بین! فکری به سر این موزیک افتاده و مانند گرگی او را در تله انداخته است. سرنوشت برادر تو هم همینطور شد. نیکیتا! داستان ایلیا را شنیدی؟»

— شنیدم.

— آری! من او را از خانه بیرون کردم. او سوار اسب بیگانه‌یی شد و بتاخت رفت. کجا رفت؟ البته همه کس نمی‌تواند مانند او از پول و ثروت چشم پپوشد و دست به دهان و با تنگستی و عسرت زندگی کند. نیکیتا آهسته یادآور شد: «آلکسی مقدس، آن مرد خدا، هم همین کار را کرد.»

آرتامانوف بزرگ دست به شقیقه هایش گذاشت، خاموش شد و همچنانکه بسوی باغ می‌رفت به یا کوف گفت: «پتو و بالش مرا به آلاچیق بیا! شاید آنجا خوابم ببرد.»

پیکر سنگین و سراپا سفیدش با موهای ژولیده و چهره رنگ پریده و پف کرده وحشتناک به نظر می‌رسید.

ناگهان میان حیاط توقف کرد و گفت: «نیکیتا! حرفهای تو درباره ماشین بیهوده و نادریست. اصلاً تو از ماشین چه اطلاعی داری؟ وظیفه تو فقط این است که درباره خدا حرف بزنی. ماشین مزاحم مردم نیست...»

تیخون خشن و بی‌پروا حرفش را قطع کرد و گفت: «ماشین زندگی را گرانتر و پرهیاهوتر می‌کند.»

آرتامانوف بزرگ از روی تحقیر شانه‌اش را بالا انداخت و دور شد و آهسته به باغ رفت. یاکوف با پتو و بالش پیشاپیش او حرکت می‌کرد و با خشم و تنفر با خود می‌گفت: «اینها خویشان من، پدر و عموی من هستند، اما به چه درد من می‌خورند؟ و به من می‌توانند چه کمکی بکنند؟»

پتر برادرش را برای سکونت در خانه خود دعوت نکرد و راهب در انبار زیر شیروانی خانهٔ اولگا منزل کرد، اما به او قول داد: «من مدتی در خانهٔ شما نخواهم ماند و بزودی از اینجا خواهم رفت.»

به‌ندرت نیکیتا در خانه مشاهده می‌شد و اگر دنبالش نمی‌فرستادند هرگز از اتاقش بیرون نمی‌آمد. کار کردن در باغ را دوست داشت، شاخه‌های خشک را از درختها می‌برید، مانند لاک‌پشت روی زمین می‌خزید، علفهای هرزه را وجین می‌کرد. چینه‌های صورت نیکیتا هر روز درشت‌تر و پیکرش خشکیده‌تر و لاغرتر می‌شد، با مردم آهسته سخن می‌گفت. پنداشتی اسرار مهمی را فاش می‌سازد. به بهانهٔ بیماری به‌ندرت به کلیسا می‌رفت. گرچه این عمل هم از روی بی‌میلی بود. در خانه کم عبادت می‌کرد، دوست نداشت دربارهٔ خدا حرف بزند و با اصرار بسیار از این گونه گفتگوها دوری می‌کرد.

یاکوف می‌دید که اولگا با راهب بسیار دوست شده است و ورا با پوای کم‌حرف به او احترام می‌گذارد و حتی میرون، با آنکه پس از مرگ پدرش مغرورتر و خشک‌تر شده بود و مانند یگانه صاحب کارخانه به همه کس امر و نهی می‌کرد و به‌سر یاکوف بانگ می‌زد، هنگام شنیدن داستانهایی که عمویش از مردم و از زیارت‌های خود نقل می‌کرد گره بر جبین نمی‌انداخت و روی درهم نمی‌کشید.

راهب به چهرهٔ گلگون و گوش‌تالود ناتالیا همچنان مهرآمیز می‌نگریست که به همه چیز و به همه کس نگاه می‌کرد اما با وی کمتر از دیگران سخن می‌گفت. ظاهراً ناتالیا هم تدریجاً صفت سخن گفتن را فراموش کرده بود و فقط نفس می‌کشید، چشمان بی‌حال و بی‌فروغش ثابت و بی‌حرکت بود، فقط گاه‌گاه در نگاههای مبهم او برق نگرانی و اضطراب از جهت ملامت شوهر و ترس از میرون و شادمانی از مشاهدهٔ یاکوف فربه و باوقار دیده می‌شد. راهب دربارهٔ

مسأله‌یی با تیخون اختلاف نظر داشت و آن دو پیوسته با یکدیگر کشمکش داشتند و گرچه هنوز کارشان به مجادله نکشیده بود اما مانند دو نایینا بی‌آنکه به یکدیگر توجهی کنند از کنار هم می‌گذشتند.

پیکر سیاه و خمیدهٔ عمویش در زندگی یا کوف سایه‌یی جدید می‌گسترده؛ سیمای راهب نگرانی و اضطراب شدیدی در دلش پدید می‌آورد، چهرهٔ سیاه و خشکیدهٔ او یاد مرگ را در دلش زنده می‌کرد. یا کوف آرتامانوف به تمام رویدادهایی که در خانه به وقوع می‌پیوست از نظر تأمین رفاه و آسایش شخص خود می‌نگریست. اگرچه وسایل تأمین رفاه و آسایش زندگی او رفته‌رفته رو به افزایش می‌رفت باز نگرانیهای جدیدی در خانه پدید می‌آمد. او مانند مرد بافراست و هوشمندی که در عشق تجربه و بصیرت دارد دریافت که پولینا نسبت به او سردتر و بی‌اعتنا تر شده است و رفتار ستوان ماورین خونسرد نیز سوءظن یا کوف را تأیید و تقویت می‌کرد. در ایام اخیر ستوان ماورین هنگام برخورد با وی فقط با بی‌اعتنایی انگشتانش را به لبهٔ نقاب کلاهش می‌گذاشت و چشمش را تنگ می‌کرد، پنداشتی به‌شیئی کوچک و حقیر از دور می‌نگرید؛ در صورتیکه پیش از این مهربان‌تر و مؤدب‌تر بود. چنانکه در کلوب شهر در مواقعی که از یا کوف برای بازی قمار قرض می‌خواست یا هنگامی که تقاضای تعویق پرداخت آنرا می‌کرد بارها تمجیدکنان می‌گفت: «آرتامانوف! اندام شما برای صاحب منصبی توپخانه بسیار مناسب است.»

یا کوف این الفاظ تملق‌آمیز و بیجا را بسیار دوست می‌داشت. چنین به نظر می‌رسید که اندام این افسر ستوان ماورین را از چوب تراشیده‌اند، در مقابل سرما بی‌اعتنا بود، مهارت و چابکی، قدرت و جرأت و جسارتی که در وجودش نهفته بود تمام مردم شهر را به تعجب و شگفتی وا می‌داشت. با چشمان گرد و بی‌فروغش به چهرهٔ مردم خیره می‌نگریست و با صدای گرفته و لحنی آمرانه می‌گفت: «من خونسرد و مقرراتی هستم و از اغراق و مبالغه متنفرم.»

روزی ماورین با دژنوف، رئیس پست، که پیر مردی بذلگو و بدزبان بود و همه مردم شهر از وی بیم داشتند، ورق بازی می‌کرد. در آخر بازی کارشان به مجادله کشید و ماورین گفت: «من هرگز اغراق نمی‌گویم اما شما پیر مرد ابلهی هستید.»

هنگامی که یا کوف آرتامانوف به ماورین سوءظن برد و وی را رقیب

عشق خود پنداشت از برخورد و تصادم با وی هراسناک شد اما بهیچوجه گمان نمی کرد که پولینا به وی تسلیم شود. بعلاوه رفته رفته پولینا در نظرش دلپسندتر و محبوب تر می نمود.

اما با اینحال مکرر به وی تذکر می داد که: «مواظب باش! اگر یک- دفعه تو را با ماورین ببینم دیگر تو را ترک می کنم.»

از طرف دیگر روز به روز اضطراب و نگرانش از ناسکوف شدیدتر می شد. ناسکوف کنار پل و اتاراشکا بیرون شهر در کمین او می نشست. ناگهان در برابرش ظاهر می شد و همچنانکه به درون کلاه نقابداری که در دست داشت نگاه می کرد با اصرار و سماجت طلبکاران از وی درخواست پول می کرد.

این عمل شکارچی که همیشه در مکان معینی ظاهر می شد و یک مرتبه از میان برگهای بابا آدم و گزنه ها و غلفهای شیرهدار که زیر دو درخت بید رویده بود بیرون می جست در نظر یاکوف بسیار عجیب و شمشزکننده جلوه می کرد. در حدود دو سال پیش در این محل پانفیل جالیزیان خانه بی داشت. یک نفر جالیزیان را کشت و خانه او را آتش زد. شعله های آتش اطراف درختهای بید را لیسید و خاک زمین مخلوط با ذغال و خاکستر از لگد بازی کنان الک- دولک سخت و محکم شد. ولی لوله بخاری در میان باقیمانده پایه آجری خانه هنوز برجا بود. در شبهای صاف در آسمان شفاف ستاره سبزرنگی بر فراز دودکش بخاری می لرزید. ناسکوف آهسته آهسته از پشت دودکش بلند می شد، گزنه ها زیر پایش صدا می کرد، و آرام کلاه نقابدارش را از سر بر می داشت و زیر لب می گفت: «من به شما خوب خدمت می کنم. باز دسته جدیدی در کارخانه تشکیل شده...»

یاکوف خشمناک می گفت: «تشکیل این دسته ها به من مربوط نیست.» ناسکوف جسورانه پاسخ می داد: «البته شما این دسته ها را تشکیل نمی دهید اما آگاهی از وجود آنها به شما مربوط است.»

یاکوف برای دهمین مرتبه تأسف می خورد که ایکاش در آنشب با گلوله کار این ابلیس را می ساختم.»

سپس در حالی که به جاسوس پول می داد می گفت: «بیشتر مراقب باش!»

— خودم می دانم.

— پای مرا در این قضا یا به میان نیاور!

— چرا پای شما را به میان بکشم؟ آسوده باشید!

آری! حتماً او مرا احق تصور می کند.

یا کوف آرتامانوف دریافت که ناسکوف برای او مفید است و در عین حال اطمینان حاصل کرد که این جوان پاکج و بهن صورت، غیرممکن است تلانی پای تیرخورده خود را نکند. او تشنه انتقام است. شاید روزی دسته ای از کارگران را با پولی که از یا کوف می گیرد تطمیع کند و یا ایشان را با تهدید و ارباب به کشتن وی وادار کند. یا کوف چنین می پنداشت که کارگران در روزهای اخیر با نظر ویژه و کینه بیشتری به وی می نگرند.

میرون همواره می گفت که: کارگران به منظور بهبود وضع زندگی خود شورش نمی کنند بلکه عصیان آنها از افکار باطل و جنون آمیزی که از خارج به ایشان تلقین می شود سرچشمه می گیرد — به ایشان می گویند که شما باید بانکها، کارخانه ها و بطور کلی تمام امور اقتصادی کشور را زیر سلطه و نفوذ خود بگیرید. یا کوف هنگام اظهار این سخنان پیکر خود را راست نگه می داشت، گردن می کشید، سینه اش را به جلو می داد و با پاهای درازش در اتاق گام می زد و مانند گرگی گرسنه سرش را به اطراف می گرداند. با آنکه گردنش نازک و یقه پیراهنش بقدر کفایت گشاد بود ظاهراً پی در پی انگشتش را به زیر یقه برای گشاد شدن پیراهن می چرخاند...

— این دیگر سوسیالیزم نیست بلکه تنها ابلیس می داند چیست. آری! یکی از طرفداران و مدافعین این افکار پوچ برادر عزیز و گرامی جنابعالی است. این هیأت حاکمه احق ما هم...

یا کوف درک می کرد که میرون با گفتن این سخنان می خواهد خود و شنوندگان را به استحقاق خویش برای احراز یکی از کرسیهای دومای دولتی متقاعد کند اما با اینحال سخنان خشم آلود پسرعمویش آثار ترس و وحشت در دل یا کوف بجا می گذاشت و حس تنهایی و بی دفاعی در برابر صدها کارگر را در قلب وی تشدید می کرد. حتی یکبار نزدیک بود تا از ترس و وحشت و تشنج فلج شود. روزی بامدادان ضجه و فریادی در حیاط کارخانه او را بیدار کرد. سر از بالش برداشت و مشاهده کرد که بر دیوار سفید و هموار انبار کارخانه سایه های بسیاری شتابزده در حرکت است، سایه ها به هوا می پریدند و دستها را

تکان می دادند و به نظر می رسید که ساختمان انبار را با خود می کشند و می برند. ناگهان عرق سردی سراپایش را فراگرفت، لختی اندیشید و بی آنکه صدایی از گلویش خارج شود درگوشش این صدا طنین انداخت: «شورش...»

سیل خروشان سایه ها که از مردم وحشتناک تر جلوه می کرد بسرعت ناپدید شد یا کوف متوجه شد که نزاع معمولی روزهای دوشنبه درکنار دروازه کارخانه برپا شده است. کارگران همیشه روز بعد از تعطیل نزاع می کردند اما این شتاب و سرعت وحشت انگیز لکه های سیاه که بر دیوار انبار می خزید در حافظه وی باقی ماند. بطور کلی زندگیش چنان با نگرانی و وحشت آمیخته بود که هرگز روزنامه نمی خواند و حتی از مشاهده آن نفرت داشت. رویدادهای ساده و قابل فهم زندگی دیگر وجود نداشت و حوادث نامساعد از هر سو به وی روی می آورد، و هر روز در شهر قیافه های جدیدی مشاهده می شد.

ناگهان روزی خواهرش تاتیانا از شهر وورگورود برای خود شوهری آورد. شوهرش مردی سرخ سویی و لاغر اندام بود، کلاهش به کلاه مهندسان شباهت داشت، سبک و سریع راه می رفت، بسیار شادمان و زنده دل به نظر می رسید و دو سال از تاتیانا جوانتر بود. اهل خانه به پیروی از تاتیانا او را میتا می خواندند. او گیتار می زد و تصنیف می خواند. یکی از این تصنیفها که بیشتر اوقات آن را زمزمه می کرد به عقیده یا کوف برای خواهرش بسیار زشت بود و ناتالیا از شنیدن آن نگران و پریشان خاطر می شد. آن تصنیف این بود:

زن من درگور است

خدایا! او را بیمارز!

خانه ای در بهشت

نصیب این بنده بیچاره خود کن!

اما خواهرش از شنیدن این سخنان نمی رنجید و او را دوست می داشت. به علاوه همه اهل خانه این مرد را دوست می داشتند، حتی ناتالیا بارها بالحنی مهرآمیز به او می گفت: «آه! امان از دست تو بوزینه! آخر چیزی بخور!»

میتا فقط گوشت کبوتر می خورد، آنهم به مقدار فراوان. اما آرتامانوف مانند کسی که در خواب است، با چشمان شگفت زده به او می نگریست و چشمش را بهم می زد و می پرسید: «با این اخلاقی که تو داری و همیشه آواز

می‌خوانی باید عرق خور هم باشی. راستی مشروب می‌خوری؟

داماد پاسخ می‌داد: «می‌توانم بخورم.»

هنگام صرف شام توانایی خود را ثابت کرد و نشان داد که لیاقت باده‌گساری فراوان را هم دارد. او همه شهرها را گشته بود. سواحل ولگا و اورال و کریمه و قفقاز را دیده بود، ضرب‌المثلهای لطیفه‌ها و داستانهای بسیار می‌دانست. چنین می‌نمود که از یک کشور نشاط‌انگیز و عاری از نگرانی و اضطراب گریخته است. او می‌گفت: «زندگی مانند پرچهره‌یی زیبا است.» از همان روز نخست گردونه کار و کوشش که به سرعت برق می‌چرخید و لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستاد او را میان خود کشید، کارگران را از وی خوش آمد، جوانان به او لبخند می‌زدند و نسا جان پیر با مهر و محبت به وی خوش آمد می‌گفتند. حتی میرون هنگام شنیدن سخنان آییخته با خنده او تبسمی را که بر لبهای نازکش نقش می‌بست بازبان می‌لیسید. اکنون او کنار میرون در حیاط کارگاه راه می‌رفت.

این کارگاه که به انگشت پنجم چنگال سرخ و آجری شباهت داشت تازه ساخته شده بود. جنگلی انبوه این کارگاه را محصور می‌کرد، هیزم‌شکنان و تبرداران در میان جنگل کار می‌کردند، تبرهای تیره‌فامشان در پرتو خورشید می‌درخشید، شیشه و دوره طلایی عینک میرون برق می‌زد. میرون مثل سرلشگرهایی که در تصویر ارزان‌بهای قدیمی ترسیم شده دستش را بالا می‌برد. میتیا سر را تکان می‌داد، دستها را از هم باز می‌کرد، پنداشتی چیزی را بر زمین می‌اندازد.

یاکوف از پنجره دفتر کارش به ایشان می‌نگرد، داماد موردپسند و مطبوع طبع اوست. زیرا انسان با او همیشه شاد و مسرور است و اندیشه‌های اندوه‌زا و خاطرات ملال‌انگیز را فراموش می‌کند. یاکوف بر خصایل این مرد غبطه می‌خورد اما عدم اعتماد شدیدی را در خود نسبت به او احساس می‌کرد. او این مرد را مانند پرندگان آزاد و فارغ از هرگونه خیال می‌پنداشت ممکن بود فردا صبح هنرپیشه یا سلمانی شود و یا اینکه همانطور که پیدا شده ناگهان ناپدید شود. میتیا خصلت نیک دیگری هم داشت. ظاهراً حریص و طماع نبود، از میزان جهیزیه تاتیانایا خبر نمی‌گرفت، شاید نیرنگ و حيله تاتیانایا موجب این بی‌اعتنایی او باشد. پدرش اغلب زیر لب غرغر می‌کرد:

« مثل اینکه من همه این زحمته‌ها را برای این پسر سرخ‌مو کشیده‌ام... »
میرون هم ازدواج کرد. از سفر مسکو بازگشت و گفت: « اجازه بدهید
زنم را به شما معرفی کنم. »

به گفتن این سخن عروسک کوچک و چاق و مجعد موی و آبی‌چشمی را
که سرش اندکی به طرف شانه خم بود معرفی کرد. اعضای بدن این زن
بسیار کوچک و ظریف بود اما با خطوط روشن و برجسته‌یی ترکیب‌بندی
می‌شد، درنظر یاکوف زن واقعی جلوه نمی‌کرد بلکه بیشتر به مجسمه کوچک
چینی شباهت داشت که روی ساعت عمویش آلکسی واقع بود. روزی سر این
مجسمه شکست و آن را با گچ چسبانند، اکنون دیگر به جای اینکه به مردم
نگاه کند به درون آینه‌یی که در کنار ساعت قرار داشت می‌نگریست. میرون
می‌گفت که اسم همسرش آنا و سنش هجده سال است اما در این باب که یگانه
دختر صاحب کارخانه کاغذسازی است و جهیزیه او دویست و پنجاه هزار روبل
است سکوت اختیار کرد.

پیتر با چشمان خون‌گرفته به یاکوف نگرست و غرغرکنان گفت:
« اینطور باید زن گرفت. اما تو با زن بی‌سروپایی که شیطان اصل و نسبش
را می‌داند هرزگی می‌کنی. ایلیا را هم مثل خاک‌کریه میرون انداختند.

پیتر به دشواری راه می‌رفت، تن پژمرده و سنگین و بی‌مصرف خود را به دشواری
به اطراف حرکت می‌داد. یاکوف می‌پنداشت که پدرش از این تن خشمگین
است و زشتی و کراهت نفرت انگیز گوشت لخت و شل خود را عمداً به مردم
نشان می‌دهد. او بالباس خواب و لباده کمر باز راه می‌رفت، یقه پیراهنش
چاک داشت و سینه فربه و گوشت‌الودش نمایان بود، به پاهای بی‌جورایش کفش
راحت می‌پوشانید، لباس پوشیدنش مانند هنگامی بود که برای برانگیختن
خشم و غضب دخترش یلنا لباس می‌پوشید. گاهی در دفتر کارخانه ظاهر
می‌شد، مدتی آنجا می‌نشست و یاکوف را از کار باز می‌داشت و شکایت
می‌کرد که تمام نیرو و توان خود را وقف پیشرفت کار و پرورش کودکان خود
کرده و در زندگی روز خوش نداشته و تمام عمر به مال‌بند آهنین کار بسته
شده و در میان ابرمتر اکم اضطراب و نگرانی بسر برده است.

یاکوف خاموش به سخنان وی گوش می‌داد. این کلمات شکوه‌آمیز
موجبات تسلی و دل‌داری پیتر را فراهم می‌کرد اما در عین حال وی را در نظر

پسرش به اندازهٔ منار ناقوس کلیسای شهر که بامدادان خورشید قبل از همه بر آن می‌تابید و شامگاهان آخر از همه از آن وداع می‌کرد، عظیم و متورم جلوه می‌داد. یاکوف از این شکوه‌ها نتیجهٔ آموزنده‌ای می‌گرفت و با خود می‌اندیشید که: «زیستن آنچنان که پدرم زندگی کرده است بیهوده و بی‌معنی است.»

یاکوف مشاهده می‌کرد که هرگاه پدرش از شکوه و ناله سیر می‌شد، حس ناراحتی و نگرانی شدیدی بر وی چیره می‌شد چنانکه می‌خواست مردم را بیازارد و تسخیر کند. در این مواقع به نزد همسر پیرش که در باغ کنار پنجره نشسته بود می‌رفت. ناتالیا دستهای خود را که به نظر غیرضروری می‌آمد روی زانو گذاشته چشمان بی‌فروغش را به نقطه‌یی می‌دوخت. پیترو در کنار او می‌نشست و شروع به نق‌نق می‌کرد و می‌گفت: «راجع به چه فکر می‌کنی؟ با این همه چاقی به چشم نمی‌آیی. بچه‌ها به تو اعتنایی نمی‌کنند. ناتالیا حتی با آشپز مؤدب‌تر و مهربان‌تر حرف می‌زند تا با تو. یلنا به کلی فراموش کرده. چرا به دیدن تو نمی‌آید؟ شاید باز یک عاشق جدید پیدا کرده. ایلیا کجاست؟» اما استهزاء و آزار همسرش شادمانی او را فراهم نمی‌کرد، چهرهٔ گلگون ناتالیا به زودی از اشک ترم می‌شد، چنین می‌نمود که اشک تنها از چشم او جاری نمی‌شود بلکه از تمام منافذ پوست کشیده‌گونه‌ها، از چانهٔ نرم و گوشتالودش که چاه زخم‌دان آن را به دو نیم کرده بود قطرات اشک می‌تراود. پیرمرد از روی تحقیر و تنفر غرغرکنان می‌گفت: «خوب! مثل چلیک سوراخ شده نشت می‌کند.»

و سپس همچنانکه مردم از میان دود غلیظ و خفقان‌آوری می‌گریزند از وی دور می‌شد. نه! ناتالیا نمی‌توانست وسایل شادی کسی را فراهم کند. پیترو هرگز در پی آزردن یاکوف بر نمی‌خاست اما پسر پیوسته چنین می‌پنداشت که پدرش با تأثر و دلسوزی رنجش‌آور و موحشی به‌وی می‌نگرد. گاهی پیترو آه می‌کشید و می‌گفت: «آخ! امان از تو چشم کاسه خشک...» می‌روان در برابر خنده و تمسخر چون دژی شکست‌ناپذیر استوار و محکم به نظر می‌رسید. پیترو با ترس و بیم آشکاری از وی دوری می‌کرد. یاکوف این مسأله را به‌خوبی می‌فهمید. همه‌کس در کارخانه و خانه، از مادر و پدرش گرفته تا گریشای دربان، از میرون می‌ترسیدند. وقتی میرون در حیاط

راه می‌رفت چنین به نظر می‌رسید که سایه دراز او سکوت و خاموشی ژرفی در پیرامون وی پدید می‌آورد.

استهزاء و تمسخر داماد سرخ‌مو نیز رضایت و خرسندی پتر را فراهم نمی‌کرد. میتیا بهتر از هر کس می‌توانست خود را تمسخر کند. ظاهراً ضربت خوردن از خوب شدن را براینکه دیگران وی را بزنند ترجیح می‌داد. تاتیانا در اثر آبستنی بسیار متورم شده بود و پیوسته باد به دهان می‌انداخت، بعد از غذا روی نیمکت دراز می‌کشید و سه کتاب را باهم مطالعه می‌کرد. عصرها به گردش می‌رفت و شوهرش مانند توله‌سگ کنارش می‌دوید.

آرتامانوف بزرگ از ییکاری کسل می‌شد، دستور می‌داد اسبش را زین کنند و به شهر می‌رفت تا تیخون و برادرش را تمسخر کنند. یاکوف بارها سخنان او را شنیده بود، پدرش از راهب می‌پرسید: «خوب! محصل عرقچین بسر! خدای خود را از دست دادی؟»

نیکیتا گوژش را تکان می‌داد، گفت دستهای درازش را روی کاسه زانوی برجسته‌اش می‌کشید و آهسته بالحنی رقت‌انگیز می‌گفت: «آه! تو نباید مرا...»

— چرا؟ عرقچین تو حقیقی نیست. تقلبی است. تمام لباس تو تقلبی است. تو چه راهبی هستی؟

— من پیش وجدان خودم مسئولم.

— توتون انفییه می‌کنی. نه! تودر زندگی باختی، اشتباه کردی بهتر بود به موقع خود با دختر فقیر و بی‌پدر و مادری ازدواج می‌کردی. او از تو ممنون بود، برایت بچه می‌آورد و اکنون مانند من پدر بزرگ بودی اما تو خیالات باطل داشتی... یادت هست؟

راهب مانند لاک‌پشت بزرگی آهسته روی زمین می‌خزید و از وی دور می‌شد اما پتر ایلچ آرتامانوف به نزد اولگا می‌رفت و داستان عیاشی آلکسی و تفریحات بازار مکاره را برای وی شرح می‌داد. اما این موضوع نیز شادی او را فراهم نمی‌کرد پیرزن کوچک‌اندام پس از مرگ شوهر به بیماری سخت و خسته‌کننده‌ی دچار شده بود، پیوسته راه می‌رفت، مبلها را به اطراف می‌کشید، اثاثه اتاق را جابه‌جا می‌کرد، روزی هزاربار از پنجره به بیرون می‌نگریست. هنگام راه رفتن سرش را بی‌حرکت نگه می‌داشت. اگرچه عینکی

با شیشه‌های ضخیم روی بینی‌اش توجه اشخاص را جلب می‌کرد اما مانند اینکه بیشتر با حس لامسه زندگی می‌کند، عصایش را به زمین می‌کوفت و دست راستش را مانند کوران در فضا حرکت می‌داد. پس از شنیدن داستانهای که این پیرمرد از روی کینه و دشمنی می‌گفت تبسم کنان پاسخ می‌داد: « هرچه دلخواه توست بگو! به آن آلیوشا که من می‌شناختم نه وصله بد می‌چسبد و نه می‌توان به محسناتش چیزی اضافه کرد. »

— راستی که حق داشت در باره تو می‌گفت که: فقط با یک چشم نگاه می‌کنی.

اولگا می‌گفت: « اما حالا هردو چشم کور شده، درست نمی‌بینم. دیشب فغان چینی را که او بسیار دوست می‌داشت شکستم. »

آرتامانوف می‌کوشید تا بتواند تیخون و یالوف را تسخر کند اما این کار هم دشوار بود، تیخون خشمگین نمی‌شد، غرولند می‌کرد و چپ‌چپ به حریفش می‌نگریست و آرام و مقطع به‌وی پاسخ می‌داد.

آرتامانوف می‌گفت: « تو خیلی زندگی کردی. »

تیخون با منطق پاسخ می‌داد: « از من پیرتر هم هستند. »

— اما بگو بدانم که زندگی تو چه فایده‌یی داشته. ها؟

— همه مردم زندگی می‌کنند.

— درست است. اما همه کس مثل تو از اول زندگی تا روز پیری حیات جاروب نمی‌کند، خاک‌روبه نمی‌برد...

تیخون اندیشه دیگر داشت. او می‌گفت: « وقتی آدم به دنیا آمد باید تا دم مرگ زندگی کند. »

اما آرتامانوف بی‌آنکه به سخنان او گوش دهد به سخنش ادامه می‌داد: « تو تمام عمر را با جارو و خاک‌انداز زندگی کردی. نه زن داشتی و نه بچه. هیچ وقت غم و غصه نداشتی. خوب! فایده این زندگی چیست؟ پدرم خواست شغل دیگری به تو بدهد اما نپذیرفتی و پیشنهادش را رد کردی. چرا تو اینقدر کله‌شق و سمجی؟ »

تیخون بدون توجه به او پاسخ می‌داد: « پیترا ایلچ! دیگر از موقع این درخواستها گذشته. »

آرتامانوف خشمگین می‌شد و باز به سرزنش خدمتکار ادامه می‌داد

و می گفت: « نگاه کن که چند نفر در مدت زندگی تو ثروتمند شده اند. همه مردم در جستجوی زندگی بهتری هستند، پول جمع می کنند... »

تیخون همچنان که حرف « او » را با شدت مخصوص ادا می کرد گفت: « جمع کرد و جمع کرد و گناه و وسوسه شیطان را خرید... »

یا کوف منتظر بود که پدرش خشمگین شود و به تیخون دشنام و ناسزا بگوید اما پیرمرد اندکی خاموشی گزید، زیر لب سخنی آهسته و نامفهوم من من کرد و از خدمتکار دور شد. با آنکه تیخون در اثر گذشت سالها پڑمرده و شکسته شده، سرش طاس و رنگ پوست بدنش به رنگ خاک رس درآمده بود هنوز پیکری نیرومند داشت، استقامتش در برابر کهولت و پیری رو به فزونی می رفت و رفته رفته با وقار بیشتر و لحنی آموزنده تر سخن می گفت. یا کوف می پنداشت که رفتار و گفتار تیخون از پدرش ارباب مآبانه تر است.

یا کوف آشکارا مشاهده می کرد که میان اقوام و بستگانش در خانه بی که یگانه مرد بیگانه آن میتیالا نگینوف است آدم زیادی محسوب می شود. میتیا در نظری نه احمق جلوه می کرد و نه عاقل. اصولا یا کوف نمیتوانست وی را جزو این دو دسته محسوب بدارد. او با دیگران اختلاف فاحش داشت. اهمیت و وزنش به وسیله رفتار میرون با او ثابت می شد. میرون خونسرد و معتقد که با همه کس تحکم می کرد با میتیا دوستانه رفتار می کرد و با آنکه اغلب با او به گفتگو و مجادله می پرداخت هرگز نزاعی میانشان بر نمی خاست و حتی با احتیاط بسیار با وی بحث می کرد. در خانه از صبح تا شام اسم میتیا ورد زبانها بود.

تاتیانا فریاد می کشید: « میتیا ! »

مادرش می پرسید: « پس میتیا کجاست ؟ »

حتی پتر آرتامانوف هنگام ظهر سر از پنجره بیرون می برد و غرغرکنان می گفت: « میتی ! دیگر وقت ناها را است. »

میتیا با جست و خیز مانند رویاه به پیرامون کارخانه می دوید، چاهلوسانه با کلمات مضحک و خنده آور و لطیفه ها و بذله های نشاط انگیز، خشونت رنجش آور و رفتار خشک میرون را از دل کارگران و کارکنان کارخانه استادانه می سترد. کارگران را دوستان خطاب می کرد. به سرکارگر ریشو و موقر نجاران می گفت: « دوست عزیزم ! اینطور نیست که تو فکر می کنی. »

پس از جیب خود کتابچه جلد قرمز و مداد نازکی را بیرون کشیده با روی تخته چیزی رسم می کرد و می پرسید: « می بینی؟ اینطور است؟ و اینطور؟ بعد اینطور می شود؟ فهمیدی؟ »

سرکارگر با سخنش موافقت می کرد و می گفت: « درست است. ما طبق عادت قدیمی کار می کنیم... »

— نه! رفیق عزیزم! باید به سبک نو عادت کرد. اینطور کار مفیدتر و پرسودتر است.

سرکارگر باز با او موافقت می کرد: « صحیح است! »

میتیا مانند عموآلکسی ماهرانه با کار بازی می کرد اما حرص و طمع ویژه کارفرمایان در وی محسوس نبود. مسخره بازیهای نشاط آور او انسان را به یاد سرافیم نجار می انداخت. حتی پدرش نیز این مسأله را درك کرده بود. شبی موقع شام هنگامی که میتیا وضع آمیخته با خشم و گرفتگی را که سر سفره حکمفرما بود درهم شکست، پیتربسم کنان زیر لب گفت: « سابقاً هم ما تسلی دهنده می به نام سرافیم داشتیم. آری! با کوف روزی با گوش خود شنید که میتیا پس از تماشای صحنه مجادله بی که بین میرون و پدرش به وقوع پیوست به میرون گفت: « ترکیب یک عنصر وحشتناک و نفرت انگیز با یک عنصر رقت بار و تأثر آور یکی از خصایص اصلی شیمی روس است... »

اما فوراً به تسلی او پرداخت: « ولی عیبی ندارد! این وضع به زودی از میان خواهد رفت و فراموش خواهد شد. ما خود را تمیز می کنیم... »

در یکی از شبهای تعطیل پدرش هنگام صرف چای در باغ شکایت می کرد: « من از اول عمرم تا به حال تفریح و شادی نداشتم. »

به شنیدن این سخن فوراً میتیا مانند نارنجکی ترکید و کلمات نشاط انگیز را چون شنهای زمین بر سر وی فرو ریخت و گفت: « تقصیر از خود شماست و هیچکس در این مورد گناهی ندارد. هر کس باید وسایل تفریحش را خودش فراهم کند. زندگی مانند دلبر زیبایی است که هدیه می خواهد و تفریح و شادی و بازی لازم دارد. باید از زندگی لذت برد. هر روز می توان شادی و سرور تازه بی یافت. »

سخنانش طولانی و شیرین بود و شنیدن آن مانند نغمه زیبایی که با نی نواخته می شود همه کس را خاموش می کرد. همیشه رسم بر این بود که

شنوندگان با چنان سکوت و توجه به سخنان وی گوش می دادند که گویی خفته اند
افسون کلمات او یا کوف را نیز مسحور و مجذوب می کرد. او در این کلمات
حقیقت مسلمی را احساس می کرد اما دلش می خواست از میتیا بپرسد: « پس
چرا تو با این دختر زشت و آبله روزادواج کرده ای؟ »

یا کوف در رابطه میتیا با زنش رنگ ریا و دورویی مشاهده می کرد.
میتیا بیش از اندازه نسبت به همسرش مؤدب بود و می خواست علاقه و اشتیاق
خود را به رخ او بکشد. یا کوف می پنداشت که خواهرش نیز به این دورویی و
ریا پی برده است، زیرا خاموش و نوید زندگی می کرد، و به آسانی خشمگین
می شد و اغلب با حرارت بیشتر از آنکه با شوهر خوشحالش سخن می گفت با
میرون راجع به سیاست گفتگو می کرد. به جز سیاست در باره هیچ موضوع دیگر
نمی توانست حرف بزند.

گاهی یا کوف فکر می کرد که میتیا لانگینوف از کشوری با مردم
شادمان و بی خیال به اینجا نیامده بلکه ناگهان از سیاه چال تاریک و ملال انگیزی
میرون جسته است، به مردمی ناشناس و جدید برخورده است و از فرط شادی
که سرانجام توانسته است این مردم را بیابد در برابر آنان می رقصد، و مسخرگی
می کند و از تعجب، آنها را می پهرستد. یا کوف در شگفتی و حیرت میتیا جوهر
حماقت و ابله‌ی را مشاهده می کرد. او را به کودکی تشبیه می کرد که مقابل
مغازه اسباب بازی مبهوت و متحیر شده است، اما فوراً با عقل خوب تشخیص
داده که کدام اسباب بازی بهتر است.

از میان تمام کسانی که در خانه زندگی می کردند و در کارخانه به کار
اشتغال داشتند، دو تن به قطع و یقین شوهر تاتیانا را دوست نداشتند. یکی از
ایشان عمو نیکیتا و دیگری تیخون ویالوف بود. خدمتکار در پاسخ پرسش
یا کوف که نظر او را در باره میتیا خواسته بود گفت: « آدم خوبی نیست. »

— چرا؟

— مثل مگس روی هر کثافتی می نشیند.

یا کوف مدتی مصرانه به بازجویی خدمتکار پرداخت اما نتوانست سخن
آشکارتری از وی بشنود. او پیوسته می گفت: « یا کوف بطرویچ! خودت
می دانی. مگر نمی بینی که این مرد هزار حقه و نیرنگ از چپته خود درمی آورد؟
عموی راهبش نیز تقریباً همین عقیده را داشت و می گفت: « خیلی

گرد و خاک راه می اندازد. من بسیاری از این مردم وراج و خوش زبان را دیده‌ام. مردم را کیچ و سرگردان می کنند، خودشان هم میان رشته های سردرگم کلمات بویج و ییهوده خویش کیچ و سرگردان می شوند. »

شنیدن سخنان این گوزپشت بردبار و حلیم که با خشم و کینه ای که بهیچوجه برازنده وی نبود ادا می شد، بسیار عجیب و شگفت انگیز می نمود. توافق و هم آهنگی تیخون و عمویش در نقد و ارزیابی خصایل و صفات شوهر تاتینا بسیار شگفت انگیزتر به نظر می رسید. این دو پیرمرد با عدم توافق و ناسازگری می زیستند، پنداشتی کینه و دشمنی نا آشکار و مبهمی قلبشان را می فشرد، چنانکه باید گفت که با هم گفتگو نمی کردند و از برخورد با یکدیگر اجتناب می ورزیدند. یا کوف باز در این وضع حماقت انسانی را که از آن یزار و گریزان بود مشاهده می کرد. از خود می پرسید: « راستی عدم توافق و ناسازگاری این مردمی که آفتاب لب بامند از چه جهت است؟ »

عمونیکتا به جانب گور می رفت. یا کوف چنین می پنداشت که پدرش با کوشش و مجاهدت بسیار در پیش راندن او به کام اجل کمک می کند. تقریباً در هر ملاقات و برخورد برادرش را می آزد و راهب را زیر فشار سرزنش می شکست. چنانکه می گفت: « من تمام عمر را مثل خر بارکش میان مردم زندگی کردم و تو مثل گریه عابد در گوشه و کنار خودت را پنهان کردی. همه فکر و نگرانیت این است که یک جای گرم و نرم برای خودت پیدا کنی، مردم حتی متوجه قوز تو نمی شوند. اما همه مرا پست و بدجنس می انگارند، آخر من چه پستی و بدجنسی کرده ام؟ همه زندگی را ... »

راهب سر را میان گوزش کشید و سرفه کنان تقاضا کرد: « اوقات تلخی نکن! »

حس نفرت و یزازی از پدرش، از سینه برهنه او که به صابون ورافته در آب شباهت داشت و با موهای جوگندمی تنگ مستور بود، قلب یا کوف را می فشرد و زندگی را بر وی ناگوار می کرد. به دشواری می توانست این حس را پنهان یا از ظهور آن جلوگیری کند. گاهگاه ناگزیر به خویشتن تلقین می کرد: « آخر او پدر من است و مرا بوجود آورده است. »

اما این اندیشه هم قادر نبود پدرش را در نظر وی زیباتر و بهتر جلوه دهد یا حس نفرت و یزازی او را خاموش کند، بلکه برعکس این اندیشه

خود به خود موهن و تحقیرآمیز بود. پدرش تقریباً هر روز به شهر می‌رفت، پنداشتی فقط بدین منظور به شهر می‌رفت که ناظر و مراقب مرگ برادرش باشد. او نفس زنان با زحمت بسیار به اتاق زیر شیروانی، محل سکنی راهب، می‌خزید و کنار تخت خواب راهب می‌نشست و با چشمان برافروخته و خون گرفته به وی خیره می‌نگریست. نیکیتا خاموش بود، سرفه کنان نگاه ثابت و بی‌فروغ خود را به سقف می‌دوخت. دستهایش ناراحت روی لباده‌اش به بالا و پائین حرکت می‌کرد، پنداشتی شیئی نامرئی را از آن پاک می‌کند. گاهی از سرفه نفسش بند می‌آمد و می‌کوشید تا از جا برخیزد.

برادرش می‌پرسید: «داری می‌میری؟»

نیکیتا با دست شانه برادر یا پشتهی تخت خواب یا یکی از صندلیها را می‌گرفت و به جانب پنجره می‌خزید. لباده‌اش مانند بادبان کشتی که ستون آن شکسته باشد آویزان بود، او کنار پنجره می‌نشست، دهانش را می‌گشود، چشمش را به پائین، میان باغ و یا جنگل تاریک و خشمناک می‌دوخت.

برادرش لاله گوش شل و آویخته خود را می‌کشید و می‌گفت: «خوب!

استراحت کن!»

بعد از اتاق راهب بیرون می‌رفت و به اولگا خبر می‌داد: «در حال احتضار است. دیگر زیاد طول نمی‌کشد...»

روزی راهب تنومندی به نام «مارداری» به خانه آنها وارد شد، بستگان نیکیتا را متقاعد کرد که بیمار را به دیر بفرستند زیرا طبق یکی از مقررات مذهبی باید در دیر بمیرد و در همانجا هم جسد او را به خاک سپارند اما گوژپشت با تضرع و التماس به اولگا گفت: «بگذارید من بمیرم و بعد جسد من را به آنجا بفرستید!»

آنگاه سه بار بالعنی تأثر انگیز از ایشان تقاضا کرد: «در تابوت را بلندتر درست کنید تا به جسم من فشار نیآورد. فراموش نکنید!»

نیکیتا چهار روز پیش از شروع جنگ در گذشت، شب مرگش خواهش کرد که به دیر خبر بدهند: «بگذارید بیايند دنبال من! تا اینجا برسند من مرده‌ام.»

صبح آن روزی که نیکیتا مرد، با کوف پدرش را در بالا رفتن به اتاق زیر شیروانی کمک کرد. پتر همچنانکه بر سینه صلیب می‌کشید به چهره

خاکستری رنگ و تیره و چشمان نیم بسته و دهان باز برادرش خیره شد. نیکیتا با صدایی که غیرطبیعی رسا می نمود گفت: «مرا ببخش!»

پتر آرتامانوف غرغرکنان پرسید: «این چه حرفی است می زنی؟ مگر چه کردی که تورا ببخشم؟»

— برای آن جسارت و گستاخی...

برادر بزرگ گفت: «تو مرا ببخش! چون گاهی با توشوخی می کردم... راهب با نجوی به او اطمینان داد: «خدا کسی را برای مزاح و شوخی عقوبت نمی کند...»

پتر پس از لختی سکوت پرسید: «خوب! حالت چطور است؟... کجا؟» راهب سخنش را قطع کرد و با شتاب گفت: «نزدیک بود فراموش کنم. یاشا! به تیغون بگو آن درخت افرای کنار آلاچیق را قطع کند. آنجا درخت نمی روید...»

شنیدن این سخنان آشکار و غیرضروری و مشاهده استخوانهای سینه بیمار که مثل گوشه جعبه چوبی غیرطبیعی بالا آمده بود در نظر یا کوف تحمل ناپذیر جلوه می کرد. بطور کلی هیچ اثری از وجود انسانی در این مشت استخوان بی حرکت که در لباده سیاهی پیچیده شده و صلیب مسی به سبک قدیم را در دست داشت باقی نمانده بود. دلش به حال عمویش سوخت اما با اینحال با خود اندیشید: «این چه آداب و رسومی است که پیران و بطور کلی خویشان و بستگان در مقابل چشم همه افراد خانواده جان می دهند؟» پتر اندکی تأمل کرد تا بلکه برادرش سخن بگوید. پس دست یا کوف را گرفت و سر به زیر انداخت و خاموش از اتاق محضر بیرون رفت.

در اتاق پائین به او لگا گفت: «دارد می میرد.»

میرون پرسید: «راستی؟»

میرون پشت میز نشسته نیمی از پیکرش را با صفحه روزنامه بزرگی پنهان کرده بود. هنگام این پرسش چشمش را از روزنامه برداشت. اما پس از اندکی روزنامه را روی میز انداخت و به زنش که در گوشه دیگر اتاق نشسته بود گفت: «حق با من بود. بیا بخوان!»

همسرا چاق و فربه او مانند گویی غلتان به میز نزدیک شد، اما مادرش که کنار پنجره نشسته بود هراسان پرسید: «میرون! حقیقتاً جنگ شروع شده؟»

بیتربا صدای رسا به ایشان روی آورد و گفت: « اینهم آرتامانوف دوم. »
میرون مثل اینکه معلوم نیست طرف خطابش کیست گفت: « البته دروغ
می‌گویند. »

یا کوف هم روی روزنامه خم شده بود و تلگرافهای اضطراب‌انگیز را
می‌خواند و با خود می‌اندیشید: « این پیش‌آمد برای من چه خطری دارد؟ »
آرتامانوف بزرگ دستش را تکان داد و به حیاط رفت. آفتاب سنگفرش
را چنان گرم کرده و تافته بود که حرارت آن از تخت نازک کفش جبر او نفوذ
می‌کرد. از پنجره سیل کلمات خشک و آموزنده میرون به گوش می‌رسید.
یا کوف با روزنامه کنار پنجره ایستاده بود و می‌دید که پدرش دست سرخ رنگ
خود را بلند کرده است، مثل اینکه کسی را تهدید می‌کند.

بامداد روز سوم راهبان آمدند. ایشان هفت نفر بودند و از حیث قد و
اندازه تفاوتی نداشتند و مانند کودکان نوزاد در نظر یا کوف یکسان و یک
شکل جلوه می‌کردند و تشخیصشان از یکدیگر برای او مشکل بود. فقط یکی
از ایشان اندکی بلندتر و لاغرتر از دیگران بود، ریش انبوه و صدای گرم و
رسایی داشت که نه به صدای راهبان شباهت داشت و نه با آن وضع و موقع
برازنده بود. او جلوتر از همه راه می‌رفت و صلیب سیاه بزرگی را حمل می‌کرد.
چهره‌اش صاف، سرش طاس و بینی‌اش روی گونه‌ها گسترده بود. گویی بجز دو
حفره سیاه میان سرطاس و ریش انبوه وی چیزی دیگر در صورتش تشخیص
داده نمی‌شد. آهسته راه می‌رفت و چنان با تانی گام برمی‌داشت که انگار کور
است. کلمات دعا از دهان او با سه آهنگ بیرون می‌آمد.

با صدای بم می‌گفت: «خداى مقدس!»

با آهنگی میانه می‌گفت: «خداى مقتدر!»

آنگاه با صدای زیر و نافذی می‌گفت: «خداى ابدى و جاويدان ما را عفو

کن!»

به شنیدن این صدا کودکانی که پیشاپیش او می‌دویدند توقف می‌کردند،
با شگفتی و تعجب به میان ریش انبوه وی می‌نگریستند و دنبال دهانی می‌گشتند
که این سه آهنگ گوناگون را از خود خارج می‌کرد.

هنگامی که تشیع کنندگان از خیابان به میدان شهر آمدند جمعیت انبوهی
از شهربان و سربازان ذخیره ماورین را مشاهده کردند که تمام میدان را

فراگرفته بودند. بعضی از سرشناسان شهر و مستخدمین عالی‌رتبه دولت و روحانیون نیز در میان جمعیت دیده می‌شدند. ستوان خونسرد مثل مجسمه‌یی جلوسریازانش خبردار ایستاده بود. پرتو خورشید بر چهره‌اش می‌تابت. کشیشان و واعظهای کلیسا با اندام مخروطی‌شکل خود مانند شمایل مقدس بی‌حرکت ایستاده بودند، صلیب گردنشان در اشعه خورشید چون طلای مذاب می‌درخشید و پرتو آن بر چهره ماورین می‌تابت: افسر تنومندی با چهره سخت و خشن کلاه نقابدارش را حرکت می‌داد و پیشاپیش قاری جست‌وخیز می‌کرد.

راهب همچنانکه صلیب سیاه را حرکت می‌داد در برابر مردم که چون دیوار ایستاده بودند توقف کرد و با صدای بم گفت: «راه بدهید!»

اما مردم از مقابل او رد نمی‌شدند بلکه از برابر اسب کهر و درازاندام «اکه» معاون داروغه شهر می‌گشتند و برایش راه باز می‌کردند. «اکه» دستکش سفیدش را تکان می‌داد و به جانب راهب می‌رفت. بعد اسبش را در وسط خیابان نگه‌داشت و بالحن ملامت‌آمیز و موهنی فریاد کشید: «کجا؟ مگر نمی‌بینید؟ برگردید!»

راهب صلیبش را بلند کرد و با صدای کشیده گفت: «خدای مقدس؟»
صاحب منصب فریاد کشید: «هورا!»

و تمام مردم که در میدان ایستاده بودند خشمناک فریاد برآوردند:
— هو—ر—ر—ا...—

«اکه» روی رکاب ایستاد و با صدای رسا گفت: «پیترا یلیچ! خواهش می‌کنم از پس کوچه بروید! میرون الکسیویچ! خواهش می‌کنم برگردید. اینجا اینقدر جمعیت است و شما با.... مگر نمی‌بینید؟»

آرتامانوف بزرگ که پیشاپیش تابوت حرکت می‌کرد و دست همسرش ویاکوف را نگه‌داشته بود از پایین به چهره منجمد «اکه» نگریست و عبوس و ترش‌رو به راهبان که تابوت را به دوش می‌کشیدند گفت: «پدر جان! برگردید...» پس آهی کشید و اضافه کرد: «مثل اینکه آخرین مرتبه‌ایست که من دستور می‌دهم و دستور مرا اطاعت می‌کنند...»

تمام این پیش‌آمدها در نظر یاکوف بیجا و حتی اندکی مضحک جلوه می‌کرد. تشیع کنندگان بداخل کوچه‌یی که پولینا در آن مسکن داشت پیچیدند. یاکوف معشوقه‌اش را دید که با گامهای سریع به پیشواز تابوت

می‌شتابد. او لباس سفید پوشیده بود، چتر گلی به دست داشت و برسینه برجسته خود پی‌درپی صلیب می‌کشید.

یاکوف فوراً باین اندیشه افتاد که: «پولینا می‌رود با ماورین چشم-چرانی کند.»

گردوغبار خیابان و هیجان و عصبانیت نفسش را به شماره انداخت. تابوت کشان تندتر می‌رفتند، راهب ریش سیاه‌آهسته‌ترواندیشناک‌تر آوازی خواند. کسانی که دسته جمعی با او هم آواز می‌شدند بکلی خاموش شده بودند. بیرون شهر در برابر دروازه کشتارگاه ارابه‌یی به شکل عجیب بادو اسب ابلق ایستاده و با ماهوت سیاه پوشیده بود. تابوت را روی ارابه نهادند و مراسم تدفین را آغاز کردند.

از جانب خیابان صدای طبل و شیپور نظامیان به گوش می‌رسید. دسته-موزیک سرود «خدایا! تزار را زنده نگهدار!» را می‌نواخت. ناقوسهای سه کلیسا به صدا درآمده بود و آهنگ آنها چون ستون دود یا گردوغبار در فضا پراکنده می‌شد.

— ر— ر— آ— آ—

یاکوف چنین می‌پنداشت که فرمان ستوان ماورین را می‌شنود: «ر— راحت باش!»

ایشان پس از مراسم خاک‌سپاری به خانه اولکا رفتند، مدتی سر میز غذا نشستند، به سخنان خشمگین پتر گوش دادند.

پتر می‌گفت: «چه احمق دستور داده بود اسبها را رویه روی در سلاخ-خانه نگه دارند؟ ها؟»

میتیا او را تسلی می‌داد: «پلیس! پلیس!»

سپس توضیح بیشتری داد: «لازم بود. می‌دانید که جشن ملی و مرده-کشی اصلاً با هم مناسب نیست...»

میرون همچنانکه خنده را از لبش می‌لید با دکتر یاکوف گفتگو می‌کرد. یاکوف در روزهای دشوار و نامطبوع مخصوصاً مورد توجه قرار می‌گرفت.

میرون می‌گفت: «اما اگر مانند میتکا در افسانه شاهزاده میمین با کمال میل و خوشی شانه خود را زیر این بار قرار دهیم... سرانجام سرنوشت

همه چیز را درجهان پول تعیین می کند...»

دکتر اعتراض کرد: «نه! تکنیک سرنوشت همه چیز را تعیین می کند.»

— تکنیک؟ خوب، آری... اما

ساعت نه شب گذشته بود که یاکوف توانست از این گرداب اندوه و ملالت بیرون آید و به خانه پولینا بشتابد. نگرانی بی سابقه‌ی بروی چیره شده بود، احساس می کرد که امشب پیش آمدی غیرعادی در شرف تکوین است. البته این پیش آمد غیرعادی نیز به وقوع پیوست.

وقتی یاکوف از در عقب خانه وارد شد، آشپز پولینا از ترس فریادی کشید و به آشپزخانه گریخت و لغت و سنگین روی نیمکتی کنار اجاق نشست.

یاکوف در پاسخ فریادش گفت: «ای جاکش پست فطرت!»

پس رویه روی در اتاق پولینا ایستاد و به قدمهای چابک و صدای سربازی که در نظرش آشنا می نمود گوش فراداد: «خوب! شما فکر کنید همینطور است یا نه؟ درست فکر کنید...»

یاکوف با خود اندیشید: «او را شما خطاب می کند. شاید هنوز اتفاقی نیفتاده باشد.»

اما همینکه در را باز کرد و در آستانه آن ایستاد فوراً متقاعد شد که همه چیز اتفاق افتاده است. ستوان خونسرد ابروها را درهم کشیده و میان اتاق ایستاده، دکمه های لباس رسمی اش باز، و دستش را در جیب فرو برده بود. از زیر نیم تنه اش بند شلوار او بیرون آمده و یکی از بندها از دکمه شلوار خارج شده بود. پولینا روی پستی نشسته، پا را روی پا انداخته بود. یکی از جورابهایش پایین افتاده و دور پایش پیچیده بود، چشم با فروغ و زنده اش غیر طبیعی و گرد به نظر می آمد و چهره اش گل انداخته بود.

ستوان خونسرد پرسید: «خوب؟»

و با این پرسش بطور قطع و یقین تمام سوءظن یاکوف را تأیید کرد. یاکوف پیش آمد، کلاهش را روی صندلی انداخت و با صدای ناآشنا و مردانه ای گفت: «من از سرخاک و مراسم تشییع عموم می آیم...»

ستوان با لحنی که پنداشتی صاحبخانه است گفت: «چه گفتید؟»

پولینا چنان پکی بهمیگارش زد که توتون آن به جیروجر افتاد. پس همچنانکه دود را از دهان بیرون می کرد با بی اعتنائی مثل کسی که بی تقصیر

است گفت: «ایبولیت سرگه نیچ مرا تشویق می کند که پرستار جمعیت صلیب- سرخ بشوم...»

یاکوف تبسم کنان پرسید: «پرستار صلیب سرخ؟»
در این موقع ستوان خونسرد به جانب او گام برداشت و با کلمات شمرده پرسید: «به چه می خندید؟ به یاد داشته باشید که من مبالغه و گراف گویی را دوست ندارم - د - ارم و تحمل نمی کنم.»

در این دوسه دقیقه سیل جوشان و خروشان خشم و رنجش سراسر وجود یاکوف را فرا گرفت و او را به این حقیقت خرد کننده و اندوهبار متوجه ساخت که وجود این زن حقیر برای او مانند وجود هریک از اعضای بدنش ضروری و واجب است و نمی تواند اجازه بدهد که این زن را از وی جدا کند. آگاهی به این حقیقت برخشم و غضبش افزود، سرمای شدیدی احساس کرد، دستش را در جیب فرو برد و ستوان را متنبه کرد: «به من نزدیک نشو!»

حس می کرد که چشمش بطرز دردباری از حدقه بیرون آمده است.
ستوان همچنانکه به جانب او گام برمی داشت پرسید: «چر - ر - ا -
نزدیک نشوم؟»

شیوه نفرت انگیز او در سخن گفتن که همیشه کلمات را مشدد ادا می کرد پسند خاطر یاکوف نبود و در این لحظه وی را از حال عادی خارج کرد. می خواست دستش را از جیب بیرون کشد. پس فریاد زد: «تورا می کشم!»

ستوان ماورین مچ دست او را گرفت و آن چنان فشرده گویی می خواهد مفصل آرنج او را جدا کند، گلوله با صدای خفهای درجیب یاکوف صدا کرد. پس دست یاکوف با درد شدیدی از جیب بیرون آمد، ستوان تپانچه را از میان انگشتان او بیرون کشید و آنرا روی نیمکت انداخت و گفت: «گل کرد.»

در این حال آرتامانوف آهسته شنید که: «یاشا! یاشا! ایبولیت سرگه نیچ! آقایان! مگر دیوانه شدید؟ برای چه نزاع می کنید؟ آبروی مرا می ریزید. آخر برای چه؟»

ستوان خونسرد ریش یاکوف را گرفته پایین کشید و به این ترتیب او را مجبور به تعظیم کرد و با صدای غران گفت: «خوب! احق! از من معذرت بخواه!»

به گفتن هر کلمه ریش او را پایین می کشید و سپس با ضربۀ مشت به چانه اش می زد و وادارش می کرد تا سرش را بالا برد.
پولینا آرنج ستوان را گرفته بود و آهسته می گفت: «آه! چقدر شرم دارد! آه!»

یا کوف نمی توانست دست راستش را حرکت دهد اما دندانها را برهم فشرد و خواست با دست چپ ستوان را از خود دور کند. زیر لب من من می کرد و اشکهای ننگ و حقارت از گونه هایش جاری بود.
ستوان فریاد کشید: «دست را به طرف من دراز نکن!»

پس او را روی صندلی که تپانچه روی آن بود نشانید. یا کوف با دست چهره اش را پوشانید تا اشکها را پنهان کند، بی حرکت در حال اغما و بیهوشی نشسته بود و از میان صداهایی که در گوشش می پیچید به دشواری فریاد پولینا را می شنید: «خدایا! این چه رسوایی است! شما، آنهم شما این اقتضاح را راه انداختید! آخر برای چه؟»

ستوان با صدای زنگ دار گفت: «خانم! برو کمشو! این یک روبل را هم برای مدتی که با من کیف کردی بگیر! کافی است. زیادت هم هست. من از افراط خوشم نمی آید اما شما زن هرجایی هستید...»

پس با گامهای سنگین از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست و ناپدید شد و صدای آرام لولۀ چراغ را که به سقف آویزان بود و ضجۀ وحشتناک پولینا را در پی خود گذاشت. یا کوف روی پاهای سست خود ایستاد، زانوهایش مثل بید می لرزید. پولینا میان اتاق زیر چراغ ایستاده بود و دهانش باز مانده بود. سنگین نفس می کشید و به قطعه کاغذ چرکینی که در دست داشت نگاه می کرد.

یا کوف گفت: «زن هرزه! چرا این کار را کردی؟ همیشه می گفتی... باید تو را کشت...»

زن نگاهی به او افکند، کاغذی که در دست داشت روی زمین انداخت و با صدای گرفته و آمیخته با شگفتی گفت: «چه آدم رذلی...»

سپس خود را روی نیمکت راحت انداخت و خم شد و سرش را میان دستها گرفت. یا کوف با مشت روی شانه او زد و فریاد کشید: «بلندشو! آن تپانچه را بده به من...»

پولینا بی آنکه حرکت کند با همان حیرت و شگفتی پرسید: «اینطور مرا دوست داری؟»

— من از تو متنفرم!

— دروغ می‌گویی! حال دیگر مرا دوست داری!

ناگاه آنچنان سریع به جانب او پرید که یا کوف نتوانست او را از خود دور کند و دستها را به دور گردن یا کوف حلقه کرد. با شهوت سبانه او را می‌بوسید، نفس سوزانش را به چشم او می‌دمید و با التهاب تمام ولی آهسته می‌گفت: «دروغ می‌گویی! تو مرا دوست داری، تو مرا دوست داری. منم تو را دوست دارم. امان از دست تو» «لقمه خوشمزه»...

«لقمه خوشمزه» کلمه مهرآمیز و دلخواه او بود و فقط در دقایقی که به شدت تحریک و تهییج می‌شد آنرا بکار می‌برد. این کلمه همیشه یا کوف را سر مست و نشئه می‌کرد و شهوت جنون‌آمیز و حیوانی را در روی برمی‌انگیخت. در این لحظه نیز این کلمه اثر خود را بخشید، و یا کوف او را در آغوش خود فشرد، با پنجه بدنش را می‌خراشید و نیشگونش می‌گرفت و بی‌دربی او را می‌بوسید و نفس زنان زیر لب می‌گفت: «شلخته، قهجه! اگر بدانی...»

پس از یک ساعت یا کوف روی تشکی نشسته و پولینا روی زانویش دراز کشیده بود و همچنانکه او را تکان می‌داد با تعجب فکر می‌کرد: «این پیش آمد چه زود خاتمه پیدا کرد!...»

زن خسته و کوفته می‌گفت: «اوقاتم تلخ شده بود، می‌خواستم تو را رها کنم. تو همیشه وقت خود را صرف امور خانوادگی می‌کنی، مرده خاك می‌کنی، آخر منم از تنهایی کسل می‌شوم. از طرفی نمی‌دانستم آیا راستی مرا دوست داری یا نه؟ اما اکنون که حسادتت تحریک شده مرا بیشتر دوست خواهی داشت. وقتی حسادت پیش آمد...»

یا کوف با صدای خسته‌یی گفت: «چه خوب بود از اینجا می‌رفتیم.»

— برویم به فرانسه. من زبان فرانسه را می‌دانم.

چراغ را روشن نکرده بودند، هوای اتاق تاریک و خفه بود. با آنکه پاسی از شب می‌گشت هنوز سربازان پادگان و زنها در خیابانها فریاد می‌کشیدند.

یا کوف در پاسخش یادآور شد: «اما اکنون نمی‌شود به خارجه سفر

کرد. آنجا جنگ است. مرده‌شوی این جنگ را ببرد...»
 زن باز دنبال حرف خود را گرفته می‌گفت: «فقط سگها می‌توانند بدون حسادت دوست داشته باشند. اگر خوب دقت کنی می‌بینی که همه داستانهای عاشقانه و سرگشتهای غم‌انگیز برای حسادت اتفاق افتاده است...»
 یاکوف لرزان و تبسم کنان گفت: «بسیار شانس آوردم. کم مانده بود گلوله تپانچه پایم را سوراخ کند اما حالا فقط شلوارم سوراخ شده...»
 پولینا انگشتش را داخل سوراخ شلوار او کرد و ناگهان هق هق کنان اما با خشم و تنفر شدید گفت: «آه! افسوس که نتوانستی تپانچه را به شکم او خالی کنی. جای این گلوله در شکم شل و ول او بود.»
 یاکوف به شدت او را تکان داد و گفت: «ساکت باش!»
 اما زن باز با صدای خشنناك از میان دندانها به سخن خود ادامه داد و چنین گفت: «پست فطرت! چطور به من توهین کرد! همه شما مردها... اصلا زن را نمی‌شناسید.»
 سپس همچنانکه لبهای متورمش را از هم باز می‌کرد تا دندانهای کپ و تنگ خود را که به دندانهای رویاه شباهت داشت نشان دهد به سخنش افزود: «آخر اگر زنی به تو خیانت کند دلیل خیانتش این نیست که تو را دوست ندارد.»
 یاکوف فریاد کشید: «می‌گویم ساکت باش!»
 بگفتن این سخن چنان محکم پولینا را در آغوش فشرد که آه و ناله او بلند شد.

— آه! حالا حس می‌کنم که مرا دوست داری. یاشا! لقمه خوشمزه من..
 سپیده دم یاکوف از خانه این زن بیرون رفت، چنین می‌پنداشت که در بازی خطرناکی شیشی گرانها به چنگش افتاده است. وقتی هنگام رفتن تپانچه‌اش را از پولینا خواست و زن از دادن تپانچه امتناع ورزید، سرور و شادمانی درونی و آرامش روحش شدت یافت. یاکوف در برابر امتناع پولینا از دادن تپانچه ناگزیر داستان برخورد خویش را با ناسکوف برایش شرح داد و گفت: من بدون تپانچه بیم دارم که در خیابان راه بروم. ترس و وحشت پولینا هنگام شنیدن این سخنان او را شادمان و مسرور می‌کرد، هیجان و نگرانش وی را مطمئن می‌کرد که حقیقتاً وجودش برای این زن گرمی و محبوب است. پولینا آه می‌کشید و دست بهم می‌سایید و سرزنش کنان می‌گفت: «چرا این مطلب را

از من پنهان می کردی؟»

بعد با لحنی که اضطراب و نگرانی روحی او را می رساند به سخنش ادامه داد: «البته این موضوع جالب است. مفتش یعنی آدمی مثل شرلوک هولمس. راستی کتاب شرلوک هولمس را خواندی؟ اما گمان می کنم مفتشهای شهر ما هم آدمهای پست و رذلی باشند...»

یاکوف سخن او را تأیید کرد و گفت: «آری، صحیح است.»

وقتی پولینا تپانچه را به دست او داد خواست اطمینان حاصل کند که تا چه میزان می توان به هدف گیری این تپانچه اطمینان داشت پس یاکوف را واداشت تا به لوله بخاری تیراندازی کند. یاکوف روی شکم دراز کشید. پولینا هم، کنارش قرار گرفت. یاکوف نشانه رفت و ماشه تپانچه را کشید. ستون متراکم خاکستر از داخل بخاری بطرف ایشان وزید. پولینا آهی کشید و به پهلوی غلتید و کف دست را بالا آورد و گفت: «نگاه کن!»

در کف چوبی اتاق سوراخ کوچیک و ژرف و موربی دیده می شد. پولینا ابروان نازکش را بهم کشید و ناله کنان گفت: «فکر کن که مرگ به این سوراخ داخل شده است.»

یاکوف هرگز او را چنین محبوب و مهربان ندیده و چنین نزدیک به خود احساس نکرده بود. وقتی داستان ناسکوف را برایش شرح می داد چشمش مانند چشم کودکان با بهت و حیرت خیره خیره می نگریست و بر چهره کشیده و کودکانه اش اثری از کین و خشم باقی نبود.

یاکوف شگفت زده با خود می گفت: «عجب! او خود را مقصر نمی داند. این اندیشه برایش مطبوع و دل انگیز بود.»

هنگام مشایعت ریش یاکوف را نوازش داده می گفت: «آه! یاشا! یاشا! پس اینطور است. جدی است. آه! خداوندا!... اما این پست فطرت چه کرد!»

سپس مشتش را گره کرد، با نفرت و انزجار تکان داد و شکوه کنان گفت: «خدا یا! چقدر مردم پست و رذل وجود دارد!»

اما ناگهان دست یاکوف را گرفت، اندیشناک گره برجبین انداخت و آهسته پرسید: «صبر کن! صبر کن! اینجا دختری هست... بله! البته!»

و با این سخن برقی در چشمش هویدا شد—بعد روی سر یاکوف

صلیبی ساخت و او را رها کرد و گفت: «لقمه خوشمزه! برو!»
بامداد، خنک و شبنم‌زا بود؛ نسیم صبحگاهان می‌وزید، عطر سیبها
در آسمان لعل‌فام و سبزگون پراکنده بود.

یاکوف با استغنائی طبع و بلند همتی می‌اندیشید: «البته از روی خشم
و غضب به این عمل نتگین دست زد. باید همین که پدرم مرد با او ازدواج
کنم.»

ناگهان به یاد سخنان مضحک سرافیم تسلی‌دهنده افتاد که می‌گفت:
«هر دختری مثل غریقی است که به هر خس و خاشاک چنگ می‌اندازد. فوراً
باید دستش را گرفت.»

اندیشه ستوان خونسرد او را نگران و ناراحت می‌کرد، ماورین به‌خس و
خاشاک بی‌ارزشی شباهت نداشت بلکه آدمی بدجنس و عصبی مزاج بود و حتماً
در آینده اقتضای راه می‌انداخت. اما شاید او را به‌جبهه جنگ بفرستند. با آنکه
از بیم برخورد با ناسکوف با نگاه مظنون به اطراف می‌نگریست، به هر صد
گوش می‌داد و دسته تپانچه را در جیبش می‌فشرده. باز اندیشه ناسکوف وی را
کمتر از ماورین نگران و ناراحت می‌کرد. ناسکوف بویژه در همین ساعتها
سر راه او را می‌گرفت.

دو هفته سپری شد و باز ترس و وحشت از شکارچی او را مثل دود غلیظ
و سوزانی احاطه کرد. روز یکشنبه برای تماشای جنگلی که از واراپونوف
خریده بودند رفت و ناسکوف را در آنجا دید. شکارچی چند تله به دور کمرش
آویزان کرده و کیسه‌ای به پشت گرفته بود و از میان جنگل می‌گذشت. همینکه
به یاکوف نزدیک شد کلاه از سر گرفت و گفت: «امیدوارم این برخورد برای
شما مسعود باشد.»

کلاهش را مانند سربازان تا روی ابروی راست پایین کشیده بود و
هنگام برداشتن آن آفتاب‌گردانش را نگرفت.

یاکوف بی‌آنکه به‌سلام غیرعادی وی که تهدیدی در آن احساس
می‌کرد پاسخ دهد دندانها را بر هم فشرد و با دست متشنج تپانچه را در جیبش
محکم گرفت. ناسکوف هم دقیقه‌یی خاموش شد، به‌زغره کلاهش دست
می‌کشید و از نگاه کردن به یاکوف اجتناب می‌ورزید.

آرتامانوف پرسید: «خوب؟»

ناسکوف چشمش را که به چشم سگ بی شباهت نبود بلند کرد و همچنان که به موی زیر و سیخشی دست می کشید بلند و شمرده گفت: « معشوقه شما یعنی پولینا آندریونا با دخترسلاد کوپوتسوف کشیش آشنا شده است. به او بگویید از دوستی با این دختر صرف نظر کند. »

— چرا؟

— برای اینکه...

گوش دادن به صدای ناقوسهای شهر دقیقه ای او را خاموش کرد اما دوباره گفت: « چون من خیر و سعادت شما را می خواهم از صمیم قلب به شما نصیحت می کنم. شما هم به من... »

و با این سخن به آسمان نگرست و حساب کرد و سپس گفت: « می و پنج روبل بدهید... »

یاکوف پول را می شمرد و با خود می اندیشید: « باید این سگ را با گلوله کشت. »

شکارچی پول را گرفت، روی پاهای موریش به عقب برگشت، تله های آهنی را به صدا درآورد، بی آنکه کلاهش را به سرگذارد به میان جنگل انبوه رفت. یاکوف احساس می کرد که مشاهده این مرد تحمل ناپذیر و نامطبوعتر شده است.

آهسته در پی او فریاد کشید: « ناسکوف! »

شکارچی در پشت درخت کاجی ایستاد. یاکوف به وی پیشنهاد کرد: « دست از این کار بردار! »

ناسکوف سرش را از پشت درخت بیرون کشید و پرسید: « چرا؟ »
آرتامانوف که گمان می کرد با وجود خشم بسیار آثار ترس را در چشم شکارچی می خواند برای او توضیح داد: « این کار کار خطرناکی است. »
ناسکوف گفت: « باید به هر کاری آشنا بود. برای کسانی که آشنایی به کار ندارند خطرناک است. »

— بسیار خوب، میل میل توست.

— شما به خلاف منافع خود حرف می زنید.

— در دشمنی چه سودی هست؟

یاکوف که از گفتگو با جاسوس متأثر شده بود زیر لب گفت: « این

احمق با من جر و بحث می کند...»

ناسکوف با لحنی آموزنده گفت: «بدون دشمنی زندگی ممکن نیست. هر کس با کینه و دشمنی سروکار دارد و دنبال منافع مخصوص خود می رود. اکنون خدا حافظ.»

سپس پشت به یاکوف کرد و به جنگل سبز صنوبر وارد شد. یاکوف اندکی به خش و خش شاخه های تیغ داری که ناسکوف با دست پس می زد و صدای ترکه های خشکی که زیر پایش می شکست گوش داد. بعد شتابان به جانب درشکه و اسبایی که انتظارش را می کشیدند رفت و سوار شد و به سوی خانه پولینا شتافت.

پولینا با شگفتی آمیخته به شادمانی گفت: «عجب رذلی است! چطور فهمیده که این دختر به خانه من می آید؟ تو در این باره چه فکر می کنی؟» یاکوف خشمناک و سرزنش کنان گفت: «اصلا تو چرا با این قبیل مردم رفاقت می کنی؟»

پولینا همچنان که شال تور زرد رنگش را در دست می فشرد و مچاله می کرد خشمناک پاسخ داد: «اولا رفاقت من با این دختر به سود تو است! دوماً من در ساعت های تنهایی چه باید بکنم؟ سگ و گربه نگه دارم یا و قتم را با ماورین یگذرانم؟ من اینجا مانند زندانیان یکه و تنها نشستم، اجازه ندارم با کسی به گردش بروم. او دختر جالبی است، برای من روزنامه و رمان می آورد، به کار سیاسی وارد است، از هر دری سخن می گوید. من و او با هم در دیرستان پاپوا درس می خواندیم، بعد با یکدیگر نزاع کردیم و...»

پولینا انگشتش را به شانه یاکوف می فشرد و رفته رفته با هیجان بیشتر سخن می گفت: «تصور می کنی زندگی کسی که معشوقه پنهانی دیگری است آسان است. سلا د کوپوتسوا می گوید که معشوقه مثل گالش لاستیکی است. فقط هنگامی مورد نیاز است که هوا بارانی و زمین گل آلود باشد، او هم با طیب کارخانه شما رابطه عاشقانه دارد. اما آنها این موضوع را از کسی پنهان نمی کنند. ولی تو مرا مانند زخم یا دمل پنهان می کنی، مثل اینکه از یک چشم نابینا هستم یا قوز دارم تو از نشان دادن من به مردم خجالت می کشی. شکر خدا که من نه زشتم و نه بدتر کیب.

یاکوف گفت: «صبر کن! با تو ازدواج می کنم، اگر چه تو از خوک هم

بدتری اما راست می‌گویم...»

پولینا فریاد کشید: «معلوم نیست کدام یک از ما از خوک بدتر است.» سپس قهقهه کنان تکرار کرد: «هر کس گناهکارتر باشد از خوک بدتر است. من گمراه شدم. لقمه خوشمزه من!... محبوبم، تو حریص نیستی! اگر دیگری به جای تو بود سکوت اختیار می‌کرد و همیشه به رخ من نمی‌کشید. در هر حال وجود این جاسوس برای تو مفید است...»

یاکوف مانند همیشه با خیالی راحت و خاطری آسوده از نزد او رفت، هفت روز گذشت، یک روز صبح زود پلاگین مراقب کارخانه که مردی کوچک اندام و آبله‌رو بود و بینی کژی داشت به او خبر داد که: «ماردوینوف را به بیمارستان برده‌اند. سپیده صبح هنگامی که نسا جان با تورماهی می‌گرفتند ناسکوف را در میان رودخانه دیدند که خسته و وامانده دست و پا می‌زند، ماردوینوف کوشید تا غریق را نجات دهد ولی به این کار موفق نشد و کم مانده بود که خودش هم غرق بشود.

یاکوف همچنانکه به گزارش تو دماغی دربان گوش می‌داد پایش را زیر میز دراز کرد تا دستهای لرزان و متشنج خود را بیشتر در جیب پنهان کند و با خود گفت: «غرقش کردند.»

آنگاه چهره ظریف و زنانه ماردوینوف خوش خلق را در عالم خیال تصویر کرد و هرگز باور نمی‌کرد که این مرد نیک‌سرشت بتواند کسی را به قتل برساند.

پس نفسی راحت کشید و در دل گفت: «چه تصادف خوبی!» پولینا نیز با او موافق بود و این پیش‌آمد را به فال نیک گرفت و با قیافه جدی گره برجبین انداخت و گفت: «البته اینطور بهتر است، چون اگر طور دیگر او را می‌کشتند سروصدا راه می‌افتاد.»

ولی رویهم‌رفته متأثر بود: «اما جالبتر این بود که او را می‌گرفتند، به اقرار وادارش می‌کردند و بعد به دارش می‌زدند یا تیربارانش می‌کردند. در کتاب خواندی که...»

یاکوف حرفش را با این سخن قطع کرد: «پولکا! چرند می‌گویی.» چند روزی آرام سپری شد. یاکوف به شهر وورگورود رفت و برگشت میرون هنگام بازگشت با چهره عبوس و نگرانی به او گفت: «باز در کارخانه

پیش آمد کثیف و ننگینی روی داده است. «اکه» ازطرف دادستان برای تحقیق در امر غرق شدن این شکارچی مأمور شده است. ماردوینوف، کیریاکوف، کرتوف آتش انداز بدله‌گو و تمام کسانی را که با شکارچی آن روز برای ماهی گرفتن رفته بودند توقیف کرده است. صورت ماردوینوف را مجروح و گوشش را جر داده‌اند. ظاهراً به این امر یک جنبه سیاسی داده شده البته منظورم گوش جرخورده ماردوینوف نیست...»

میرون کنار پیانو ایستاده بود، عینک بی‌دسته‌اش را روی انگشت می‌ایستاند و با چشمان تنگ‌شده به گوشه‌یی خیره می‌نگریست. نیم‌تنه بی‌اطوی سوئدی و شلوار زرد و چکمه‌های ساقه بلند گردآلود به او قیافه شوفرها را داده بود. گونه‌های استخوانی و صاف تراشیده و سیبل‌های کوتاهش بیننده را به یاد جنگجویان می‌انداخت. هنگام گفتگو بهیچوجه صورت منجمدش تغییر نمی‌کرد و اندیشناک می‌گفت: «دوره احمقانه‌یی است. ما به جنگ جدیدی دست زده‌ایم. مانند همیشه تنها بدین سبب می‌جنگیم که متوجه حماقت خود نیستیم اما برای مبارزه با حماقت‌نه فهم و شعور داریم و نه توانایی. فعلاً باید مسایل داخلی کشور را حل کرد. در کشور زراعتی حزب کارگر خیال به دست گرفتن حکومت را در سرمی‌پروراند. ایلیا آرتامانوف تاجرزاده یعنی یکی از افراد طبقه‌یی که اجرای اروپا ییزه کردن کشور از لحاظ صنعت و تکنیک به عهده اوست به صفوف این حزب پیوسته است. حماقت روی حماقت! باید خیانت به منافع طبقاتی مانند جرایم جنایی مجازات شود، خیانت به منافع طبقاتی اصولاً خیانت به حکومت محسوب می‌شود... اگر چنین عملی از روشنفکری نظیر گاریسوتوف که نه با کسی پیوند دارد و نه جایی را می‌شناسد که با آن ارتباط پیدا کند، سرمی‌زد قابل فهم بود. چون او بی استعداد است، لیاقت و شایستگی هیچ کاری را ندارد و فقط مطالعه کتاب و پشت هم انداختن را می‌داند. بطور کلی من معتقدم که فعالیت انقلابی در روسیه یگانه کاری است که از عهده مردمان بی استعداد و بی کفایت ساخته است...»

میرون چنان سخن می‌گفت که پنداشتی شنونده‌های بسیاری به سخنانش گوش می‌دهند، رفته رفته چشمش را تنگ‌تر می‌کرد و در آخر کار چشمها را برهم می‌گذاشت. یا کوف دیگر به سخنش گوش نمی‌داد و با اندیشه‌های خود دست به گریبان بود. در دل می‌گفت: آیا تحقیق در باره مرگ ناسکوف به چه

منتهی خواهد شد و این جریان با وی چه رابطه‌ی پیدا خواهد کرد.
زن میرون که آستن بود و بی‌شبهت به خمرمی نبود، به اتاق داخل شد، به شوهرش نگاه کرد و با آهنگ خسته گفت: «برو لباست را عوض کن!»
میرون مطیعانه عینکش را روی بینی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
پس از یکماه تمام توقیف‌شدگان را آزاد کردند. میرون با لحنی جدی که جای بحث و اعتراض را باقی نمی‌گذاشت به یاکوف گفت: «همه اینها را از کارخانه بیرون کن!»

یاکوف بی‌آنکه خود متوجه شود از مدتها پیش به اطاعت از فرامین و اواسر خشک پسر عمویش خوگرفته بود. این وضع حتی بسیار آسان و راحت بود. زیرا بار مسئولیت امور کارخانه را از دوش وی برمی‌داشت اما با اینجالبه در پاسخ میرون گفت: «آتش انداز را باید نگهداشت.»

— چرا؟

— چون آدم شاد و پرنشاطی است، مدتهاست پیش ما کار می‌کند. با بذله‌گویی مردم را سرگرم می‌کند.

— راستی؟ خوب! او را نگه می‌داریم.

سپس میرون لبهایش را ترکرد و گفت: «مقلدین حقیقتاً مفید هستند. چند صباحی یاکوف چنین می‌پنداشت که جریان اوضاع رویهم‌رفته خوب است. جنگ مردم را می‌فشرد، رفته‌رفته آرامتر و اندیشناکتر می‌شدند. اما یاکوف دیگر به ناگواریه‌ها خوگرفته بود، احساس می‌کرد که رنج و مشقت او به پایان نرسیده است. او در انتظار مصایب و بلیات تازه‌ی به‌سر می‌برد که در نظرش مبهم و نامعلوم می‌نمود. سرانجام انتظارش چندان طول نکشید: روزی ناگهان نسترنگو دوباره در شهر ظاهر شد، دست در دست بانوی بلنداندازی شبیه به وراپاها انداخته راه می‌رفت. همین که یاکوف را دید با نگاه نافذی از دور او را برانداز کرد، سپس نزدیک آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «شما می‌توانید یکساعت دیگر به خانه‌ی من بیایید؟ من در خانه پدر زنم هستم. می‌دانید که زنم در حال نزع است. بنابراین خواهش می‌کنم از هشتی زنگ نزنید چون صدای زنگ بیمار را ناراحت می‌کند. از همان در عقب وارد شوید. خدا حافظ!»

برای یاکوف این یکساعت بسیار دشوار و طولانی گذشت و سرانجام

هنگامی که او خسته و مانده در اتاقی که پر از کتاب بود روی صندلی نشست، نسترکو آهسته، مانند کسی که گوش به زنگ است، گفت: «خوب، قربان! کار رفیق ما را ساختند. اگر چه نمی شود ثابت کرد اما این مسأله کاملاً مسلم است و تردیدی در آن نیست. باید اقرار کرد که این کار را خیلی ماهرانه انجام دادند. اما مطلبی را که می خواستم به شما بگویم اینست که معشوقه شما، پولینا اندریونا نازاروا، با دوشیزه سلاد کوپوتسوا که روز پیش در وورگورود توقیف شده آشناست. اینطور نیست؟»

یاکوف سرپایش خیس عرق شد و گفت: «نمیدانم.»
ژاندارم دستش را به جانب بینی برد، به ناخنش نگاه کرد و با آرامش کامل گفت: «نه! می دانید.»
— ظاهراً آشناست.

— کاملاً اینطور است.

یاکوف همچنانکه به چهره پهن خاکستری ژاندارم که بارگهای سرخ پوشیده بود و بینی درشت و چشمان بی فروغ او که گویی از کسالت شدید حکایت می کند و بوی شراب از آن متصاعد است، زیرچشمی می نگریست، با خود اندیشید: «دنبال چه می گردد؟»

ژاندارم با صدای گرفته می گفت: «من بطور رسمی با شما حرف نمی زنم بلکه به عنوان دوستی با شما صحبت می کنم که خیر و صلاح شما را طالب است و از منافع و کارهای شما آگاه است. عزیزم! می دانید وضع از چه قرار است؟...»

ژاندارم خندید و دوباره پس از اندکی سکوت توضیح داد: «عزیزم! من از رویداد دیگری هم آگاهم. می دانم که شما روزی اسلحه گرم به کار بردید ولی عمل شما با عدم موفقیت روبرو شد. خوب، حالا بگوئید بدانم آیا دوشیزه سلاد کوپوتسوا با معشوقه شما آشناست؟ خوب فکر کنید! هیچکس جز من و شما از نوع فعالیت ناسکوف خبر نداشت. من از این سلسله آشناییها یک نتیجه می گیرم. ناسکوف با همه لختی و تنبلی احق نبود...»

نسترکو آهی کشید و چشمش را زیر میز دوخت و گفت: «ما همه می میریم... از این مقوله بگذریم... شما...»

یاکوف چنین تصور می کرد که آنچه از دهان صاحب منصب خارج

می‌شود، کلمات نیست بلکه حلقه‌های نازک و نامرئی است که به‌دورگردن او می‌افتد و حلقومش را چنان محکم می‌فشارد که سوزش در سینه او پدید می‌آورد و قلبش را از حرکت می‌اندازد و همه چیز در پیرامونش مثل بوران زیستان می‌غرد و می‌رزد. نسترکو همچنان با تانی ارادی می‌گفت: «من فکر می‌کنم، بلکه تقریباً مطمئنم، که شما در سخن گفتن کمی بی‌احتیاطی کرده‌اید. اینطور نیست؟ به‌یاد بیاورید!»

یا کوف از بیم آنکه مبادا آهنگ صدایش او را رسوا کند آهسته گفت: «نه!»

صاحب‌منصب همچنانکه با انگشتهای قرمز سبیلش را می‌تایید پرسید: «اطمینان دارید؟»

یا کوف سر را تکان داد و تکرار کرد: «نه!»

— عجب، خیلی عجیب است! در هر حال کار را می‌شود اصلاح کرد، گوش کنید! باید یک نفر دیگر را که وجودش برای شما مفید باشد به‌جای ناسکوف اجیر کرد. شخصی به‌نام میتایف نزد شما خواهد آمد. او را اجیر کنید! قبول دارید؟

یا کوف پاسخ داد: «بسیار خوب!»

— دیگر با شما کاری ندارم فقط باید از شما خواهش کنم که بیشتر احتیاط کنید. به‌زن‌ها در باره این مطالب حرفی نزنید، فهمیدید؟
یا کوف با خود اندیشید: «مثل اینکه او با بچه کوچک یا آدم دیوانه‌ای حرف می‌زند.»

سپس ژاندارم از مهاجرت پرندگان در پاییز و در باره جنگ حرف‌ها زد و در باب بیماری زنش گفت: «اکنون خواهرم از همسر من پرستاری می‌کند. چاره چیست؟ انسان باید خود را برای مصایب آماده سازد.»
سپس سبیلش را گرفته به‌لانه گوش کفتش نزدیک کرد. این عمل ب او را بالا آورد و دندانهای زردش را نمایان کرد.

یا کوف اندیشید: «باید زود از اینجا بروم وگرنه مرا گمراه می‌کند. باید از این مرد گریخت.»

پس از اندک‌زمانی یا کوف همچنانکه در ساحل رودخانه اوکا قدم می‌زد با خود می‌گفت: «مردم‌شوی همه شما را ببرد. آخر شما به‌چه درد من

می‌خوردید؟ فایده شما چیست؟»

باران ریز که قاصد پاییز بود، آهسته آهسته زمین را آب‌پاشی می‌کرد،
چهره زردرنگ رودخانه آبله‌گون می‌شد، هوایی که از گرما انسان را به تهوع
و غثیان می‌انداخت، بومیدی و افسردگی با کوف آرتامانوف را شدیدتر می‌کرد.
راستی مگر زندگی ساده و آرام بدون این نگرانیهای غیرضروری و بیهوده ممکن
نیست؟

اما ماهها مانند واگونیایی که از نگرانیهای غیرعادی و جدید پر شده
باشد در بوران زمستان می‌گذشت.

یکی از افراد خانواده ماروزوف موسوم به زاخار از جبهه جنگ بازگشت،
برسینه او مدال صلیب سنت ژرژ می‌درخشید، موهای سرش به کلی ریخته و
پوست جمجمه‌اش سوخته بود و بر آن داغ جراحات مشاهده می‌شد، گوشش
کنده شده، به جای ابروی راستش داغ زخمی به چشم می‌خورد و زیر آن چشم
کوفته شده و مرده‌یی پنهان بود. اما چشم دیگرش با دقت و خشونت به مردم
می‌نگریست. به محض ورود با کروتوف آتش‌انداز دوست شد. این شاگرد
افلیخ سرافیم تسلی دهنده پیوسته ساز می‌زد و این آواز را می‌خواند:

آه! باد می‌وزد، باران می‌بارد.

من در سنگر دراز کشیده‌ام

ابلهانه اروپاییان را

در جنگ کمک می‌کنم.

با کوف از ماروزوف می‌پرسید: «زاخار چه شده؟ مگر ما خوب نمی‌جنگیم؟»
نساج پاسخ می‌داد: «ما اسلحه نداریم که بجنگیم.»

آهنگ صدای او رسا و خشن بود و از کلماتش همان لعن یشرمانه
نصیفهای آتش‌انداز شنیده می‌شد و در حضور اربابش می‌گفت: «با کوف
پطرویچ! ما ارباب حسابی نداریم. یک مشت دزد و حقه‌باز بر ما حکومت
می‌کنند.»

این مرد و اسکای آتش‌انداز مانند فانوسی که در تاریکی شب پاییزی
روشن شده باشد در ملت قلیلی میان کارگران مشهور و مشخص شدند. هنگامی
که شوهر خوشحال تاتیانا با شلوار گشاد و مضحکی که مانند شئل کهنه
زاخار ناصاف و رنگ رفته بود از خانه بیرون می‌آمد، آتش‌انداز به او می‌نگریست

و چنین می خواند:

این شلوار آدم تنبل و کودن است

اما فوراً اختلاف دیده می شود

بعضی مردم سرشان بزرگ می شود

برخی دیگر عقبشان...

یا کوف تعجب می کرد زیرا می دید که دامادشان از این مزاح و تمسخر نمی رنجد بلکه قهقهه می زند و آتش انداز را به گفتن این کلمات رکیک و تمسخر آمیز تشویق می کند. کارگران هم می خندیدند. بویژه هنگامی که زاخار ماروزوف، سگ پشمالوی کوچکی که دمش را برای حمله علم کرده و به آن صلیب سفید سنت ژرژ را بالیف درخت بسته بودند به حیاط می آورد، شلیک خنده کارخانه را فرا می گرفت. اما میرون تاب تحمل این سخریه را نداشت و از این جهت پس از اندکی پلیس زاخار را توقیف کرد و سگ پشمالو به تملک تیخون ویالوف درآمد.

در خیابانهای شهر دسته های افلیج و کور و کر و چلاق و بی دست و نظایر ایشان با شنل های نظامی گردش می کردند. رنگ چرکین و متعفن لباسشان شهر را زینت می داد. بانوان شهر سربازان بی دست و پا و معلول را به گردش می بردند و راهپایوی لاغر و نازک اندام که به دسته جارو شبیه بود بر این دسته از بانوان فرماندهی داشت. پولینا را نیز به این کار دعوت کرد اما او سر را تکان داد و شکوه کنان فریاد کشید: « آه! نه! این کار از عهده من خارج است. کار زشتی است. یاشا! فکر کن که تمام این مردم جوان و قوی هستند ولی فقط عضوی از بدنشان کم شده و بوی بد می دهند. نه! من نمی توانم این کار را بکنم. اصلاً بیا ما از این شهر برویم! »

یا کوف نوبیدانه می پرسید: « آخر کجا برویم؟ »

او مشاهده می کرد که زن محبوبش رفته رفته بیشتر تحریک می شود، بیش از حد معمول سیگار می کشد، چنانکه از نفسش بوی توتون می آید — بعلاوه بطور کلی تمام زنهای شهر و دختران کارگر کینه جوتر شده و غرغر می کردند و پیوسته نق می زدند، از افزایش بهای مایحتاج زندگی خود شکایت داشتند، از طرف دیگر شوهرانشان هم پیوسته راه می رفتند و سوت می زدند و اضافه مزد می خواستند، محصول کارشان روزه روز کمتر و نامرغوتر می شد.

شبه‌ا صدای هیا‌هوی خشم‌آلودی که بی‌سابقه بود از کوی کارگران برمی‌خاست.

مینایف سوهانکار، مرد موقری که در حدود سی‌سال داشت و مانند یهودیان، بینی‌درشت و سیاه‌چهره بود پیوسته میان کارگران می‌گشت. یا‌کوف با ترس و بیم بسیار از برخورد باوی اجتناب می‌ورزید و می‌کوشید تا خود را از نظر سوهانکار پنهان کند. مینایف با چشمهای سیاهش به همه کس چنان می‌نگریست که پنداشتی مطلبی را فراموش کرده است و نمی‌تواند آن را به یاد بیاورد.

پدرش مانند پاره‌چرکین کشتی شکسته‌یی که روی آب شناور است، بادشواری بسیار پای بیمارش را حرکت می‌داد و در حیاط راه می‌رفت. پوستینی از پوست رویاه که پشم آن بکلی ریخته بود روی شانه پهنش آویزان بود او پیوسته مردم را نگه می‌داشت و با خشونت می‌پرسید: « به کجا می‌روی؟ » هنگامی که پاسخ می‌شنید سرش را تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: « خوب، برو! بیکاره‌ها! مثل کنه خون مرا می‌مکند. »

چهره گلگون و پف‌کرده یا‌کوف از شدت تنفر می‌لرزید و لب‌هایش فرو می‌افتاد. از وضع ظاهر پدرش در برابر مردم شرمگین می‌شد. خواهرش تاتینا از بامداد تا شام با روزنامه‌ها و می‌رفت، پنداشتی او نیز از چیزی بیم دارد که همیشه گوشش قرمز شده است. می‌رون مانند پرنده‌یی به اطراف پرواز می‌کرد، گاهی به مسکو و زمانی به پترزبورگ می‌شتافت، هنگام بازگشت پاشنه‌های پهن پوتینهای آمریکاییش را به زمین می‌کوفت و چون دشمنی با شادمانی درباره‌ی موژیک دایم‌الخمر و فاجری داستانسرایی می‌کرد و می‌گفت که این موژیک مانند زالو به تزار چسبیده است.

اولگا که قوه دید چشم خود را از دست داده بود می‌گفت: « من باور نمی‌کنم که حقیقتاً چنین موژیکی وجود داشته باشد. مخصوصاً برای ترس و تنبیه مردم چنین موجودی را ساخته‌اند. »

اولگا روی نیمکتی کنار عروسی نشسته بود، نوّه دوساله‌اش « پلاتون » نیز در کنار او بازی می‌کرد و فریاد می‌کشید.

شوهر خوشحال تاتینا فریاد می‌زد: « خیلی عالی است! بسیار عجیب است! روستا انتقام می‌کشد! آ‌ها؟ » او باوجد و شعف دستهای چاق خود را

که از موهای سرخ پوشیده بود به هم می‌سایید و تنها او بود که با اطمینان کامل جشن و شادمانی را در آینده نزدیک انتظار می‌کشید.

تاتیانا با اندوه و ملالت می‌گفت: «خداوندا! خوشحالی تو از چیست؟ من علت شادمانی تو را نمی‌فهمم.»

میتیا دهانش را از تعجب می‌گشود و غرغرکنان می‌گفت: «چطور؟ تو نمی‌فهمی؟ پس بفهم! دهقان برای تمام رنجها و مشقاتی که کشیده تلافی می‌کند. نتیجه این سم‌کشنده‌ای که از این رنجها و مشقات به‌وجود آمده... همین موژیک است.»

میرون کره برجبین انداخت و گفت: «اجازه بدهید! چند روز پیش عقیده دیگری داشتید...»

اما میتیا آشفته و شوریده کلمات را می‌جوید و آهسته و ناافز می‌گفت: «این آدم یک موژیک ساده نیست، بلکه مظهر کاملی است. سه سال پیش ایشان جشن سیصدمین سال حکومت خود را گرفتند و اکنون...»

میرون با خشونت می‌گفت: «چرند می‌گویی.»

دکتر یاکوف مانند همیشه می‌خندید. یاکوف آرتامانوف با خود می‌اندیشید که اگر نسترنگو، افسر ژاندارم، این سخنان را بشنود... در این میان یاکوف پرسید: «چرا شما این حرفها را می‌زنید. گفتن این سخنان چه فایده‌ای دارد؟»

پس دوباره اصرار کرد: «بس است!»

یاکوف متوجه شد که میرون نیز از شنیدن این سخنان به‌شیوه غیرعادی پربشان و نگران شده است. مشاهده نگرانی و آشفته‌حالی میرون بویژه او را ناراحت می‌کرد. و سرانجام از میان تمام کسانی که یاکوف با ایشان برخورد و معاشرت داشت تنها میتیا تغییر نکرده و مانند فرز فرسته به پیرامون خود می‌چرخید، شوخیا و لطایف خود را بر سر و روی همه کس فرومی‌ریخت، گیتار می‌زد و این آواز را می‌خواند:

زن من درگور خفته است...

اما تاتیانا دیگر از این تصنیف شادمان نمی‌شد، به‌نزد کودکانش می‌رفت و می‌گفت: «تف! دیگر از این تصنیف بیزار شده‌ام.»

میتیا در آرام کردن و راضی نگه داشتن کارگران مهارت داشت. به میرون

اندرزمی داد که از روستا آرد و غله و نخود و سیب زمینی بخرد و به همان قیمتی که برایش تمام می شود به کارگران بفروشد. کارگران از این عمل خرسند می شدند و رفته رفته بر یاکوف بیشتر آشکار می شد که زحمتکشان کارخانه باین مرد خوشحال بیش از میرون ایمان دارند. بعلاوه او مشاهده می کرد که میرون بیشتر وقتها باتایانا نزاع می کند...

میرون بی آنکه خشم و کینه خود را پنهان سازد صریح و آشکار از میتیا می پرسید: «چرا توا ز هر طرفی باد بیاید بادش می دهی!»

میتیا تبسم کنان پاسخ می داد: «اراده ملت... حقوق ملت...»
میرون فریاد می کشید: «خیلی دلم می خواست که بدانم تو اصلا چگونه آدمی هستی؟»

آرتامانوف بزرگ غرغر کنان می گفت: «بس است! اینقدر عربده نکشید!»
اما یاکوف در چشمان تیره و بی فروغ پدر بارقه رضا و خرسندی را می دید. پیرمرد از تماشای نزاع و مجادله برادرزاده و دامادش لذت می برد، وقتی ضجه اضطراب آمیز تایانا را می شنید می خندید، هنگامی که ناتالیا محجوبانه تقاضا می کرد که: تایانا! یک فنجان چای دیگر برای من بریز! تبسم می کرد.
هر تکامل جدید نگرانی تازه ای را همراه داشت و هر رویدادی بی آنکه با گذشته ارتباط داشته باشد، ناگهان خود به خود پدید می آمد. زن عمویش، اولگا، که بکلی ناپینا شده بود، ناگهان سرماخورد و پس از دوشبانه روز مرد. چند روز پس از مرگ او خبر کناره گیری تزار از تخت و تاج چون صاعقه ای بر شهر و کارخانه فرود آمد.

یاکوف از پسر عمویش که شادمان روزنامه می خواند، پرسید: «اکنون چه خواهد شد؟ آیا رژیم جمهوری برقرار می شود؟»

میرون پاسخ داد: «البته که رژیم جمهوری برقرار می شود.»
میرون روی میز خم شده، کف دستش را به صفحه روزنامه تکیه داده بود. ناگهان صفحه روزنامه زیر فشار دستش دو تکه شد. یاکوف این پیش آمد را به فال بد گرفت. اما میرون سر برداشت؛ قیافه او غیرعادی به نظر می رسید، با صدای بسیار رسا که از آن وی نبود با مهربانی گفت: «بهبودی و تجدد در روسیه شروع می شود.»

و با این سخن دستهایش را چنان از یکدیگر کشود که پنداشتی می خواهد

یاکوف را در آغوش بکشد. اما ناگاه یک دستش پایین افتاد و دست دیگرش برای مرتب کردن عینک بالا رفت. بعد یکی از دستها را دوباره به پهلو دراز کرد، بطوری که به تیر راهنمای راه آهن شبیه شد و در این حال گفت که فرداشب به مسکو خواهد رفت.

میتیا هم دستش را مثل درشکه چپها خشمگین تکان داد و فریاد کشید: «حال دیگر اوضاع بسیار خوب خواهد شد. سرانجام ملت افکار عالی و احساساتی را که مدتهاست در مغز خود ساخته و پرداخته بیان خواهد کرد.» میرون دیگر بامیتیا گفتگو و مجادله نمی کرد، اندیشناك به سخنانش می خندید و لبان خود را باز زبان می لیسید. اما یاکوف می دید که حقیقتاً اوضاع بهتر شده و مردم خوشحال و مسرور شده اند. میتیا در دهلیزخانه ایستاده و آنچه را که در پترزبورگ رخ داده بود برای کارگران که در حیات جمع شده بودند شرح داد. کارگران هورا کشیدند، دست و پای میتیا را گرفته و به هوا پرتابش می کردند. میتیا دست و پایش را جمع کرده و مثل توپ بزرگی گلوله شده، به ارتفاع زیادی در هوا جستن می کرد. اما هنگامی که کارگران میرون را روی دست گرفته به هوا پرتاب می کردند چنان بود که گویی دست و پایش در کار جدا شدن است. در این هنگام انبوهی از کارگران سالخورده به دور میتیا گرد آمده بودند و گراسیم و اینکوف، نساج پیر و تنومند، بروی بانگ می زد و می گفت: «میتری پاولف! تو آدم مهربان و ملایمی هستی. فهمیدی؟ بچه ها به افتخار او هورا!»

پس کارگران هورا کشیدند.

واسکای آتش انداز که جمجمه بی مویش می درخشید، شتابان پیش آمد و مانند مستان عربده کشید:

مردم از تخت تزار

پایین تر نشسته بودند،

پس بالا رفتند و نگاه کردند،

زاغی را روی تخت دیدند.

کارگران ویرا تشویق می کردند و می گفتند: «باز هم بخوان!»

ایشان می خواستند یاکوف را هم روی دست بلند کنند اما او گریخت و خود را در خانه پنهان کرد زیرا مطمئن بود که اگر کارگران او را به هوا پرتاب

کنند دیگر وی را نخواهند گرفت و به زمین سقوط کرده مغزش متلاشی خواهد شد. هنگام شب در دفتر کارش نشسته بود و به صدای تیخون که در حیاط زیر پنجره اتاق او حرف می زد گوش می داد. تیخون می گفت: «چرا این سگ را می زدی؟ او را به من بفروش! من این سگ را خوب تربیت می کنم.»

زاخارمازوروف به وی پاسخ می داد: «پیرمرد! مگر حالا دیگر وقت تربیت کردن سگ است؟»

— تو این سگ را برای چه کار می خواهی؟ به من بفروش و یک روبل بگیر! خوب!

— ول کن! بابا!

یاکوف سراز پنجره بیرون برد و گفت: «تیخون! خبرداری چه اتفاق افتاده؟»

پیرمرد پاسخ داد: «بله! می دانم.»

بعد به گوشه حیاط نگاه کرد و سوت کشید و گفت: «یارو را از تخت پایین کشیدند.»

تیخون خم شد، هاشنه کفشش را بالا کشید و همچنانکه سرش به روی زمین خم بود گفت: «طوفان برخاست. همانطوری که آنتون دیوانه می گفت، چرخ ارا به گم شد...»

پس دوباره راست ایستاد و به گوشه حیاط رفت و فریاد کشید: «تولون، تولون...»

هفته های مسرت بخش و پریاهوشتابان سپری گشت. میرون و تاتیانا و دکتر یاکوف... و همه مردم با یکدیگر مهربانتر شدند. از شهر چند تن ناشناس آمدند و مینیاف سوهانکار را با خود بردند. سپس بهار گرم و آفتابی فرا رسید.

پولینا می گفت: «لقمه خوشمزه! گوش کن! تو هرچه می خواهی بگو اما من از این اوضاع سردر نمی آورم: تزار از تخت و تاج کناره گرفت، همه سربازان کشته یا زخمی شدند، دستگاه پلیس از هم پاشید، بجای نظامیان مردم شهری فرمان می دهند و حکومت می کنند. پس اکنون چطور باید زندگی کرد؟ هر ابلیس حقه بازی می تواند هر کاری که دلش می خواهد بکند، البته ژنتی کین هم مرا راحت نمی گذارد و پیوسته مرا تعقیب می کند. تنها او یکنفر

نیست بلکه تمام کسانی که چشمشان دنبال من بود و من پاسخ رد به آنها دادم باز مزاحم من شده‌اند. من دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم در اینجا که همه مردم دنبال من می‌افتند زندگی کنم، باید به جایی بروم که هیچ کس مرا نشناسد. از این گذشته اگر راستی انقلاب شده و به مردم آزادی داده‌اند پس باید هر کس بتواند آنطور که دلش می‌خواهد زندگی کند.»

پولینا رفته رفته با سماجت و پرگویی بیشتر دربارهٔ این موضوع سخن می‌گفت، یا کوف در سخنان وی منطقی غیرقابل بحثی را احساس می‌کرد و به او دلداری می‌داد و می‌گفت: «کمی صبر کن تا وضع آرام شود، آنوقت...»

اما خود باور نداشت که دیگر آشفتگی و هیجان پیرامونش آرام گیرد و شعله التهاب و خلعجان مردم فرو نشیند. زیرا می‌دید که غوغای کارخانه هر روز شدیدتر و تهدیدآورتر می‌شود. هر کس که به ترس و وحشت خو گرفت پیوسته عللی برای بیم و هراس پیدا می‌کند. یا کوف رفته رفته از مشاهدهٔ جمجمه زاخار ماروزوف که به گوشت سرخ کرده شباهت داشت به ترس و وحشت می‌افتاد. زاخار مانند تزاری راه می‌رفت و کارگران مانند گوسفندان که در عقب سگ گله می‌روند، به دنبالش راه می‌افتادند. میتیا هم مانند زاغ اهلی اطرافش می‌گشت. در حقیقت زاخار به سگ بزرگی شباهت پیدا کرده بود که راه رفتن با پای عقب را آموخته باشد. گاهگاه گویی از ترس این که مبادا پوست سوخته جمجمه‌اش بترکد، هولم حمام پرزدار تاتیانا را که میتیا برای او آورده بود مانند عمامه به دور سرش می‌بست. این عمامه بزرگ سر زاخار را بروی گردن می‌فشرد و اندام او را کوتاه‌تر جلوه می‌داد. زاخار مانند معاون داروغه سابق شهر در خیابانها با ابهت و وقار قدم می‌زد، انگشت درازش را زیر کمر بند شلوار نظامی فرسوده‌اش فرو می‌برد و بقیه انگشتانش را مانند پره‌های دم ماهی تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: «رفقا! نظم و ترتیب را مراعات کنید!»

او روزی سه نفر جوان را به اتهام دزدی کتان محاکمه می‌کرد، با صدای رسا که در تمام حیاط طنین انداخته بود از دزدان می‌پرسید: «می‌دانید که مال چه کسی را دزدیده‌اید؟»

و خود به این پرسش پاسخ می‌داد: «مال خودتان را، مال همه مردم را! توله سگها! حالا دیگر نمی‌توانید دزدی کنید.»

پس دستور داد دزدان را شلاق بزنند، دو نفر کارگر خرسند و راضی از

عمل خود، ایشان را با ترکه‌های پید زدند. واسکای آتش انداز مجنون وار
این اشعار را می‌خواند:

امروز چه محکمه عادلانه‌یی برپاست!

ببین! حشرات موزی را چگونه می‌زنند!

ناگاه آوازش قطع شد، چیزی زیر لب گفت، شانه‌اش را تکان داد و
فریاد کشید:

خداوندا! بندگان را نجات بده!

میتیا فریاد کشید: «آفرین!»

میتیا شلوار خاکستری می‌پوشید، کلاه نقابدار چرمیش را تا پس گردن
پایین می‌کشید و به اطراف می‌دوید. بر چهره سرخ رنگش قطرات خون می‌درخشید،
در چشمش شادی مستانه و شعله اشتیاق برق می‌زد. شب پیش با زنش
به سختی نزاع کرده بود. یا کوف از پنجره اتاق صدای ایشان را شنیده بود.
نخست سخنان آهسته و سپس فریاد تاتیانا که با خشم و هیجان آمیخته بود
به گوش او رسید، تاتیانا به شوهرش می‌گفت: «شما مقلد و مسخره هستید!
وجدان و شرف ندارید! عقیده شما؟ گداها عقیده‌ای ندارند. همه اینها دروغ
است. یکماه پیش عقیده شما این بود که... دیگر بس است! سن فردا به شهر
می‌روم و همانجا با خواهرم زندگی می‌کنم... بچه‌ها را هم با خود می‌برم...»
این مسأله موجب شگفتی یا کوف نمی‌شد. او از مدت‌ها پیش می‌دید که
اخلاق و رفتار میتیای سرخ مو رفته رفته تحمل ناپذیر می‌شود. اما درك این
مطلب که او پیش از همه به بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی این سرخ مویی برده است
تعجب و شگفتی او را برمی‌انگیخت و حتی اندکی موجب فخر و مباهاتش
می‌شد. اکنون حتی مادرش که سابقاً میتیا را همچنانکه خروس را دوست دارد،
دوست می‌داشت غرغر می‌کرد: «چرا میتیا اینطور شده؟ همیشه ایراد و بهانه
می‌گیرد، خوب، نانش دادند و...»

میتیا فریاد می‌کشید: «وضع خیلی خوب است! زندگی مثل دلبر زیبا و
دانایی است. اما دیگر باید افسانه امکان زندگی گرگ با گوسفند را فراموش
کرد. تاتیانا پطرونا! آندوره‌ها دیگر گشتند.»

میرون با خشم و بی‌اعتنایی از او پرسید: «فردا چه خواهی گفت؟»

— هرچه زندگی بگوید. بله! قربان! خوب، بعد؟

میرون و تاتیانا چنان با احتیاط از کنار میتیا می‌گشتند که پنداشتی سراپای او با دوده زغال آلوده شده و ایشان را سیاه می‌کند. پس از چند روز میتیا اثاثه خود را برداشت و به شهر رفت. اثاثه او عبارت از سه بسته بزرگ کتاب و یک خورجین لباس زیر بود.

یاکوف در همه جا شتاب بیهوده حریق زدگان را مشاهده می‌کرد و تصور می‌کرد که تمام مردم در آتش حماقت می‌سوزند و بخار حماقت از ایشان برمی‌خیزد و برای او هیچ نشان و علامتی که پایان سریع این روزهای جنون-آمیز را نوید دهد مشهود نبود.

روزی یاکوف به معشوقه خود پولینا گفت: «خوب، من تصمیم خود را گرفتم. بیا از اینجا برویم! اول به مسکومی‌رویم و آنجا خواهیم دید که...»

ناگهان پولینا او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: «سرانجام!» یکی از شبهای ماه ژوئیه هوای تاریک و روشن‌گلگون باغ را دربر گرفته بود و رایحه شدید زمین نمناک از باران و گرم شده از گرمای خورشید به درون پنجره اتاق نفوذ می‌کرد. هوا خوب اما اندوه‌زا بود.

یاکوف دستهای گرم و مرطوب پولینا را از دور گردن خود دور کرد و اندیشناک گفت: «سینه‌ات را بپوشان... اصلاً لباس را بپوش! می‌خواهم جدی صحبت کنم.»

پولینا از روی زانوی او پایین آمد، بادوخیز به طرف تخت‌خواب دوید، لباس خوابش را به دور خود پیچید و مرتب کنار یاکوف نشست.

یاکوف همچنانکه باریش خود بازی می‌کرد چنین گفت: «می‌دانی که باید محلی یعنی کشوری را جستجو کنیم که در آنجا آرامش باشد. باید به جایی برویم که مجبور نباشیم تا درباره اعمال دیگران فکر کنیم و منظور رفتار ایشان را بفهمیم.»

پولینا گفت: «البته!»

— اما همه کارها را باید با احتیاط انجام داد. میرون می‌گوید قطارهای راه‌آهن از سربازان فراری پراست. باید با فقر و ناداری زندگی کرد...

— اما تو هرچه ممکن است بیشتر پول با خود بردار.

— آری! البته اینکار را خواهیم کرد. اما من باید طوری از اینجا بروم که اقوام من ندانند به کجا رفته‌ام، به ایشان می‌گویم که می‌خواهم به «وورکورود»

بروم. می فهمی؟

پولینا باشگفتی و بی اعتمادی پرسید: «چرا این موضوع را از ایشان پنهان می کنی؟»

یاکوف خود بدون توجه، این مسأله را گفت و این اندیشه ناگهان در دماغش راه یافت اما در این میان متوجه شد که این فکر اندیشه خوبی است. پس دوباره گفت: «خوب، اما تو می دانی که پدرم و میرون از من بازجویی خواهند کرد... این پرسش و پاسخ چه ضرورت دارد؟ پول درمسکو هست، من می توانم هرچه پول می خواهم درمسکو بگیرم...»

پولینا همینکه این سخن را شنید خواهش کرد: «پس هرچه زودتر برویم بهتر است. می بینی که زندگی در اینجا دیگر غیرممکن است. قیمتها روز به روز بالا می رود و اصولاً چیزی پیدا نمی شود. به علاوه چون زندگی دشوار شده دزدی هم رواج پیدا کرده است.»

و با این سخن به جانب درنگریست و آهسته گفت: «مثلاً آشپز من زن خوب و مهربانی بود، اما اکنون گستاخ و فضول شده، مثل اینکه همیشه مست است! ممکن است یک دفعه در خواب مرا بکشد. در این هرج و مرج اگر او هم مرا بکشد کشته است. دیشب صدای او را شنیدم که با یک نفر نجوی می کرد. با خود گفتم: خدایا به دادم برس! اما وقتی در را آهسته باز کردم دیدم که او روی زانو نشسته گریه می کند. خیلی ترسیدم.»

پس یاکوف با شتاب سخنان اضطراب آمیز او را قطع کرد و گفت: «صبر کن! اول من می روم و بعد...»

پولینا با مشت روی زانویش زد و با صدای رسا گفت: «نه! اول من باید بروم. تو به من پول بده و...»

یاکوف رنجیده و خشمناک پرسید: «پس تو به من اطمینان نداری؟» اما ناگهان این پاسخ محکم را شنید: «نه! اطمینان ندارم. آیا ممکن است در این دوره که به همه کس حتی به تزار خیانت می کنند، به کسی اطمینان داشت؟ آیا تو به کسی اطمینان داری؟»

سخنان پولینا متقاعدکننده بود اما سینه عریان و پستانهای زیبایش که از میان چینهای گشوده لباس خواب نمایان بود یاکوف را بیشتر متقاعد می کرد.

یا کوف آرتامانوف تسلیم شد، ایشان تصمیم گرفتند که پولینا از همان فردا اثاثه خود را جمع کند و به « وورگورود » برود و در آنجا منتظر ورود یا کوف باشد.

از فردای آن روز یا کوف از درد شکم و سر می‌نالید، بیماری او بسیار عادی به نظر می‌رسید زیرا در ماههای اخیر بسیار لاغر و پژمرده و آشفته‌حال شده بود و چشمانش که بیشتر به رنگ قوس و قزح می‌درخشید اکنون بی‌فروغ و تیره به نظر می‌آمد. سرانجام او پس از هشت روز از شهر به ایستگاه راه‌آهن رفت، درشکه را از کنار جاده ویران و متروک آهسته می‌راند. گوشه سنگهای بزرگی که در میان گودالهای ژرف انداخته بودند و گل ولای خشک چون قوز از این گودالها بیرون آمده بود.

او زندگی ویران و زیرورو شده‌یی را که شبیه این جاده شوسه بود در پشت خود باقی می‌گذاشت و پیشاپیش او از میان گودالهای ژرفی که در مرکز ابرهای سیاه و دودآلود به وجود آمده بود اشعه براق و بی‌رنگ خورشید می‌درخشید.

یکماه سپری شد. میرون آرتامانوف از مسکو بازگشت و همچنان که سر را خم کرده به کف دست خود می‌نگریست به تاتیانا گفت: « باید خبر غم‌انگیزی را به تو بدهم. این دختر پست و هرزه‌یی که یا کوف با وی زندگی می‌کرد روزی در مسکو به‌خانه من آمد و گفت که عده‌ای از مردم... هوم! مردم این عهد و زمانه چگونه هستند؟ او را کتک زده‌اند و از واگون راه‌آهن بیرون انداخته‌اند. »

تاتیانا به روی صندلی نیم‌خیز شد و فریاد کشید: « ایوای! »
— آری! وقتی قطار حرکت می‌کرد بیرونش انداخته‌اند و او پس از دو شبانه‌روز مرده است و این دختر جسد او را نزدیک ایستگاه راه‌آهن در گورستان روستائی به نام « پتوشکا » به خاک سپرده است.

تاتیانا خاموش دستمالش را به چشم گذاشت، شانه‌های برجسته‌اش می‌لرزید، جامه سیاه از بدنش فرومی‌افتاد، پنداشتی این زن لاغر و گردن دراز در حال ذوب‌شدن است.

میرون عینک پنس را روی بینی مرتب کرد، رگهای انگشتش را شکست و به صدای یگانه ناقوسی که مردم را به عبادت عصر فرا می‌خواند

گوش داد و سپس همچنانکه در اتاق قدم می‌زد گفت: «گریه چه فایده دارد؟ این سخن، بین من و تو باشد اما او آدم بی‌فایده‌یی بود و به‌درد هیچ کاری نمی‌خورد. معذرت می‌خواهم، بیش از حد احقر بود. البته مایهٔ تأسف است... تاتیانا مژه‌های سرخش را تکان داد و گفت: «خداوند!»

سپس سرانگشتش را ترکرد و ابروهایش را صاف کرد. میرون دست در جیب فروبرد و گفت: «این دختر شوخ و شنگ با کمال ناشیگری نقش بیوه‌زن اندوهناکی را بازی می‌کرد اما از لباسهای شیک او معلوم بود که یا کوف را به کلی لخت کرده است. او می‌گفت که نامه‌یی هم به‌ما نوشته و خبر مرگ یا کوف را داده است.»

تاتیانا به علامت نفی سر را تکان داد.

میرون باز به سخنش ادامه داد و گفت: «نه؟ ننوشته؟ من می‌دانستم که دروغ می‌گوید. گمان می‌کنم که در این باب نباید با پدر و مادرت حرفی زد. بگذار ایشان خیال کنند که یا کوف زنده است. آیا تو با من در این قسمت موافقی؟»

— آری! این‌طور بهتر است.

— به علاوه مثل اینکه عمویم دیگر هوش و حواس ندارد که این چیزها را بفهمد. اما اگر مادرت این خبر را بشنود شب و روز اشک خواهد ریخته...

تاتیانا سر را تکان داد و گفت: «به‌زودی ما همه نابود خواهیم شد.» — اگر اینجا بمانیم ممکن است نابود شویم. اما من بی‌درنگ زن و فرزندانم را از اینجا دور خواهم کرد. به‌تو نصیحت می‌کنم که از اینجا برو و صبر نکن تا زانهار ماروزوف... پس به‌این پیرمرد و پیرزن حرفی نخواهم زد. خوب! معذرت می‌خواهم، چون زخم ناخوش است باید به‌خانه بروم...

سپس با دست دراز خود دست دخترعمویش را فشرد و هنگام رفتن گفت: «این روزها مسافرت دشوار است. وضع جاده‌ها خیلی وحشتناک است.» آرتامانوف بزرگ در حال ضعف و سستی می‌زیست و رفته‌رفته به خواب ژرف و سنگینی فرو می‌رفت. تمام شب و قسمت اعظم روز را در تخت‌خواب دراز می‌کشید و بقیهٔ اوقات را هم روی صندلی راحت و روبروی پنجره می‌نشست. در آن سوی پنجره فضای نیلگون مشاهده می‌شد که گاه‌گاه لکه‌های ابر آن را

تیره و تار می کرد. تصویر پیر مرد فربه با چهره متورم، چشمان پف کرده، ریش جوگندمی آشفته و پریشان در آینه منعکس می شد. آرتامانوف به چهره خود می نگریست و می اندیشید: « پشه قشنگ! »

همسرش به اتاق می آمد، به روی او خم می شد، پلک چشمش را برهم می زد، او را بیدار می کرد: « باید از اینجا بروی و خودت را معالجه کنی... » آرتامانوف با سستی و تنبلی می گفت: « برو بیرون! یابو، برو! از ریختن بیزاز هستم. راحتم بگذار! »

وقتی آرتامانوف تنها می ماند گوش فرا می داد، مردم در حیاط و باغ، در همه جا، با شادی و شغف هياهو می کردند اما کارخانه خاموش بود. معاطب همیشه و درونی او، مرد فریب خورده ای که با نیش افکار خود آرتامانوف را برمی انگیخت و جان تازه به وی می داد ناپدیدگشت و مرد. چه خوب شد که او مرد. زیرا اندیشیدن برای پیرمرد دشوار بود، اصلا دلش نمی خواست بیندیشد، از دیری پیش دریافته بود که فکر کردن بیهوده است چه هر قدر می اندیشید عقلش به جایی نمی رسید. راستی دیگران کجا ناپدید شدند، یا کوف و تاتیانا و دامادش به کجا رفتند؟

گاهی از همسرش می پرسید: « ایلیا برگشت؟ »

— نه!

— هنوز برنگشته؟

— نه

— یا کوف چطور؟

— یا کوف هم برنگشته.

آنها به ولگردی مشغولند و میروشکا مثل زالو به کار چسبیده است.

ناتالیا اندرزش می داد: « برای این چیزها فکرت را ناراحت نکن! »

— برو بیرون!

او به گوشه ای می رفت و آنجا می نشست و با چشمان بی فروغ به این موجودی که زمانی آدمی بود و سراسر عمر را با وی تلف کرده بود می نگریست. ناتالیا پیر شده بود، از ضعف سرش می لرزید، دستش مانند این که از مفصل درآمده باشد بی اراده او تکان می خورد، لاغر شده بود و مثل شمع پیهی ذوب می شد.

گاهگاه، رفته رفته بیشتر، شتاب نامفهومی در خانه پتر آرتامانوف را از خواب بیدار می کرد؛ مردم ییگانه یی در خانه پدیدار می شدند، آرتامانوف با دقت و توجه به ایشان نگاه می کرد و می کوشید یاوه گوییهای سرسام آورشان را درك کند اما به جای آن ضجه و فریاد همسرش را می شنید که می گفت: « خداوندا! چه می کنید؟ چرا؟ ارباب اوست، ما ارباب هستیم. خوب پس بگذارید من او را از اینجا ببرم. باید درمانش کرد، باید او را به شهر برد. پس لااقل اجازه بدهید او را ببرم... »

آرتامانوف با خود می اندیشید: « او می خواهد مرا پنهان کند. چرا می خواهد مرا پنهان کند؟ احمق! از اول عمر تا آخر عمر احمق بوده است. یا کوف به او رفته، اما ایلیا به من رفته است، صبر کن تا به خانه برگردد و کارها را مرتب کند... »

باران آمد، برف افتاد، یخ بندان فرا رسید، بوران صغیر می زد و زوزه می کشید.

حس گرسنگی شدیدی آرتامانوف را از حالت خواب و بیدار بیرون آورد و خود را در باغ میان آلاچیق یافت. از میان جام پنجره های آلاچیق و شاخه های نمناکی که به آن می خورد، آسمان سرخی می زد و به طرز عجیبی نزدیک به نظر می رسید، چنین می نمود که آسمان در پشت شاخه ها آویزان است و با دست می توان آن را لمس کرد.

آرتامانوف گفت: « من گرسنه هستم. »
به او پاسخ ندادند.

مه نمناك و آبی رنگی باغ را پر کرده بود، دو اسب سرشان را روی گردن یکدیگر گذاشته روی آلاچیق ایستاده بودند. یکی از آنها خاکستری و دیگری سیاه بود، مردی با پیراهن سفید در پشت اسبها روی نیمکت نشسته بود و کلاف بزرگ طناب را باز می کرد.

— ناتالیا می شنوی؟ یک چیزی بده به من بخورم...

آرتامانوف پیشتر وقتی که از حال اغما و فراموشی به خود می آمد و همسرش را فرا می خواند، ناتالیا فوراً ظاهر می شد، همیشه در نزدیکی او بود اما امروز آنجا دیده نمی شد.

آرتامانوف با خود اندیشید: « شاید او هم... »

ناگهان حواسش جمع شد و با خود گفت: « یا شاید ناخوش شده است؟ »
سرانجام سرش را از روی بالش بلند کرد، شیء براقی در میان بوته‌ها
کنار حمام می‌درخشید. پس از اندکی آرتامانوف دریافت که این شیء براق
تفنگ و سرنیزه‌یی است که به دوش سربازی سپروش آویزان است. هیکل
سرباز میان بوته‌ها به دشواری تشخیص داده می‌شد.

یکنفر در حیاط فریاد می‌کشید: « رفقا! این چه وضعی است؟ چرا
شوخی می‌کنید؟ مگر از اسب هم اینطور نگهداری می‌کنند؟ از خوک بهتر
از این مراقبت می‌کنند. چرا یونجه را جمع نکردید؟ یونجه‌ها زیر باران
تر می‌شود. مگر می‌خواهی تو را در حمام زندانی کنند؟ »

مردی که پیراهن سفید پوشیده بود کلاف طناب را از روی زانو به زمین
انداخت و برخاست و آهسته خطاب به سرباز گفت: « یکمرتبه از آسمان افتاد.
مردشورش را ببرد. »

سرباز پاسخ داد: « عده فرماندهان از سابق بیشتر شده است. »

— کی این ابلیس‌ها را فرمانده کرده؟

— خودشان. برادر! امروز همه چیز مثل افسانه عجزه جادوگر

خود به خود درست می‌شود.

مرد به اسبها نزدیک شد و یال آنها را گرفت. آرتامانوف بزرگ تا حدی
که می‌توانست بلند فریاد کشید: « آهای! زن مرا صدا کن! »

به‌او پاسخ دادند: « پیرمرد! ساکت‌شو! هوم! حالا زنش را
می‌خواهد... »

در این میان اسبها را بردند. آرتامانوف کف دستش را به‌صورت و
ریشش کشید، با انگشتان سرد گوشش را لمس کرد و به اطراف نگریست و
دریافت که در کنار دیوار بی‌شیشه آلاچیق متروک، زیر درخت سیبی، دراز
کشیده که سیبهای سرخ مثل خوشه‌های ساق کوهی از آن آویزان است.
بسترش سخت و ناراحت بود. بلوزی پشمی بر تن داشت و پوستین فرسوده
پوست رویاهش را به روی او انداخته بودند اما گرمش نمی‌شد. بهیچوجه
نمی‌فهمید که چرا او را در آلاچیق خوابانده‌اند؟ شاید عیدی در پیش بود و
اتاقها را رفت و روب می‌کردند؟ اما چه عیدی در پیش است؟ چرا اسبها را
در حیاط بسته بودند، این سربازها کنار حمام خانه او چه می‌خواهند؟ این

کیست که در حیاط عربده می‌کشد و می‌گوید: «رفقا! راستی که شما از بچه‌ها هم بی‌شعورتر هستید! چی؟ مردم خسته شدند؟ حالا زود است که خسته بشوند؟ دیوانگی را کنار بگذارید!»

گرچه در فاصله دوری فریاد می‌کشیدند اما این صدا در گوش او می‌پیچید، سرش را به‌دوران می‌انداخت. مثل کسی که پایش را بریده باشند پایش از زانو به پائین هیچ حرکت نمی‌کرد. تصویر درخت سیب را «وانکا، کین» دزد روی دیوار آلاچیق کشید. بعد روزی اموال کلیسا را به‌سرقت برد، به زندانش انداختند و پس از اندک مدتی در زندان مرد.

در این حال مردی تنومند با کلاه پوستی به آلاچیق داخل شد و باخود سایه سرد و بوی شدید قیر را همراه آورد: «کیست؟ تیخون؟»

— پس خیال می‌کردی کیست...

پاسخ خشونت‌آمیز تیخون نیز در گوشش طنین افکن شد. خدمتکار پیر، گویی روی زمین پرواز می‌کند، دستش را از هم گشوده بود.

پس آرتامانوف پرسید: «این کیست که در حیاط عربده می‌کشد؟»
— زاخار ماروزوف.

— این سرباز اینجا چه می‌خواهد؟

— جنگ است.

آرتامانوف پس از زلختی سکوت پرسید: «مگر دشمن تا اینجا رسیده؟»

— پیترایلیچ! مردم برضد تو می‌جنگند!

ارباب با خشونت گفت: «پیر احمق! شوخی را کنار بگذار! من رفیق تو نیستم که با من شوخی می‌کنی.»

اما پاسخ آرام و متین خدمتکار چنین بود: «این آخرین جنگ است. پس از این دیگر مردم خواهان جنگ نیستند بعلاوه اکنون همه باهم رفیقند. منم حقیقتاً دیگر برای حماقت پیر شده‌ام.»

آشکار بود که تیخون او را تسخیر می‌کند، بدون تشریفات و بی‌آنکه کلاه خود را از سر بردارد کنار بستر اربابش نشست. در حیاط با صدای گرفته و مقطع فرمان می‌دادند: «از ساعت هشت به بعد عبور و مرور در خیابانها ممنوع است.»

آرتامانوف پرسید: «زنم کجاست؟»

— به جستجوی نان رفته است.

— به جستجوی نان رفته یعنی چه؟

— آخر نان آجر نیست که توی خیابان ریخته باشند.

تاریک روشن شامگاهان تیره تر و آبی تر می شد. سربازی که کنار حمام پاس می داد خمیازه می کشید، هیکل او تقریباً دیده نمی شد، فقط سرنیزه اش در تاریکی مانند ماهی در آب برق می زد. آرتامانوف می خواست از تیغون پرسشهای بسیاری را پاسخ بشنود اما زبانش را نگه می داشت. از سخنان تیغون چیزی دستگیرش نمی شد. بعلاوه پرسشها در مغزش جمع نمی شد و آشفته و درهم بود چنانکه نمی توانست درجه اهمیت و ارزش آنها را برای پرسش درك کند، او از شدت گرسنگی رنج می کشید.

اما تیغون غرولند می کرد و می گفت: « شاید من احمق باشم اما پیش از همه شما حقیقت را درك کردم. پیش بینی من درست درآمد. من می گفتم: سرنوشت همه شما اعمال شاقه است. حال به چشم خودتان می بینید. مثل فضولات و زباله شما را جارو کردند، مثل موی ریش ریشه شما را قطع کردند. اینطور است. پتر ایلیچ! شیطان برید اما تیغش را تو تیز کردی. اینکارها برای چه بود؟ گناه کردید و گناه کردید. شماره گناهان شما از حساب بیرون است. من تماشا می کردم و متعجب بودم که روز آخر چه وقت می رسد؟ اکنون روز آخر شما رسیده است. با سرب به شما پاداش می دهند... ارا به چرخش گم شده... »

آرتامانوف با خود گفت: « هذیان می گوید! »

اما با اینحال پرسید: « چرا مرا اینجا آوردند؟ »

— از خانه بیرون رفت کردند.

— بیرون را چطور؟

— همه را بیرون کردند.

— یا کوف را چطور؟

— یا کوف مدتی است از اینجا رفته.

— ایلیا کجاست؟

— می گویند با اینهاست. شاید تو به این علت هنوز زنده مانده ای که

ایلیا در میان اینهاست و گرنه...

آرتامانوف با اطمینان خاطر به خود گفت: « هذیان می‌گوید. »
پس خاموش شد و چنین اندیشید که: « این پیرمرد دیوانه شده است.
از روز اول عاقبتش معلوم بود. »

ستارگان ریز و بی‌فروغ در سینه آسمان هویدا شد. پیشتر هرگز ستارگان
به این شکل جلوه‌گر نمی‌شدند و شماره آنها به این اندازه نبود.
تیخون کلاه از سر برداشت و همچنانکه آن را در دستش می‌فشرده دوباره
با غرغر گفت: « اکنون سزای حماقتهای مزورانه خود را می‌چشید. زندگی
تهی‌دستان از زندگی شما راحت‌تر است. »

ناگهان با صدایی که گویی صدای او نبود پرسید: « آیا آن طفل کوچک،
پسر دفتردار، را به یاد داری؟
— خوب، مگر چه شده؟

پیتر آرتامانوف نتوانست دریابد که این پرسش ناگهانی و غیرمنتظره
او را به وحشت انداخت یا متعجب کرد. اما وقتی تیخون پرسید: « همانطور
که زاخار آن توله‌سگ را کشت تو هم این کودک را کشتی. خوب، به چه
سبب او را کشتی؟ »

آرتامانوف فوراً متوجه این مسأله شد که سرانجام تیخون پس از سالها
جنایت او را فاش کرده و اکنون در حالت بیماری بازداشتش کرده‌اند. اما این
موضوع او را آنقدرها به ترس و وحشت نینداخت بلکه حماقت حیوانی تیخون
او را بیشتر نگران و پریشان کرد. پس روی آرنجها تکیه کرد، سرش را از
بالش برداشت، همچنانکه سوزشی در زبان و خشکی در دهان احساس می‌کرد،
آهسته بالحنی آمیخته با تسخر و ملامت گفت: « دروغ می‌گویی! رسیدگی
به هر جنایت موعده معینی دارد، موعده این کار مدتی است گذشته و گناه من
مشمول مرور زمان شده است. آری! تو دیوانه شدی. فراموش کردی که
خودت ناظر بودی و به من گفتی که ... »

پیرمرد سخنش را قطع کرد: « چه گفتیم؟ البته من ندیدم که تو او را
کشتی اما فهمیدم. بعلاوه آن حرف را برای این زدم که ببینم تو چه خواهی
کرد؟ من یک دروغ گفتم و تو هم از این حرف دروغ استفاده کردی. من مراقب
بودم و مراقب بودم، انتظار کشیدم و انتظار کشیدم. اصلاً همه شما اینطور
هستید، الکسی ایلیچ پدر زن دایم‌الخمرش را واداشت تا میخانه بارسکی را

آتش بزند. پدرت از این قضیه آگاه شد و مردم را تحریک کرد تا این مرد دایم الخمر را به قصد کشت کتک بزنند. نیکیتا ایلچ هم این مسأله را می دانست. او هم عاقل و زیرک بود، می توانست زبانش را نگه دارد اما از کینه بی که به تو داشت این راز را نزد من فاش کرد. من به او گفتم: «تو راهب هستی و باید این قضایا را فراموش کنی ولی من آن را به خاطر می سپارم. شما با اعمال خود او را ترساندید. اول به سراغ حلقه دارش فرستادید و بعد به دیر روانش کردید تا برای شما طلب آمرزش و استغفار کند. او حتی جرأت این کار را نداشت و از طلب استغفار برای شما وحشت می کرد. به همین سبب ایمان به خدا را از دست داد...»

سخنان تیخون پایان ناپذیر به نظر می رسید و چنین می نمود که این پیرمرد می تواند تا آخرین روز زندگیش حرف بزند. او آهسته و اندیشناک اما با کینه بی آشکار سخن می گفت. پیکر او در تاریکی خفه و گرم نیمه شب تقریباً نامرئی شده بود. کلماتی که از دهانش بیرون می جست خش خش می کرد و انسان را به یاد جیرجیر سوسکها می انداخت. این سخنان به هیچ روی آرتامانوف را نمی ترسانید بلکه با سنگینی خود وی را می فشرد و تاسرحدگی و منگی متعجبش می کرد. او رفته رفته بیشتر متقاعد می شد که این پیرمرد مرموز دیوانه شده است. تیخون مانند کسی که بار سنگینی را از دوش انداخته باشد آه عمیقی برآورد و با همان صدای یکنواخت به کندوکاو رویدادهای گذشته و غیر ضروری که فراموش کردن آن بهتر بود ادامه می داد و همچنان می گفت: «شما آرتامانوفها ایمان مرا هم به باد دادید. نیکیتا ایلچ به خاطر شما ایمان مرا کشت. هم خودش ایمان به خدا را از دست داد و هم مرا نسبت به خدا بی ایمان کرد. شما نه خدا را می شناسید نه شیطان را. برای فریب مردم شما میل در خانه نگه می دارید. راستی به چه ایمان دارید؟ هیچ کس نمی داند. شاید به فریب و تقلب ایمان داشته باشید. تمام زندگی را با نیرنگ و ریا سپری کرده اید. اکنون همه اسرار شما یکباره فاش شد و تقاب را از چهره شما برداشتند...»

آرتامانوف با دشواری بسیار خودش را تکان داد و پاها را که چون سرب سنگین شده بود به روی زمین انداخت اما پوست کرخت پاشنه هایش زمین سفت را احساس نمی کرد و پیرمرد چنین می پنداشت که پایش از بدن جدا شده

و دیگر از آن او نیست و بدنش در هوا معلق است. این وضع او را به وحشت انداخت، با دست شانه تیخون را گرفت.

خدمتکار باخشونت دست او را از شانه خود جدا کرد و پرسید:

«کجا؟ به من دست زن! تو قدرت نداری. پدرت نیرو داشت اما نیرویش را در راه خودستایی به کار می برد. گفتم که شما ایمان مرا به باد دادید و اکنون نمی دانم که چطور جان بدهم و بمیرم همیشه ناظر نیرنگ و فریب شما ابلیس ها بودم...»

آرتامانوف علاقه شدیدی به خوردن غذا احساس می کرد و از وضع پای بی جاننش بیمناک بود، باخود می گفت: «آیا راستی به سوی مرگ می روم. هنوز هشتاد سالم نشده، خداوند...»

باز کوشید تا بنشیند اما توانایی نداشت پایش را از زمین بلند کند. به تیخون امر کرد: «به من کمک کن! پایم را از زمین بلند کن!»

تیخون پای بی جان ارباب سابقش را روی نیمکت گذاشت، آب دهان بر زمین انداخت، دوباره نشست، سر را به روی کلاه خود خم کرد، شیئی براق در دستش می درخشید. آرتامانوف به دقت نگاه کرد. تیخون سوزنی در دست داشت و در تاریکی زغره کلاهش را می دوخت و به این ترتیب دیوانگی خود را ثابت می کرد. پروانه خاکستری رنگی بر فراز سرش می پرید. در باغ سه نوار زرد رنگ در هوا کشیده شد، صدایی از دور اما آشکارا می گفت: «رفقا! عقب نشینی برای ما وجود ندارد و هرگز نخواهد بود.»

صدای تیخون این صدا را خفه کرد: «پدرت هم اینطور بود. او برادر مرا کشت.»

آرتامانوف بی اراده گفت: «دروغ می گویی.»

اما بی درنگ پرسید: «چه وقت؟»

— در آن موقع که...

ناگهان آرتامانوف با پریشانی گفت: «دیوانه! چرا اینقدر دروغ می گویی؟» حس می کرد که از شدت گرسنگی دلش مالش می رود و نیرویش رو به کاهش است.

پس بی اختیار گفت: «حالا از جان من چه می خواهی؟ مگر تو وجدان من هستی؟ مگر داور اعمال من هستی؟ چرا سی سال تمام خاموش بودی و حرف

نمی‌زدی؟»

— چون فکر می‌کردم خاموش بودم.

— بغض و کینه در دلت جمع می‌کردی؟ آخ... خوب؛ برو و به پلیس اطلاع بده!

— دیگر پلیسی وجود ندارد.

— بگو که این مرد از اول عمر تا کنون به من نان و نمک داده است. حالا محکومش کنید! حتماً تا بحال اطلاع دادی. اینطور نیست؟ اصلاً تو دنبال چه می‌گردی؟ ها؟ مرا تهدید می‌کنی؟ می‌خواهی به زور و فشار از من پول دریاری؟ ها؟

— تو دیگر پول نداری. هیچ چیز نداری. اصلاً از اول هم نداشتی...
داور؟ من به این داورها تف می‌کنم. خودم داور اعمال خودم هستم.
— احق چرندباف! پس با چه مرا تهدید می‌کنی؟
اما آرتامانوف بطور مبهم احساس می‌کرد که تیخون بهیچوجه تهدید نمی‌کند.

تیخون غرغرکنان می‌گفت: «مرگ فرزندان قاییل فرا رسیده است. چرا برادر مرا کشتید؟»

— داستان قتل برادرت دروغ است.

این دو پیر مرد رفته رفته تندتر حرف می‌زدند و در میان سخن یکدیگر می‌دویدند.

تیخون با حرارت می‌گفت: «من دروغ می‌گویم؟ آنموقع خودم با او بودم...»

— با کی؟

— با برادرم. وقتی پدرت او را کشت من فرار کردم. خونی که پدرت در بستر مرگ قی کرد خون برادر من بود. وگرنه چه سبب داشت که او خون قی کند؟

— دیگر گفتن این حرفها دیر شده...

— خوب! حالا تو را هم واژگون کردند، از خانه بیرون انداختند. بی پشت و پناه ماندی. اما من مثل همیشه در کناری ایستاده و وضع تو را تماشا می‌کنم.

— آری! مثل همیشه ابله و احمق ماندی.

آرتامانوف احساس می کرد که حفر سابق او را به دخمه تنگ و متروکی می راند که در آنجا همه چیز تاریک و نامفهوم و وحشتناک است. با اصرار زیاد تکرار می کرد: «دیگر دیر شده. تو دروغ می گویی، اصلاً برادر نداشتی. مردمی امثال تو هیچ چیز ندارند...»

— ما وجدان داریم.

— پسر من ایلیا را گمراه کردی.

— شما آرتامانوفها مرا گمراه کردید، هذیانهای نیکیتا ایلیچ... .

— اما او می گفت که تو سبب گمراهی او شدی...

— نمی دانی چندبار قصد کشتن پدرت را داشتی. کم مانده بود با پیل فرقی را بشکافم... شما خیلی مکار هستید...

— تو خودت...

— بعد سرافیم را اینجا آوردید. او هم فکر مرا مغشوش کرد. هرگز کسی را نمی آزد اما صحیح و درست زندگی نمی کرد. من از این وضع سر در نمی آورم. همه جا قلب و نیرنگ...

یکنفر در تاریکی با صدای رسا و خشنناک فریاد کشید: «کیست؟ کجا می روی؟ مگر به شما پیشرفها نگفته اند که عبور و مرور از ساعت هشت به بعد ممنوع است؟»

تیخون برخاست، به جانب در رفت و در تاریکی ناپدید شد. آرتامانوف که در زیر فشار هیجان و گرسنگی، وحشت و ترس خرد و شکسته شده بود مشاهده کرد که شیئی پهن و سیاه از میان نوار روشن چرکینی که از میان باغ کشیده شده بود گذشت و چشمش را به انتظار وقوع پیش آمد وحشتناکتری فرو بست.

تیخون از یکنفر پرسید: «پیدا کردی؟»

— فقط همین را.

این صدا از آن همسرش بود. راستی ناتالیا تا حال کجا بود؟ چرا او را با این پیرمرد تنها گذاشته بود؟

آرتامانوف چشمش را گشود، روی آرنجها برخاست، به جانب در که هیکل سیاه آن را مسدود می کرد، نگرست. ناگهان به ذهنش راه یافت که

تمام زندگی را در باره اینکه چه کسی در برابر وی گناهکار است می‌اندیشیده است. تقصیر کیست که زندگی وی چنین آشفته و درهم و از نیرنگ و تقلب اشباع شده است. اکنون تمام این مسائل در نظرش آشکار شد.

همسرش به سوی او آمد، به رویش خم شد و زیر لب گفت: «خوب، خدایا شکر!»

آرتامانوف نفس راحتی کشید و بالعنی قاطع گفت: «تیخون! در تمام موارد این زن مقصر است. او حرص و طماع بود و مرا به اینکارها واداشت... سپس فاتحانه زبان به شتمات گشود: «نیکیتا هم به خاطر او نابود شد. تو خودت می‌دانی. آری!...»

نفس آرتامانوف به شماره افتاد. بسیار عجیب بود که زنش از شنیدن سخنان او نرنجید و ترسید و به گریه نیفتاد. ناتالیا با دست لرزان موهای سر شوهر را صاف می‌کرد و با نگرانی اما با لحنی مهرآمیز به گوش وی آهسته می‌گفت: «آرام! آرام! فریاد نکش! مردم اینجا همه بدجنسند...»

— آخر یک چیزی به من بده بخورم...

همسرش تکه نان و خیار را در دست او گذاشت. خیار گرم و نان مثل خمیر چسبناک بود.

آرتامانوف با تعجب و شگفتی گفت: «این چیست؟ غذای من است؟ همین را به من می‌دهی؟»

ناتالیا آهسته گفت: «به خاطر مسیح آرام باش! دیگر چیزی پیدا نمی‌شود، سربازها هم...»

— در برابر گذشته هر اضطراب و برای تمام ترس و وحشتی که در زندگی داشتم اینرا به من می‌دهی؟

بتر نان را در دست وزن می‌کرد و زیر لب می‌غرید. اکنون دریافته بود که حادثه تحمل ناپذیری که تا سرحد مرگ موهن بود، روی داده است و در این رویداد حتی ناتالیا هم تقصیر ندارد.

پس نان را به جانب در پرتاب کرد و آهسته اما مصمم گفت: «نمی‌خواهم...»

تیخون نان را از زمین برداشت و گرد و خاک را از روی آن پاک کرد. ناتالیا باز کوشید تکه نان را در دست شوهر بگذارد و آهسته گفت:

«بخور! بخور! اوقات تلخی نکن!»

آرتامانوف دست او را پس زد، چشمش را محکم بست، با خشم
شدیدی از میان دندان تکرار کرد: «نمی‌خواهم، برو گمشو...»

منتشر شده است:

استوریاس، میگئل آنخل:

آقای رئیس جمهور

ترجمه زهرا خانلری

توروتومبو

ترجمه زهرا خانلری

اسب سرخ

اشتاین بک، جان:

ترجمه سیروس طاهباز

جام زرین

ترجمه خشایار قائم مقامی

چمنزارهای بهشت

ترجمه پرویز داریوش

خوشه های خشم

ترجمه عبدالرحیم احمدی، شاهرخ مسکوب

دره دراز

ترجمه سیروس طاهباز

لهیب سوزان

ترجمه محمود فخرداعی

ماه پنهان است

ترجمه پرویز داریوش

مروارید

ترجمه سیروس طاهباز

موشها و آدمها

ترجمه پرویز داریوش

قلعه حیوانات

اورول، جرج:

ترجمه امیر امیرشاهی

جوناتان، مرغ دریایی

باخ، ریچارد:

ترجمه فرشته مولوی، هرمز ریاحی

خاک خوب

باک، پرل اس:

ترجمه غفور آلبا

مادر

ترجمه محمد قاضی

نامه‌ای از بکن

ترجمه بهمن فرزانه

نسل ازدها

ترجمه بهمن فرزانه

آدم آدم است

ترجمه شریف لنگرانی

بعل

ترجمه خشایار قائم مقامی

عظمت و انعطاط شهر ماهاگونی

ترجمه مینو ملک‌خانی، مهدی اسفندیاری فرد

کله گردها و کله تیزها

ترجمه بهروز مشیری

گفتگوی فراریان

ترجمه خشایار قائم مقامی

مادر

ترجمه منیژه کامیاب، حسن یایرامی

من برتولت برشت

ترجمه بهروز مشیری

عقاید یک دلقک

ترجمه شریف لنگرانی

تصویر بزرگ

ترجمه بهمن فرزانه -

رفیق

ترجمه پیروز ملکی

روستاهای تو

ترجمه بهمن محمص

در غرب خبری نیست

ترجمه سیروس تاجبخش

شب لیسبون

ترجمه محمد امین کردان

تورزاکن

ترجمه محسن هنربار

برشت، برتولت:

بل، هاینریش:

بوتزاتی، دینو:

پاوزه، چزاره:

رمارک، اریش ماریا:

زولا، امیل:

پنه‌لویه به جنگ می‌رود	
ترجمه ویدا مشفق	
زندگی، جنگ، و دیگر هیچ	
ترجمه لیلی گلستان	
مصاحبه با تاریخ	
ترجمه پیروز ملکی	
جزیره پنگوئن‌ها	فرانس، آنا تول:
ترجمه محمد قاضی	
ماجرای خنده‌آور	
ترجمه جهانگیر افکاری	
میرا	فرانک، کریستوفر:
ترجمه لیلی گلستان	
کتبی بزرگ	فیتز جرالده، سکات:
ترجمه کریم امامی	
انفجار در کلیسای جامع	کارپانتیه، آلهون:
ترجمه سروش حبیبی	
آزادی یا مرگ	کازانتزاکیس، نیکوس:
ترجمه محمد قاضی	
مسیح باز مصلوب	
ترجمه محمد قاضی	
پیگانه	کامو، آلبر:
ترجمه جلال آل احمد — علی اصغر خبره‌زاده	
مقطوع	
ترجمه شورانگیز فرخ	
از ره رسیدن و بازگشت	کوستلر، آرتور:
ترجمه مهرداد نبیلی	
خداحافظ گاری کوپر	گاری، رومن:
ترجمه سروش حبیبی	
آدم بیکاره	گورکی، ماکسیم:
ترجمه یدالله علیزاده	

له‌رت سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ام. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران — خیابان شاه‌رضا — اول وصال شیرازی — شماره ۷۸ — دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

آرتا مانوفها

محل وقوع داستان شهر در یوموف است. آرتا مانوف روستایی زرخیز شاهزاده راتسکی بوده و در ساحل رودخانه راتا کار می کرده و مباشرت املاک شاهزاده گئورگی را داشته است. پس از الغای اصول بردگی خدمت شاهزاده را ترک کرده و می خواهد کارگاه کتان بافی تاسیس کند. دلیل آزادی روستاییان چنین بیان شده است: "... تزار فهمیده است که: دیگر از اشراف چیزی در نمی آید. چون هر چه دارند به مصرف زندگی خودشان می رسانند. شاهزاده "گئورگی" حتی پیش از آنکه ما آزاد شویم این مساله را حس می کرد. او به من می گفت: کار دهقانان زرخیز نفعی ندارد. به این جهت اکنون به ما اعتماد کرده اند که به کار آزاد پردازیم. ... امروز هر کس باید لیاقت و ارزش خود را نشان بدهد. سند محکومیت و فتنای خانجانی و اشرافیت امضاء شده و حالا شما خودتان اشراف هستید. ..." اسم دو پسر آرتا مانوف، پیترو و نیکیتا است و خواهر زاده ای به نام آلیوشکا دارد و او را به فرزندی پذیرفته است.

گورگی آرتا مانوفها را در سال ۱۹۲۵ نوشت و این یکی از بهترین رمانهای دنباست که به سال ۱۹۴۸ به انگلیسی ترجمه شده است و اوضاع روسیه پیش از انقلاب را به نیکی نشان می دهد و ظهور و سقوط فئودالیسم را در روسیه با هنرمندی تصویر می کند.

ماکسیم گورگی (۱۸۶۸-۱۹۳۶) بزرگترین نماینده تجدید حیات رئالیسم روسیه است. نام حقیقی او الکسی ماکسیموویچ پشکوف است. پنج ساله بود که پدرش درگذشت. از کودکی با هر نوع کار شاق و پر زحمتی آشنا شد. مدتی بر یکی از کشتبهای بخاری که برولگا رفت و آمد می کردند شاگرد آشپز شد، و خواندن و نوشتن را از آشپز یاد گرفت. در پانزده سالگی می خواست وارد مدرسه ای در غازان شود، اما به علت فقر مالی نتوانست. در غازان با دانشجویان دانشگاه آشنا شد، و بذر افکار انقلابی را در ذهنش افشاند. در اکتبر ۱۸۹۲ هنگامی که در انبار راه آهن تفلیس کار می کرد، نخستین داستانها را به نام ماکارچودرا در مجله قفقاز با امضای گورگی منتشر کرد. به سال ۱۸۹۸ داستانهایش را در دو مجلد منتشر ساخت.

در سالهای ۱۹۰۳-۱۹۰۴ نمایشنامه مشهورش در اعماق پانصد شب بی در پی در برلین بر صحنه بود. در پترزبورگ با سوسیال دموکراتها آشنا شد. در آمد او از طریق فروش آثارش یکی از پشتوانه های مالی نهضت بود. چند بار بازداشت شد. در سی و سه سالگی به عضویت افتخاری آکادمی سلطنتی برگزیده شد، ولی چون تحت نظر پلیس بود، عضویتش لغو شد. در مبارزه با وامهای خارجی روسیه سهم مهمی ایفا کرد و در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ فعالانه به شورش مسلحانه مسکو کمک کرد. در جنگهای میهنی موضع انترناسیونالیستی را برگزید و از بلشویکها حمایت کرد. او اغلب نقش مدافع صلح و فرهنگ را ایفا می کرد. برخی از آثار گورگی: سه رفیق، قوما گوردیف، شهر شیطان زرد، دوران کودکی، دانشکده های من، در جستجوی نان، خاطراتی از تالستوی، مالوا، همسفر من، مادر، اعتراف، شهر اوکرووف، گوشه هایی از خاطرات من، است.

بها: ۲۹۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۴۹۸ - ۳۷/۱/۱۵

